

نام کتاب : بلندای زندگی

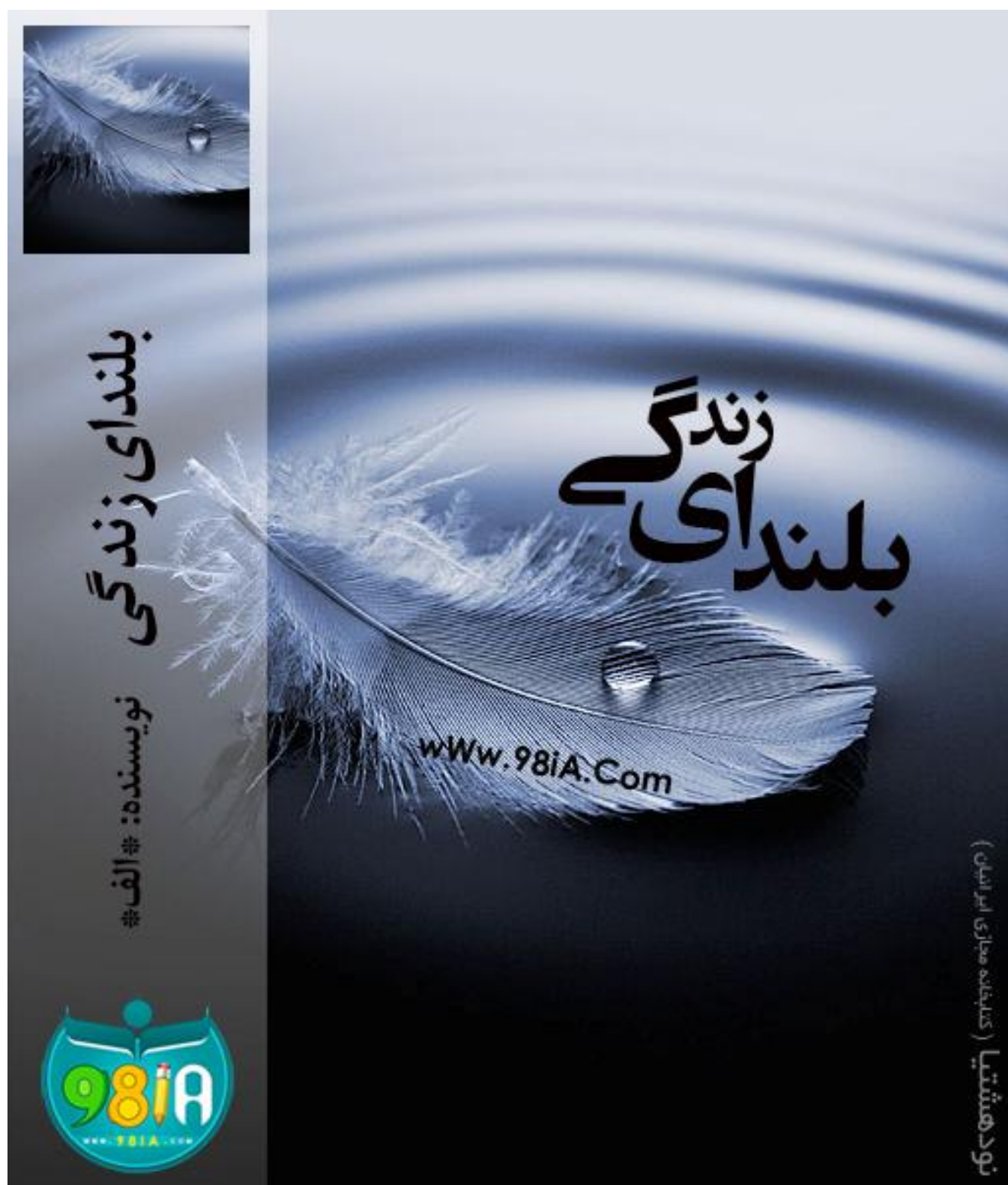
نویسنده : *الف* کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : **khomar** کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : یگانه کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه :

من گمگشته در دیروز، عاشق امروز. دل سپرده فردایم
 دیروز زاده شدم. امروز عاشق و فردا خواهم رفت.
 من همبازی زمان بالیده ام
 تکیه بر دیروز، با امید بر فردا، امروز را خواهم ساخت
 برای این ساختن به تو و اعتمادت
 به تو و نیروی ایمان و دستان پر توانت، نیاز دارم
 برای رسیدن به قله های زندگی ام قدم بردار.
 همراهم باش تا رسیدن به بلندای زندگیم.

(کمی توضیح:

دوستان عزیز پاورقی های داستان در آخر داستان قرار گرفته. کلمه ای که در موردش توضیح داده شده با شماره
 مشخص و به آخر داستان ارجاع شده)

به نام خدا

کمی این سو تر:

این روزها عجیب دلش گرفته بود یه نگاه به دیروز و یه نگاه به امروزش اونو از رسیدن فردا می ترسوند. به
 سرش زده بود چشماش رو بسته و به هیچ چیز نگاه نکنه. نه دیروز و نه امروز تا دل نگران فرداها نباشه.
 زانوهایش را در شکمش تا کرده بود، آرنجهایش را روی زانوهایش نهاده و سرش میان دستانش اسیر شده بود.
 تیک تاک ساعت مچیش روی اعصابش رژه میرفت ولی حس جابجایی نداشت. آلارم گوشیش به صدا در آمد و
 این یعنی ۲ ساعت معطل مانده بود تا او را ببیند.

کلافه پوفی کشید و بلند شد. خاک روی لباسش را تکاند. جای بچه های گروه خالی بود تا به حرکتش بخندند. "ورزشکار باید خاکی باشه" عقب گرد کرد و راه بازگشت را در پیش گرفت. به راستی که تنهایی، کوه آمدن برایش لذتی نداشت.

به مسیر ماشین رو که رسید سر چرخاند تا پژوی آشنای همیشگی را ببیند اما نه!! نه دیگر پژویی بود و نه راننده پژویی. در افکارش غوطه می خورد که صدای بوق ماشین عقبی از جا پراندش. مکثی کرد! چهره آشنای راننده اعصاب خط خطیش را باز هم خط انداخت. اندیشید: "بازم که اینه!! لعنت به اقبال بلندت پری" صدا، گوش آزار برگوشش نشست:

می خواستی خودکشی کنی اون بالا بهتر بود! چرا می خوای روز جمعه ی مردمو خراب کنی؟ می خواست جوابش را بدهد که صدای موبایل هر دو همزمان بلند شد. این همزمانی، همزمانی دوم را به دنبال کشید. هر دو همزمان پاسخ داده بودند: -بله؟

فصل اول : بهنام

خسته چادرش را جلو کشید.

- نمیدونم آقاجون چه اصراری داره؟! بابا من ...می خوام ...درس بخونم می خوام...کنکور بدم پایش را محکم روی زمین کوبید.

-ببین نمراتمو

-حالا این بستنی رو بخور کمی خنک بشی، داغ کردی.

-ولم کن بهناز تو که دغدغه ی منو نداری. درکم نمی کنند.

بهناز بستنی داخل دستش را جلوی صورتش تکان داد.

وای پری بگیری خسته شدم. تو که آقاجونت رو میشناسی، حرفش یک کلامه. حالا بذار این تابستون رو خوش باشیم، کو تا سال دیگه و کنکور! شاید نظر آقاجونت برگشت، شایدم.....شایدم شاهزاده سوار بر اوتول سفید پیداش شد و خودت درسو بی خی خی!!!

چپ چپی حواله بهناز کرد.

-این چه طرز حرف زدن؟! اولاً خودتم میگی حرف آقاجون دو تا نمیشه. دوما من اگه شوهرم بکنم درسو بیخیال نمیشم.

-باشه بابا میرزا غلط گیر نشو!! تو هر چی می خوای حرص بخور. اما قبلش بستنیت رو بخور . بابا این داداش ما زیر پاش علف سبز شد ! سه ربه کارنامه گرفتیم و تو نشستی واسه سال دیگه ات آبغوره میگیری!!
نفشش را پر صدا بیرون داد و بستنی کیم را از دست بهناز گرفت. لیس اول را زد. کاکائوی روی بستنی زیادی شیرین بود . با اکراه گازی زد و خنکای بستنی را پذیرا شد. با عادت کردن دهانش به سرما ، به سرعت بستنی را خورد و چوبش را روبروی چشمان بهت زده بهناز که هنوز سرگرم لیس زدن به قسمت سفیدرنگ بستنی بود تکان داد.

-پاشو بریم. داداشتو معطل گذاشتیم.

بهناز دور دهانش را پاک کرد.

-من نمیدونم دهنتمو با چی عایق کردی ؟ نه چیز سرد رو آروم میخوری نه داغ. واقعا که !!
بهناز این را گفت و ته مانده ی بستنی اش را به همراه چوب بستنی او ، داخل سطل زباله انداخت. سوپری کنار مدرسه به خاطر دانش آموزان ، همیشه یک سطل بزرگ کنار مغازه می گذاشت. وگرنه جلوی مغازه تبدیل می شد به زباله دانی.
-بدو دیگه..

گامه‌ایش را تند کرد و به سمت بنز قدیمی پدر بهناز به راه افتاد. پدر بهناز دو ماشین قدیمی داشت که مثل جانش برایش عزیز بودند. یکی همین بنز ۲۲۰ سبز بود و دیگری یک شورلت نقره ای ، که هر دو بیست سالی عمر داشتند. خنده اش را از یاد آوری حرف عمه اش فرو خورد ، عمه اش همیشه می گفت: حاج فرشچی ، چشم بازار رو با ماشیناش کور کرده !! هر چند این مثل کاربرد زیادی برای ماشینهای پدر بهناز نداشت.
بهناز درب جلوی ماشین را باز کرد.

-بیا بشین تو این گرما برسونیمت.

همان طور که سرش را به معنای سلام برای برادر بهناز خم می کرد، جواب همیشگیش را به بهناز داد:
-اخلاق آقاجون رو که میدونی!! ممنون.

چادرش دوباره سرخورد. کلافه پوفی کشید و آن را بالاتر برد. پوشیدن چادر یک طرف بود و اجازه کش زدن نداشتن ، یک طرف دیگر .

-پری خانم بیاید بالا فکر نکنم بعد این همه سال آشنایی با خانواده ما ،آقاجونتون چیزی بگه. هوا خیلی گرمه.
 -این حرفا چیه آقای فرشچی. آقاجون خوشش نمیاد. مردم حرف در میارن.
 هنوز هم از اینکه برادرهای بهناز ، پری خانم صدایش می کردند ، احساس شرم می کرد. چشمهای مرد جوان
 از قرمزی شرم آلود گونه های او برقی زد.
 -به هر حال مفتخر می کردید خانم.
 -ممنون خیر پیش.

-خدا حافظ

-خدا حافظ

در کسری از ثانیه ماشین از جلوی چشمانش دور شد. برادر بزرگ بهناز ، بهنام، مهندس پتروشیمی بود و سه ماه
 خارک بود و سه ماه در شهر خودشان کنار پدرش حجره داری می کرد. وقتی بود ، مسئول رفت و آمد بهناز بود
 و در غیاب او برادر کوچکترش ،بهداد، این مسئولیت را داشت. به هر حال بهناز هم محدودیت های خاص
 خودش را داشت. اگر درست می نگریست آدم بی غم وجود نداشت. ولی سرش پر از باد بود و دلش پر از
 آرزوهای بزرگ و چشمش بر حقایق بسته.

قدمهایش را تند کرد تا زودتر از شر گرمای اول تیر رها شود. غرق در فکر به سمت خانه راه افتاد. در بزرگ
 قدیمی که جلوی دیدش قد کشید، اندیشید "چه زود رسیده است؟" کلیدش را خارج کرد و در را گشود. حیاط
 خانه را به سرعت رد کرد تا به محیط خنک داخل ساختمان برسد و روبروی کولر خود را خنک کند. هرچند
 آرزویش مثل همیشه ، بر باد رفت ، بی بی به عادت همیشه درهای توری دار را باز کرده بود تا داخل ساختمان
 خنک شود و از کولر خبری نبود!!

شوقش فروکش کرده بود به سرعت چادرش را گوشه ای پرت کرد و مانتویش را گشود. وای که اگر بی بی
 وضعیت زیر مانتویش را میدید کلاشه پس معرکه بود. آرام و پاورچین به سمت آشپزخانه رفت و وقتی از نبود
 بی بی مطمئن شد به سرعت به سمت کلید کولر جستی زد و خود را روبروی کولر ولو کرد. آخ که خنکای
 دلچسب کولر ،چه دلنشین بود. در خلسه ی دلچسبی فرو رفته بود که صدای بی بی از جا پراندش:

-ورپریده ، باز رفتی خیس عرق جلوی کولر ولو شدی!!! دختر می چای من باید توون (تاوان) پس بدم.

ترسیده بود و زبانش به لکنت افتاده بود.

-سس..سسسلام بیبی بی

چشمهای بی بی با دیدن وضعیتش چهار تا شد:

— «باز تو چشم من رو دور دیدی زیر مانتوت چیزی نپوشیدی؟؟» و «ای از دست تو..»

از شوک در آمده بود. سریع لباسش را جمع کرد و سعی کرد کمی خودش را برای بی بی لوس کند — بی بی گلم، آخه زیر چادر می میرم از گرما به خدا. تازه تو خونم که کولر روشن نمی کنی. من موندم آقاجون برا چی کولر خریده!!

— سرتق نشو دختر. حرفم عوض نکن. ده بار گفتم بشت (به تو) لباس زیر مانتوت بیوش خوبیت نداره. بیهو اتفاق افتاد و آبروت پیش مردم رفت. این کولر واموندم جز مریضی هیچی نداره!! من از اولشم باهاش موافق نبودم. گرما کجا بود؟ حق داری مادر زمون ما نبودى ببینی مردم چیجور خودشون رو خنک می کردن. حالام با این ریختن و نستا جلو من. بدو لباسو عوض کن بیا تا یه خاکشیر درست درمون بشت بدم حال بیاد بدنت.

پری که میدید حریف بی بی نمی شود. سالانه سالانه به سمت اتاق گوشه سالن به راه افتاد و با حسرت به کولری که توسط بی بی خاموش می شد نگریست. وارد اتاقش که شد انگار به بهشت موعود رسیده است. این خانه هر بدیی که داشت بزرگترین حسنش احترام به حریم خصوصی دیگران بود. اتاقش قلمرو حکومتیش بود و هیچکس بدون اجازه داخلش نمی شد. حتی بی بی و آقاجانش. او هم متقابلاً به حریم زن و شوهر احترام می گذاشت.

اتاقش را اوایل بهار رنگ کرده بود. ترکیبی از رنگهای قرمز و زرد و سفید. صورتی عجیب غریبی درست کرده بود، با ملایمت دلنشین. خودش تنهایی اتاقش را نقاشی کرده بود و فقط استاد نقاش سقف را رنگ زده بود. گوشه ی اتاقش کمد دیواری بزرگی بود، که لباسها و وسایلش را به علاوه رخت خواب هر شبش بلعیده بود.

میز کوچکش، کنار پنجره اتاقش که رو به حیاط قرار داشت جا خوش کرده و قفسه چوبی بزرگی شامل تمام کتابهایش دیوار روبه رویی را اشغال کرده بود. لباسش را خارج کرد و لحظاتی بعد دست و صورتش را شسته و روبه روی بی بی داخل آشپزخانه ایستاد. آشپزخانه کوچک و دنج خانه به سبک قدیم و مثل خانه های جدید اُپن نبود و حریم امنی برای بانوی خانه ایجاد می کرد. هیچ میز غذا خوری در آن دیده نمیشد. درکل، در آن خانه، از میز و تخت و مبل خبری نبود! فقط صندلی ننویی آقابزرگ گوشه اتاق شخصیشان قرار داشت.

به جای مبل، دور تا دور نشیمن خانه را مخده های بزرگ و زری دوز به همراه تشکچه های بلند و پتوهای ملافه شده تمیز پر کرده بود. تلویزیون قدیمی سیاه و سفید خانه به اصرار عمه اش، به تازگی عوض شده بود و او بالاخره می توانست تصاویر را رنگی ببیند و او چقدر از این بابت عمه اش را دعا می کرد. صدای بی بی افکارش را پاره کرد. همزمان لیوان خاکشیر جلوی چشمانش تکان داده شد:

-ببینم نکنه تجدید شدی اینقذه تو فکری!

همان طور که لیوان را از بی بی گرفته و با او به سمت نشیمن می رفت جواب بی بی را داد:

-من و تجدید بی بی؟ تا حالا نمره کمتر از ۱۸ ازم دیدی؟

-نه والا! په چته هی زل میزنی به در و دیوار؟

-هیچی...بی بی جونم..

بی بی زیر لب غر غری کرد:

-آخه من تو رو شناسم که...لا اله الا .. چته بچه؟

-بی بی گلم....

بی بی نگاهی چپ چپ نثارش کرد.

-با آقاجون حرف میزنی؟

آخه های بی بی در هم فرو رفت.

- باز چی شده نکنه باز می خوام جمعه نیای؟

- نه !نه بخدا...میشه...میشه به آقاجون بگی

- جون به لبم کردی بچه!

پری لب گزید و سرش را زیر انداخت می دانست بی بی هم با همه دلبری ها و فنون زنانه اش در برابر این

تصمیم آقاجانش تسلیم است و حرفی نمی تواند بزند ، اما باز هم دل را به دریا زد.

-می خوام کنکور بدم.

بی بی از جا جهید.

-چشمم روشن دیگه چی؟؟ خودتم خوب می دونی آقاجونت محاله اجازه بده مگر اینکه....

آخه های پری در هم رفت

-خودتونم میدونید اون مگر اینکه محاله ..

-پس تو هم دیگه حرفشو نزن.

-آخه بی بی من شاگرد اول مدرسه ام. امسال شاگرد اول منطقه شدم. سال دیگه میرم پیش دانشگاهی . تو رو خدا با آقاجون حرف بزن تا بذاره از حالا درس بخونم. تو رو خدا...

لحن بی بی کمی آرام تر شد.

نمیشه پری . خودتم میدونی . اصرار نکن قربونت برم.

-آخه چرا؟ آقاجون اون موقع اجازه داده عمه بره دبیرستان!! حالا چرا با من لج افتاده. والا الان همه دخترا میرن دانشگاه بچه های عمه زهرا رو بین یا حتی همین بچه های ...بچه های بابای یوسف!

بی بی اخمهایش را در هم کشید و آرام زیر لب زمزمه کرد:

-بابای یوسف!!!...کاش این بابای یوسف اونقدر عرضه داشت تا نذاره تو توی این خونه حروم شی.

پری که متوجه ناراحتی بی بی شده بود کنارش زانو زد.

-می خوام...هزار سال سیاه عرضه نداشته باشه. من شما رو دارم غم ندارم بی بی. غلط کردم اصلا نمی خواد به آقاجون چیزی بگی. گریه نکن بی بی.

-چی رو نباید به من بگی مریم خاتون.

پری از شدت شوکی که از صدای آقاجانش بهش وارد شده بود، عقب پرید و هینی کشید

-س...سلام

-علیک سلام بابا . این بی بیت زبونش بند اومده تو بگو قراره چی به من گفته نشه؟

-اولا سلام حاجی .دویمُ حرف زنونه بود.

آقاجان ابرویش را بالا داد:

-علیک سلام حاج خانوم . حرف زنونه گریه داره ؟

بی بی اشکش را پاک کرد

-کی گفته من گریه کردم. پاشو حاجی صلات ظهره تا شما آبی به سر و صورتت بزنی و وضوت رو بگیری ما هم سفره رو پهن می کنیم.

حاجی که فهمیده بود همسرش زبان باز نخواهد کرد . بحث را ادامه نداد . می دانست در صورت نیاز حتما در جریان قرار می گیرد.

-اول نماز بعدا غذا مریم خاتون!!

سپس راهش را به سمت اتاقشان کج کرد و ذکر گویان به داخل اتاق رفت. پری هم، گونه بی بی را بوسید و ماندن بیشتر را جایز ندانست و به سرعت خودش را به اتاقش رساند.

روزهای پر از ملالت تابستان یکی پس از دیگری می گذشت دلش از همه وقتیهایی که باطل میگذشت گرفته بود. برای کنکور خواندن هم شده بود خیال باطل. هر چه بیشتر اصرار می کرد، کمتر به نتیجه میرسید. تازگی پای چند خواستگار خوب به خانه شان باز شده بود و آقاجانش سمج تر از همیشه می خواست او دانشگاه و فکر به آن را رها کند و به زندگیش بچسبد. برای آقاجانش زندگی رنگ و طعم دیگری داشت.

صدای زنگ خانه افکار پریشانیش را بر هم زد. مطابق بیشتر جمعه ها همه خانه آقاجان جمع میشدند و این صدای زنگ نشان از گروه آخر میهمانان بود. از پشت پرده اتاقش هم می توانست پیکان سفید او را ببیند که با راهنمایی آقاجان داخل می آمد. طبق معمول همیشه، راننده یوسف بود. لحظه ای اندیشید: کاش با او صحبت کند، اما به ثانیه نکشید که با ضربه ی جانانه ای که به پایش زد، خود را از آن فکر رها نید. "وقتی اون نمی خوادت، می خواد خودتو کوچیک کنی...اگه می خواست...اگه دوست داشت...ولت نمی کرد" غمگین روسریش را سر کرد و چادر گلدارش را به سر کشید. در حال عبور از جلوی آشپز خانه بود که زمزمه بی بی و عمه اش را شنید:

-راست میگی عزیز؟ یوسف خودش خواسته؟ وای که اگه بشه چی میشه؟؟ این داداش ما هم شاید به خودش بیاد. من می دونستم دوش داره. یوسف خیلی وقته به پ...

-هیس مادر یهویی میاد میشنوفه.اون وخت دیگه هیچی؟

قلبش لحظه ای از حرکت ایستاد و دوباره کوبش آغاز کرد. یعنی درست شنیده بود؟ عمه می خواست بگوید پری!! یوسف و او.... لحظه ای رخسارش رنگین شد. قلبش کوبشی شدید آغاز کرد "یعنی دوستم داره؟؟؟" هنوز در حال زمزمه کردن حس جدیدش از شنیده های تازه بود که با آمدن زن عمویش کمی عقب کشید و در راهروی میان دیوار اتاقش و آشپزخانه سنگر گرفت و با شنیدن صدای زن عمویش تمام رویاهایش دود شد و به هوا رفت.

- عزیز جون، باجی زهرا سلام. خوبید شما؟ دخترتون کوش پس؟

قلبش با طعنه کلام زن عمویش به درد آمد. نه!!! با وجود زن عمویش و یاسر و یسرا هرگز!!! یوسف؟؟؟.....نه حتی اگر می مرد. زیر بار این حقارت نمی رفت.

سرفه ای مصلحتی کرد تا حضور خود را اعلام کند .

-من اینجا زن عمو خویید شما؟!!

به وضوح رنگ از رخ بی بی و عمه اش پرید. زن عمویش ابرو در هم کشید.

-از احوال پرسى شما؟!!

-آهان راست میگید ، من یادم نبود احوال زن عمو و شوهر و بچه هاشو بپرسم. ببخشید پنج شنبه گذشته هم

که عقد دوست صمیمیم بود نتونستم پیام خونتون!! .

طعنه و زهر کلامش بر جان سه زن نشست . عمه لب گزید بی بی لا اله الا الهی گفت و ابروهای زن عمو

بیشتر در هم رفت . به سرعت و قبل از شنیدن جوابی از آشپزخانه خارج شد. و همزمان روبه روی یوسف در

آمد. اخمهایش ناخودآگاه در هم رفت.

-سلام

-سلام پسرعمو.

یوسف آنقدر این سالها با پری در ارتباط بود، که بداند این لحن و کلام ناشی از ناراحتی و خشم پری است اما

باعثش را نمی دانست. از مسیر او کنار کشید و به آرامی زمزمه کرد:

-چیزی شده پری؟

پری بدون محل گذاشتن به زمزمه یوسف و ضربان قلب ناهماهنگ خودش از او دور شد و به نشیمن رفت

.جایی که آقا جان و بقیه حضور داشتند.

او درست ، کنار آقا جان نشسته بود ، و کنارش یسرا و یاسر قرار گرفته بودند. روبروی آنها شوهر عمه اش میرزا

تقی و سیمین و سامان و سمیه بچه های عمه اش. سلام بلندی گفت و با اشاره آقا جان نزدیک او شد. آقا جان

با اشاره ابروهایش به کنارش اشاره می کرد. چهره در هم کشید و سلام کم جانی ، مجددا از دهانش خارج شد.

سلامی که خودش هم به زور شنید چه رسد به مخاطبش.

-علیک سلام بابا.

با شنیدن جواب سرش را بالا آورد و چشمان خشم آگینش را به او دوخت . پوزخندی زد.

-بابا؟؟؟ ؟ مهربون شدید؟ کلمه صدقه می کنید؟ من هنوز یتیم نشدم ! آقا جونم هنوز زنده است.

-پری؟؟!!

کلام اخطارگونه آقا جان از ادامه سخن باز داشت و گرنه زهر کلامش را بیشتر به جان او می پاشید.

-ببخشید آقاجون. آخه من کم از این بریز به پاشا داشتم.

-پری!!!

دستش را بر دهانش کوبید و با چشمانی که هاله اشک آن را پوشانده بود از نشیمن گریخت . روی تک پله ایوان خانه نشسته بود و از حرص و بغض دستانش را در هم می فشرد. چرا نمی توانست نادیده اش بگیرد چرا برای با او بودنهای دلش تنگ شده بود؟!

-پری خوبی عزیزم؟

چقدر دلش می خواست صدای پدرش، بود که نوازشگرانه خطابش می کرد و مثل روزگار دور آغوشش را برایش می گشود و نوازشش می داد.

-خوبم عمه. مگه میشه من بد باشم.

-چت شد یهو ؟ تو که تا نیم ساعت پیش آروم بودی؟ چی شد یهو زهر شدی؟ تو که همیشه ندید و نشنید می گرفتی؟

بغضش را عقب راند.

- ببخشید عمه نمیدونم چی شدم؟ فکر کنم به خاطر سخت گیری آقاجون برا کنکوره.

نگاه دلگیر و متعجب عمه اش به او می گفت خر خودتی !

-خیلی خب حالا پاشو شاید به داداش گفتم باهش حرف بزنه از خر شیطون بیاد پایین. هر چند یکی باید خودشو از خر شیطون پیاده کنه!

کلافه از جا بلند شد می دانست تا داخل نرود عمه اش ول کن نیست.

-بریم تو عمه جون .حالا دیگه خوبم و قول میدم دوباره لال بشم.

نگاه ملامتگر عمه اش را به جان خرید و داخل رفت. زهرا به خوبی او را می شناخت دختر دردانه برادرش که ناگهان از اوج خوشی به قعر غم فرو افتاده بود. دختری که تمام شادیهای کودکانه اش در ده سالگی به غمی مبهم در گوشه چشمانش تبدیل شده بود. دختری که لجبازی های کودکانه با پدرش سد بزرگ خوشبختیش شده بود! راست می گفت همیشه آرام و ساکت بود ولی وقتی کلامی میگفت تا مغز استخوان طرف مقابلش را می سوزاند.

xxx

سفره جمع شده بود و همه مشغول میوه خوردن بودند.

-آقاجون میگه می خوی درس بخونی؟

مخاطب او بود و پرسنده زن عمویش .همه نگاهها به سمت او چرخید.

-درس خوندن من جدید نیست اشتباه به عرضتون رسوندند.

-||| باجی زهرا نگفتی این می خواد بره دانشگاه.

خون خونس را می خورد .داشت تلافی میکرد:این؟؟"

-چرا اگه آقاجون اجازه بده حتما میره مگه نه عمه؟

نگاه بچه ها روی او زوم کرده بود.صدایش لرزید.

-بله

-چه خوب که آقاجون نمیداره دخترا برن دانشگاه والا همون بتونند شوهرداری کنند بهتره.البته اگه توی همونم

مثل بعضیا کم نیارن

اشک در چشمش حلقه زد داشت طعنه میزد. آن هم به چه کسی مادرش؟! نتوانست طاقت بیاورد خواست

جوابی بدهد که صدای آقاجان ساکتش کرد و آبی شد بر آتش دلش.

-یگانه بابا درست حرف بزن. داری به همه توهین میکنی! به دختر خودتم برسی همینو میگن؟؟! در ضمن

هیچکس توی تربیت پری کم نداشته . بعد اون خدایامرزم بی بیش به قدر صدتای شما ، زحمتشو کشیده

مطمئنم چه ازدواج کنه و چه بره دانشگاه از همه دخترای شما سرتیره.اگه نمیدارم بره دلیل داره .خودش شاید

ندونه ،یا نخواد که بدونه ! اما خیلی از شما می دونید. دیگه هم نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم.

لرزش دستانش را پنهان کرد.صدای گفتگوی آرام زن عمو با عمه اش ، روی اعصابش رژه میرفت.

-می خواند شوهرش بدنند؟ خدا به داد برسه آخه آقاجون زیادی لوسش کرده .من که فکر نکنم زن و عروس

خوبی ازش در بیاد.

-داری به مادر و پدرم توهین میکنی یگانه. منم مطمئنم که پری تو هر مسیری بره موفقه. مگه ما نبودیم؟

-نه بخدا من قصد توهین نداشتم.آخه تربیت شما کجا و لوس کردنای این کجا.

دیگر نتونست تحمل کند به آرامی بلند شد و به آشپزخانه پناه برد. کنج دیوار روی زمین سر خورد و

نشست. کمی بعد دست همیشه مهربان بی بی بر شانه اش نشست.

به دل نگیر مادر خودت آتیشش رو روشن کردی. می دونی که جرات نداره زیاد حرفی بهت بزنه. امروز زیادی حرصشون دادی. بخصوص که قبلشم تو خونه با یوس..... ای بابا ول کن اینا رو . بپر چند تا چایی پری پزه اقاچون پسند، بریز تا من بیرم بعدم برو اتاقت تا بلکم آروم بشی مادر.

قدر شناسانه به بی بی نگریست و بلند شد و دستورات او را اجرا کرد و تا رفتن تمام مهمانها به اتاقش پناه برد.

سال تحصیلی جدید به پایان نزدیک بود بیشتر همکلاسی هایش سرگرم کنکور بودند. افراد باقی مانده هم درگیر نامزد هایشان و یا در شرف ازدواج بودند. نامزد دارها که مخفیانه عقد کرده بودند و شناسنامه هایشان همچنان سفید بود تا مدرسه اخراجشان نکند ،گاهی چنان پر شور از دوران نامزدیشان حرف میزدند که دیگران را نیز هوایی می کردند. به طوری که گاهی از زبان دوستانش می شنید که به دانشگاه می روند تا شوهر پیدا کنند و اگر شوهر خوبی بیابند قید درس خواندن را خواهند زد و او چقدر دلش به حال لحظات خوبی که آنها داشتند و قدر نمی دانستند می سوخت.

درسش همچنان خوب بود و سعی معلمین مدرسه نیز برای راضی کردن خانواده اش به جایی نرسیده بود. کم کم زمزمه های خواستگاری یوسف قوی تر و آزارهای زن عموییش بیشتر می شد. هنوز کسی رسماً اقدام نکرده بود و این مانع جواب دادن او میشد.

دو خواستگار خوب نیز از ما بین خواستگاران باب میل آقاچانش بودند ولی هیچ کدام مایل نبودند که او ادامه تحصیل بدهد. همه را تا فارغ التحصیلش سر دوانده بود و حالا که به سال نو و بهار نزدیک می شدند دلهره اش بیشتر میشد .چرا که تا آخر فروردین مدرسه میرفت و بعد از آن تا اواخر اردیبهشت امتحان داشتند و تمام. یعنی باید برای همیشه با درس خواندن خداحافظی می کرد و مجبور بود کسی را برای ازدواج برگزیند؟ هر چند آقاچانش اصراری نداشت که زودتر ازدواج کند اما موافق دیر ازدواج کردن او نیز نبود.

امتحانات میان ترمش رو به اتمام بود و زمزمه های جدید بهناز کلافه اش کرده بود. مدرسه واقعا حق داشت نگذارد دخترهای عقد کرده مدرسه بیایند. بهناز بعد از نامزد کردنش دائم در گوش او پیچ می کرد از مزایای ازدواج و از برادرش سخن می گفت. از عشق آتشین او ، از مهربانیهایش و از اینکه باز هم با هم هستند اگر بله را بگوید. از برنامه های پیش رویشان سخن ها می گفت.

بارها از خود می پرسید " چرا جذب من شده ؟ آیا بهناز راست میگه عاشق منه آخه چرا من ؟ " با نگاهی ساده به آینه می فهمید که زیبایی چندانی ندارد . یک آدم خیلی معمولی بود آنقدر معمولی که می توانی همیشه شبیه او را در اطراف ببایی . نه رنگ پوست فوق العاده ای داشت و نه رنگ چشمان گیرا و متفاوتی . چهره ی معمولیش فقط با درخشش دو چشم درشت زینت شده بود . چشمهایی که بیشتر باز بود تا درشت . چشمانی که زیباترین توصیفی که در موردش شنیده بود چشم گاوی بود . آینه که دروغ نمی گفت پس زیبا نبود . پول و ثروت آنچنانی هم نداشتند .

خواستگارانیش بیشتر جذب خانواده اصیل او می شدند و اکثرا او را در رفت و آمدهای زیادشان دیده بودند . به علاوه آنکه گاهی بعضی افراد با شنیدن شرایط زندگیش عقب می نشستند . اما اینکه کسی عاشقش باشد در مخیله اش نمی گنجید . در لغت نامه اش این واژه معنایی نداشت و همیشه مسخره اش می کرد . اما از بس بهناز در گوشش وز وز کرده بود دیگر از دیدن خودش در آینه هم شرم می کرد و از بهنام فراری شده بود . ذهنش مشغول شده بود و گاهی گیج میزد . بهناز می گفت " بهنام قول داده نه تنها بگذارد درس بخواند بلکه کمکش هم میکند " و این بیشتر از سایر مسایل قلقلکش میداد . اگر می توانست درس بخواند؟! -مادر بیا این پرده رو وصلش کن .

گیج از افکار درهمش ،باشه ای به بی بی اش تحویل داد . پرده را از دستش گرفته و روی چهارپایه رفت و همان طور که پرده را وصل می کرد بی بی را مخاطب قرار داد :
- بی بی شما دوست من بهناز و خانواده اش را میشناسید .
-وا ؟ مادر حالت خوبه ؟ معلومه . کیه حاجی فرشچی رو شناسه ؟
-به نظرت ادمای خوبیندا ! برا...برا هیچی !

-پری خوبی مادر؟ از صبح تا حالا یا تو هپروتی یا حرفای عجیب و نصفه نصفه میزنی .
بعد مشکوک نگاهش کرد .

-خبریه پری؟

-خ خبر نه چه خبری؟ بی ..یا بی بی تموم شد . میگم بی بی من نباشم کی برات خونه تکونی میکنه ؟
بی بی لبخند معنی داری زد .

-میگم خبریه نگو نه بچه ! تو نباشی من پیرزن یکی دیگه رو پیدا میکنم .

بعد نگاه خندانش را به چشمان غمگین پری دوخت

-البته هیچکس جای تو رو نمیگیره مادر. حالا بشم بگو چی به چیه؟

-هان؟ هیچی! دیگه همه کارات تموم شده بی بی. من برم فردا امتحان آخرمه.

بی بی دستش را کشید.

-بشین. تا بشم نگی ولت نمی کنم.

پری کنار بی بی اش نشست. سختش بود در مورد حرفهای بهناز چیزی به بی بی اش بگوید. با خودش اندیشید

کاش مادر بود. بغضش را فرو خورد و سر به زیر و ساکت نشست.

-چی شده مادر خجالت می کشی؟ درست حدس زدم؟ خبریه؟ بگو عزیزم.

.....-

-بگو دیگه مادر! مگه خواستگار داشتن تو چیز عجیبیه؟ یالا الان اقا جونت میاد!

دستش را زیر چانه پری گذاشت و چشمان اشک آلود او را با تعجب برانداز کرد.

-پری؟؟

-به... بهناز چند وقتیه... مدام از داداش میگه... می میخوان... بیان خواست... خواستگاری....

بی بی لبخند عمیقی زد.

- این که بد نیست مادر. قدمشون رو چشم. دختر پل مردم رهگذر. حالا خجالت تو رو هم میذارم پای حجب

و حیات مادر. بگو تو چرا چند وخته تو فکری!

.....-

-بشون بگو بیان.

-آخه... آخه...

-آخه نداره مادر فوقش به اینم میگیم بشین تا درس دخترمون تموم بشه. یا... نکنه دلت پیشش گیره؟

-نه... نه بخدا!

- پس حرفی نمی مونه. به بهناز بگو مادرش زنگ بزنه خونه. بقیه اش با من.

-اما...

بی بی چپ چپی نثارش کرد.

-پاشو دختر برو سر درس و مخشت.

پری لبخندی زد و بلند شد. حق را به بی بی اش داد اندیشید "این خواستگار هم مثل سایر خواستگارانم". تنها چیزی که آن موقع نمی دانست متفاوت بودن این خواستگار بود که ای کاش می دانست!!

بعد از آن روز، مادر بهناز تماس گرفت و قرار خواستگاری برای پنج شنبه همان هفته گذاشته شده بود محرم نزدیک بود و هر دو طرف مایل بودند این موضوع سریع تر حل شود و حالا ، خانه آماده ورود آنها بود. پری نگاهی به مهمانخانه انداخت.

-نمی شد اینا نیان؟

-وا چی میگی؟.پدرته عزیزم .

-برا چی قبلا نمی آمد.

-چون خواستگاری قبلیت زنونه می آمدند مادر.

پوفی کشید و نگاهی به زن عمویش انداخت. حضور او را نمی توانست تحمل کند.

-چرا تنها نیامده؟!

چشم غره ای از جانب بی بی نصیبش شد.

-بدون زنش خوییت نداره.

از حرص دندان به هم سایید همزمان صدای زنگ بلند شد و رشته صحبتشان پاره شد.

-برو تو آشپزخونه تا صدات کنم.

-چشم.

داخل رفت و کنار سماور قدیمی ایستاد. استکانهای قدیمی و کمر باریک بی بی توی سینی نقره صف کشیده بودند تا عزیزیش را به رخ بکشند. این استکانها فقط در موارد خاص بیرون می آمدند.

قدمی پیش آمد و سرکی کشید. خانواده بهناز همه مرتب و آراسته پشت سر هم وارد می شدند. فقط بهداد برادر کوچکتر نبود. تا به خود بجنبند چشمان خندان بهنام نگاهش را صید کرد. خجل به سرعت سرش را داخل برد. "حالا پیش خودش فکر میکنه چه تحفه ایه؟! یا من خواستگار ندیده ام"

بعد آرام به خودش خندید. او در واقع خواستگار ندیده بود. در تمام خواستگاری های قبلی مادر و خواهر پسر آمده بودند و پیغام می بردند و می آوردند و از جانب پسر حرف می زدند. در آن زمان رسم بر این بود که پسر در جلسات بعدی حاضر می شد و پدر و بزرگترها در جلسات اصلی . برای مهربان و...

این خواستگاری کلا سنت شکنی بود!!!

از طرف دیگر فکر کرد بهنام واقعا تحفه است. از آن دست دامادهایی که روز عروسی حتما می گفتند از عروس سرتر است. قد و قامت بلند و چشم و ابروی زیبا و نگاه مردانه و گیرایی داشت . طوری که هر بار به طور اتفاقی با او چشم در چشم می شد، تمام صورتش از شرم نگاه او برافروخته می گردید. از نظر ثروت هم ، حاجی فرشچی یکی از معتبرین بازار فرش بود و پدر او کارمند ساده اداره مالیات. باز هم ذهنش درگیر شد که چرا این خانواده و مهمتر از آن این پسر دست روی او گذاشته است؟ آیا واقعا بهنام عاشق او شده بود؟

دستی روی شانه اش نشست و یک قدم عقب پرید.

-کجایی حواست نیست.خواستگارت هوش رو برده؟ حقم داری! واقعا از سرت زیاده. صدات کردن چایی بیاری نشنیدی .منو جای مادرت فرستادن اینجا.

از خشم قرمز شد.

-زود بیا آبرومون میره . بیا چاییت نریزه تو سینی. کفم نداشته باشه.

دستانش می لرزید و حضور بی موقع زن عمویش این لرزش را تجدید کرد. با خود اندیشید "جای مادرم؟ عمر!! من کی بد چایی ریختم و بردم که متلک بارم میکنه؟" با خروج زن عمویش بسم اللهی گفت و با احتیاط چایی ریخت و به سمت مهمانخانه به راه افتاد. خانه قدیمی ساز به رسم آن زمان دو سالن بزرگ ، که در واقع دو اتاق وسیع بود، داشت که یکی نشیمن خانه بود و دور همی ها و مهمانی های ساده در آن برگزار می شد و دیگری مهمانخانه بود که فقط برای مهمانی های خاص در آن باز می شد. این سالن نیز مانند نشیمن با مخده و تشکهای بلند پر شده بود .با این تفاوت که روکشها همه ترمه و زری دوز بودند و ملافه ها اطلسی و زیبا.

به آرامی وارد مهمانخانه شد .سلامی کرد که از جانب پدر بهناز پاسخ گرمی دریافت کرد. پدرش جلو آمد و سینی را گرفت. چه خوب بود که در آن خانه رسم نبود دختر جلوی غریبه ها قد خم و راست کند. ببخشیدی گفت و به اشاره بی بی کنار او جا گرفت.

مادر بهنام نگاهی از سر تا پای او گذراند. نگاهی که حس ناخوشایندی به او تزریق کرد. دست بی بی ، دستانش را قاب گرفت. خیلی سریع اتاق را از نظر گذراند . درست در صدر مجلس آقاچانش به همراه حاجی فرشچی نشسته بودند، که به دلیل جایی که نشسته بود و حضور بی بی در کنارش دید زیادی به آنجا نداشت.

کمی آنطرف تر ، کنار آقاچانش ، جای پدرش بود که خارج از تیر رس نگاه او بود. کنار او بی بی و خودش قرار گرفته بودند. روبرویش و در کنار حاجی فرشچی بهنام و بهناز و در کنار بهناز مادرش و زن عموی او قرار گرفته

بودند. نحوه لباس پوشیدن فرشچی ها بسیار رسمی بود و نحوه نشستن آنها این تصور را در فرد به وجود می آورد که چندان از نشستن روی تشکچه ها یا به عبارتی روی زمین ، راضی نیستند. حالا دیگر چایی تعارف شده و پدرش کنار آقا جان جای گرفته بود.

صدای حاجی فرشچی سکوت را شکست.

-بهتر می دونم در حضور دختر گلم از وضعیت بهنام حرف بزنم تا خوب فکراشو بکنه. بهنام پسر ارشد منه ۲۵ سالشه مهندس پتروشیمیه سربازیشو خریدم و الان سه ماه خارکه و سه ماه اینجا تو حجره من کار میکنه. هنوز خونه اش کامل نشده پس فعلا پیش ما زندگی می کنه. طبقه بالای خونه رو براش درست کردیم تا با عرووش اونجا زندگی رو شروع کنند. این به صلاحه ، بخصوص که بعد از ازدواج خانمش، چند وقت به چند وقت تنها میشه و صلاح نیست تنها بمونه.

نطق غرای حاجی فرشچی به این معنا بود که خیال مستقل شدن را از ذهنت دور کن! چه شود با مادر بهنام؟! - از نظر اخلاق هم من الان هر چی بگم میشه مثل بقال و ماستش. خودتون آوازه من و پسرانم رو شنیدید. شکر خدا اهل دین و نماز و روزه ایم اهل زندگی و زن و بچه . الحمدلله که این پسر از این نظر روسفیدم کرده. از طرف دیگه می دونم خاطر دخترتون رو خیلی می خواد برا همینم منو مادرش به نظرش احترام گذاشتیم و بدون طی کردن مراحل اولیه مرسوم با خودش اومدیم . چون از نظر ما عروس و خونواده اش دیده و پسندیده شده اند. ایشالا که نظر شما هم همین باشه.

خون به صورت او هجوم آورد و فشار دستان بی بی بیشتر شد. بعد از حاجی فرشچی این بار آقا جاناش رشته سخن را به دست گرفت و ذهن نا آرامش را مشوش تر کرد.

- لازم می دونم منم همین اول کار یک سری توضیحات بدم. از وضعیت پری حتما اطلاع دارید چون میبینیم که به جای خونه پدرش با اینجا تماس گرفتید و اینجا اومدید خواستگاری!

لبخند کجی روی لبان بی بی ظاهر شد. انگار او نیز با تکه ای که همسرش انداخت موافق بود و از این کار فرشچی ها دل خوشی نداشت.

- اما.... باید بیشتر بدونید . مادر خدایامرز پری ، چون عرب بود، اسمش رو حورا گذاشت . اما ما از همون اول بهش گفتیم پری ، که همون فارسی حوراست و راحت ترم هست. دخترم پری هشت ساله، پیش من و مادر بزرگش زندگی می کنه یعنی از ۱۰ سالگیش.

بعد از طلاق مادر و پدرش و شهادت پسر، حسین، که عموی پری باشه، تصمیم گرفتیم پدر پری، حسام و زن حسین خدایامرز با هم ازدواج کنند. چند سال بعد از ازدواج اونا به یکسری از دلایل پری اومد پیش ما. بیشتر هم به خاطر حضور پسر عموش یوسف توی اون خونه بود. حالا پری دو تا پدر و مادر داره و خیلی هم عزیزه.

دستانش، در میان دست بی بی مدام گرم و سرد می شد. با به میان آمدن اسم طلاق نگاه مادر بهنام ناخوشایند تر شد و بهناز به وضوح نگاهش را از او می دزدید. سرش را پایین انداخت. تا کی باید به گناه نکرده تحقیر می شد؟ هیچگاه به بهناز، موضوع طلاق مادر و پدرش را نگفته بود. فقط گفته بود مادرش فوت کرده و پدرش ازدواج مجدد داشته، ان هم با زن عمویش، که البته دروغ نبود. مادرش یکسال پس از جدایی از پدرش در آبادان فوت شده بود و پدرش همان سال با زن عمویش ازدواج کرده بود. همیشه از عنوان کردن طلاق واهمه داشت آن هم به دلیل نگاههای خصمانه و یا دلسوزانه اطرافیانش بود.

-وظیفه من بود این مسایل رو بگم. این رو هم اضافه کنم، دختر من با وجود همه این مسایل بد بار نیومده و من حاضرم روی سرش قسم بخورم. دخترم قانع و اهل بریز و به پاشای الکی و قرو فر هم نیست. سربه زیر و متینه و اینم می دونم که تا طاقتش طاق نشه به حرف نیاد. پس ما همه جوهره هواشو داریم. بیشتر از این تعریف کنم به قول حاجی میشه حکایت بقال و ماستش. وصف حال من و خونواده م رو حتما شنیدید که قدم رنجه کردید و اومدید اما بازم وظیفه من گفتن بود.

سرفراز از تعریف آقاجانش سر بلند کرد. انگار دو مرد برای هم رجز خوانی می کردند!! نگاهش در نگاه بهناز که رنگ دلخوری داشت قفل شد. یعنی ندانستن موضوع طلاق پدر و مادرش اینقدر مهم بود؟

-نوه شما همه جوهره عزیزه حاجی. خودتم میدونی که اگه افتخار بده و بشه عروس ما، انگاری من یه دختر دیگه پیدا کردم. بهنام هم با همه ادعای عشق و عاشقی بی جا میکنه کمتر از گل به دخترم بگه. مطمئن باشید اگه عروس خانم قبول کنه دیگه سه تا پدر و مادر پیدا میکنه.

به صورت اتفاقی نگاهش به صورت زن عمویش و مادر بهنام افتاد که بعد از حرف آخر حاجی فرشچی هر دو کش آمد و کج و کوله شد. حرکت زن عمویش طبیعی بود، اما مادر بهنام؟؟ یک چیزی در دلش می گفت مادر بهنام موافق این ازدواج نیست. نفسش را باصدا فوت کرد. دستهای بی بی محکم تر دور دستانش حلقه شد. انگار او نیز نا آرام بود.

-می دونی حاجی این روزا رسم شده دختر و پسر برن با هم حرف بزنند. حالا این پسر منم می خواد اگه اجازه بدید بره با دختر گلمون دو کلوم حرف حساب بزنه ! رخصت حاجی؟

چشم های بهناز واضحاً از تعجب گرد شده بود. پری می دانست که در مجلس خواستگاری او هر چه خانواده داماد اصرار کرده بودند این اجازه صادر نشده بود و پدرش گفته بود این کارها قبیح است و دختر نمی تواند حرف درست را تشخیص بدهد. پدرها و مادرها بهتر می توانند صحبت کنند و الان پری مطمئن بود که او از این همه تفاوت و رنگ عوض کردن، هم حرصی شده و هم عصبانی است. جواب آقاجان اخمی بر چهره اش نشاند.

-پدر این دختر پسر منه و اختیار دارشه. هرچند من زیاد از این کار خوشم نمیاد اما هر چی پدرش بگه. نگاهها به سمت پدرش چرخید.

-من نمیدنم پسر شما چه حرف خاصی با دختر من میتونه داشته باشه. اگه نمی خواد با حرفاش احساسات دختر منو به بازی بگیره ، بهتره همین جا و در حضور بزرگترا حرفش رو بزنه ما هم بشنویم.

بی بی زیر لب لا اله الا الهی گفت و اخمهای آقاجان و حاجی فرشچی در هم رفت. حس میکرد اتاق دور سرش می چرخد. اگر پدرش مستقیماً ، نه گفته بود بهتر از دلیل تراشی بیهوده و تهمت زدنش بود. بعدها شنیده بود که رنگ چهره بهنام با شنیدن حرف پدرش کبود شده بود!

-حرفاتو بگو بابا.

این صدای عصبی حاجی فرشچی بود که سکوت آزاردهنده ی اتاق را شکسته بود. و کمی بعد صدای گرم و گیرای بهنام در اتاق پیچید:

-بیخشید قصد بی حرمتی نداشتم. من فقط دوست داشتم از معیارها و روحيات دختر مورد علاقه ام قبل از ازدواج با خبر بشم که میذارمش برای بعد از عقد.

عرق سردی بر پشتش نشست "عقد؟ کی جواب مثبت داده بود ؟"

-دخترم تو صحبتی نداری؟

این بار روی صحبت حاجی با او بود. حالا وقتش بود . تمام سعیش را کرد تا مثل همیشه در مواقع پر استرس دچار لکنت نشود.

-نه..فقط من می خوام ..در س بخونم یعنی کنکور بدم.

اتاق را سکوت فرا گرفت . انگار ضربه او کاری تر از پدرش بود و حرفش به مراتب زشت تر!! دلش می خواست مثل همیشه ، می توانست تک تک چهره ها را کاوش کند تا احساس آنها را بفهمد. این بار سکوت اتاق به وسیله پسر شکسته شد. صدای بهنام گوش نواز بر گوشش نشست و او را تا عرش بالا برد.

-من حرفی ندارم. خودم هم کمکتون می کنم.

صدای نفسهای رها شده را شنید با احتیاط سرش را بلند کرد و برق رضایت نگاه بهناز را دید و همین طور کبود شدن مادر بهنام و زن عمویش را. نارضایتی در چهره پدر بهنام نیز دیده می شد. قیافه آقاجان و پدرش را نمی دید و بهنام نیز لبخند نصفه نیمه ای به رویش پاشیده بود که موجب شد با خجالت دوباره سر به زیر بیاندازد.

با وجود تمام مخالفت ها یی که حس می کرد ، انگار با این حرف بهنام خدا دنیا را به او داده بود. بعد از حرف آخر بهنام، کسی دیگر حرف خاصی نزده و مجلس به سرعت جمع شد. قرار بر آن شد که آن ها آخر هفته بعد، برای جواب تماس بگیرند.

آن شب بی خوابیش افتاده بود . قرار بود که خانواده بهناز روز بعد تماس گرفته و جواب بگیرند. بر خلاف تمام اهل خانه و حتی پدرش ،جوابش مثبت بود و دلیلهای دیگران برای رد این خواستگاری به نظرش نامعقول می آمد. نمی دانست چرا هیچکس پسر همه چیز تمام خانواده فرشچی را نپذیرفته بود ؟ محبتی زیر پوستی به او پیدا کرده بود و از به یادآوردن لحن مهربانش در جلسه آخر که یواشکی گفته بود منتظر جواب مثبتش میمونه و همه طوره هواشو داره دلش تند تند می تپید و حسی خوب او را فرا می گرفت.

فقط این میان زن عمویش با او هم آواشده بود ، که می دانست آن هم برای بازکردن خطر او از سر پدرش است . وگرنه از وقتی که زن پدرش شده بود، حتی یک مرتبه هم مدافع حقوق او نشده بود و حتی ، او و برخوردهایش سبب رمیدنش از خانه پدری و پناه بردن به بی بی و آقاجانش شده بود.

ساعت روی دیوار ۴ صبح را نشان میداد . خسته از بی خوابی شبانه بلند شد تا آبی بخورد و وضویی بسازد ، چون میدانست اذان صبح نزدیک است. شاید خدا می توانست دلهره و اضطرابش را آرامش بخشد! پاورچین پاورچین از در اتاق بیرون آمد. با انکه می دانست آقاجان و بی بی اش هر دو بیدارند، باز هم نخواست خلوت شبانه آنها را برهم بزند. ولی صدای نجواگونه آن ها و شنیدن نام خودش قدمهایش را سست کرد و بی اراده گوش ایستاد.

-نمی دونم دیگه مریم خاتون چکار کنم. هیچ از این پسره خوشم نیومده. ظاهر معقولی داره اما ، حرفای خوبی پشت سرش نیست. میگن زیادی غیرتیه. خواهر و مادرش حتی توی نبودنش جرات ندارن تنها برن تا سر کوچه. از حالا هم چنان حس مالکیتی به این دختر داره که چهار ستون بدنمو می لرزونه.

-نمی دونم والا حاجی چی بگم. من بیشتر از پسره از مادرش می ترسم. این لقمه تو گلومون گیر میکنه . هر چیم به این پری می گم گوش نمیگیره. سرتق می گه یا این یا هیشکی.

-فقط به خاطر قول درس خوندنه که این پسره داده . والا فکر نکنم بذاره پری درس بخونه.

-خب حاجی تو که می دونی پری هلاک درسه ! دخترت رو که خودت خوب میشناسی !! چرا نمیداری بره دانشگاه ؟ چرا بدبختش می کنی؟

-این چه حرفیه زن؟؟ من نمی خوام خار کف پاش بشینه اون وقت تو چی می گی؟ خودتم خوب می دونی می خوام امانتو بسپارم دست صاحبش. من نمی تونم یه عمر گور به گوری بخرم. که پس فردا بشنوم ، دخترمو فرستادن دانشگاه ال شد و بل شد. اگه خود نامردش همت می کرد و جلو میومد تا این بچه به علاقه اش برسه یه چیزی اما اگه نیاد همینه که هست.

هرچند می دونم این زنشه که نمی ذاره پا پیش بذاره. می خواستم ثواب کنم و یوسف رو از درد بی پدری و پری رو از بی مادری نجات بدم کباب شدم و پری هم بی مادر شد و هم بی پدر!! حداقل شوهر کنه دیگه کارش به کار من گیر نیست و اون دنیا رو سیاه نمیشم. به خدا هشت ساله زیر این بار کمر خم کردم. اگه پسر بود یه چیزی اما بخدا می ترسم از روز پرسش!!

قد خم کرد و کنار دیوار سر خورد. باری روی شانه های آقاچانش بود؟ دلیل آقاچانش این بود؟ منتظر پدری که هشت سال بود نقش پدرخواندگی یوسف را به پدری او ترجیح داده بود؟ غم عالم بر جانش نشست دیگر بهنام را برای درس خواندن نمی خواست . می خواست تا به وسیله او باری از شانه های عزیزترینش بردارد. می خواست برود تا نه تخریبگر زندگی پدرش باشد و نه باری بر شانه های پدربزرگش!

با چشمانی اشکبار و عزمی راسخ بلند شد و به درون دستشویی خیز برداشت تا بلکه خنکای آب از آتش دلش بکاهد . دیگر هیچ وقت پدربزرگش را بابت اجازه ندادن به ادامه تحصیلش ملامت نمی کرد. چه خوب که بهنام چون فرشته ای نگهبان بر سر راهش ظاهر شده بود تا او را از شر تمام غمهایش نجات دهد. مردی عاشق و مهربان و با غیرت که برخلاف بعضی از جوانها آب بی غیرتی سر نکشیده بود و بیکار و بیعار نیز نمی گشت. اما افسوس که آن شب به همه حرفها توجه کرده بود جز آنچه که باید!

زندگی آرامش در عرض چند روز از این رو به آن رو شده بود. با وجود مخالفت‌های پدر و پدربزرگش جوابش همچنان مثبت بود. تا آنکه پدرش نیز علی رغم مخالفت های اولیه در اثر حرفهای همسرش با این ازدواج موافقت کرد.

از این رو آقاجانش بر خلاف میلش کنار کشیده بود و تنها با او اتمام حجت کرده بود که، زندگی خوبی در انتظارش نخواهد بود. به قولی کاسه داغ تر از آش نشده و در برابر تصمیم آنها کوتاه آمده بود. آن روزها حس می کرد یک جای دنیا دشمنی غیر رسمی زن عمویش با او به نفعش تمام شده .به عبارتی عدو شود سبب خیر اما

یک هفته ای بود که تعطیلات نوروز تمام شده بود و او به مدرسه بازگشته بود. از وقتی جواب مثبتش را داده بود حس بدی داشت حس می کرد به اهداف بلندش خیانت کرده است ، اما با شنیدن حرفهای بهنام که به بهانه بردن بهناز ، دم مدرسه کشیکش را می کشید کمی دلگرم می شد. بعد از عید بهناز ، زودتر از او از مدرسه خارج می شد و با نامزدش به خانه بر می گشت و بهنام فقط می آمد تا او را ببیند. بعد خودش را به خانه می رساند تا با بهناز وارد خانه شود و به این ترتیب مانع گشت و گذار زیاد آنها میشد.

بهناز هم از خدا خواسته همین فرصت کوتاه را غنیمت شمرده و روزهای آخر دوران نامزدیش را با نامزدش خوش بود . چرا که قبل از امتحانات ، قرار عروسی گذاشته بودند .او همیشه شوخی می کرد که من راه رو دارم برای داداشم و عشقش هموار می کنم. قرار بود بعد از امتحانات پایان سال ، تاریخ عقد آنها نیز مشخص شود و فقط در مجلس مهر برانش که مصادف با روز سوم نوروز بود برایش نشان آورده بودند که شامل گوشواره ای زیبا و یک قواره پارچه ی چادر مشکی و یک قواره پارچه چادر سفید بود که می بایست تا قبل از عقد دوخته میشد تا بر سر عروس انداخته شود.

سالانه سالانه از مدرسه خارج می شد. نگاه دوستانش و متلک هایشان برایش خوشایند نبود. بهناز هم که مثل تیری که از کمان رها شود مدرسه را ترک کرده بود تا زودتر به نامزدش پیوندد. صدای بوق ماشین عقبی به خود آوردش.

-خواست کجاست خانم؟!

بخشیدی گفت و عقب کشید . همزمان شوورلت حاجی جلوی پایش ترمز زد. بهنام جستی زد و به سرعت از ماشین خارج شد و جلوی دید او قد کشید.

-کی بود مزاحمت شده بود.

پری که از حضور ناگهانی بهنام با آن صورت برافروخته شوکه شده بود ، تته پته کنان سلام کرد.

-چ چیزی نبود . من تو مس سیر بودم بر را همین بوق زد.

بهنام نگاه مهربانش را به صورت او دوخت.

-علیک سلام خانم..خوبی؟ ترسوندمت؟ ببخشید.

-خو خوبم ممنون

-همیشه هول میکنه لکنت می گیری؟

حس کرد تمام خون بدنش به سمت صورتش هجوم آورده است. از خجالت سرش را زیر انداخت. اشک در

چشمش حلقه زد. این لکنت یادگار مرگ مادرش بود!!

-حالا چرا خجالت می کشی؟ لکنتونم دوست دارم بانو. هرچند خجالت میکشی خوشگل تر میشی.

قهقهه بهنام موجب شد بیشتر سرخ شود و لب به دندان بگذرد.

-ببخشید آقای فرشچی م...من دیرم شده باید برم.

-صد بار بهت گفتم بگو بهنام. حالا تا عقد نکردیم همون آقا بهنام.

دوباره لب گزید .برایش سخت بود مثل او راحت باشد.

-نکن کندی اون لباتو. سوار شو برسونمت.

سری کج کرد و به او نگاه کرد .

-می دونید که نمیشه.

-اخ کی میشه خودم بشم صاحب اختیارت! باشه! بینم بعد از عقد کی می تونه جلوی منو بگیره. خودتم

اینطوری لوس نکن دختر عاقبت نداره ها.

تند صاف ایستاد و ؟آب دهانش را قورت داد. سعی کرد کمی جدی شود تا جو ایجاد شده عوض شود.

-با اجازتون من برم دیگه.

-پری؟!

بعد از مهربران، بهنام او را بدون پیشوند و پسوند صدا میزد. سرش را بالا آورد و به بهنام نگریست.

-خیلی می خوامت میدونی؟

دوباره سرخ از خجالت سر به زیر انداخت و لبخند روی لبان بهنام کش آمد.

-دلم می خواد حورا صدات کنم. آخه تو برا من تکی پس استم باید برام تک باشه. خدا بیامرزه مادرت رو. من حورا رو بیشتر دوست دارم. چون زندگی با تو برای من بهشته پس تو هم میشی برای من حورا. حورالعینم که هستی!

پری از اشاره غیر مستقیم او به چشمانش لذتی دلنشین احساس کرد. اولین باری بود که کسی از چشمانش تعریف می کرد.

-من دیگه برم.

-باشه برو. مواظب خودتم باش.

-چشم

دلش می خواست به او بگوید تو هم مراقب خودش باشد اما خجالت مانع میشد. مثل همیشه بهنام او را تا کوچه اصلی همراهی کرد و سپس به سرعت به سمت خانه خودشان حرکت کرد.

ضربان قلبش نامیزان بود. حسی شیرین با دیدن بهنام در جانش به جریان می افتاد. حسی که هیچ گاه تجربه نکرده بود. بهنام همیشه فقط او را میدید و با او محترمانه سخن می گفت. حتی قبل از خواستگاری نیز لحن کلام او همیشه دلنشین بود و شاید برای همین بود که پری بعد از شنیدن عشق او از زبان خواهرش خیلی شوکه نشد و بعد از مدت کوتاهی آن را پذیرفت.

هرچند که نمی دانست عشق چگونه است و به چه احساسی عشق می گویند اما باور داشت که اگر احساس بهنام عشق باشد چیز شیرینی است. بخصوص که حضور بیرنگ او در زندگیش که رفته رفته پررنگ تر میشد برایش بسیار دلپذیر و شیرین بود

روزهای آخر تحصیلاتش سپری می شد. این روزها مدرسه پر بود از گریه ها و خنده ها. شادی ها و غم ها. دوستان صمیمی به هم چسبیده بودند و از آخرین روزهای با هم بودن نهایت استفاده را می بردند، چرا که بعد از فارغ التحصیل شدن هر کدام زندگی جدیدی را شروع می کردند. در این میان او و بهناز خوشبینانه به این فکر می کردند که تا آخر عمر با هم خواهند ماند و برخلاف سایرین گل لبخند لحظه ای از لبانشان پاک نمی شد. همراه دیگر این روزهایش بهنام بود و نجوای عاشقانه و حرارت حضورش.

در خانه را با صدا باز کرد.

-بی بی. بی بی گلم من اومدم

بی بی از داخل اتاق سرک کشید

-سلامت کو دختر. چته هوار هوار می کنی؟ نگا نگا دختره داره عروس میشه اونوخت عین بچه ها می مونه.

با جستی خودش را به بی بی که هنوز زیر لب غر غر می کرد رساند و از گردنش اویزان شد.

-سلام بی بی جونم. بخند جون پری.

-علیک سلام جونت رو قسم نده مادر. برو کنار این اداها چیه تازگی از خودت در میاری؟ نکنه این کارا رو

جلوی شوهرت بکنیا؟! دو روزه برت می گردونه

خنده ای سرخوشانه کرد و از بی بی جدا شد.

-از خداشم باشه بی بی.

بی بی چپ چپی نثارش کرد و لب به دندان گزید.

-دخترم دخترای قدیم. یکم حجب و حیا م مادر. من که نشون شده بودم تو هفتا سوراخ خودمو قایم می

کردم تا جلوی چشم آقا جان و خان داداشم نباشم. از مادرمم شرم می کردم. اون وخت این دختره بعد از نشون

شدنش نیشش تا بناگوشش باز شده و چنان می خنده هر کی ندونه فکر میکنه دارن کیلو کیلو قند تو دلش اب

می کنند.

پری به غرغره های بی بی اش لبخندی زد و مقنعه اش را از سر کشید. با خود اندیشید "خب قند تو دلم آب می

کنند دیگه" نیشگونی از خودش گرفت و سرخوش وارد اتاقش شد. حق با بی بی بیش بود دو هفته ای بود که

خنده به لبانش باز گشته بود مثل روزگار گذشته شده بود تخس و شیطان. انگاری ماده ای سکرآور مصرف کرده

بود و مست بود.

دلش شادی و جوانی می کرد. هر چه این روزها بی بی و عمه اش نصیحتش می کردند و از سختی های

زندگی آینده و نقش های همسری اش می گفتند یک گوشش در بود و دیگری دروازه. نه آنکه نخواهد یا نداند،

که بی بی دختری کامل بار آورده بود که در ۱۵ سالگی هم می توانست خانه ای را اداره کند، بلکه ترجیح می

داد فعلا به آن نیاندیشد. چون گاهی از فکر به آینده چنان ترس بر جانش می نشست که از زندگی سیر می شد.

اینطور مواقع فقط وعده های بهنام و عشق او بود که آرامش می کرد. ذوقی در جانش می پیچید و قند در دلش

آب می شد که پسر فرشچی بزرگ عاشق و خاطرخواه او شده است.

کنار پنجره ایستاد و به حیاط نگریست. باغچه کوچکشان، کم کم رنگ و بوی تابستان می گرفت. بوی پیچ امین الدوله که کنار پنجره اتاقش، قد کشیده بود مستش می کرد و او را در افسون آن روز بهاری فرو می برد. زندگی داشت به رویش لبخند میزد و او با همه شور جوانیش آن را پذیرا می شد.

نفس عمیقی کشید و هوای خوش بهاری را به جان کشید. اردیبهشت نزدیک بود و هوا رو به گرمی می رفت. اندیشید سال آینده در خانه خودش هرچقدر می خواست کولر روشن می کند و جلوی خنکای آن لم می دهد. گوشه ای از ذهنش نهیب زد این گرما پیام دیگری نیز دارد. خنده اش را از فکرش فرو خورد. نزدیکی گرما نوید نزدیکی امتحاناتش را می داد. هفته آینده عروسی بهناز بود و از هفته بعدش امتحانات پایان ترمش شروع می شد. امتحاناتی که با شرویشان دوران تحصیلش به اتمام می رسید.

از همان لحظه دلش برای کلاس و درس و تخته سیاه تنگ میشد. برای معلمها و شیطنت های دوستانش سر کلاس. برای خنده های بی دلیل و با دلیلشان. قهر و آشتی ها و دعوای مسخره شان. حتی دلش برای معصومه دختر شر کلاسشان هم تنگ میشد. ولی بیشتر از همه دلش برای درس خواندن تنگ می شد. به راستی اگر بهنام مثل خرگوش از کلاه جادوگر زمان خارج نشده بود و وعده های شیرینش نبود از غصه دق می کرد و غم باد می گرفت.

نگاهش را از حیاط گرفت و به اتاقش نگریست. مامن روزهای دلتنگیش، فکر رفتن از آن خانه و دور شدن از اهالیش دلش را به درد آورد. انگار نه انگار که لحظاتی قبل فکر خانه و زندگی جدیدش به وجدش آورده بود. روحش مانند آسمان بهار شده بود، لحظه ای آفتابی بود و سرمست از گرمای آفتاب عشق و لحظه دیگر ابری با بارش رگباری از درد هجر. بغض راه گلویش را بست بالشتک محبوبش را از کنار دیوار برداشت. در خودش جمع شد و بغضش را رها کرد. حس می کرد هنوز برای ازدواجش زود است. غمی عجیب بر جانش مستولی شد. اولین اشک راه خودش را گشود و ثانیه ای بعد صورتش غرق در اشک بود. کاش مادرش بود کاش زنده بود تا بداند آیا او نیز این روزها را تجربه کرده است؟

-پری مادر بیا اینجا کمک بده این پارچه ها رو قد بزنم.

باز هم صدای بی بی افکارش را بر هم زد. اشکهایش را زدود. آن روزها کسی او را غمگین ندیده بود. در قالب قبلیش فرو رفت. بعد از مهربران، بی بی و عمه و حتی زن عمویش در تدارک جهازش بودند. آقا جاننش و پدرش هر دو برایش سنگ تمام گذاشته بودند. هر چه که نبود، قرار بود عروس یکی از بزرگترین تجار بازار شهر شود و

کسی نمی خواست او کسری داشته باشد و بعدها خفتی بکشد. از جدیدترین وسایل آشپزخانه تا مبیل و لوازم چوبی. همه و همه سفارش داده شده بود. ریزه کاری ها هم، هر روز توسط عمه و زن عمویش تکمیل میشد. -اومدم بی بی.

تند و سریع لباس عوض کرد و از اتاق خارج شد. اطراف بی بی اش پر بود از پارچه های ترگال و ترمه و چیت های رنگی. پارچه های زری دوز و زری باف. بی بی به صندوقچه اش رو آورده بود. بیشتر پارچه ها بوی نفتالین می داد.

بی بی دست او را که محو جلوی رویش شده بود کشید و کنار خود نشاند.

-بیا عزیزم. بین این ترمه اصله نه از اون الکیا که این روزا مُند (مد) شده ها. اینو برات کنار گذاشته بودم. از همون وخت که دنیا اومدی.

بعد دست روی چیتها گذاشت.

-اینها برای لباس قشنگه این فاستونیا هم برا دوماد خوبه مادر. این زری دوزام برا رو تاقچه ای و رو مبلیات. این گلابتون دوزیام برا کوسن قشنگ میشه.

بغض گلویش را فشرد. پیرزن با همه قدیمی بودنش از پارچه های عزیز و دوست داشتنیش که هر کدام یادآور هزار خاطره بود برای او می گذشت. دست بی بی را گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد. غم لحظات قبل بر جانش چیره شد و اشک دوباره بر رخسارش راه گشود. سرش را در آغوش مهربان بی بیش گم کرد و با صدا گریست دلش نمی خواست هرگز از او جدا شود. کاش می توانست حرفش را پس بگیرد.

. بی بی آرام آرام نوازشش می داد. گویا این درد با او نیز آشنا بود. لحظاتی هر دو در همان حالت ماندند. بی بی منتظر ترکیدن این بغض آشنا بود، تمام سرخوشی های دخترکش را می شناخت. می دانست که چه اضطراب عظیمی در پس آن نهفته است به او مهلت داد تا خوب خود را از بغض خالی کند.

-آروم عروسکم. دخترکم. گریه نکن مادر خوبیت نداره. پاشو این ترگال رو با هم قد بزیم باید بدم برات تشک و لحاف بدوزند.

پری که آرامتر شده بود سر بلند کرد و از او جدا شد. چقدر از بی بی اش ممنون بود که درکش کرده بود و بدون هیچ حرفی با او همراه شده بود. چشمی گفته و شروع به کمک کرد.

با پایان یافتن محرم روز میلاد امام موسی کاظم . بساط جشن ازدواج بهناز بر پا شد. به جز صمیمیت زیادی که با بهناز داشت، به دلیل نامزدی غیر رسمی او و بهنام ، باید به عنوان عروس آینده خانواده او، در جمع حاضر می شد. بی بی با وسواس تمام لباسی از ساتن و حریر یاسی رنگ برایش تهیه کرده بود . لباسی که اندام زیبایش را قاب می گرفت و ملاحظت خاصی به او می بخشید. با آنکه پوستش سبزه بود اما مانند مادرش شفاف بود و با این رنگ درخشش خاصی می یافت.

عمه اش موهایش را حالت داد و به اصرار او اجازه یافت تا قدری آرایش کند. زیرا بی بی اش هنوز هم آرایش کردن را برای دختران خوب نمی دانست. هر چند هم سن و سالان او در حال سنت شکنی بودند و شنیده بود حتی در شهرهای بزرگتر و در دانشگاه ها دختران ابرو بر می دارند و اصلاح می کنند، اما تربیت سخت بی بی حتی آرایش را برای او قبیح می دانست چه رسد به اصلاح و تمیز کردن ابروها ! آن هم قبل از عقد و ازدواج. سرمه داخل چشمانش زیبایی چشمانش را به رخ می کشید و باعث شد که بی بی با دیدنش دعایی خوانده و صدقه کنار بگذارد و اگر عمه اش نبود یقینا دود اسفند را نیز به راه می انداخت.

-قربونت برم عمه جون. چشمم کف پات. بین با یک ذره آرایش چه ماه شدی . عروس بشی چی میشی؟! می خوام اونجا از دخترای فامیلشون سر تر باشی. هرچند اونا همه سرخ و سفیدند.

-اِ وَا مادر . اوونا همه عین شیربرنج ، سفیدند . سرخ و سفید کدومه. دخترم سبزه با نمکه. اصلا واسه همینم پسرشون هلاک دختر ما شده. مگه نشفتی میگن

سفید سفید صد تومن.....سرخ و سفید سیصد تومن.....حالا که رسید به سبزه هر چی بگی می ارزه پری که از حرفها و تعارفات عمه و بی بی اش خنده اش گرفته بود ، صورت آنها را با ذوق بوسید و با خنده گفت:

-حکایت سوسکه و دست و پای بلوری بچه اشه دیگه؟ آخه من کجا و خوشگلی بهناز و دختر خاله هاش کجا. -نبوس منو مادر! این سرخاب سفیدابات همش مالید به صورت من. دِهه.

زهره خانم ، با خنده نگاهی به مادرش کرد.

-چیه عزیز خوشگل شدی عوضش.

سپس همانطور که چشم غره مادرش را ندید می گرفت ، گوش پری را در دست گرفت و به آرامی پیچاند.

-حالا ما شدیم سوسکه؟ اصلا کجای ما به سوسک برده بچه؟! در ثانی دلشونم بخواد .خوشگل و طناز و تو دل برویی. خانم و با کمالاتی. والا اگه سمیه من نصف خانمی و قشنگی تو رو داشت تا حالا عروسش کرده بودم.

پری می دانست همه حرفهای عمه اش از سر مهربانی وعلاقه است. وگرنه در خانواده پدری هم ، فقط او بود که سبزه بود و سایرین یا سفید بودند و یا گندمگون. رنگ پوست او به مادرش کشیده بود. سمیه نیز در وجاهت از تمام دختران فامیل سترتر بود و خواستگار کم نداشت. عمه فقط بازار گرمی می کرد!

آن شب ، به اصرار بی بی اش با ماشین پدرش راهی عروسی شد. قرار بود ساعتی بعد ، بی بی و آقاجانش خودشان را به آن ها برسانند. یاسر و یُسرا مرتب و آراسته در ماشین نشسته بودند و در گوش هم پیچ می کردند که، با نشستن او در کنارشان آرام گرفتند. پدر و مادر خوانده اش در جلو جای گرفته و ماشین به راه افتاد. فاصله خانه آقاجانش با خانه بهناز زیاد نبود و ده دقیقه بعد ماشین از حرکت ایستاد.

خانه به قدری بزرگ بود که ، عروسی در آن برگزار شود. حیاط را پوش زده بودند و مردها داخل حیاط و زن ها داخل ساختمان اصلی قرار داشتند. در آن اطراف هنوز هم ، بیشتر عروسی ها در خانه برگزار میشد. صدای ساز و آواز به گوش می رسید. با ورودش به داخل سالنی که زن ها بودند کسی از ناکجا کل کشید و منقل اسفند جلوی دیده گانش قرار گرفت.

-به افتخار عروس آینده یه دست مرتب.

صدای زن عمومی بهنام بود که در سالن پیچید و پشت سر آن صدای سوت و هلهله و دست بلند شد. خیس از عرق و سرخ از خجالت دیده به زمین دوخت.

مادر بهنام پولی دور سرش چرخاند و در سینی نهاد.

-خوش اومدی عروس. ولی یکم دیر نیومدی؟

از ناراحتی دلش می خواست توی زمین فرو برود . بخصوص که این حرفها در حضور مادرخوانده اش و یسرا گفته شده بود زن عمومی بهنام (عطیه خانم) که خاله بهنام نیز بود به دادش رسید.

-اوا خواهر خب ناز داره هنوز . نبینم مادرشوهر بازی در بیاری ؟!

صدای خنده جمع که بلند شد. مادر بهنام پشت چشمی برایش نازک کرد و با خنده رو به جمع گفت.

-نه آبجی دوست داشتم زودتر بیاد تا به همه معرفیش کنم. عزیز بهنام عزیز همه است.

بعد از آنکه همراهانش با همه سلام واحوال پرسی کردند به اجبار همراه نرگس خانم مادر بهنام شد و به همه معرفی شد. فقط تعدا کمی از آن ها را در شب مهربران دیده بود. بیشتر افراد با روی خوش به اوتبریک می

گفتند و عده ای نیز پشت چشم نازک کرده و با اکراه تبریکی به سمتش پرتاب می کردند.

خسته از معارفه باز هم جایی دورتر از خواهر و مادر خوانده اش در کنار خاله بزرگ بهنام ، نشانده شد. چقدر در آن جمع غریب دلش آشنا می خواست . حتی اگر آن آشنا مادر خوانده اش بود. لباسش ، صحبت کردنش همه و همه در حال بررسی بود و این زیر ذره بین بودن زجرش می داد به ویژه که با چشم برق لباس و جواهرات خانواده بهنام را می دید و تفاوت خود را با آن ها حس می کرد . پوشش ظاهری آنها نیز متفاوت بود. هر چه خانواده خودش، در عروسی ها با وجود زنانه بودن مجلس مقید به پوشش مناسب بودند ، اینجا همه باز و آزاد می گشتند. لباس ها طبق مد روز دوخته شده و همه سعی در فخر فروشی و نشان دادن برتری خود داشتند.

صدای کف و هلهله و سوت نشان از ورود عروس و داماد داشت. بهناز ، چادری از حریر سفید بر سر وارد شد. همگام با سایرین به سمت عروس گام برداشت. داماد در میان کف و هلهله چادر از سر عروس گرفت. زیبایی بهناز چشم نواز شده بود. طنازی ذاتی او با معجونی از مواد آرایشی موجودی ساخته بود بس فتان. چشمان داماد با شوق در صورت عروسش می چرخید.

صدای زنی کنار گوش خاله صفورای بهناز عرق بر تنش نشاند.

-چیی شده عروسک؟! بیچاره داماد تا شب چی می کشه.

صدای خنده خاله صفورا و اشاره هایش و سرخ و سفید شدن او موجب شد ، زن لب برچیند و زیرلی ادامه دهد.

-اما فکر نکنم بهنام همچین شانسی بیاره.

صدای خنده خاله صفورا ، موجب پیچش دلش شد. سرش را چرخاند و نگاهش در نگاه بهناز قفل شد. لبخند بر لبانشان نشست. چادرش را کمی سفت تر کرد و گامی به جلو برداشت و صمیمانه او را در آغوش کشید. صدایی نهیب زد:

-مواظب آرایشش باش.

کنار کشید. چشمان بهناز ، هم خنده داشت و هم گریه. اندیشید " چه حال آشنایی!"

عروس در میان جمع ، چون ستاره می درخشید . مادرش لحظه ای از او جدا نبود. بغض سینه اش را فشرد در شب عروسی او مادرش نبود!! بعد از یک ساعت داماد ، خانه عروس را ترک کرد تا آخر شب، با خانواده اش برای بردن عروسش بازگردد. چشمان داماد پر از شوق بود و دل عروس پر از ترس و سیمایش پر از شرم!! به راستی چه کسی در این شراکت برنده بود؟ چرا شوقش از آن مرد بود و شرمش از آن زن!! زن می باخت و مرد می برد!!! لرزه بر اندامش نشست. چقدر از تفاوتها و تمایزها بیزار بود!

چیزی نگذشت که به اصرار جمع ، عروس به میان دخترکان فامیل آمد و همه رقص کنان گردش را گرفتند. خاله عطیه کنارش ایستاد.

-بیا برو دختر وسط ببینم چه هنری داری! کلاه سر پسرمن نرفته باشه؟! عروس خجالتی خوب نیستا!!! مواظب باش که اینطوری آبجی نرگس قورت می‌ده.

چشمکی به او زد و دست سردش را کشید و وسط برد. بهناز با خنده دستانش را گرد او حلقه کرد و با هم مثل دوران قدیم چرخیدند و رقصیدند.

شب در میان کنایه ها و شوخی ها گذشت و لحظه به لحظه ترس و اضطرابش افزون شد. بخصوص که از گوشه و کنار می شنید بهنام خیلی سختگیر است و چطور عروسیش بی مهلبا می رقصه؟! بعد از رقص به بی بیش که تازه رسیده بود پناه برد و با وجود شنیدن طعنه ها تا آخر مجلس ، از جایش تکان نخورد.

بعد از صرف شام ، خانواده داماد با ساز و دهل از راه رسیدند. عروس کشان!! طبق رسم خانواده عروس و داماد برای هم گری (۱) می خواندند و این میان مادر عروس و داماد سرخ و سفید می شدند

-سر در بلندتره سر دره در بلندتره ... به عروستون ننازید که دوما قشنگتره

-سر در قشنگتره سر در در قشنگ تره ... به دوما تون ننازید که عروس قشنگتره

-مادر عروس بشین و بسوز

-خارسو (۲) بشین رو فشفشه بذار عروس خوشش باشه

-نون و پنیر آوردیم دخترتونو بردیم

-نونو پنیر ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون

و.....

بالاخره در میان اشک و دعای حاج فرشچی و خانواده بهناز او را به داماد سپردند و راهی خانه دامادش کردند . بر طبق رسوم مادر و پدر عروس تا خانه داماد به بدرقه دختر نمی رفتند. در این میان بهنام از شلوغی جمعیت استفاده کرده و سیر او را می نگریست. دختری که قلبش را ربوده بود و زندگی را برایش پر از شور کرده بود. عروس رویاهایش ، با آنکه شدیداً در حفظ حجابش می کوشید اما باز هم با آن ارایش ملیح دخترانه شدیداً عوض شده و در چشمان او می درخشید. به آرامی خود را به او رساند و نا محسوس بین او و جمعیت قرار گرفت . به طوریکه مسیر دید او را بست. بی بی که در کنارش ایستاده بود اخمی کرد.

-سلام آقا بهنام

-ای وای سلام حاج خانم ببخشید ندیدمتون.

-بله ملتفت بودم تو بحر یار بودید.

بهنام سر به زیر انداخت

-چوب کاری نفرمایید.

-باشه حالا برو کنار تا دخترم با دوستش خدافظی کنه و ما رفع زحمت کنیم.

اخمهای بهنام به آنی در هم فرو رفت. نگاهی به جمع اطراف بهناز انداخت. در آن جمع علاوه بر پدرش و

برادرش دایی و عموی خودش و دامادشان و برادرها و پدر او نیز حضور داشتند.

-همیشه حاج خانم اینجا پر نامحرمه!

-لا اله الا .. برو کنار پسر!! اولاً پری هنوز پدرش صاحب اختیارشه. دُیماً خودش مواظب هست . پس ما اینجا

چکاره ایم. سیماً برو بچه خودتم هنوز بهش محرم نشدی.

مشتهای بهنام در هم گره خورد.

-محرمش نیستم اما ناموسمه!!

بی بی که تقریباً به جوش رسیده بود خواست چیزی بگوید که خاله عطیه بهناز متوجه بحث آنها شد و جلو آمد.

-چی شده خاله باز؟ تا بود بهناز حالا... بیا برو کنار شر درست نکن خویبت نداره. پدر و پدربزرگ پری جون

منتظرند. برو کنار خاله جان.

خاله عطیه دست پری را کشید و از جلوی بهنام عبور داد و به سمت بهناز رفت . بهناز را کنار کشید تا راحت با

دوستش خداحافظی کند. پری به سرعت زیر نگاه به خون نشسته بهنام با با چشمانی اشکبار درآغوش بهناز فرو

رفت و با او خداحافظی کرد و به سمت بی بی اش بازگشت. یگانه و یسرا کنار در در حال خداحافظی با مادر

بهناز بودند . بی بی خود را به آن ها رساند اما در حین عبور از کنار بهنام زهر کلام بهنام بر جانش پاشید و بر

خرمن جانش زد.

-نوبت منم میشه حاج خانم. حیف که دستم زیر تیغه.

تن بی بی از کلام او و دل پری از نگاه او به لرزه افتاد. بهنام در غفلت بی بی خود را به پری رساند و در

گوشش نجوا کرد.

-شنیدم امشب تا تونستی دلبری کردی عروسک! خیلی خوشگل شدی عزیزکم اما حواست باشه این خوشگلی

فقط مال منه نه هر دریده نگاهی.

اخمهای پری در هم رفت و نگاهش در نگاه بهنام قفل شد.

-اینجا فقط زنونه بود دلبری برای کی؟؟!! در ضمن فکر نکنم حجابم مشکلی داشته باشه آقای فرشچی.

دندانهای بهنام از خشم بر هم ساییده شد.

-می دونم خانم . این آرایش رو گفتم بانو. خودتو ناراحت نکن. برو تا بی بیت دوباره عصبانی نشده . فقط سرتو

زیر بنداز . زیادی تو چشمی قشنگم.

قلب پری ضرب آهنگ تندی آغاز کرد . نه از عشق که از ترس خشم چشمان بهنام. سر به زیر انداخت و با

سرعت از بهنام دور شد و به همراه بی بی و پدرش از خانه خارج شد. در حالی که در ذهنش یک جمله چرخ می

خورد: "یعنی آرایشم اینقدر بد بود؟" و با به خاطر آوردن قیافه اقوام بهنام بارها خودش را تایید کرد که ایراد از او

نبوده و نیست . چرا که آقاجانش که بسیار مقیدتر بود از بهنام بود، هیچ گاه از او ایراد نمی گرفت. لختی بعد

اندیشید. "اما بهنام عاشقمه برا همین دلش نمی خواد منو کسی اینطور ببینه. " سپس با تصور آرایشش در شب

عروسی و واکنش بهنام بر خود لرزید. ترسی موهوم در جانش ریشه دوانده بود و لحظه به لحظه بیشتر می شد.

بی بی دستش را کشید و او را متوجه خودش کرد.

-منی خواد با بابات بری. بیا تو ماشین خودمون.

به آرامی با پدرش و یاسر و یسرا خداحافظی کرد و سری برای یگانه تکان داد و سوار ماشین آقاجانش شد.

ماشین که روشن شد انگار بی بی اش منفجر شده باشد بدون توجه به حضور او به صدا در آمد:

-این نامزدی باید به هم بخوره!

سر آقاجان به سرعت سمت بی بی چرخید:

-چی میگی زن؟! دیگه هرگز این حرفو زنن. حالا هم وقت این حرفا نیست . بذار برسیم خونه.

سپس لا اله الا الهی گفت و ماشین به سرعت از آنجا دور شد. بی بی به وضوح در حال لرزیدن بود. پری

نفسهای عمیق او را در موقع ناراحتی می شناخت. به محض ورود ماشین به حیاط خانه، جستی زد و در ماشین

را گشود و به داخل ساختمان دوید. اشک در چشمانش حلقه زده بود "یعنی چی میشه؟" از طرفی دلش می

خواست نامزدی به هم بخورد و از طرف دیگر حسی خاص به بهنام یافته بود. که آن را علاقه می نامید.

صدای بحث بلند بی بی و آقاجانش لرز بر جانش نشاند. در طی آن سال ها کمتر پیش آمده بود ، که صدای بلند

آن ها را بشنود چه رسد به صدای بحث ، آن هم در ساعت ۱ نیمه شب.

-جنی شدی زن؟ این حرفایی که داری الان می گی من قبلا نگفته بودم؟؟ از غیرت خرکی این پسر نترسونده بودمتون؟ از قوم فرشچی؟

-حرفت درست حاجی. به خدا می ترسم نذار گلم بیوفته دست این قوم یاجوج و ماجوج. تو رو خدا به همش بزن.

-دختر راضی . پسر راضی پدر و مادرشون راضی گور بابای ناراضی. زن خودتو کوچیک نکن. بعدم گفتم نمی شه.

صدای هق هق بی بی بر جاناش بیشتر میزد.

- آخه چرا؟! نگو اینطور حاجی با پسرت حرف بزن تا این قضیه تموم بشه. بخدا من از چشمای پری می خونم راضی نیس. من امشب بعد سالها دوباره ترسو تو چشای بچم دیدم.

کنار دیوار سر خورد. با تعجب حس می کرد قلب و عقلش با حرفهای بی بی موافق بودند. شوری درجانش پدید آمد. یعنی می شد از شر این بچه بازی راحت میشد؟؟ به خودش قول داد اگر ماجرا بخیر تمام شود، هرگز دو باره حرفی از دامه تحصیل نزنند و هرگز با بچه بازی زندگیش را به بازی نگیرد. در افکارش بود که هق هق آرام بی بی در کلام حزن آلود آقاجانش گم شد.

-اینو بلند می گم تا دخترتم بشنوه. دیگه دیره برا این حرفا مریم خاتون. خودتم خوب میدونی، با رفتن به این عروسی حرف دخترت افتاد تو دهن مردم. رسما شده نشون کرده پسره . اگه حالا پا پس بکشیم ، براش خیلی بد میشه. میدونی که..... این شهر کوچیکه بخت دخترت برا همیشه بسته میشه.

مات به سیاهی روبرویش خیره مانده بود...دیره.....بختش بسته میشه.....

-این حرفه حاجی .از قدیم گفتن در دروازه رو میشه بست در دهن مردمو نه! حرف اصلیت چیزه دیگه اس بگو و خلاصم کن!

-حاج فرشچی چو انداخته این دو تا محرم همنده. امشب به گوشم رسوندند چه نشستی که پسر و دختر دائم با هم میرن و میان و پسره دائم زاغ سیاه دخترتو چوب میزنه. حاجیم برا حفظ آبروش و آبروی ما ، گفته محرم شدند و به زودی عروسیشونه حالا تو بگو چه کنم.

صدای یا زهرای بی بی آتشش زد . بهنام با خودش و او چه کرده بود.در شهر و محله کوچک آنها این حرفها معنای خوبی نداشت. انگار دنیای اطرافش دور سرش تاب می خورد. به زور سر پا ایستاد. دلش نمی خواست عزیزانش در موردش فکر بد کنند. در را به آرامی گشود.

آقاجانش با لیوانی آب قند، بالای سر بی بی نشسته بود. با خروج او از اتاق ، نگاهشان به سمت او چرخید.
 -ب..بب...ب...بخ...خدا...ممم...من.... ..

دنیا دور سرش تاب خورد زانوانش لرزید. صدای یا ابالفضل بی بی را شنید و دیگر هیچ نفهمید.
 چیزی نشده حاج خانم که گریه می کنید فشارش افتاده بود ، غش کرده .سرمش تموم بشه به هوش میاد .باور کنید از شما وضعش بهتره
 آرام چشم گشود. روی نگاه کردن به بی بی اش را نداشت. قطره اشکی از کناره چشمش راه گشود. فکرش را هم نمی کرد دیدارهای ساده شان برایش دردسر شود.

-بیدار شدی دردت به جونم ؟

ملحفه نازک راروی سرش کشید و شانه هایش از حق حق به لرزه افتاد. دست بی بی لرزان ملحفه را کنار زد.
 -نکن با خودت اینکارو مادر.
 پرستار نهیب زد.

-چرا گریه می کنی دختر؟ باز فشارت میوفته ها .رحمی به مادر پیرت بکن.

پرستار آنژیوکت را از دستش بیرون کشید و بیرون رفت. با رفتن او ، دستان سرد بی بی دستانش را قاب گرفت و فشرد
 -مممن ...

-هیس هیچی نگو من دخترمو خودم بزرگ کردم.می دونم کار بدی نکردی اما...از کجا این شایعه در اومده؟
 شرمزده سرش را به زیر انداخت. مقصر بود شاید نه به اندازه ای که دیگران بزرگش کرده بودند. اما مقصر بود.
 با وجود آشنایی با محل زندگیش و دید کوتاه فکران ، نباید اجازه می داد بهنام به هر دلیلی سر راهش سبز شود.
 -م م می یومد ددم مدددرسه.

بی بی محکم بر صورتش زد.

-وای خدا مرگم بده پس همه چی راسته.

-ننه به رروح مادرم...مممن....ما ییبعنی فقط منو میدید و ممیمرفت.

-اگه می دونستم قلم پاتو می شکوندم که دیگه مدرسه نری....گریه نکن مریم خاتون این همون دختریه که رو سرش قسم می خوردی. پاشو بریم خونه باید بفرستم پی باباش تا بیاد ببرتش خونه خودش تا روز عقدش. میگم یوسف تا اون روز بیاد پیش ما. باید تا آبرو ریزی درست نکردن برامون ،زودتر قضیه رو تموم کنیم.

نفهمید آقاجانش کی داخل آمده بود. از سردی کلام او لرزید. یعنی او را گناهکار می دانستند؟ دوستانش یواشکی دوست پسر داشتند و او در تمام زندگیش به پسری توجهی نکرده بود. دوستانش آهنگ های جدید و به قول خودشان پاپ گوش می دادند و او هرگز ضبطی برای شنیدن آوازی روشن نکرده بود. تنها سرگرمیش آهنگ های بی کلام قرصی مهناز بود و نوارهای قرآنش. در تمام عمر ۱۸ ساله اش آبروی خانواده را به شادی هایش ترجیح داده بود. حال به کدام گناه این چنین بیرحمانه از جانب عزیزترینش مجازات می شد. بی بی کمکش کرد تا روی تخت بنشیند. آرام پایین آمد و چادر بر سرش انداخته شد. آقاجانش حتی نیم نگاهی هم به او نیانداخته بود.

زمان به سرعت سپری شد. فردای آن روز وسایلش جمع آوری و به خانه پدری منتقل شد. در تمام مدت ، پدرش مانند جذامی ها با او رفتار می کرد. از او کناره می گرفت و پدر و مادرش را در بد تربیت کردن او مقصر می دانست؟! آبرویش را بر باد رفته می خواند. از سوی دیگر زهر کلام و نیش و کنایه های یگانه دیوانه اش می کرد. بچه ها با بغض نگاهش می کردند و در آن مدت حتی یک بار هم یوسف را ندیده بود. فقط یک بار از زبان یسرا شنید که مثل دیوانه ها شده و حتی سرکار هم نمی رود.

آخر همان هفته، درست روز دوم امتحاناتش، قرارها برای عقد و عروسی گذاشته شد. همه در سالن خانه پدری که برخلاف خانه آقاجانش ، مبله بود جمع بودند. خانواده بهنام ، به همراه داماد تازه و عمه ها و تنها عموی بهنام و دایی و خاله اش و خانواده او به همراه عمه و خانواده او. گویا هر دو خانواده می خواستند زودتر این ماجرا فیصله یابد. با او مثل کسی که زنا * کرده باشد رفتار می شد. نگاهها حسی ناخوشایند را در وجودش به جریان می انداخت و ترس و اضطرابی شدید در او ایجاد می کرد. گناه او چه بود حرف زدن، آن هم به مقدار بسیار کم با کسی که اسماً نامزدش بود؟

به سرعت مهریه ای مشابه مهریه بهناز برایش در نظر گرفته بودند و حرفها درمورد آن زده شده بود و فقط می خواستند تاریخ عقد را مشخص کنند. موقع تعیین تاریخ عقد ، خانواده بهنام خواستار برگزاری هر دو مراسم در یک روز و در پایان ماه صفر بودند . چهره بی بی و آقاجانش کاملاً ناراضایتی را نشان می داد . بی بی به سمت عمه اش چرخید و آرام به عمه اش گفت:

-اینایه ریگی به کفششونه. اگه بنا به هول و ولاست(ترس) ما بایس بترسیم اینا چرا عجله دارن!؟

پدرش که چندان مخالف زودتر تمام شدن کارهای او نبود ، به سرعت موافقت کرد. این میان آقا جان که دلخور از حرفهای نامربوط پسرش بود، هیچ کلامی نمی گفت. غیر از خودش ، کسی نمی توانست به فریادش برسد. از اتاق خارج شد و با هزار التماس بی بی و عمه اش را راضی کرد تا حرفی بزنند. به همراه بی بی اش به اتاق بازگشت. بحث ها باز هم بالا گرفت:

-آخه حاج خانوم ، چه اشکال داره ؟ مگه دختر من ، تو خونه شوهرش نیست و داره امتحان میدی؟ اینام که هیچ کدوم قرار نیست برن دانشگاه . دختر شما هم مثل دختر خودم. پس حرفتون چیه؟

-حرف شما حاجی درست . اما دختر شما آماده بود. تقریباً یکسال عقد کرده شوهرش بود .نه این دختر که هنوز آماده نیست . والا نمی فهمم عجله شما واس چیه؟ مگه قراره دختر فرار کنه ؟ فقط دو هفته مهلت خواسته! حرف بی بی که به اینجا کشید ناگهان خانواده فرشچی از موضع خود پایین آمده و موافقت کردند تا مراسم بعد از امتحانات او برگزار شود

-جناب سیادتى فقط من یه عرضی دارم.

طرف صحبت بهنام پدرش بود . جمع ساکت شد.

-بفرما پسرم.

-اگه قراره جشن بیوفته برا دو هفته دیگه اونم به خواسته دختر خانمتون ، به خواسته من هم باید عقد همین امروز انجام بشه. من دیگه قبول نمی کنم پا در هوا بمونم . تا هر کی از راه رسید راحت بتونه منو زیر سوال ببره.

صورت بی بی اش برافروخته شده بود. علنا به او اشاره و توهین می کرد.

-با توجه به شایعاتی که سر زبونا افتاده ، منم با پسرم موافقم. درست نیست جشن عقد بگیریم.

این بار اخمهای آقا جان و پدر و عمه اش نیز در هم رفت. بالاخره با اصرار بهنام ، عاقدی خبر شد، تا خطبه عقد آن ها بدون هیچ مراسم و جشنی جاری شود. عاقد از آشنایان حاجی فرشچی بود و بدون هیچ حرفی خود را به آن ها رساند.

در میان گریه هایش عمه اش لباسی مرتب پوشاندش . لباسی ازجنس کرپ دوشین و کرم رنگ که قرار بود در مراسم خانبدانش بپوشد!! سپس چادری که برایش دوخته بودند بر سرش انداخته شد. بدون دادن شیرینی یا شادباشی! هیچ کس مانع گریستن او نبود. آینه و شمعدان بی بی را روبرویش نهادند و قرآن را در دستان

لرزانش قرار دادند. سفره عقد او خالی بود پر از هیچ!! وضعیتش به قدری ناراحت کننده بود که اشک را به دیدگان یگانه هم آورد.

یسرا به گوشه ای خزیده بود و او را می نگریست. دخترک ۱۲ ساله نیز وضع او را درک می کرد. یاسر را پیش یوسف فرستاده بودند. پرده اشک و چادری که توی صورتش بود، مانع نمی شد که خنده ی جا خوش کرده گوشه لبان بهنام را نبیند. همچنین آن چیز عجیبی که در چشمانش می درخشید!!

می دید که نگاه حاجی و بهناز از نگاهش فراری است و بهداد نیز اخم کرده گوشه ای نشسته و سر به زیر دارد. این میان نیشخند آزاردهنده مادر بهنام بیشتر خود را می نمود. به آهستگی روی مبل مقابل بهنام نشست. رسم نبود عروس و داماد قبل از محرمیت کنار هم بنشینند. عاقد بسم اللهی گفت :

-دوشیزه محترمه مکرمه حورا سیادتی فرزند حسام الدین آیا بنده وکیلیم با مهر و صداق معلوم، شامل یک جام آینه و شمعدان . یک جلد قرآن کریم نفیس فروش . سه دانگ منزل مسکونی واقع در ... پنجاه گرم طلا و ۱۴ سکه تمام بهار آزادی، شما را به عقد دائم و همیشگی آقای بهنام فرشچی فرزند جواد در آورم؟

از آن جا که مجلس نشان می داد قرار نیست، عروس با ناز و با مکث بله را بگوید، عاقد منتظر بله او در همان مرتبه نخست بود. تمام سالن خانه پدری ساکت بود. بدنش می لرزید. قرار بود با این بله تمام زندگیش دستخوش تغییری عظیم شود. سوره نور در برابر چشمانش می رقصید. اگر مادرش زنده بود باز هم وضعیتش اینگونه بود؟ یادش به خاطره تلخ مادرش از مراسم عقد کنانش افتاد که بارها از زبانش شنیده بود. بخت او و مادرش مشابه نبود؟!

قبل از آنکه زبان باز کند. تمثالی سنگین در میان دستانش قرار گرفت و نجوای آرام مادر بهنام، مادر شوهرش، اشک را به دیدگانش بازگرداند.

-هرچند این مراسم و عروس به دلمون نیست اما ما پایبند رسومیم. اینم زیر زبونیت! چه می توانست بکند؟ عاقد ناخودآگاه برای مرتبه دوم متن وکالت را قرائت کرد! بدون گفته شدن جملات مرسوم!! نفس عمیقی کشید. چشمانش بر آیات خدا لغزید. باید پای انتخابش می ایستاد. تصمیم داشت با خوشبخت شدنش زهر این مجلس را خنثی کند. بله ی ضعیفی از لبانش خارج شد.

-متوجه نشدم دخترم بلندتر که همه بشنوند.

توکلی به خدای عالمیان کرد.

با توکل به خدا و با اجازه از بزرگترا بله

صدای کل در سالن پیچید

عاقده کمی مکث کرد و سپس صلواتی بلند فرستاد. صدای زنها قطع شد. قلبش تند میزد و حس می کرد نفسش تنگ شده. کمی چادر را از صورتش فاصله داد. بغض و بغض و بغض. او مانده بود و بزرگترین تصمیم زندگیش. صدای عاقده در گوشش پیچید:

-بهنام جان آماده ای.

-بله حاج آقا

متن وکالت برای او تکرار شد. بهنام بسیار سریع و بلند بله را داد که صدای خنده جمع را بلند کرد. از آنجا که در جشن های آن ها همیشه مراسم زنانه و مردانه جدا و در سالن های مجزا برگزار می شد، همه چیز برایش عجیب و تازه بود. همیشه فکر می کرد فقط دخترها بله می دهند. خودش از افکار نابسامانش خنده اش گرفت "حالا چه وقت این فکراست" صدای عاقده باز هم حواسش را پرت کرد. کلمات به عربی قرائت شد و هنگامی که برای بار دوم قِبلت را شنید، انگار پارچ آب سردی بر سرش ریخته شد. این کلمات را در رساله دیده بود همان روزهایی که یواشکی و مثل گناهکاران سر رساله بی بی میرفت تا کمی بر دانسته هایش بیافزاید. احساسی عجیب یافت حالا دیگر بهنام محرمش بود و از نظر شرع و عرف و قانون همه کاره اش! حسی عجیب بر قلبش حاکم بود حسی بین شادی و غم ترس و امید! صدای کل و سوت خانواده بهنام بلند شد. پشت بند آن صدای لا اله الا اله عاقده. دهه آخر صفر نزدیک بود!!

صدای ایشی کنار گوشش شنید. صدای عمه کوچک بهنام بود. چند صلوات فرستاده شد و عاقده برای رفتن برخاست.

-حاج فرشچی شنبه تشریف بیارید دفترخونه برای ثبت. عروس خانم و آقا داماد با چهار تا شاهد و شناسنامه ها. متاسفانه دیر خبر کردید و نتونستم دفترمو بیارم.

-چشم حاج آقا. حتما.

-قبلش باید برن آزمایش و کلاس. قانونا نباید عقد دائم می کردیم، اما خب آشنا فرق داره! ایشالا که خوشبخت بشن.

تنش لرزید. عاقده با بدرقه حاجی و پدرش خارج شد. هزار فکر در مغزش جان گرفت. رشته اش تجربی بود و بسیاری از مسایل را می دانست. انگار تازه به جنبه دیگری از عقد سریعش آگاه می شد. آزمایش نداده به چه

اطمینانی عقد کرده بودند؟ ان هم دائم؟! اگر خونشان به هم نمی خورد؟ اگر هر دو مشکل خونی داشتند؟ اگر بهنام معتاد بود؟! آیا یک آشنایی ساده می توانست ضامن آینده او باشد؟! خودش هیچ، چرا بزرگترها باید از اسم صیغه هم لرزمی کردند و او مجبور به پذیرش عقد دائم میشد.

ضربان قلبش به قدری زیاد شده بود که حالت تهوع پیدا کرده بود صورتش برافروخته و ملتهب بود. انقدر افکار منفی احاطه اش کرده بود که فراموش کرد برای چه آن جا نشسته و اطرافش چه می گذرد. دست بی بی روی دستش نشست و انگار به ناگهان به زمان حال پرتاب شد.

-چی شده؟

صدای خنده جمع بلند شد. این بار سرخ از خجالت شد. چه خوب که چادر روی صورتش را پوشانده بود.

-عروس خانم حواست کجاست هر چی صدات می کنیم جواب نمیدی؟

متلک خاله بزرگ بهنام باعث شد از ناراحتی لب برچیند و دستهایش مشت شود. قدری جابه جا شد اما یک لحظه از تماس با جسم نرم کنارش ترسید و کنار کشید. مگر تنهاروی مبل دو نفره نشسته بود؟ سرش را به سمت شخص کنار دستش چرخاند و با دیدنش هینی کشید. بار دیگر سالن پر از خنده شد.

نیش بهنام تا بناگوشش باز بود و با چشمانی که می درخشید ترس او را نظاره می کرد. سرش را به زیر انداخت. در همان حین متوجه شد که سالن از مردها خالی است! یعنی این قدر گیج شده بود و در فکر فرو رفته بود؟ که نه تنها متوجه رفتن مردان نشده بود بلکه حتی از حضور بهنام در کنارش بی خبر بود؟ عصبی لبش را به دندان گزید بار دیگر افکارش احاطه اش کردند و ترس چون موریانه ای به جانش افتاد.

-آقا داماد چرا نشستنی چادرشو بردار دیگه.

باز هم جوابگوی لحن نامطلوب مادرشوهرش خاله عطیه بود

-آآآجی؟؟ عروس رو نما می خواد دیگه.

عمه کوچک بهنام ایشی گفت:

-اوا زن داداش (عطیه خانم) این پسر ده دقیقه پیش عروشو دیده رو نما واس چی؟! این رسما مال وقتی بود که دوما تا حجله عروشو نمی دید یا حداقل وقتی عروس می رفت آرایشگاه و قیافه اش فرق می کرد. ما که فقط واسه خاطر عاقد گفتیم چادر بکشه تو روش وگرنه با یک ساعت پیش فرقش چیه؟

تمام تنش از آن همه تحقیر می لرزید. "خوبه خودشون خواستن امروز عقد کنیم!" صدای بی بی بر گوشش نشست. تازه متوجه شد که روبرویش نشسته و هنوز دستش را در دست دارد.

-عیب نداره مادر! همیشه همین طوره

-هر چند ما آماده نبودیم برا عقد اما بیا این سکه رو بده به خانمت یه وقت نگن خونوات پابند رسوم نیستن. هدیه ها هم بمونه با پاگشا با هم.

باز نیش و کنایه مادر شوهرش. رسوم؟! کدام دختری این طور عقد می شد؟ حتی اگر عقد سریع هم بود حرمت عروس بیش از اینها بود. عقد بدون عسل و شیرینی؟ عقد بدون انگشتی و سفره؟ عقد بدون آینه و شمعدان و خرید؟

آیا اینها همه از رسوم نبود؟ بهنام سکه را از مادرش گرفت و دست او را از دست بی بی کشید. طوریکه تعادل بی بی برهم خورد. بی بی سر به زیر و ناراحت به آرامی درخواست و سرجایش نشست پری بغض نگاه او را می شناخت. نگاهش پی بی بی روان بود. فشار دستان بهنام به خودش آورد. هین آرامی کشید. تازه متوجه موقعیت خود شد. دستان داغ بهنام دست سردش را محکم در بر گرفته بود. بهنام انگشتان از ترس جمع شده اش را گشود و سکه را در دستش نهاد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد :

-نبینم دیگه نگاهت بره دنبال کس دیگه. تو دیگه فقط مال منی. فقط من. بعد با صدای بلندتری گفت.

-اینم رو نما خانم، حالا اجازه هست؟

باز هم ایش کش دار عمه کوچک و خاله بزرگ بهنام.

بهنام با یک دست دستان او را اسیر کرده بود و با دست دیگرش دستش را به سمت چادرش پیش برد. حس می کرد ضربان قلبش به هزار رسیده است حال خوبی نداشت. اندیشید "کاش عمه وادرام نکرده بود این لباسو بپوشم." از تفکر به مدل و تنگی لباسش هم ، تنش می لرزید.

دست بهنام بالا آمد و چادر را کنار زد..چادر از سرش تا پایین سر خوردو اطرافش روی مبل افتاد. چه خوب که از غفلت عمه زهرا استفاده کرده بود و روسریش را به سر کشیده بودند بهنام با دیدن او گل از گلش شکفت و لبخندی دلنشین زد. هر چند از بودن روسری ناراضی بود اما باز هم تارهای مو که شیطنت کرده و از اطراف روسری نمایان بود و تن قاب گرفته در لباس پری به قدر کافی برایش دل پذیر بود تا از روسری چشم بپوشد. نگاه بهنام بی تاب و سوزنده بود. همین باعث شد صورتش از شرم گلگون شود. لحظه به لحظه تپش قلبهایشان شدید تر می شد. حال ، هر دو قلبشان پر صدا می کوبید یکی از شرم و ترس، دیگری از شوق و هیجان!

دیدگانش را بر نیاز به رخسار گلگون پری دوخت. حالا دیگر هیچ کس در دنیای خاکی قادر نبود آن ها را از هم جدا کند. پری با خجالت نگاه می دزدید. فشار دستان بهنام بیشتر شده بود و درد در مچش می پیچید. آخ خفیفی گفت. نجوای بهنام برگوشش نشست.

-این سزای عشق منه که نگاهشو ازم می دزده

ناباور صورتش را بالا برد. "یعنی این فشار ارادی بود؟" نفسش گرفت. نگاهش صید نگاه بهنام شد. یک دنیا شور و خواستن در نگاه بهنام هویدا بود. دلش مالش رفت. خواست از شرم نگاه برگیرد که فشار بیشتر شده بر دستش مانع شد. عقلش نهیب می زد و دلش بیتابانه می کوبید

-دیگه هرگز حق نداری نگاتو ازم بگیر.

صدای سرفه مصلحتی بهناز آن دو را به خود آورد.

-بابا ما هم عروس و داماد بودیم.

بلافاصله صدای خنده جمع بلند شد. نگاهش را به دیگران دوخت تا از طلسم نگاه بهنام رها شود. درد بدی در مچش پیچید ولی بی توجه شد. می دانست که توجه بیشتر یک نو عروس به دامادش، آن هم در جمع و درست بعد از عقد وجهه خوبی ندارد. اولین متلک به سویش روان شد

-عروسم عروسای قدیم والا. می خواهید دید بزنی همو بذارید دوباره تنها بشید بعد.

-بهنام جون خوبه عروست بزک دوزک نکرده خوردیش. والا این همون دختریه که دو دقیقه پیش اینجا نشسته بود.

قلبش به درد آمد.

-این همون دختر نیست عمه جون اون موقع مال من نبود ولی حال مال منه. حلال منه. نکنه نگاه به ناموسم و محرم هم جرمه.

جمله آخر بهنام، بیشتر خطاب به عمه و بی بی اش بود که ساکت گوشه ای نشسته بودند و از ناراحتی مثل لبو قرمز شده بودند. نمی دانست چرا همه کنایه ها و تلخی های بهنام به سمت خانواده اش نشانه می رفت؟!

-مبارک هم باشید مادر. الهی به دل خوش به پای هم پیر شید. مقصود بزرگترا ملاحظه تو جمع

صدای لرزان بی بی اش بود که جواب بهنام را می داد.

-وا حاج خانم عهد شاه وزوک نیست که تازه دختر باید حیا داشته باشه مرده و نیازش.

خون خونس را می خورد دلش می خواست بلند میشد و با مشت بر دهانشان می کوبید اشک در چشمش حلقه زد . درد جسم و درد تحقیر توانش را برده بود. مگر ابتدا صدای اعتراض خودشان بلند نشده بود با این همه پسرشان چشمش را سیراب می کرد و او باید شرمش را می کشید!! حیا می کرد برای دید زدنهای مرد تازه محرم شده اش؟!

-نمی خوای موهای عروستو ببینی؟ والا رسم نیست رو سر عروس به جز چادر چیز دیگه باشه نکنه مو نداری عمه جون؟!

صدای خنده جمع بلند شد. چشمان بهنام می درخشید. در میان بهت و ناباوریش یگانه جلو آمد. -این چه حرفیه بشرا خانم اتفاقا پری جون موهای تو کل فامیل تکه. تو عروسی بهناز جوون که خودتون دیدید . منتها آن قدر این دوماه ما عجول بود عروسی محرمش بشه که ما پاک حواسمون ازش پرت شد . اونم بس که نجیبه روسریش رو یواشکی سرش کرده اینم برا دل آقا داماد که نگید دختر ما عیبی داره سپس بی درنگ روسری را از سر او برداشت و موهای مواجش که عمه به زحمت و در آن زمان کم مرتب کرده بود نمایان شد و صورتش را قاب کرد. حال آرایش کم رنگ چشمانش بیشتر مشخص بود بهنام بهت زده به او خیره شد. قلبش گویا نمی زد دلش می خواست زمین دهن باز می کرد و می بلعیدش. هنوز به محرمیت خو نکرده بود و این برداشتن حجاب برایش سخت بود. -عروس به این خجالتی نوبره. سرتو بالا کن خاله تا پسرمون خوب ببینتت. دلش می خواست فریاد بزند که باید به کدام سازتون برقصم یک لحظه می گید حیا کنم و سر به زیر بشم تو جمع لحظه بعد شاکی میشدید که چرا عیش آقازاده اتون منقص شده و براش دلبری نمی کنم! دست بهنام بی خجالت در میان ابریشم موهایش فرو رفت. نفس داغ او را حس می کرد و از خجالت می سوخت.

باز هم صدای خنده های ریز فامیل. کاش کسی نجاتش می داد.

-عروسکم، عروسک قشنگم. داری دیوونه ام می کنی

دلش مالش رفت و چیزی در وجودش پایین ریخت زمزمه های آرام بهنام جانش را به آتش می کشید. انگار داشت باورش می شد زیباست . صدای بهناز ، بهنام را کمی عقب راند. - داداش آقايون می خوان بیان این طرف چادر رو بکش رو سر پری. باز هم دستش طعمه فشار دست بهنام شد.

-پری نه!!

-چی ؟

-از این به بعد هیچکس حق نداره بهش بگه پری. حورا. اسم زن من حوراست فهمیدید حورا. خشمی عجیب در چشمان بهنام شعله می کشید نفس ها در سینه حبس شده بود. مادرشوهرش به سرعت بلند شد و چادر را بر سر او انداخت

-باشه مادر هر چی تو بگی خب. همون حورا. حوراجان بلند شو با بهنام برید اتاقت تا مردا برگردند داخل.

-ما رسم نداریم دختر و پسر بعد از عقد تنها بشن.

این صدای کلافه عمه زهرایش بود.

-آقاجون و خان داداش ناراحت میشن.

-حورا الان زن عقدی منه دیگه اختیارشم با منه.

هین جمع از این بی ادبی بلند شد. بهنام با یک ضرب بلندش کرد. با ترس ایستاد ، اما پای آبرویشان میان بود. پای حرمت بزرگترهایش و از طرفی با این همه آتشی که در چشم بهنام زبانه می کشید نمی خواست با او تنها شود علی رغم دردی که حس می کرد بالاخره زبان گشود سعی کرد صدایش ملایم باشد و عصبانیتش را مخفی کند

-اما اینجا خونه پدرمه و حفظ حرمت صاحب خونه و البته پدر من و همه بزرگترا واجب مگر اینکه این چیزا رو یاد نگرفته باشید. آقا بهنام

هنگام گفتن کلمات پایانی مستقیم مادرشوهرش را می نگریست. دلش می خواست زهر کلامش بر جان او بنشیند و جوابی باشد بر تمام طعنه هایش. نرگس مادر بهنام رنگ داد و گرفت طعنه را شنید و دم نزد. تا به حال نیش زبان نوعروسش را نشنیده بود . کمی عقب نشست و با اضطراب به پسرش نگریست.

-راست می گن مادر . محرمته حلاله باشه اما اونام بالاخره بزرگترشن.

چیزی در ذهنش زنگ می زد. یک جای این برخورد مشکل داشت اما کجا؟! این ترس نهفته در چشمان مادرشوهرش چه بود.

-فقط به خاطر احترام به حوراست.

سپس همانطور که چادر او را جلوتر می کشید و او را می نشاندد در گوشش زمزمه کرد:

-بار آخرت باشه منو اینطوری توی مخمسه میزاری و رو حرفم نه میاری.

دستش تا شانه تیر می کشید. مطمئن بود که مچش زیر فشار دستان بهنام کبود شده است. اشک درچشمانش حلقه زد. لعنت بر اقبال بلندش. نه لعنت بر خودش که نا آگاهانه انتخاب کرده بود. چه می اندیشید و چه شد فکر می کرد با این بله به خوشبختی قدم می گذارد اما این همه خشم آن هم در ساعات آغازین محرمیتشان دلش را به درد می آورد.

با وارد شدن مردها بهنام دستش را بالاخره رها کرد. آهی کشید و دستش را به سرعت جمع کرد حدسش درست بود هاله ای نیلی گرد مچش نقش بسته بود. اشکش بی اجازه چکید. با ورود مردها کم کم زمزمه برگشتن بلند شد. چه قدر خوب بود که آن ها رسم نداشتند شب داماد را نگه دارند. خانواده بهنام کم کم بلند شدند و عزم رفتن کردند. لحظه آخر سالن برای آن دو خالی شد. دانست که این ترفند یگانه بوده و چند دقیقه ای بیشتر این تنهایی دوام ندارد.

بهنام نیز آن را به فراست دریافت و قدرشناسانه به یگانه که اتاق را ترک می کرد نگریست. سپس از فرصت استفاده جست و به او نزدیک شد. بار دیگر چادرش را برداشت اما این بار هر دو ایستاده بودند و کل قامتش نمایان شد. ناراحتی اش کمتر شده بود. نگاه بهنام حریصانه قامت او را رصد کرد. از آنجا که روسری بر سر نداشت و یقه لباس باز بود. گردنش چشم نواز شده بود. بهنام بی مهلبا او را به سمت خود کشید. نفسهای داغ بهنام را در گردنش حس کرد. این همه نزدیکی را تاب نیاورد و عقب کشید. بهنام خنده ای کرد :

-باید عادت کنی عروسک. فقط امشبو می بخشم

این را گفت و او را محکم در آغوش فشرد. اشک از چشمانش سرازیر شد.

- ببخش خانم قشنگم. امشب اذیت شدی. دیدم دستت کبود شده بشکنه دستم. بهنام نباشه که تو رو اذیت کنه. اما تقصیر خودته نمی گی این دل عاشق من که بی تاب نگاته چطور طاقت بیاره عزیزش ازش رو برگردونه هان؟ چطور طاقت بیاره عشقش به کس دیگه ای توجه کنه و کس دیگه ای مرکز توجه اش باشه؟ ببخشم حورا باشه؟

قلب پری از آن همه عشق در کلام بهنام پر شد. این اولین تجربه بود و انگار با آن، همه کدورتها از میان رفت. حتی رفتار نابجا و عجیب مادر بهنام را نیز از یاد برد. بوسه ای بر پیشانیش نشست.

-دوستت دارم حورا، بیشتر از جون خودم، نباشی می میرم، اینو هرگز فراموش نکن.

دهانش باز شد تا جوابی دهد اما بهنام نگذاشت. صورتش از آن حرکت سریع گر گرفت. حس می کرد عشق به این مرد چون دارویی شفا بخش در رگهایش جاری شد. اینبار داوطلبانه در حصار دستان او فرو رفت. بهنام از این حرکت خندید و فشار دستانش را بیشتر کرد.

-حیف که باید برم و گرنه بهت می گفتم نباید اینقدر خواستنی باشی.

موهایش را بوسید و به سرعت از اتاق خارج شد. شاید تمام این اتفاقات در سه دقیقه هم رخ نداد، اما قلب او را چون زلزله ای سهمگین زیر و رو کرد. بهنام را می خواست. قلبی تجربه اش بهنام را فریاد میزد و عشق او را می طلبید. از هیجان لحظات قبل جانش در آتش می سوخت. به سرعت به سمت اتاقی که به او اختصاص داده بودند دوید و خود را در آن انداخت دلش نمی خواست با دیدن کسی و شنیدن کلامی خوشیش زایل شود. حالا کسی را داشت که برایش بی تاب شود کسی برای خودش کسی که با هیچ کس شریکش نبود بدون عوض کردن لباسش با صورتی برافروخته خود را روی تخت اتاقش انداخت و با شوق بالشتش را در آغوش گرفت. ذهنش از هر چیزی جز بهنام خالی بود. حتی دیگر ناراحتی های ساعتی پیش برایش بی معنا بود. او بود و زمزمه های بهنامش که تا عرش بالایش می برد.

دوروز بعد به همراه پدرش و آقاجانش، بهنام و پدر و عمویش به دفترخانه رفتند تا پیوندشان رسمیت یابد. پدرش با گرفتن برگه معرفی محضر اخمهایش را در هم کشید و طوریکه فقط او و آقاجان می شنیدند غر غر کرد: - من نمی فهمم این مسخره بازی دیگه چیه. میگن کلی حرف بیخود تو این کلاسا به خورد جوونا میدن. با خودش اندیشید "باریکلا به بابای روشنفکر ما. بیخود نبود آقاجون می ترسید منو بفرسته دانشگاه. از بس بابامون open minde تشریف داره. " خنده اش را نصفه قورت داد "اگه بابا کتابای درسی منو ببینه که دیگه واویلا"

-چته دختر. خنده ات برا چیه خجالت بکش.

این بار آنقدر صدای پدرش بلند بود که توجه بهنام و خانواده اش را جلب کرد. اخمهای بهنام در هم شد و کمی به او نزدیک تر گردید. حسام(پدرش) چنان اخمی به بهنام کرد که قدمی به عقب برگشت و حالا اخمهای همه در هم گره خورده بود. حسام بی ملاحظه دستش را کشید، طوری که سکندری خورد و نزدیک بود به جلو پرت شود. پوست حساس دستش هنوز خوب نشده بود برای همین آخ بی صدایش در آمد.

-آی.

-زود بریم آزمایشگاه.

حسام با زدن این حرف همراهی خود را با آنها اعلام کرد. هیچ وقت پدر بودنش را به رخ نکشیده بود و حالا هم فقط غیرت های خرکیش را برایش به ارمغان آورده بود. مگر نه آنکه شرعا و عرفا با بهنام عقد ازدواج بسته بود؟ کارهای پدرش را درک نمی کرد. کلافه پوفی کشید.

-من و داداش میریم و دوازده بر می گردیم. حاجی شما با ما میاید؟

-آره. صبر کنید. ممنون میشم منم برسونید. باید برم یه سر تیمچه. کار بچه ها که معلوم نیست کی تموم بشه با این حرف هر سه به سمت ماشین پدر بهنام حرکت کردند. بهنام کمی جلو کشید و کنار پری و پدرش ایستاد و او را مخاطب قرار داد
-بریم؟

حسام با همان اخمهای در هم راه افتاد و پری را به دنبال خود کشید. بهنام ناراضی از این بی توجهی به دنبال آنها و به سمت ماشینشان راه افتاد. خوشبختانه در شهر کوچکشان آزمایشگاه ازدواج بود و گرنه باید اخمهای در هم پدرش را تا خود اصفهان تحمل می کردند.

وارد آزمایشگاه که شدند. پدرش به سمت پذیرش رفت و فیش واریزی را گرفت و به بهنام که قدم به قدم و کلافه آن دو را همراهی می کرد سپرد. سپس روی صندلی انتظار نشست و به پری برای نشستن در کنارش تشر زد. پری ناگزیر صندلی کناری را که بین پدرش و دختری در سن و سال خودش بود اشغال کرد. بهنام بعد از واریز فیش بازگشت و با ناراحتی شاهد آن شد که نه تنها کنار پری نمی تواند بنشیند بلکه اصلا جایی برای نشستن ندارد.

نگاه غضب آلودش را بر صورت پری نشانه گرفت. پری از سنگینی نگاه او سر بلند کرد. بهنام با دیدن غم چشمان پری، پشیمان، اخمهایش را گشود و نگاهش رنگ محبت گرفت. گونه های پری رنگ گرفت. خواست نگاهش را بدزد که ملامت نگاه بهنام مانع شد. پدرش سرفه محکمی کرد و نگاه آن دو از هم جدا شد. همان موقع با خوانده شدن اسمشان برای دادن آزمایش خون رفتند. بهنام تست اعتیاد را داد. آزمایشگاه آنها را روانه کلاس کرد. * نزدیک کلاس بهنام پری را صدا کرد.

-حورا. حالت خوبه؟ ضعف نکردی؟

-نه خوبم. ممنون

-منم خوبم ممنون

پری خندید و لبش را گزید

-بریم تا بابات نخورده امون.

-ااه. اینطور یام نیست

-برو بچه. خیلی هم اینطوریه. سرتو بنداز برو تو کلاست. نمی دونم اینا اگه با زناشون نیومده بودند چه شکلی قورت می دادند.

حرص در کلام بهنام کاملا مشخص بود. پری با تعجب سرش را بلند کرد تا اطرافش را ببیند. اما با تعجب دید کسی نگاهش نمی کند. نگاه متعجبش را روانه صورت بهنام کرد که با اخمهای او مواجه شد.

-برو تو دیگه.

-باشه.

از کلاس که خارج شدند صورتش از خجالت قرمز بود فکر آنکه بهنام نیز آن حرفها را شنیده عرق شرم را بر تنش می نشاند. بر عکس او نگاه بهنام خندان و پر از شیطنت بود. از خجالت سر به زیر انداخت. بهنام خندان چادرش را جلوتر کشید.

-بریم.

با هم به سمت سالن آزمایش حرکت کردند. پدرش با ناراحتی به سمتشان حرکت کرد و بینشان ایستاد که موجب شد صدای پوف بهنام بلند شود. بهنام آنها را ترک کرد و برای گرفتن جواب آزمایش به باجه مراجعه کرد. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. نمی دانست جواب چه خواهد بود. بهنام کمی درنگ کرد و سپس با جواب به سمتشان چرخید. نگاهش صید نگاه شاد بهنام شد. با دیدن نگاه درخشان بهنام نفسش را از سر آرامش رها کرد.

-خوشبختانه مشکلی نیست بریم که حاج بابا منتظر مونه.

حسام با گرفتن جواب و دیدن مهر جواز عقد نفس راحتی کشید و جلوتر از آن دو به راه افتاد. پری اندیشید "انگاری دیگه مهم نیست تنها باشیم واقعا که." غمی عجیب بر دلش نشست اگر جواب مشکل داشت باید چه می کرد؟ واقعا چرا بزرگترهایش این قدر بی فکر بودند.

-جواب که خوب بود تو چرا کشتیات غرق شده؟

-اگه...اگه..جواب خوب نبود...چکار می کردیم!

-هیچی!

-هیچی؟

آره انتظار نداشتی که طلاق بدم؟ زن من شدی برای همه عمر. نهایت خونمون مشکل داشت دیگه! گور بابای بچه . کی بچه خواست اصلا . فقط یکم تا اومدن جوابای تکمیلی کار عروسیمون عقب میوفتاد همین. هر چند همون طور که عقد کردیم می شد عروسی هم بگیریم.

از فکر کردن به حرفهای بهنام عرق سردی بر پشتش نشست . چه بی خیال برای آینده شان نقشه می کشید بدون در نظر گرفتن او.

ا- بازم که رفتی تو فکر حالا که جواب خوب بود باز کن اخماتو.

چون به ماشین رسیدند بحثشان خودبه خود به اتمام رسید. سوار شده و به سمت دفترخانه به راه افتادند.

روزها به سرعت می گذشت و برای اولین بار امتحاناتش را با نمرات کم به پایان رساند. عشق بهنام و دیدارهای گاه به گاهش مانع درس خواندنش بود. دیگر بهنام بی باکانه منتظرش می ماند و وادارش می کرد تا خانه به همراهش برود و همیشه او را دیر به خانه می رساند . در برابر او پدرش فقط لب می گزید و اخم می کرد. چرا که بهنام در همان برخورد اول اعلام کرده بود:

- حورا زن قانونیه منه و حتی اگه بخوام می تونم همین حالا ببرمش خونه خودم

پدرش در ازای سکوت در برابر بهنام تا می توانست او را می آزرد. برای اولین بار از پدرش کتک خورد . هر چند روز بعد بهنام چنان جارو جنجالی به پا کرد که پدرش به غلط کردن افتاده بود. اما روحش برای همیشه زخمی شد. با وساطت حاجی ، قائله ختم به خیر شده و قرار عروسی به جای میلاد پیامبر به اولین پنج شنبه ربیع الاول تغییر یافت. از فردای آن روز کذایی پدرش رسماً او را نادیده می گرفت . آقاجانش هنوز با او سر سنگین بود و بعد از بی احترامی های روز عقد بی بی نیز، کمتر سراغش را می گرفت. یاسر و یسرا نیز زیاد اطرافش نمی چرخیدند. یوسف هم به صورت عجیبی غیب شده بود و حتی کسی اسمش را هم نمی آورد. تنها در میان تعجبش یگانه هوایش را داشت. این تنهایی غیر عادلانه موجب شد بیش از قبل به محبت های بهنام خو کند و چشم بر همه حقایق اطرافش ببند

خریده های عروسیش به سرعت تمام شد . همراه با چند نفر به خرید رفتن چندان خوشایند نبود، بخصوص این روزها که دختر و پسر تنها به خرید می رفتند. با تمام ناراحتی ها و شادی ها روزها از پی هم گذشت و روز بعد، روز موعود بود. روزی که قرار بود با بهنام یکی شود و زندگیش وارد مرحله جدیدی گردد.

شب بود و او پر از التهاب و دلواپسی. قرار حنابندان به دلیل بیماری ناگهانی مادر بهنام، کنسل شده بود. عمه و بی بی دلخوری را کنار گذاشته و چند روزی بود که مهمان خانه پدرش بودند. از هر طرف که می رفت حرف و حدیث جدیدی می شنید. آنقدر با شنیدن حرفهای جدید خجالت کشیده بود که دیگر نمی خواست با بی بی و عمه اش تنها شود و این خجالت و شرمش دست مایه خنده های پیدا و پنهان آنها شده بود. پا گذاشتن به این مرحله انگار آنچنان هم آسان نمی نمود.

آخر شب بود و خواب از چشمانش فراری. بعد از آنکه همه را فریفت و به دروغ خود را به خواب زد و از خوابیدن همه راحت شد پاورچین پاورچین، به حیاط خانه رفت حیاط خانه را تاق بست زده بودند تا خانه گنجایش مهمانها را داشته باشد. چراغهای نصب شده و حیاط آب و جارو شده، اضطرابش را بیشتر کرد. به خصوص که دائم یاد حرفهای عمه اش می افتاد که موقع خواب به او می گفت:

-ب خواب که تا چند شب آینده حسرت خواب بی دغدغه به دلت. بخواب و استراحت کن که جون داشته باشی. عرق سردی بر بدنش نشست. چه سخت بود ناگهان پرتاب شدن به دنیای زنان. بی اختیار آهی کشید و روی پله ایوان خانه نشست. کمی گذشت که حس کرد کسی نزدیکش می شود با اضطراب برخاست. با دیدن فرد کنارش متعجب ابرویی بالا انداخت. دست یگانه بر شانه اش فرو نشست و مجبور به نشستنش کرد. دستش را در دستانش گرفت:

-خوابت نبرد نه؟

-نه

-حق داری. شاید بشه گفت همه دخترا شب قبل از عروسیشون اینطوریند. خب...منم می ترسیدم.

با چشمانی فراخ به یگانه نگریست. این لحن ملایم و این نوازشهای غریب از یگانه بعید بود.

-چیه فکر کردی من هیچ وقت دختر خونه نبودم؟

شیطنت کلام یگانه لبخند بی جانی بر لبانش آورد.

-تو هم مثل دخترم. منم خیلی می ترسیدم. حرفهای اطرافیانم بیشتر داغم می کرد. دختر چشم و گوش بسته بودم دیگه!

اینبار لبخندی واقعی بر لبان پری مهمان شد. حس اینکه دیگران هم مثل تو هستند، آرامش بخش بود. لحظه ای اندیشید کاش یگانه مادرش بود! نه کاش مادرش زنده بود!

-راستش منم از فکر فردا خوابم نمی بره. فردا روز سختی برات میشه. نمی دونم چرا بیشتر دخترا به جای اینکه از روز عروسیشون لذت ببرند ، فقط اضطراب و خستگیاشو حس می کنند و به یاد میارن.

ناگهان یگانه او را درآغوش کشید. پری شوکه از این محبت ناگهانی بی هیچ عکس العملی سرد و خشک در آغوش یگانه ماند. آغوشی که بعد از مرگ مادرش برای اولین بار به رویش گشوده شده بود. آغوشی که بوی مادر نمی داد. حرفهای بعدی یگانه تعجبش را بیشتر کرد.

-قول بده خوشبخت بشی. قول بده پری. وگرنه من هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

پری کمی جابه جا شد و نگاهی را به دیگان اشک آلود یگانه دوخت.

-پشیمونم پری. نمی خوام دلتو خالی کنم ولی خیلی نگرانتم. اون موقع فکر می کردم دوستش داری و روت همیشه بگی. دلم می خواست برای یک بارم شده برات کاری بکنم به خدا....به خدا نمی خواستم بدبخت بشی....دروغ نمی گم...دلم نمی خواست زن...زن یوسف من بشی....خب خب ببخشم پری تو رو خدا خوشبخت بشو...

صدای حق حق آرام یگانه بر قلبش چنگ زد. از ذهنش گذشت "یعنی فردای من اینقدر ترسناکه که یگانه داره به من ترحم می کنه؟" از فکر ترحم لرزید نه از یگانه بعید بود اگر بنا به ترحم بود چه کسی سزاوارتر از دختری بی مادر؟ هنوز در گیر پیدا کردن علت حرفهای یگانه بود که دوباره یگانه به حرف آمد:

-مادرت...مادرت نگرانته پری...دیشب...به خوابم اومد گفت ازت نمی گذرم....پری به خدای بالاسر نخواستم هیچ وقت بد ببینی...اگه با رفتنت به خونه عزیز موافقت کردم دلش نامادری بودن نبود....می خواستم با آرامش زندگی کنی...

-من نمی فهمم زن عمو این حرفا

-همیشه دلمو سوزوندی با این زن عمو گفتنت . اون قدر که همش فکر کردم دارم به حسین خیانت می کنم. زندگی رو بهم زهر می کردی ...

-حالتون خوب نیست؟

-بذار حرف بزنم. نمی دونم چرا دلم می خواد امشب بهت چیزایی رو بگم که نمی دونی. شاید برای اینه که میترسم فردا روز ، تو هم منو مقصر ازدواجت بدونی...

-چرا می خواید بگید کارم غلطه.

یگانه التماس آلود نگاهش کرد تا صدایش بلند نشود. نوازش دستانش بر پیکره ی پری سکر آور بود اما، تمام وجود پری این محبت تازه رخ داده را پس میزد.

-ولم کنید فقط به خاطر حرف مامانم نه؟! هه!! من خوشبخت میشم تا به همتون ثابت کنم اشتباه می کنید.هم به شما هم به عمه و بی بی یگانه تلخ خندید

-ایشالا...ایشالا خوشبخت بشی..من که از خدامه..... دوست داری از گذشته ها بشنوی ؟از عروسی من؟ پری نگاه متعجب و کنجکاوش را به یگانه دوخت.

-۱۸سالم بود و می دونستم پدرت دوستم داره ، با اینکه نوه عموی پدرت می شدم اما زیاد با خانواده شون رابطه داشتیم. نگاه حسام اونقدر پاک بود که بهش دل بستم . اما جبر زمونه چیز دیگه ای خواست. حسام برای سربازی رفت و آقاجانت و بابام حرفاشونو با هم زدند نه در مورد من و حسام بلکه برای من و حسین. اون موقع دختر رو حرف پدر و مادرش چیزی نمی گفت بخصوص تو خانواده سختگیر ما که سلام کردن به پسر عمو هم جرم بود.چه برسه گفتن از عشقی که به زبون هم نیومده بود. با دل شکسته راضی شدم. خب نمی شد فقط از روی یک حس تصمیم گرفت. از طرفی حسین هم واقعا پسر خوبی بود.خیلی خوب تر از حسام.

خبر به حسام رسید که بیا عقدکنون داداشته. با خوشحالی اومد شهر ولی...غشقرقی به پا شد که نه دیدنی بود و نه شنیدنی. آقاجانت از ترس آبروش باباتو برگردوند خدمت. منم از همه جا بی خبر بودم. تا اینکه بهم خبر رسید حسین می خواد مراسمو به هم بزنه...پای آبروم وسط بود.این برام خیلی بد بودکسی حرفی از حسام بهم نمیزد و من می سوختم که چه کردم که حسین پشیمون شده؟!...تا اینکه بزرگترا با تهدید و هزار تا حرف و حدیث حسین رو راضی کردند.

منم روز عروسیم حال و روز خوبی نداشتم. حسینم شاد نبود. بعدها بهم گفت که فکر می کرده به داداشش خیانت کرده. شب عروسی بهم دست نزد اما فرداش.....که قوم پشت درو دیدیم.....ازم ...ملحفه بکارت خواستن و نتونستیم جواب بدیم.....

پری دستان سرد یگانه را فشرد. درک لحظات سختی که به او گذشته بود سخت نبود.

تا دوسال حسام پا تو شهر نداشت. من یوسف رو حامله بودم که خبر رسید جنگ شده و حسام رفته جبهه. شش ماه بعد زخمی برگشت اما یک هفته هم دوام نیورد با دیدن شکم من برگشت جبهه. حسین می فهمید و به خودش می پیچید.

خودش نیست خداهش هست مرد خوبی بود من... تو زندگی باهاش خوشبخت و راضی بودم و حتی لحظه ای پشیمون نشدم و حتی با فکر هم بهش خیانت نکردم... یوسف که به دنیا اومد، حسین هم رفت جبهه... دو سال گذشت که خبر پیچید حسام با یه دختر برگشته... با مادرت... یوسف کامل حرف میزد که راضیه رو دیدم. یه دختر سبزه چهره ولی قشنگ بود چشمای درشت تو به اون رفته... کلا خیلی شبیهش... حسام از سر اجبار آورده بودش خونه عزیزت... می گفت زبونش عربیه و فارسی خوب حرف نمیزنه. پدر و مادر و همه خانواده اش رو از دست داده و تنها ست... نتونسته بود به کمپ جنگ زده ها تحویلش بده... نمی دونم چطوری شد که راضیه که زخمی هم بود، یک ماهی خونه عزیزت موند تا... تا اون روز که خبر بهم رسید آقاجونت اون و پدرت رو تو وضع نادرستی دیده... حسام هیچ وقت از اون روز حرف نزده... نمی دونم چی بینشون گذشته... از طرفی من هم مادرت رو می شناختم و هم حسامو... پس فکر غلط در موردشون اشتباهه

نفهمیدم چی پیش اومد که اونا رو مجبور کردند ازدواج کنند. به بهونه جنگ بی سر و صدا با یه آینه شمع دون عاریتی نشستن پای سفره عقد و شبش دست به دست شدند.

پری تلخ اندیشید "همون خاطره تلخ مامان که همیشه می گفت. ایشالا مثل من عروس نشی؟ نشده بود؟" - حسام فقط همون شب باهاش بود و بعد رفت جبهه و تا آخر جنگ فقط گاهی یه سری میومد و برمی گشت ناگفته معلوم بود زندگیشون عادی نیست. حسام وقتی میومد فقط با تو سرگرم بود. چهار سالت بود که راضیه طاقت نیاورد و حسام مجبور شد طلاقش بده. هیچ کسم نفهمید چطور شد.

فقط همه دیدیم یه روز راضیه با چشم اشکبار اومد تو خونه و تو رو بغل گرفت و می بوسید. فکر نکنم اون روزا یادت باشه! نه؟ مادرت وسایلش رو جمع کرد و با همون لهجه خاص خودش گفت مواظب حورام باشید و رفت... برگشت ابادان... یکسال بعد خبر شهادت حسین با فوت مادرت همزمان شد... چند ماه بعد زمزمه ها پیچید که منو برا حسام می خوان. برام زور داشت پری... من... خیلی... حسین رو دوست داشتم... این از نظرم خیانت بهش بود... اما انگار حسام خیلی بد گیر داده بود و همه رو عاصی کرده بود... آقاجانت که ازهمون روز عقد من و حسین از عشق حسام آگاه شده بود، حالا می خواست پسرشو به عشق قدیمیش برسونه و من این وسط مهم نبودم. هر چی التماس کردم کسی قبول نکرد. می گفتند می خوای نوه امون رو بندازی زیر دست غریبه. هر چی قسم خوردم که ازدواج نمی کنم نشد که نشد. شاید درکش برات سخت باشه... اما برای بار دوم مجبور شدم پای سفره عقد بشینم اینبار به جای حسین، حسام بود...

یک ماه بعد، بدقلقی های حسام شروع شد. حضور یوسف آزارش می داد. بهونه می گرفت. می گفت یوسف و پری پنبه و آتیش... من مادر بودم... نمی خواستم از پاره جگرم بگذرم... از طرف دیگه حسام عملاً تو رو هم نادیده می گرفت عملاً بهت محل نمی داشت ... پری... بخدا من... نقشی نداشتم نمی گم مثل یه مادر ازت حمایت کردم ... اما من پدرتو علیت شیر نکردم به جان یوسفم....

پری ناراحت سرش را روی زانوهای یگانه نهاد. یگانه بغضش را فرو خورد و دست نوازش بر موهای پری کشید. -دلم می خواست تو و یوسف مثل خواهر و برادر باشید. یاد روز آخر بودن مادرت دلمو ریش می کرد و پری به یاد آورد اتاق مشترکش با یوسف و اسباب بازیهای مشترکشان را. موهایی که یگانه با وسواس می بافت و یوسف با شیطنت می کشید و او کودکانه می اندیشید یگانه این کار را می کند تا اسباب تفریح یوسف را فراهم کند. کلام یگانه افکارش را بر هم ریخت:

-اما... حسام با دیدن نزدیکی شما بیشتر داغ می کرد. تا اینکه من یسرا و یاسر رو حامله شدم. یواش یواش حسام شما رو فراموش کرد و فقط به من توجه نشون میداد. مدام ازتون ایراد می گرفت و این باعث شد تا من خودخواهانه با عزیزت درد و دل کنم از بی محلی های حسام به تو بگم و از درد دوری پسر... من... من پسرمو می خواستم... عزیز و آقاچونت اومدند و به بهونه همون قضیه پنبه و آتیش تو رو بردند و حسام دم نزد. هیچ شکایتی نکرد. بعد از رفتن یوسف هم از شیطنت افتاد و کنار کشید. فکر نکن اونم خوشبخت بود نه! چون من از ترس اخم و تخم حسام یواشکی بهش محبت می کردم و اون با بزرگتر شدنش بیشتر از قبل ازمون کناره گرفت.

و پری به محبت نداشته اش اندیشید محبتی که در خفا هم نبود. حتی محبت بی بی و آقاچانش که برای همه به یک میزان بود برای یتیم حسینشان بیشتر بود.

-پری حلالم کن. فکر می کردم تو با عزیز و آقاچون خوشبخت تری. تا اینکه بزرگ بشی و تفاوت گذاشتن های واضح حسام رو ببینی. منم خودخواه بودم اما به خدا به خاک حسین، بدت رو نخواستم. بزرگترم که شدی خودت... با زن عمو گفتنا و کم محلیات بیشتر ازم دور شدی. محبتم رو دیدی و قبول نکردی. یواشکی با عزیزت بیرون میرفتم و برات کفش و لباس می خریدم چون اگه می فهمیدی سلیقه منه قشقرق به پا می کردی. یواشکی برات غذاهایی که مال فصل بود و می دونستم دوست داری می فرستادم چون اگه می فهمیدی لب نمی زدی.

حواسم بهت بود .همیشه مواظبت بودم و بزرگتر شدنت رو به عمه ات یاد آور میشدم. می گفتم تو نیمه عربی و حواسشون به بلوغت باشه...

-پری تو رو خدا حلالم کن...اگه گذشته ات تلخ شده همه اش تقصیر من نبود...اما توی آینده ات.....من....من...یوسف نمی تونست خوشبخت کنه....یوسف.....من از پسرم ترسیدم که مبدا عقدہ سالها پیشو...پری بهم قول بده که با بهنام خوشبخت بشی....من نگرانتم چون مادرت نگرانتہ...پری ...بذار فقط یک بار مادرانه باهات حرف بزنم...

نگاه بغض آلود انها در هم گره خورد.یگانه مادرانه بر سرش دست کشید:

-ایشالا خوشبخت بشی که آرزوم فقط خوشبختی شماهاست ...فقط از من این حرفو آویزه گوشت کن...از حقت نگذر. هر وقت کمک خواستی روی خنودات حساب کن.با مردت راه بیا اما بار نده....محبت کن اما در ازای محبت...بهنام یکم زیادی غیرتیه با همه چیز بازی کن جز با غیرت مردت....با هنر زنونه ات رامش کن....بذار باورت کنه. بهت اعتماد کنه. هیچ وقت شیشه اعتمادشو نشکن...از خودت دفاع کن از خانواده ات...اگه خانواده یک دختر زیر سوال بره خودش زیر سوال رفته....از مادرشوهرت دوری کن...که دوری دوستی میاره....احترامشون رو نگه دار تا احترامتو نگه دارن....

آن شب با حرفهای یگانه جور دیگری به صبح رسید. یگانه نیم ساعتی از گذشته ها گفت از خودش از مادر او از حسین و حسام از بازی روزگار و جبر خانواده ها .حتی نصیحتهای یگانه هم بر گوش جاننش نشست . یگانه شاید نتوانست تمام دلخوری های گذشته را پاک کند. شاید نتوانست غم سالهای تنهایی او را بزدايد اما با آرامشی که در شب آخر به او داد خاطره ای خوب را در قلب پری حک کرد. حرفهایش آرامش کرد و نوازشش بر دلش نشست. ساعت سه صبح به اصرار یگانه به اتاق رفت و در آرامشی غریب به خواب رفت.

صبح به اصرار زیاد بی بی، صبحانه اندکی خورد تا جانی داشته باشد! آن قدر اضطراب داشت، که هیچ غذایی از گلوش پایین نمی رفت. ساعت هشت، بهنام به دنبالش آمد. لباسش را برداشت و از خانه خارج شد. بهناز و مادرش نیز در ماشین حضور داشتند. قرار بود عمه اش به عنوان همراه، با او برود . مادر بهنام در جلوی ماشین جا گرفته بود بنابراین به اجبار صندلی عقب را برگزید و به همراه عمه اش در ماشین نشست و ماشین راه افتاد. درست بین عمه اش و بهناز و در تیررس نگاه بهنام بود.به محض دیدن مادر بهنام، اخمهای عمه اش در هم رفت اما چیزی نگفت. بهناز آرام دستش را بر دستانش نهاد.

-خوبی؟ چقدر سردی؟

-می ترسم.

-طبیعیه منم می ترسیدم. تازه بذار آخر شب بشه.

بهناز این را گفت و خنده اش را رها کرد. نگاه بهنام بر آنها نشست.

-کوفت. بی ادب.

دوباره شلیک خنده بهناز و لب گزیدن عمه.

-چی شده هر و کر راه انداختید. چیز خنده داری هست بلند بگید ما هم بخندیم. عروسم عروسای قدیم یه

حرمتی چیزی!

دلش سوخت. او که حتی لبخند هم نزده بود. نمی دانست چرا مادر بهنام از همان روز خواستگاری با او دشمنی دارد. اشک در چشمانش حلقه زد.

-مامان جان این صدای شازده خانم خودتون بود نه عروس من.

نگاه عصبانیش را به بهناز دوخت.

- یکم آرومتر دختر. زشته. شوهرت هم نتونسته آدمت کنه؟!

بهناز پشت چشمی نازک کرد. صدای غرغر مادرش نیز هنوز می آمد. از کلام تند بهنام با خواهرش رنجید.

-خدا آخر و عاقبت رو با این داداش گوشت تلخ و سختگیر من بخیر کنه.

متعجب به سمت بهناز چرخید و مثل او آرام زمزمه کرد

-اما تو که می گفتی خیلی آقا و خوبه و مهربونه؟! حالا شد گوشت تلخ و سختگیر؟

بهناز کمی هول شد.

-آخه می خواستیم بهت قالبش کنیم. حالا دیگه حقیقتم بفهمی طوری نیست.

پری با ترس به بهناز نگاه کرد. حتی لحن شوخ بهناز نیز، نتوانست دلهره اش را کم کند.

-وای دختر چرا ترسیدی؟ شوخی کردم بابا. هنوزم می گم توی آقایی و مهربونی، داداشم تکه فقط یکم غیرتیه

وگرنه به خدا ماهه.

پری نگاه بهنام را که با اخم از داخل آینه به آن دو می نگریست، دید. ترجیح داد چیزی نگوید. می دانست

پشت هر شوخی، حقیقتی جدی نهفته است. دلهره اش بیشتر شده بود و چیزی ضربان دار داخل معده اش حس

می کرد با خودش زمزمه کرد "خدایا کمکم کن. من فقط تو رو دارم"

بهناز، آگاهانه دیگر با او همکلام نشد. ماشین عروشان صدای سکوت می داد! نه آهنگی، نه حرفی، نه کلامی. ماشین کنار در آرایشگاه نگه داشت. مادر بهنام پایین رفت و زنگ را زد پشت سرش بهناز و عمه اش، نیز از در های طرفین خارج شدند. کمی تعلل کرد. نمی دانست چرا قدم هایش او را به پیش نمی برد!

-یکم صبر کن حورا

نگاه مستاصلش را به بهنام دوخت.

-به مامانم هم گفتم به خودتم می گم؛ خوشم نیامد خیلی رنگ و روغن رو صورتت بمالی. من تو رو همین طوری دیدم و پسندیدم. نیاز به رنگ و لعاب نداری. چه برای امشب چه هرشب دیگه. باشه؟!

ابروهایش بالا پرید

-اما...زشته...

اخمهای بهنام در هم شد.

-زشت اونه که من جلوی مردم وادارت کنم صورتت رو پاک کنی.می فهمی که؟!

پری آب دهانش را قورت داد. نگاه ترسانش شکار نگاه جدی بهنام شد.

--- حالا چرا رنگ و روت پریده؟ ترسیدی؟ ای بابا تو همینطوری حورای منی. قشنگ منی. مگه می خوان

بههم قالبیت کنند که رنگ و روغن بزنی؟ من باید بخوامت که می خوامت. من باید عاشقت باشم که هستم. اصلا

مگه نمی گن آرایش زن مال شوهرشه ؟ من دوست ندارم زخم آرایش کنه. تو که به این چیزا مقیدتری هان؟!

دست گذاشته بود روی نقطه حساس وجودی او.اعتقاداتش!

-حالا هم مثل دختر خوب برو پایین. نگفتم اصلا آرایش نکنندت ،کم باشه عیبی نداره.

تقه ای به پنجره خورد.

-بسه دیگه. بعدا وقت واسه دل و قلوه دادن دارید.مردم منتظرمون.

اندیشید " اونم چه دل و قلوه دادنی؟ " پری پایش را با اکراه بیرون نهاد و نگاه دلخورش را به بهنام دوخت. در

این چند روز آن قدر رفتارهای عجیب و غریب بهنام را دیده بود که حس می کرد طاقتش سر آمده. یادش به

لباس عروسی که افتاد آه از نهادش بلند شد.

خداحافظی کوتاهی با بهنام کرد و با مادرشوهرش همراه شد. سه پله کوتاه را بالا رفت و داخل آرایشگاه گردید.

همزمان با او، دو عروس دیگر نیز آرایش می شدند. بعد از اصلاح قرار بود به سالن عروسها رفته و به دو نفر

دیگر بپیوندند.

-آخه بهناز جون کی دیگه روز عروسی هم اصلاح می کنه هم آرایش. صورت عروس سرخ و ملتهب میشه . این صدای غر غر آرایشگر بود چون بهناز تازه به او گفته بود عروس بار اولش است که اصلاح می کند.

-غر نزن اشرف جون. خب خانواده زن داداشم دوست نداشتند قبل از عروسی اصلاح کنه.

چشمهای پری از تعجب باز ماند. اندیشید " کی همچین حرفی زده شده بود؟" کم کم داشت از کارهای بهناز دلگیر میشد فکر کرد هیچ گاه دوست نزدیکش را نشناخته است. صورت عمه اش نیز متعجب و برافروخته بود.

-بهناز جون راست میگه اشرف خانم. آخه ما رسم داریم برا عقد دختر رو می بریم برا بند اندازی، اما خانواده دوماد هول بود دخترمون از دستشون در بره ناغافل دو هفته پیش عاقد آوردن و بی سر و صدا عقد گرفتیم. اینه که صورتش دست نخورده مونده. برا عروسیم که ماشالا خانواده دوماد از بس عروس رو دوست دارن، همه کارا رو دست گرفتن .نمی شد که ورش داریم ببریمش جای دیگه که!

طعنه کلام عمه زهرا و پیام کلامش آن قدر واضح بود که بهناز و مادرش از ناراحتی سر به زیر انداختند و دیگر چیزی نگفتند. اشرف هم به درایت پیام را گرفت و خنده اش را خورد .سپس از او خواست چادر و مانتویش را در آورده و روی صندلی بنشیند.

موهای زائد صورتش بسیار بود و درد بدی در جانش پیچید. اشرف خانم هم که مدام غر میزد، بیشتر اعصابش را به هم می ریخت.

-حالا اگه حساسیت بده چه کنم؟ ای خدا چقدر مو داره و

بعد از اتمام بند انداختن از مادرشوهرش شیرینی گرفت و به ترتیب بهناز و عمه اش او را بوسیدند. حوله گرمی روی صورتش انداختند تا التهابش کم شود. بعد از نیم ساعت بالاخره آرایشگر نفس راحتی کشید .چون صورتش هیچ واکنشی نشان نداده بود.

صورتش را با محلولی ماساژ داد تا آماده آرایش شود. خودش را در آینه نگریست. پوست سبزه اش، دو درجه بازتر شده بود. ابروهایش از حالت دخترانه در آمده و درشتی چشمانش بیشتر رخ می نمود. لبخندی به خود تغییر کرده اش زد. ساعت دوازده بود که خبر رسید داماد غذا آورده. دو سیخ کباب برای او و برنج و مرغ برای همراهانش. حتی ضعف و گرسنگی هم دلیل نشد که غذا بخورد. با دیدن گوشتها و شنیدن بوی غذا ناگهان حالش دگرگون شد و دیگر نتوانست طاقت بیاورد و سریع خود را به سرویس بهداشتی رساند.

از سه روز قبل حالش بد بود د رد کوری در شکمش احساس می کرد و بی حال و اشتهايش کم شده بود. همه می گفتند از استرس است و جوشانده های متفاوتی را برایش تجویز می کردند. از صبح دل درد نیز به آن اضافه

شده بود که حس می کرد شدتش در حال افزایش است. از سرویس که خارج شد با ابروهای در هم عمه و مادر شوهرش روبرو شد و ابروهای بهناز که با ناز بالا می پرید. صدای پر خنده اشرف خانم آرایشگر دلیپچه بدی را به جاناش انداخت.

-می گم بهناز جون نکنه عروسی داداشت شاهد داره؟ هان؟ عروسی فرمالیته است؟ بهناز غرید

-این چه حرفیه اشرف خانم اینا که اصلا تنها نبودند.

-والا از پسرای این دوره هیچی بعید نیست.

مادرشوهرش که اوضاع را پس میدید لب باز کرد.

-اولا تا دختر نخواد که نمیشه.دوما شاید مثل من مسموم شده.آخه پریشب با هم شام خوردیم. منم دیروز ناخوش بودم. نه مادر؟

این لحن مهربان مادرشوهرش برایش عجیب بود. لبهایش از بغض لرزید.
-بله فکر کنم.

آب جوش و نبات داغ به او دادند تا کمی دلیپچه اش آرام شود.

-اگه اینطوره همین الان ببریدش بیمارستان شب کار دستتون نده.

-نه اشرف جون منم با نبات داغ خوب شدم

اشرف زیر لبی طوریکه فقط او بشنود گفت:

-پس مسموم نشده بودی سردیت شده بوده.

سپس با ملایمت و آرام گفت:

توخوبی عزیزم؟ واقعا خبری نیست؟ اگه هست که ایرادی نداره خانمی تو عقد طبیعیه؟

شرمزده به سرعت واکنش نشان داد:

-نه بخدا...ما...اصلا...کاری نکردیم.از چند روز پیش حالم خوش نیست.می گن مال استرسه.

-ترفتی دکتر؟

-نه.

-صبر کن برم برات قرص بیارم.کاش میرفتی دکتر.من فکر کردم رنگ زردت مال خودته نگو مریضی.عجب آدمایی هستن.

کمی بعد اشرف با لیوان آب و قرصی از راه رسید. حالش کمی بهتر بود هر چند هنوز دل درد داشت اما باز به روی خودش نیاورد. به زور لقمه ای کباب در دهانش گذاشت تا ضعف و درد از پا نیاندازدش. سپس توسط اشرف خانم به اتاق عروسها راهنمایی شد. چه خوب بود که کسی همراهش نمیرفت. در لحظه آخر مادرشوهرش چیزی در گوش اشرف خانم گفت که اخمهای او را در هم کشید.

-این دیگه نوبره والا. اینطوری نیم ساعت دیگه عروستون آماده است!

در اتاق جدید که بزرگتر و مجهزتر بود آینه ای نبود و باید تمام و کمال خود را به آرایشگرش می سپرد. خواست روی صندلی بنشیند که اشرف خانم مانع شد

-تو که کار نداری دختر. تا ساعت شش بگیر روی این تخت بخواب بلکه رنگت برگردد. مادرشوهرت گفته خیلی آرایش نکنیم. ببخش گلم. اما فکر کنم برا خودتم بهتره چون بوی لوازم ممکنه حالتو بد کنه. یک ساعت برا کارت کافیه تا موهاتو حالت بدم و آرایش کنم. پس بخواب.

از اینکه اشرف خانم هنوز در افکار غلطش مانده بود رنجید. بغض کرد اما ترجیح داد گریه نکرده و کمی استراحت کند. دلیپچه اش کم و زیاد میشد و یکبار دیگر به سرویس بهداشتی رفت. سر ساعت شش اشرف خانم به سراغش رفت. عروسهای دیگر با نگاهی معنادار، به او می نگریستند.

اشرف ابتدا آرایش ملیحی روی صورتش نشاند. چشمهایش را خط چشم کشید و با مداد ابروهایش را پررنگ کرد. سپس با مهارت موهایش را پیچید کمی را روی شانه اش رها کرد و مقداری را با تورش روی سرش جمع کرد و تاجی روی موهایش کاشت.

-پاشو لباسو بپوش دختر

به آرامی به اتاقی که به این منظور آماده شده بود رفت. لباسش از حریر و گیپور بود با آستری از جنس ساتن. آستین داشت و یقه اش تا گردن ادامه پیدا می کرد. لباسش لباس عروس نبود. بلکه ماکسی بلند و پوشیده مجلسی به رنگ سفید بود. روز خرید با هزار التماس بهنام حاضر نشده بود که لباس عروس بخرد. چون تمام لباسهای عروس مزونها باز بودند. حتی استدلال مادرشوهرش و بی بی اش که گفته بودند عروسی مختلط نیست و عروس را کسی نمیبیند نیز تاثیری نگذاشته بود. بعد از جستجوی بسیار این لباس را دیده و پسندیده بودند.

لباس را با زحمت پوشید. زیپ بلندش اجازه می داد تا بدون آسیب به آرایشش لباس را بپوشد. در آینه قدی اتاق خود را برانداز کرد فرسنگ ها از دختر ساده ساعتی قبل فاصله گرفته بود. میشد گفت از همیشه زیباتر شده است. لباس اندامش را قاب گرفته بود. هرچند به عروس ها نمی خورد اما برازنده شده بود. برازنده دامادی به زیبایی و خوش پوشی بهنام. تقه ای به در خورد

-کمک نیاز نداری؟

-نه ممنون.

این را گفت و از در خارج شد. ابروهای اشرف و همکارانش بالا پرید و نگاه دو نو عروس دیگر رنگ ترحم گرفت.

-لباست اینه؟ نرسیدی لباس بخری؟ می خوامی از تو مزون خودمون بهت لباس بدم؟

-نه. ممنون لباسم همینه. شوهرم از لباس باز خوشش نیامد.

-لباس پوشیده هم داریم ها. هرچند مدلش قدیمیه اما به هر حال لباس عروسه.

-نه شوهرم ناراحت میشه.

-وا... چرا اینقدر کوتاه اومدی دختر؟! به نظرم دختر بی زبونی نیستی، اما اگه اینطوری کوتاه بیای این قوم شوهرت درسته قورت میدن. من خودم خواهرشوهرت رو آرایش کردم. لباسشو که دیدی ماشالا از همه لباس عروسای شهر بازتر بود. آرایشش هم که چه عرض کنم؟! فکر نکنم خونواده شوهرت خیلی هم تو قید این حرفا باشن.

از ناراحتی لب گزید لغت به بهناز چرا او را این آرایشگاه آورده بود؟ همکار اشرف هم لب گشود.

-به خدا به این مردا رو بدی آسترم می خوان چرا ساکت موندی مگه تو آرزو نداری؟

درد تحقیر بر جاننش نشست. با بغض سرش را بلند کرد. دلش می خواست حداقل جلوی این غریبه ها غرورش را حفظ کند. با خودش عهد کرد هرگز دوباره به آن جا پا نگذارد.

-نه من خودمم راضیم. لباس عروسا زیادی باز بودند. منم دوست ندارم هیکلم رو به همه نشون بدم. این لباسم خیلی خوشگله فکر نکنم چیزی کم داشته باشه. از لباسای قدیمی که تن هزار نفر رفته هم بهتره.

اشرف خانم ساکت نگاهش کرد. خوشش نیامده بود از جواب پری. با نگاهش به او می فهماند "خودتی"

-آره عزیزم این لباسم خیلی قشنگه ولی برا پاتختی. امشب شب توئه. باید تو متفاوت باشی ولی با این لباس و آرایش، فکر کنم خواهر شوهرت از تو عروستره. به هر حال خیلی خوشگل شدی ایشالا خوشبخت بشید.

جمع ساکت شد. و همگی به همراه دو عروس دیگر وارد سالن مجاور شدند. صدای کل وهلهله بلند شد. دود اسپند پیچید. اما همه اینها مانع نگاه متعجب همراهان عروس های دیگر بر او نشد. می دانست ظاهر و آرایشش ممکن است باور غلط بارداد بودنش را دامن بزند. خدا را شکر کرد که بهنام زودتر از سایر دامادها به دنبال آنها آمد و او را از شر نگاههای پر ترحم رها کرد. هر چند مطمئن بود که بعد از رفتنشان بازار غیبت و شایعه داغ می شود.

بهناز جلو آمد، چادر را بر سر او افکند و با ناز او را به سمت در برد. از داماد و فیلم و عکس خبری نبود. با نگاهی به بهناز حق را به آرایشگرش داد. بهناز بسیار زیباتر و دلفریب تر شده بود. جلوی در بهنام با تکیه بر بنز گل زده منتظرش ایستاده بود. با خروج آنها تکیه از ماشین گرفت و جای بهناز را پر کرد. از روی چادر دستش را گرفت و به سمت ماشین رفت. صندلی عقب ماشین پر از بادکنکهای رنگی بود. ترفند بهنام برای تنها ماندنشان لبخند را بر لبانش مهمان کرد. درب ماشین گشوده شد و روی صندلی جلو جا گرفت. صدای اعتراض مادرشوهرش در گوشش پیچید:

اوا بهنام حالا ما چطور بیایم؟

الان عماد(شوهر بهناز) میاد دنبالتون. عمه خانم شما هم پسرتون الان می رسه.

کمی بعد ماشین شوهر عمه اش رسید و سامان پیاده شد. بهنام دیگر توقف را جایز ندانست و خداحافظی ای کرد و سوار ماشین شد و به راه افتاد. پری کاملاً کلافگی را در رفتار بهنام حس می کرد. او حتی تلاشی برای دیدن صورت عروسش نکرده بود. سکوت فضای ماشین با کلام بهنام شکسته شد:

می گم این پسر عمه ات هم بد نیستا تو چرا زنش نشدی.

پری متعجب کمی چادرش را عقب راند تا بهنام را بنگرد حس می کرد بهنام توهین بدی به او کرده است.

چادرتو بکش پایین. نکنه می خوای شهر از وجودت فیض ببره.

دلش پیچ برداشت. و از خشم و درد آهی کشید.

سامان مثل داداشمه. همش نوزده سالشه. این حرفا یعنی چی؟

داداش؟ هیچ مرد نامحرمی داداش نمیشه اینو تو کله ت فرو کن. چه حرفا داداش؟! بینم اون پسر عمو...ت هم داداشته؟!

پری از آن همه بی ادبی دلش شکست.

-درست صحبت کن. ما خواهر خونده برادر خونده ایم. یوسف خیلی مرده . فکر نکن می ذارم به خونواده ام توهین کنی.

دستش داخل دست آزاد بهنام اسیر شد و پنجه های بهنام در آن فرو رفت.

-هان چی شده زبون باز کردی به عشقت توهین شده؟! اصلا چه معنی میده این پسره اومده دم آخری سفارشتو میکنه هان؟ چی شده که با این پسرعت و داداشت سه تایی برام خط و نشون میکشن؟ تا حالا کجا بودند؟ از درد اشک در چشمانش حلقه زد. اما دلش گرم شد از اینکه کسی برادر وار حمایتش می کرد دلخوش شد. شاید این حرف بهترین حرفی بود که این روزها شنیده بود

-نه یوسف، و نه هیچ کس دیگه عشق من نیست. اونا برادرانم. اومدن بهت بگن پری تنها نیست پشتش محکمه.

اولین قطره اشک از چشمش چکید:

مثلا عروسیمونه چت شده یهو ؟چرا اذیت می کنی؟ اینها حرفای عاشقونه اته اینه اون خوشبختی ای که حرفشو میزدی؟

-گریه می کنی حورا؟ من عشقت نیستم؟ حورا!!

.....

فشار دور مچش بیشتر شد.

-ولم کن دوباره کبود میشه.

-بس که نازنازی هستی دختر. گریه نکن نمی دونی برات هلاکم. گریه نکن لامروت.

پری با سرعت اشکش را می گرفت تا آرایش کدایش به هم نریزد. اما دلش خیلی گرفته بود.

-خیلی خب غلط کردم به داداشاتون توهین کردم. حالا آروم میشی یا نه. د گریه نکن دیگه.

کمی از فشار دست کم شد. پری نفس عمیقی کشید تا گریه اش را کنترل کند.

-باشه گریه نمی کنم . تو هم یکم سریع تر برو.

خنده عصبی بهنام فضای کوچک ماشین را پر کرد.

-چرا ؟ عروس می برم ها خانم.نکنه می خوای زودتر از دستم راحت بشی؟ اما عزیزم متاسفم چون این جدایی

اجباری دو سه ساعته. بعدش میام میبرمت و اون وقت هیچ کس نمی تونه ازم جدات کنه .مگر مرگ.

-اه بهنام این چه حرفیه! خدا نکنه.

لحن بهنام عصبی و غم دار شد.

-وقتی عروسم، عشقم، زندگیم عاشقم نیست و می خواد ازم فرار کنه زندگی رو می خوام چکار.

پری ناراحت از کلام بهنام شد و دلخوری لحظات قبلش را رها کرد.

-این حرفو زن. من بد هیچ کس رو نخواستم چه برسه به تو...به تو ..که داری همه زن ندگ گیم میشی. م من دوستت...دارم

با انکه کلام آخرش با لکنت و آرام بود اما به گوش بهنام نشست. دست او را رها کردو کاستی را از داشبورد ماشین خارج کرد و در ضبط ماشین گذاشت و صدای آهنگ شادی ماشین را پر کرد. لبخند بر لبان پری نشست و دستش دوباره اسیر دست آزاد بهنام شد. اما این بار بهنام نوازش وار بر دستش انگشت می کشید. هیچ کلام دیگری بینشان رد و بدل نشد اما، همان نوازش آرام هر دو را به آرامش رساند و این حال خوبشان تا رسیدن به خانه پدریش ادامه یافت. اگر آن دل درد کذایی اش نبود آن لحظات از خوشترین لحظات روزش بود.

افکار بدش را کنار زد و به حرکت آرام ماشین و مردی که کنارش نشسته و عاشقانه نوازشش می کرد اندیشید. با ورودشان به خانه صدای کل و سوت بلند شد. ظرف اسپند جلویشان گردانده شد و هر دو با هم به سمت سالن خانه راه افتادند. صدای دست و کل، اعصاب نا آرامش را خش میزد. فکر می کرد آیا واقعا همه عروسها اینقدر دلهره داشتند؟ کاش زودتر مراسم تمام میشد. با صدای یگانه به خود آمد.

-بهنام جان چادرشو بردار پسر.

لحظه ای همه جا ساکت شد. آب دهانش را قورت داد. ترسی عجیب از برخورد بهنام در دلش بود. بهنام آرام دستش را پیش برد و چادر را بلندکرد حس می کرد هر لحظه از شدت اضطراب نفسش قطع می شود. دستهایش سرد سرد بود. دست بهنام زیر چانه اش نشست و سر او را بلند کرد. لبخند لبان بهنام قوت قلبی برای دل بی تابش شد. بهنام سر پیش آورد و پیشانیاش را بوسید و صدای کف و هلله باز بلند شد. حس کرد تمام خون بدنش به صورتش هجوم آورده احساسی شیرین در جانش پیچید و لبش به لبخندی گشوده شد.

-خیلی خوشگل شدی عروسک.

با راهنمایی یگانه به سمت جایگاهی که برایشان درست شده بود حرکت کردند . پیچ پچه ی فامیل آزاردهنده شده بود. سعی می کرد حواس خودش را پرت کند و به مردی بیاندیشد که با اخمهای در هم و صورتی برافروخته به رقص پسرکان و دخترکان کوچک فامیلش که شلنگ و تخته اندازان هنرمایی می کردند می نگریست. دستش دوباره هدف فشار دستان بهنام شده بود. گرمی نفس بهنام را حس کرد.

-این پسر که به سن ممیزی(سن تشخیص زن از مرد . سن شروع بایدها و نبایدهای شرعی) رسیدن میون زنا چکار می کنند؟

متعجب به پسران شش هفت ساله نگریست.

-چی؟

-همین که شنیدی اگه بقیه غیرت ندارن من دلم نمی خواد زمو اینطوری ببینند . بگو بفرستنشون بیرون. بغضی گلویش را چنگ انداخت.

-چی می گی؟ اینها که خیلی کوچیکند؟! پیش ماماناشون نباشن نمیشه که. آقا جونمم حواسش هست تازه... خواست اضافه کند روز عروسی بهناز برادر خودت و پسر عمه ات کم، به بهانه رقصیدن برای عروس در زنانه جولان نداده بودند. اما به جای آن فشار شدید دستش اشک را بر چشمش هدیه کرد. -آقا جانم آقا جانم....بار آخرت باشه رو حرفم حرف میاری.از این به بعد اختیار تو با منه من میفهمی؟! تازه نفهمم بعد از رفتن من برگشتندا.

اخمهایش در هم بود. با بغض یگانه را فراخواند و درخواست نامعقول بهنام را بازگو کرد .یگانه با ابروهایی در هم پیش عمه و بی بی اش رفت. کمی بعد اخمهای آنها نیز در هم شد .بیچاره ها مانده بودند چطور به مهمان ها بگویند که به آنها برنخورد. بهنام که تعلل آنها را دید خودش دست به کار شد. -ببخشید خانمها. لطفا پسر اتون رو بفرستید پیش همسراتون . ماشالا بزرگ شدند دیگه.

صدای جمعیت خوابید و سکوت فقط با آهنگ شاد ضبط شکسته می شد. بی بی دست به کار شد و در صدد رفع ناراحتی بر آمد. بالاخره بعد از ده دقیقه ای پسرکان گریان از سالن خارج شدند.بهنام تا آخر همانطور ماند و حتی زیر بار رقص با عروسیش نیز نرفت. دیگر وقت رفتن بود و بهنام باید می رفت. بهنام نگاهی به او انداخت. -به آقا جونتم گفتم زود میایم. ساعت ده منتظرم باش.

این را گفت و دست پری را با اکراه رها کرد. دستش زوق زوق می کرد. با رفتن بهنام مهمان ها شروع به متلک اندازی کردند.لباس و آرایشش کم بود، بیرون فرستادن بچه ها اتویی دیگر به دستشان داده بود. به قول بی بی: کم بود جن و پری یکی هم از دیوار پرید.

جشن عروسیش پر بود از شلوغی و حرف و حرف. بعضی از مادرهای مجلس بعد از رفتن داماد بچه ها را برگرداندند و بعضی قهر کرده و کلا مجلس را ترک کردند.حس بدی در جاننش می خلید که در عروسیش هم تنهاست. یسرا با همسالانش می گفت و می خندید و گاهی خودش را تکانی می داد و می رقصید. کارهایی که

او در آن سن حتی اجازه فکر کردن بهشان را نداشت. کسی به او توجهی نمی کرد گاهی مهمانی می آمد و تبریکی می گفت و میرفت. تمام حواس خانواده ش نیز به پذیرایی از مهمان ها معطوف بود. از وقتی در جمع ساکت نشسته بود درد باز هم به سراغش آمده بود. کاش زودتر همه چیز تمام می شد تا این دلشوره و دل درد نیز به پایان برسد.

حالت تهوع داشت ولی میترسید به کسی حرفی بزند. میترسید کسی ناروایی بگوید و دلش بشکند میترسید... می ترسید. به زور یسرا را فراخواند و آرام و به سختی به دستشویی رفت.... حالش بد بود ولی نمی بایست کسی می فهمید... عقربه ساعت چه کند می چرخید... بالاخره انتظارش تمام شد و صدای هیاهو و کل، خبر از ورود کاروان داماد می داد. تازه رجز خوانی خانواده ها و

بی تفاوت به رنگ پریده اش که از پس آرایش اندکش نیز هویدا بود چادر بر سرش انداختند. همسایه بی بی تکه ای انداخت.

-چرا ایقذه(این قدر) ترسیدی مادر رنگت شده عین میت. به خدا مام عروس شدیم ترس نداره که... بی بی فورا نباتی در دهانش نهاد. بخور اینو مادر ضعف نکنی. دادم برات غذاتونو بیارن باهاتون. رسیدین خونه با هم بخورید. دوماذ عجله داره نمی رسید اینجا بخورید.

شیرینی نبات زیر دلش میزد. آرام آن را خارج کرد تا موج دیگری از دلپیچه را رد کند. صدای هیاهوی اطرافش را خوب نمی شنید. سایه بهنام را که کنارش رسیده بود حس کرد. پدرش جلو آمد تا برایش پدری کند. دست سردش را به دست گرفت و با دست دیگرش دست بهنام را گرفت و دست او را در دست بهنام نهاد.

-پشتش باش. یارش باش. هر دوتونو به خدا سپردم.

همین... تمام صحبت پدرانه اش همین بود. نگاه نکرده به جمع هم می دانست تنها کسی که برایش بغض کرده بی بی است که او هم اهل گریه نبود. شگون نداشت پشت نو عروس گریه کنند! نه مادری که در آغوشش بگیرد و نه خواهری که از دوریش اشک بریزد. تنها بود مثل همیشه. حتی هنوز صدای خنده های بلند یسرا را می شنید که بی توجه به عروس شدن خواهرش مشغول خواندن شعرها و رجز خوانی های مرسوم بود.

بغضش بالا رسیده و نفسش را گرفته بود. فشار دست بهنام بیشتر شد و همزمان صدای گرم و آشنای دیرینش در گوشش پیچید

-مواظب امانتتون باش پسر. نبینم که گرد غم رو دلش بشینه. عزیزه و همیشه عزیز می مونه. بعد خدا دیگه می سپرمش دست تو. امانت دار خوبی باش.

صدای آقاجانش این بار خطاب به او بود.

-هوای زندگیتو داشته باش بابا. با خوبی و بدی شوهرت بساز. ولی خونتّم آباد کن. دل به دلش بده تا دل به دلت بده. خدا پشت و پناه هر دوتون باشه.

بغضی غریبی که در صدای آقاجانش نشسته بود تلنگری شد بر شیشه احساسش و بالاخره اشک راه گشود. مراسمشان که تمام شد به همراه بهنام که تا آن زمان آرام ایستاده بود و سخنی نگفته بود، راهی شد. تمام مسیر بهنام حرفی نزد و فقط صدای بوق بوق ماشین را حس می کرد و ترقه هایی که بی امان به زمین می خورد. سرعت بهنام برخلاف چند ساعت پیش بسیار زیاد بود. متوجه بود که برخلاف رسم مرسوم راه خانه داماد طولانی نشده و کاروان عروس و داماد به سرعت به مقصد رسیدند. نفسهای مقطع او نیز آیا حاکی از اضطراب بود؟

نیم ساعتی مراسم پایکوبی در منزل داماد ادامه یافت و سپس قرار میهمانی پاتختی گذاشته شد و میهمانان رفتند. پشت در خانه شان این بار حاجی دست به دستشان داد و با دعای خیر بدرقه شان کرد. در خانه کسی جز مادرشوهرش و عمه زهرایش نمانده بود. اصرار عمه اش برای ماندن افاقه نکرد. بهنام با سردی اعلام کرد که مایل نیست هیچکس شب را در خانه اش بگذراند جز عروسش. هر چند خاله بزرگ و یکی از عمه های بهنام در پایین و در خانه پدر شوهرش شب را صبح می کردند. اخم عمه در هم رفته بود. عمه زهرا رو به مادرشوهرش کرده و طوری که او نیز بشنود گفت:

-جون شما و جون پری مواظبش باشید.

مادرشوهرش پشت چشمی نازک کرد.

-دخترتون زیاد ناز داره نترسید طوریش نمیشه.

عرق شرم بر پشتش نشست. بالاخره آن دو نیز آنها را ترک کردند. خانه خلوت شد و او ماند و بهنام.

-خانم خودم چطور؟

موجی از درد در جانش پیچید :

-خوبم.

-چرا رنگت پریده؟ معلوم نیست این خاله خانجی ها چی در گوشت گفتن که اینطور رو سفید کردی.

بهنام این را گفت و بی توجه به حال نزار او ، دستش را کشید و به سمت اتاق خواب روان شد. حتی از تصور وقایع ساعاتی دیگر نیز ، حالش بد میشد.

خودش را از دست بهنام رها کرد و به سرعت دستشویی پناه برد و عق زد. صدای ضربات بهنام را بر در دستشویی شنید. کمی آب بر صورتش پاشید. قیافه اش با آن آرایش بر هم ریخته افتضاح شده بود.
-چی شدی یکهو؟

-نمی دونم چند روزه حالم خوش نیست. از دیشب تهوع دارم. میگو از استرسه.
بهنام لبخندی زد و محکم در آغوش کشید.

-تا من هستم از هیچی نترس. مطمئن باش اونقدر عاشقت هستم که بهت آزاری نرسونم.
آغوش بهنام هم نتوانست آرامش کند. با کمک بهنام، لباسش را خارج کرد و آرایش اندکش را زدود. حالش لحظه به لحظه بدتر میشد و شور بهنام لحظه به لحظه بیشتر.
درد چون خنجر تیز بر جانش پیچید. دردی که همزمان شد با صاف شدن بدنش. نتوانست طاقت بیاورد و آخی بلند از دهانش خارج شد.

بهنام لحظه ای مات به او نگریست. حال خوشی نداشت و این از صورت ملتهبش و صدایش مشخص بود.
-چته؟ من که کاریت ندارم؟

-ولم کن دارم از درد می میرم.

بهنام نگاهی به صورت پر درد او انداخت. ابروهایش در هم شد. کنترل خودش و رجوع به عقلش در آن لحظات دشوار بود. افکار منفی ای که احاطه اش می کرد را پس زد.

-مطمئنی فقط استرس داشتی؟

پری از درد چون ماری گرد خود چنبره زد. صدایش مقطع شده بود.

-نمی دونم دارم می میرم.

به خود از درد می پیچید و درد بی امان می آمد.

-از کی درد داری؟

-از صبح دردم شدید شده.....از..دی..شب تهوع دارم.

اشک داغ صورتش را در برگرفت. بهنام خشمگین او را رها کرد.

-تو یه چیزیت هست..استرس چیه؟..چرا زودتر نگفتی؟

-آ..خه...

درد امانش را برید و فریادی دیگر زد . صدای کوبیدن در نشان از آن می داد که جماعت منتظر پایین نیز فریادهای او را شنیده اند. بهنام کلافه نفسش را بیرون داد . به کام دلش نرسیده بود و این عصبی و مشوشش می کرد . به سختی بلند شد و سعی کرد به سرعت و بی توجه به صدای کوبیدن در که در میان ناله های پری گم شده بود ، لباس بر تن خودش و پری کرد و پری را روی دست گرفت. و در خانه را گشود و با نگاه متعجب عمه و مادرش مواجه شد. خواست آنها را کنار بزند که پدرش نیز از راه رسید.

-چکار کردی پسر امانت مردمو.

-این امانت مردم زن منه حاج اقا. من کاریش نکردم یعنی ...ولش کنید به جای محاکمه من از این خاله، خان باجی های دور و برتون بپرسید که چطور یه دختر از شدت استرس ممکنه حالت تهوع و دل درد بگیره .حالام زودتر برید کنار حاجی بذارید زنمو برسونم دکتر . داره از دستم میره.

حاجی با ترس عقب کشید حتی به پیش داوریهای مسخره زن و خواهرش توجهی نکرد و به شتاب پشت سر بهنام پایین رفت.

-صبر کن بابا منم پیام. تنها که نمی تونی هم رانندگی کنی و هم مواظب زنت باشی.

بهنام کلافه پری نالان را جابه جا کرد و باشه ای گفت و منتظر پدرش ماند. پری از دردبه خودش می پیچید و حالش لحظه به لحظه بدتر میشد. لباس تن بهنام در میان مشتهای گره کرده پری مچاله شده بود

-آروم باش گلم،حورا جان، تو رو جون بهنام آروم. الان حاج بابا میاد.... تو رو خدا...خدا چکار کنم.....آخه چرا زودتر بهم نگفتی دختر....آدم هم اینقدر صبور...اه...

صدایش را بلند کرد:

-کجا موندی حاج بابا؟

حاجی از در خانه اش خارج شد و به سرعت در ماشین گل زده دامادی پسرش را گشود اما لحظه ای بعد پشیمان شد.

-بهتره با شورتل بریم.

کلید ماشین دوم را در آورد و در خانه راگشود و در جایگاه راننده جای گرفت .بهنام سریع صندلی عقب را پرکرد. پری با کوچکترین تکانی ناله می کرد و می پیچید.

-چی شد یهو خوب بود که؟

-نمی دونم حاجی خودش میگه از دیروز اینطوره انگاری از ترس چهارتا خاله زنک حرف نزده.

-دختر بیچاره، مادر که نباشه میشه این، موندم جواب آقا جونشو چی بدم!
پوزخند روی لبان بهنام جا خوش کرد.

-اون فامیل اگه آدم بود دختر بیچاره رو اینطور رها نمی کرد.
پری از درد نالید:
-بهنام...

-جانم.. الان میرسیم تحمل کن.

روبروی بیمارستان سریع هر دو پیاده شدند. پرستار اورژانس با دیدن وضعیت پری به سرعت برانکارد را آماده کرد. به کمک بیمار بر پری روی تخت قرار گرفت
-چی شده؟

-درد داره؟

-اینو که میبینم چش شده؟

-دل درد داره.

پرستار با تصور درد طبیعی زنان آهانی گفت و از شتابش کم کرد.
-نمی بینید حالش بده؟ سریعتر.

-چه خبره آقا اینجا بیمارستانه. این دردها هم طبیعیه نگران نباشید.

بهنام کلافه پفی کشید. داخل سالن اورژانس رسیدند.

-مگه دکتری خانم؟ دکتر این خراب شده کجاست؟

پیرمردی با روپوش سفید از در اتاقی خارج شد.

-چی شده خانم شمس؟ چه خبره؟

-نمی دونم والا دکتر این آقا بیمار آورده و بیمارستان رو گذاشته رو سرش.

پیرمرد که معلوم شد پزشک بیمارستان است. جلو آمد با توجه به حال روحی خراب بهنام او را نادیده گرفت و به سمت حاجی چرخید. ترجیح داد از او پرس و جو کند:

-چی شده؟

-والا نمی دونم. این خانم عروسمه. امشب عروسی پسر بود. یکهو دیدیم صدای ناله دختر بلند شد و رسوندیمش بیمارستان.

چشمان پیرمرد برقی زد و لبخند بر لبانش نشست.

-مبار که بابا جان این که این همه هوار نداره . بذار بگم متخصص زنان کشیک رو پیچ کنند.

بهنام به صورت از درد مچاله شده پری نگریست . درنگ نکرد و دست دکتر را که می خواست فاصله بگیرد چسبید.

-نه دکتر این نیست.

-چی نیست پسر؟ بذار دکتر رو خبر کنم اگه...

بهنام داد کشید :

-نه...

با اعصابی متشنج کلامش را با صدایی آرامتر و نجواگون ادامه داد:

- این نیست...خانم من از دیروز تهوع داشته همه فکر کردن اضطرابه. میگه از امروز دل درد شدید داشته.

دکتر نگاهی به پری که در تخت از درد به خود می پیچید انداخت و اخمهایش در هم رفت:

-سریع ببریدش اتاق معاینه .سریع.

بیماربر و پرستار با فرمان دکتر ضرورت را تشخیص داده و به سرعت پری را به داخل اتاقی هدایت کردند. دکتر

به دنبالشان روان شد. بهنام از تصور معاینه پری به خود لرزید. حالا دیگر با دیدن تن پری نمی توانست بپذیرد

که مرد دیگری نیز حورایش را ببیند . خواست مانع دکتر شود که بازویش توسط پدرش کشیده شد.

-اینجا وقتش نیست بهنام. بذار کارشونو بکنند.

داخل اتاق پری با اصرار پزشک صاف روی تخت خوابید و صدای ناله دردناکش در سالن پیچید. با صدای فریاد

او بهنام نیز در هم می پیچید. دکتر شرحی از شروع دردش را جویا شد. سپس دست بر شکم پری نهاد و آن را

محکم فشرد. اطراف ناف تا کناره خارجی راست . پری از درد به خود پیچید و فریادش به آسمان بلند شد.

صدای دکتر در گوشش طنین انداخت و کمی بعد از شدت درد از هوش رفت:

-اتاق عملو آماده کنید آپاندیسیت حاد (۳)

به سختی چشم گشود. هنوز درد داشت. یک ساعتی بود به هوش آمده و به بخش منتقل شده بود. بهنام با

اصرار زیاد نیز نتوانسته بود در بخش زنان بماند. چشمش به بهناز افتاد که مست خواب سرش را در کنارش

نهاده بود. ناله ای کردو کمی جابه جا شد، که همان موجب بیداری بهناز شد.

-چیزی می خوای؟

-آره اگه میشه آب

-نمیشه دکتر ممنوع کرده.بذار بپرسم ببینم باید چکار کنم.

بهناز که بیرون رفت چشمش بر ساعت داخل اتاق افتاد. ساعت ۶ صبح بود. تختهای کناری همه اشغال بودند و بیماران و همراهان خواب.عجب صبح عروسی دل انگیزی داشت. بیشتر از خودش دلش به حال بهنام می سوخت.

بهناز داخل شد. پنبه داخل دستش را خیس کرد و بر لبان او نهاد.

-فعلا باید به همین اکتفا کنیم. خوبی ؟ درد نداری؟

-درد دارم.

-خب باید صبر کنی تا دکتر بیاد برا معاینه. بذار باهات حرف بزنم خواست پرت بشه

بهناز این را گفت و صندلیش را جلو کشید و به تخت نزدیک کرد.

-وای دختر نمی دونی وقتی مامان خبر داد چی شده چه حالی شدم. بنده خدا می خواست بیاد ولی مهمون داشت. بهنامم که حاضر نبود از خانواده خودت کسیو خبر کنه. این شد که رو دست خودم موندی. اما خودمونیم ها شیطون عجب شبی برا داداشم ساختی.

حتی لحن شوخ بهناز نیز از تلخی کلامش کم نکرد. حساس شده بود یا به راستی بهناز شده بود لنگه مادرش؟ آهی از درد کشید.

-بهنام کجاست؟

-همین جا تو حیاط بیمارستان اتراق کرده. هیچ کس نتونست حریفش بشه بفرستش خونه.داداشم نافرمان عاقله.

لبخندی بی جان بهایش را زینت داد. بهناز حالت بامزه ای به صورتش داد و پر ناز گفت:

-حق داری بخندی. والا تو بیرون اتاق عمل ندیدی حالشو. داشت دور از جونش جون می داد. حسودیم شد بهت.

اما خدایش تو دیگه کی هستی؟! دکترت مات مونده بود چطور اون همه درد رو تحمل کردی و دم نزدی. می گفت آپاندیست جدارهاش اونقدر نازک شده بوده که اگه یک ساعت دورتر می آوردیمت داداشم باید به وصال نرسیده بیوه می شد.

-یک دور از جون بگی بد نمیشه ها.

بهناز با موزیگری خندید:

-دور از جون داداشم.

پری اخمی کرد. هر چند حرفهای بهناز درد داشت اما خویش این بود که لحظاتی درد جسمش را فراموش کرد.

-حالا خویش اینه که حداقل دهن اشرف بسته میشه. همش میترسیدم نکنه...

پری خشمگین غرید.

-اصلا مگه ما تنها موندیم بهناز؟ تو دیگه چرا؟ گیریم من رو درست نشناختی، داداشتم نمیشناسی؟ حداقل اون

اونقدر مرد بود که دیشب از خواسته اش بگذره....

-اهو طلبکار شدیا...دارم شوخی می کنم باهات...چته آمپر می چسبونی...قبلنا اینطور نبود.

صدای هیس هیس تختههای کناری مانع ادامه صحبتشان شد. بهناز دلگیر بی توجه به حال نزار او ترکش کرد و

از اتاق خارج شد و تا آمدن پزشک کشیک به اتاق باز نگشت. انگار بهناز هم مثل او حساس شده بود و یا این

نقش پر رنگ عروس و خواهرشوهری دید هر دو را تغییر داده بود. بغض گلویش را فشرد. به اشک اجازه داد که

به بهانه درد جسمش و برای درد روحش بی ترس بیارد.

پزشک آمد و توصیه های لازم را کرد و رفت.

-کمپوت سیب. غذاهای ملین. شروع به راه رفتن از یک ساعت بعد حتی با درد شدید. غذاهای آبکی و شل.

ماندن در بیمارستان تا کار افتادن شکم.

تمام دستورات پزشکش همین بود. بهناز آرام ایستاد و گوش سپرد. بعد از رفتن دکتر، بهناز همچنان ساکت

ماند. برای کاهش دردش مسکنی تزریق کردند. کم کم خواب چشمانش را ربود. چشم که باز کرد بی بی بالای

سرش نشسته و دعا می خواند. از درد اخمی بر چهره اش نشست. نگاه بی بی بالا آمد و روی صورتش ثابت

ماند. بغض هر دو شکست و در آغوش هم فرو رفتند شاید اگر آه ناشی از درد او نبود تا ساعتی به همان حال

می ماندند.

-خوبی مادر؟ خدا منو بکشه که نفهمیدم بچه ام مریضه. نباشم رو تخت بینمت مادر.

پری دست پیش برد و اشک چشمهای بی بی اش را گرفت.

-گریه نکن بی بی من خوبم

-خوبی؟ رنگت شده عین زردچوبه. خوبی؟ حتما مثل دیروز پریروز هان؟! خدا منو لعنت کنه که دخترمو می شناختم و پا پی دردش نشدم. مثل مادرت تو درد صبوری. اون خدا بیامرزم تا کیسه آبش پاره نشد نفهمیدیم درد داره و وقت زایمانشه. آخه عزیزم چرا نگفتی؟
-گفتم بی بی.

-نگفتی جان دلم فقط گفتم دلپیچه داری و بی اشتباهی منه بی سواد چه می دونستم که ناخوش احوالیت از چیز دیگه است. این زهرای ... هم نگفت تو آرایشگاه حالت به هم خورده. می دونی چقدر خودمو لعنت کردم مادر؟

پری خوب می دانست چقدر بی بی اش را خوب می شناخت. دستان لرزان بی بی اش و چشمان پف کرده از گریه اش گواه همه صداقت کلامش بود. از درد روی پهلوی خوابیده بود و با کمترین تکان دردش تشدید میشد. اندیشید "صد رحمت به قبل از عمل!" بی بی با بغض حرفش را پی گرفت:

-نمی دونی وقتی صبح با عمه ات اومدیم در خونه ات چه حالی شدم وقتی قوم شوهرت ریختن سرمون و گفتند دختر دست گلم رو آوردن بیمارستان. باید مادر بشی تا بفهمی چی کشیدم. بیچاره آقاچانت که نفسش رفت و برگشت از هول. این شوهره... لا اله الا الله... آخه آدم چی بگه. تا اینجا بود نتونستم پیام سراغت نیم ساعتی هست به هوای آوردن ناهارت رفته خونه خودشون و من جای بهناز اومدم پیشت. اگه کاری داری بهم بگو مادر. هر چی نباشه از دوستت بهت آشناترم.

-آره والا آشنا بودید که دختر مریضو با طیب خاطر فرستادید تو حجله

کلام تیز مادر بهنام سکوت بدی در اتاق ایجاد کرد. صحبت‌های او و بی بی به عادت همیشه آرام بود. نمی دانست چه موقع مادر بهنام بالای سرشان رسیده بود و تا کجای حرف‌هایشان را شنیده است. صدای بلند او توجه همه ی هم اتاقی هایش را جلب کرده بود. خجالت زده سر به زیر انداخت.

-حاج خانم پاشید برید بیرون تا اون روی پسرم بالا نیومده. این دختره ذلیل مرده، بهناز، همین حالا هم داره برای کار شما بازخواست میشه. می خواستید دختر مریضتون رو به پسرم بندازید که شکر خدا موفق شدید. حالام تا شر درست نکردید بفرمایید بیرون. بیچاره پسرم که شب زنده داری شب زفافش پشت اتاق عمل شد و ناکام موند. هرچند من که شک دارم همش...

-کافیه عاليه خانم از خدا بترسید. از خونه ای که زیارتش کردید حیا کنید. من اگه می دونستم دخترم مریضه عمری می داشتم مریض دارش قوم شوهر بشن خودم کلفتیش رو می کردم .به شازده پسرتونم بگید اون وقتی که من پری رو تر و خشک می کردم کجا بود؟

-پری مادر من رفتم خونه نگی بی بیم بی وفا بود؟! نه گلم دعام بدرقه زندگیت اما سخته برای پیرزنی تو سن من کلفت بشنغه و دم نزنه. مهم شوهرته که شکر خدا چهارقبضه می خواد.تو خوش باشی منم خوشم.

بی بی این را گفت و از اتاق خارج شد و به نرگس خانم مادر بهنام مهلت جواب نداد. پری با درد کمی جا به جا شد تا به احترام نرگس خانم نیم خیز شود.دردی زیر شکمش پیچید و آخش را در آورد

-خوبه خوبه بلند شو پرستارات گفتن باید راه بری . والا ما که سه تا شکم زاییدیم اینقدر نازداشتیم که تو الان اینطوری ناز داری. ناز و اداتم بذار واسه نازکشات. پاشو تا وقت ملاقات نمی خوام بهنامم اینطور ببیندت مثلا امروز بندالتخت(پاتختی) بود!

نرگس خانم پوزخند صداکاری زد و ادامه داد:

مجبور شدم به مردم بگم به جای کادوی عروسی کمپوت بیارن برا عروسم. ببین از راه نرسیده باعث شدی چقدر پشت سرمون حرف بزنی.اون از آرایشگاه اینم از حالا

حالا دیگر تقریبا همه هم اتاقی هایش می دانستند که او در شب عروسیش سر از بیمارستان درآورده است. وقتی زن فضول تخت کناری با شک به او نگریست و از نرگس خانم علت ناراحتی اش را پرسید نرگس خانم با آب و تاب شروع به ذکر مصیبت پسر حجله ندیده اش کرد و زخم کهنه نشده قلبش را چنگ بی انصافی زد و نمک پاشید. تا آنجا که وقتی برای کاری از اتاق خارج شد اولین کلامی که زبان زن کناری خارج شد این بود:

-خدا بهت صبر بده مادرشوهره یا مادر فولادزره!!

روزهای بیمارستان با سختی گذشت. بهناز به خاطر شوهرش زیاد پیش او نمی ماند. به همین دلیل برای راه رفتن مجبور بود به نرگس خانمی تکیه کند که شمشیرش را از رو بسته بود. فقط یک بار بهنام به فریادش رسیده بود و او را به حیاط بیمارستان برد تا آنجا با هم راه بروند ولی امان از بد دلیهای بهنام که همان شیرینی کوچک را نیز از او گرفت و راه رفتنش را محدود کرد به دور اتاق کوچکش تا خوردن به طوریکه صدای هم اتاقیها یش را در آورد.

بی بی و عمه اش یک بار دیگر برای ملاقاتش رفتند آن هم در ساعت ملاقات. به همراه آقاجانی که غم در چشمانش موج میزد. زود آمدند و زود رفتند تا مهلت یاهو سرایی به کسی ندهند اما با همه این اوصاف زبان تیز نرگس خانم خش می انداخت به روح و روانش و بی کسبیش را بر سرش می کوبید. پدرش یکبار به دیدنش رفته بود آن هم کوتاه. یگانه نیز به بهانه یاسر و یسرا در خانه مانده بود. خودش هم دلش بر غریبش گواه بود. بطوریکه به نرگس خانم حق می داد که طعنه بارانش کند.

خدا را شکر می کرد که بالاخره کابوس بیمارستان تمام شده بود. هفت روز بود که در خانه استراحت می کرد روز قبل به بیمارستان رفته بود تا بخیه ها کشیده شود. آنچه در چند روز گذشته آزارش می داد، رفتار بهنام بود که با دست پس می زد و با پیش می کشید. از یک طرف پزشک به دلیل زخم تازه اش رابطه را ممنوع کرده بود و بهنام می خواست هوایش را داشته باشد و از طرف دیگر شب ها که او با درد خودش را جمع می کرد جوش می آورد و با قهر به خانه پدریش می رفت.

آهش را پر صدا بیرون داد شب گذشته خط کشیده بود بر تمام باورهای دخترانه اش. بعد از آن همه خویشتن داری بالاخره بهنام طاقت از دست داده بود و او در میان درد و اشک زن شدن را تجربه کرده بود. دردی که به یقین به درد زنانگی ارتباطی نداشت و مستقیم وصل بود به زخم تازه جوش خورده زیر شکمش و حرکات پر شهوت و خشن بهنام.

شب گذشته دردناکترین شب زندگیش بود.

صبح آن روز از دل درد فقط اشک ریخته بود و وقتی بهنام سراسیمه از مادرش کمک خواسته بود نرگس خانم با بی رحمی فقط گفته بود زن او ادایش زیاد است و این چیزها عادی است. صدایش هم آن قدر بلند بود تا او هم که در طبقه فوقانی از درد به خود می پیچید، فیض ببرد. قلبش شکسته بود فکر نمی کرد شب زفافش چنین تلخ باشد.

حال که می رفت هوا تاریک شود تنها و غم زده در خانه نیمه تاریکش ایستاده بود و از پنجره به حیاط می نگریست. یک ساعتی بود که با مصرف مسکن ها کمی دردش تسکین یافته بود. دلش می خواست می توانست به بی بی اش زنگی بزند و درد دل کند. دلش عجیب هوای آغوش مادری کرده بود. برای اولین بار از مادرش بیزار شد که او را تنها نهاده بود و رفته بود. رفتنی که هرگز بازگشتی نداشت. زیر دلش تیر کشید و او به زحمت روی مبل نزدیکش نشست. بعد از نهار، بهنام مطمئن از بهبود او سرخوش از فتحش، تنهایش گذاشته و به

حجره پدرش رفته بود. تاریکی که بر خانه سایه افکند دلش موج برداشت. حتی از تصور تکرار شب گذشته هم دلش پیچ می خورد. صدای چرخش کلید که آمد با ترس در خودش جمع شد.

-حورا خانم؟ نیستی بانو؟ بیا ببین شوهرت اومده.

شوهر؟؟ دلش به این واژه مانوس نبود. لب گزید و قطره اشک سمج را پس راند. چراغ سالن زده شد و پیکر مچاله شده اش را رسوا کرد. صدای گامهای بهنام را که نزدیک می شد شنید

-به به عجب استقبال پر شوری؟ شرمنده ام کردی بانو

-سسلام.

-علیک. چرا اینجا چمباتمه زدی؟ بسه دیگه از بعد از عروسیمون همش مریضیتو دیدم. دلم می خواد این روزای آخر ببینم مثل همه نو عروسا باشی و به استقبال شوهرت بیای. دلم گرفت از بس با حال زار دیدمت.

بغض کرد اما قبل از واکنش به توقعات بهنام تنها یک عبارت در ذهنش به حرکت در آمد "روزهای آخر؟" با ترس سر بلند کرد و به بهنام نگریست:

-روززای آخر؟

-امروز چته همش تته پته می کنی؟ آره نکنه یادت رفته من کارم چیه؟ هفته دیگه باید برگردم خارک.

حرف آخر بهنام آب سردی شد بر همه وجودش. لرز بر جانش نشست. تنهایی...سه ماه تنهایی....ترجیح می داد شب را با درد سر کند ولی بهنام تنهانش نگذارد...بی اختیار بر زبانش جاری شد

-من از تنهایی می ترسم.

-بهنام خیره به او نگریست:

-چی؟ بچه بازی در نیار حورا. تنها نیستی که! اصلا برا همین خونه بابا اینا موندیم حالا هم پاشو شام بریم پایین اینطور که معلومه از آشپزخونه تو بخاری بلند نمیشه.

ذهنش پر از حرفهای بی ربط شده بود. "تمام محبتاش پر کشیده دیگه نمی گه قربونت برم....فقط می خواست کارشو بکنه....چرا وقتی می خواست بره عروسی گرفتیم....چرا دیگه مهربون نیست...ای وای یادم از شام رفت....چرا دلم تیر میکشه...چرا میخواد تنهام بذاره.. با مادرش چه کنم....خدا. من ...میتروسم..."

صدای بهنام فکرش را پاره کرد.

-بلند شو دیگه چقدر ناز داری دختر. حورا حورا خانم با توام ها...

دستش بی هوا کشیده و تقریبا از جا کنده شد "عجب محبت عمیقی؟! ". قطره اشک سمج راه باز کرد.

-باشه بریم.

بهنام با خشونت چانه اش را بالا آورد.

-گریه می کنی؟! آره؟؟ د لامذهب مگه نگفتم اشکات عصبیم می کنه. چی گفتم به تریج قبای خانم برخورده؟
بغضش شکست و اشک ها به صورتش راه گشودند.

بهنام کلافه پفی کشید و در یک حرکت سریع بدن نا آرام او را در آغوش کشید.

-چی شد عزیز من؟ واقعا به خاطر رفتن منه؟! گریه نکن تو که می دونستی کار من چیه...مگه نه...نمی تونم نرم اگه الان نرم دیگه بهم انتقالی نمی دند....جان بهنام گریه نکن خانمم...برا منم سخته به خدا برای من خیلی سخت تره

پری ناامیدانه اندیشید آیا تنهاییش درک شده بود

پنج روز بود..... پنج روز که تنها شده بود. تنهاتر از همیشه. در خانه رویاهایش تنها نشسته و میخ تابلوی کوبلنی شده بود که دو سال پیش با عشق بافته بود. در خلوت خودش روزهای آخری که بهنام بود را مرور می کرد. محبت های زیرپوستی بهنام، قربان صدقه های گاه و بی گاهی که به اتاق خواب ختم می شد. متلکهای مادرشوهرش. غذاهایی که می پخت و با تعریفهای بهنام خورده می شد و دلش را غنچ می انداخت. نگاه شفاف بهنام در روز آخر. دلتنگی عجیبی که با رفتن بهنام پیدا کرده بود. اما آنچه در گوشش زنگ میزد توصیه هایی بود که تمام آرزوهایش را برای پر کردن تنهایی هایش نابود کرده بود.
روز آخر بهنام، با او اتمام حجت کرده بود:

"از خونه بدون مادرم بیرون نمیری. خط تلفن پایین هست چون قراره به زودی بریم خونه خودمون اینجا تلفن نداره کاری داشتی برو پایین تماس بگیر. منم شبها تماس می گیرم و باهات حرف میزنم. دلم نمی خواد تا من نیستم زیاد مهمون برات بیاد. تازه داری عادت می کنی هوایی میشی. بدون من مهمونی نمیری حتی با خونواده ام....

احساس می کرد زندانی ای شده که با دستهایش خودش قفل اسارت را بر زندانش زده است. برای او که با وجود محدودیتهای خانه آقاجانش راحت رفت و آمد می کرد، حرفهای بهنام سنگین بود. خودش قبول داشت که

خیلی از آن کارها را بدون گفتن هم نمی کرد. اما شنیدن آنها به صورت دستور، آن هم در حضور مادرشوهری که دنبال بهانه می گشت سخت و سنگین بود.

بعد از رفتن بهنام، در طول روز بی هدف در خانه می گشت. روز اول به اصرار حاج فرشچی برای شام به نزد آنها رفت اما با دیدن قیافه گرفته مادرشوهرش تصمیم گرفت دیگر این کار را تکرار نکند. به همین دلیل محترمانه از حاجی خواست تا اجازه دهد غذایش را تنها بخورد. هر چند از نیش زبان نرگس خانم بی نصیب نماند اما برق رضایت را دیدگان او دید و آرامش بر قلب خودش نیز سرازیر شد.

بعد از آن، دیدارهای کوتاهی از روی ادب با اهالی پایین خانه اش داشت. در آن زمان کوتاهی که پایین بود، طبق قرارش با بهنام، او با خانه پدریش، تماس می گرفت و با دقیقه ای صحبت کردن بار دلتنگیش را کم می کرد. هر چند آن دلخوشی کوچک هم شب گذشته با نیش کلام مادرشوهرش از او گرفته شد. چرا که نرگس خانم با صدای بلند اعتراض کرده بود که چرا بهنام دائم آنجا زنگ میزند و اینگونه پول بی زبانش را هدر می دهد.

از این رو بهنام برای ساکت کردن مادرش اعلام کرد که تماسهایش را به دو روز یکبار کاهش می دهد. بعد از شنیدن این سخن، مادر شوهرش پشت چشمی برایش نازک کرده و لبخندی به نشانه پیروزی به روی او پاشیده بود. پری در دل از بهنام رنجیده بود. چرا که دلش می خواست به جای راضی کردن مادرش کمی هم به دلتنگی نوعروسیش فکر کند و وقتی با صدای آرام اعتراضش را به گوش بهنام رسانده بود با جوابی روبرو شده بود که رنجشش را بیشتر کرده بود.

-خیلی بی انصافی حورا نمی گی با شنیدن صدات هواییم می کنی؟ من یه مردم پر از نیاز اینجا هم تنهام. کمی هم فکر من باش!! حق با مامانه تماسمون بد عادتمون می کنه.

با یادآوری خاطرات آن چند روز آهی کشید و کمی جابه جا شد. همانطور که به تابلوی دختر گلفروش چشم دوخته بود ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد. لبخندی عمیق بر لبانش جاری شد. شاد برخاست و به سرعت به سمت اتاق انتهای سالن که حکم انباری کوچکشان را داشت دوید. وسایل اضافیشان داخل آنجا بود. قرار بود آنجا اتاق بچه شان باشد. اما بهنام با قاطعیت گفته بود تا چند سال دیگر که تصمیمی بگیرند از آن خانه رفته اند و او چقدر از شنیدن این حرف شاد شده بود. کلید برق را زد و وارد اتاق شد. نگاهش را همه جا سُر داد. به سمت کارتونهایی انباشته شده رفت و شروع به گشتن کرد. اتاق را زیر و رو کرد اما آنچه به دنبالش بود را نیافت. ناامید روی زمین خاکی نشست

-یعنی بی بی فراموش کرده بذارتش؟ نه...امکان نداره خودم بهش تاکید کردم کتابهامو بذاره باز بلند شد و همه جا را جستجو کرد اما اثری از کارتن کتابهایش ندید.خودش هم می دانست که در همان بدو ورود به اتاق متوجه نبودن کارتن بزرگ کتابهای درسیش شده است.اما باز هم دلش طاقت نیاورده و جستجو را آغاز کرده بود.

روز جهاز برانش مادر بهنام مانع شده بود که با ماشین جهازش برود. می گفت شگون ندارد عروس پا به خانه آماده نشده بگذارد و شب که خانه چیده شده بود، به همراه بی بیاش راهی خانه آماده، شده بود. همان شب خاله کوچک بهنام در گوشش گفته بود " رسمه قصه نخور بعدا خودت هرطور دوست داشتی خونه ات رو بچین " و او بی تفاوت از همه چیز گذشته بود. حالا نمی دانست چه کند. اگر به نزد نرگس خانم می رفت و از او سراغ وسایلیش را می گرفت خوشایند نبود. از این رو تصمیم گرفت ابتدا از بی بی اش مطمئن شود. باید می فهمید کتابهایش چه شده.

عزمش را جزم کرد. دلش می خواست تنهائیش را با درس خواندن پر کند. خوشحال بلند شد و چادر طرحدارش را بر سرکشید و به سمت طبقه پایین رفت. در زد صدای بهداد به گوشش نشست -اومدم زن داداش.

نمی دانست چه سری در بهداد نهفته است که او را به خود جذب می کند. شاید مهربانی نهفته در چشمانش و یا حجب و حیا ی ذاتی او بود و شاید یکرنگی با او و هواداریهایش در برابر زبان تیز مادرشوهرش در آن مدت کوتاه. شاید می توانست بگوید به جر خاله عطیه ی بهنام فقط بهداد، هوایش را داشت چرا که حتی حاجی هم در برابر همسرش کوتاه می آمد و دربرخوردهای آنها دخالتی نداشت.

در خانه گشوده شد. لبخند بر لبانش نشست. حوله ای روی شانه های بهداد قرار داشت .معلوم بود تازه دست و صورتش را شسته است.

-سلام عرض شد زن داداش.

-ای وای سلام.سلام از منه آقا بهداد.

-بفرما تو.

بهداد قدمی به عقب برداشت تا راه برای پری بازشود.

-نرگس خانم هست؟ می خوام یه تلفن بزنم.

-آره هستند بفرما تو خونه.

تشکری کرد و داخل شد.

-کیه بهداد؟

-سوالا می پرسى مامان .وقتی زنگو نزدن ، معلومه زن داداشه.

نرگس خانم با ابروهایی در هم کشیده روبرویش ظاهر شد و نگاه غضب آلودش را اول به روی بهداد برای حاضر جوابیش و سپس به روی او پاشید

-چی شده خانم زحمت کشیدن بیان پایین .حتمنی از رو علاقه نبوده. چیزی می خوای ؟ شوهر جونتون که امروز زنگ نمیزن!

لبش را به دندان گزید خواست عقب نشینی کند اما فکر کرد که الان وقتش نیست.سرش را بلند کرد و در چشمان ریز شده مادرشوهرش نگریست.

-می خوام تلفن بزنم.

-خبه خبه.کم این بچه رو ز ا به راه کن .نمی خواد. اگه خودش بخواد بهت زنگ میزنه.

-من که فقط بهداد رو ندارم....راستش می خوام به بی بیم زنگ بزنم.

نرگس چشمانش را در حدقه چرخاند.

-دیگه بدتر . کم پسرم پول حرف بده حالا باید شوهرمم پول یک ساعت قصه گویی تو رو پشت تلفن بده.

-مامان فقط می خوان زنگ بزنن.بالاخره دلشون تنگ شده این حرفا چیه.

بهداد این را گفت و زیر لبی اضافه کرد:

-لعنت بهت بهنام که خط خونت رو قطع نکنی.

بهداد فکر نمی کرد پری حرفهایش را بشنود اما شنید و خط تیره دیگری بر ضمیرش نقش بست. اما آنقدر

فکرش پیش کتابهایش بود که توجه زیادی به گفته بهداد نکرد. نفس پر سوزش را بیرون فرستاد و بی اعتنا به

حرفهای مادرشوهرش به سمت تلفن گوشه پذیرایی به راه افتاد.

-قبلنا یه حرمتی اجازه ای چیزی بود.

پری بغض آلود به صورت در هم مادرشوهرش نگریست.

-پیش چشم خودتون اجازه اش رو از صابخونه گرفتم.

نرگس خانم کم آورد و نفسش را پر حرص بیرون داد. همان روز اول حاجی قسمش داده بود که ملاحظه نکند

و اگر کار یا تماسی داشت حتما به آنها مراجعه کند،آن هم در هر وقت و ساعتی . حتی اختیار تماس گرفتن را

نیز کامل به او واگذار کرده بود. پری با آوردن لفظ صاحب خانه به جای حاجی واضحاً نرگس خانم را هیچ کاره معرفی کرده و دلش خنک شده بود. ولی نرگس خانم کوتاه نیامد و چون ازدهایی خشمگین بالای سر او ایستاد.

-بده من برات شماره بگیرم.

چشمهای بهداد و پری از تعجب گرد شد.

-سواد دارم نرگس خانم.

-نمی خواد دو کلاس سوادت رو به رخ من بکشی بهنام قبل ز رفتنش ازم خواست.

اخمهای بهداد در هم رفت:

-زشته مامان. بهنام که نیست شاید زن داداش کاری داشته باشه بیا بریم اون اتاق.

-چه حرفا مگه ما نامحرمیم؟ بهنام که نیست خداهش هست. بهنام زنشو دست من سپرده. فردا روزی طوری شد کی می خواد جواب پس بده تو؟!!

پری خیلی تحمل کرد تا زیر گریه نزد. اهانت های مادرشوهرش را به سختی تاب آورد. بهنام تمام شخصیتش را خورد کرده بود. با اکراه گوشی تلفن را به دست مادرشوهرش داد:

-بفرمایید من چیزی ندارم از کسی پنهان کنم.

بعد آرام شماره منزل آقاچانش را تکرار کرد تا نرگس خانم تماس بگیرد. بهداد ماندن بیشتر را جایز ندانست و ناراحت به سمت اتاق خودش رهسپار شد و تمام دلخوری و ناراحتیش را با محکم کوبیدن در اتاقش نشان داد.

-الو منزل سیادتی

...

-فرشچی هستم. مادرشوهر حورام.

...-

-از احوال پرسى شما. نه بابا خوبه....

.....-

-خودش خواست من زنگ بزنم

.....-

-نمی دونم والا ...گوشی

نرگس خانم قری به گردنش داد و گوشی را به پری سپرد . پری متعجب به او که همچنان در جایش و تنگ تلفن نشسته بود نگریست. از قرار معلوم تا پایان مکالمه از جایش تکان نمی خورد. کلافه پوفی کشید

-الو مادر؟ پری جان!...

-سلام بی بی

-سلام به روی ماهت مادر خوبی؟ خوشی؟ شوهرت خوبه؟

-شکرخدا خوبم.

-چرا مادرشوهرت زنگ زد؟ ترسیدم ! گفتم نکنه براتون اتفاقی افتاده.

پری لبش را گزید. چه می گفت از شکاکی های بهنام و ذات خراب مادرشوهرش.

-همینطوری گفتم یه حال و احوالی با هم داشته باشید.

بی بی تلخ خندید.

-برو بچه . هیچکسم نه مادر شوهرت...ببینم اون اطرافه.

از ذهنش گذشت "اطراف ؟اونقدر تو حلق منه که صدای شما رو واضح داره " بعد ترسید بی بی اش حرف نامربوطی بزند. هر چند از شخصیت بی بی اش بعید بود.

-آره همین جا کنار منند.

پری به وضوح صدای هین کشیدن و نچ نچ کردن بی بی را شنید.

-شما خوبید؟ آقا جان خوبه؟ بقیه چطورن؟

-هی مادر! همه خوبیم این وسط فقط تویی که بی وفا شدی وگرنه بازم جمعه ها همه دور هم جمعیم. نکنه یه وقت با شوهرت بیای یه سر بزنی ها... دعوتتونم که کردیم شوهرت گفت مریضی و نیومدید. خودتم دریغ از یه تلفن.

غم عالم بر دلش نشست. بهنام دیگر چه چیزی را از او مخفی کرده بود؟

-نشد بی بی ناخوش بودم ببخشید.

-حالا که بهتری؟ این هفته جمعه همه رو دعوت می گیرم اینطوری روی خانواده هم وا میشه پاگشاتون کنن.

بغض گلویش را فشرد "پاگشا!! هیچ چیزیم مثل سایر عروسها نبود...خانواده خودم هیچ..چرا خانواده بهنام کاری نکردن؟! "

بی بی خودتون رو به زحمت نندازید.... بهنام نیست... برگشت خارک

-ای وای خاک عالم تو سرم . چه بی خبر... چطور تازه عرووش رو ول کرده رفته... مردم چی میگن... حالا تنها چکار میکنی؟ چرا نیومدی اینجا

اخمهای نرگس خانم با شنیدن حرفهای آخر بی بی در هم رفت. به وضوح ساعت را نشان داد تا مکالمه را کوتاه کند. همین باعث شد که تازه به خاطر آورد برای چه زنگ زده است.

-تنها نیستم بی بی . پدر و مادر بهنام هستند. بهنام راضی نیست پیام اونجا. می دونید که باید به حرف شوهرم گوش بدم.

صدای بغض دار بی بی بر گوشش نشست:

-چی بگم مادر هر طور راحتی!

-راستی بی بی مگه شما کتابمو با وسایلم نفرستادید؟

چشم پری همزمان بر صورت نرگس خانم افتاد و با تعجب دید که رنگش پرید و لبش را به دندان گزید.

-چرا مادر... مگه میشه با اون همه سفارشت یادم بره. تازه تا لحظه آخر که وسایلو بار میزدن که خودت بودی. کتابها رو هم سپردم دست شوهرت.

اخمهای پری در هم رفت. بی بی اش راست می گفت. اما به هیچ وجه برای حال خراب نرگس خانم توجیهی نداشت.

-آخه هر چی گشتم نجستمشون.

-حتما درست نگشتی مادر.

-آره شما راست میگوید. کاری ندارید بی بی؟ دارم از خونه حاجی زنگ میزنم. خودمون هنوز خط نداریم. خرجشون زیاد میشه..

- نه مادر جون. برو عزیزم مواظب خودت باش سلام هم برسون. بازم زنگ بزن. فقط یه وقتی زنگ بزن آقا جونتم باشه. بَلْکَم صداتو بشنوه. خیلی دلش هواتو کرده. پیر شده پیرمرد از وقتی رفتی!

پری به اصطلاح بی بی اش لبخندی زد.

-چشم. خدا حفظ

-بی بلا . خدا حافظت مادر

پری گوشی را گذاشت و به نرگس خانمی نگریست که قصد رفتن کرده بود. چیزی در وجودش به فریاد آمده بود و از اتفاقی می ترساندش. وقت را تلف نکرد:

-نرگس خانم شما کتابای منو ندیدید؟

-وا من چرا باید دیده باشمشون؟!

-نیست من خودم برا جهازم نبودم. نمی دونم کجا گذاشتیدش! آخه بی بی هم مطمئن بود فرستاده اشون!

-من چه می دونم دختر. خوبه مادر خودتم بود از اون پپرس!

-مادر من؟ آهان یگانه خانمو میگوید! پس اشکال نداره یه زنگم به ایشون بزnm ببینم کتابام کجاست؟

رنگ نرگس خانم پپرد.

-کتاباتو می خوام چکار حالا!

-کتاب رو می خوان چکار! خوراکی که نیست! می خوام بخونمشون. شماره خونه پدرمو می گیرید یا خودم زنگ بزnm.

نرگس خانم از آن همه جسارت و بی ادبی به خشم آمد

-خُب خُب دختره ی وقیح. برا من جواب سوالی می کنه. لازم نکرده.

اخمهای پری در هم رفت.

-من کتابام رو نیاز دارم.

از صدای بگو مگوی آن ها بهداد خارج شد.

-چی شده زن داداش؟

-داداش بهداد شما کارتن کتابای منو ندیدید؟ از روز جهاز برون گم وگور شده!

اخمهای بهداد در هم رفت و سر به زیر انداخت.

-منظورتون همون کارتن بزرگ بنفش رنگه؟

ابروهای پری بالا پپرد. ترسی مودی زیر پوستش خلید. باورش نمی شد یک دستی زدنش آن هم به بهداد

چیزی عایدش کند. با خود فکر می کرد شاید کارتن هم موقع آوردن وسایلش گم شده باشد. مثل واکمن

کوچکش و چند کاست محدودی که داشت و یا یادگاری های ریز و درشت دوستان دبیرستانش! جواب بهداد را

به سختی داد:

-آره...همون

به‌داد کلافه پفی کشید. صدای نرگس خانم بلند شد

- به‌داد دخالت نکن برو تو اتاق.

پس. واقعا خبری بود!

- همیشه مادر من. بذار بهش بگم.

قلبش تند میزد.

- چی رو بهم بگید داداش.

به‌داد لب به دندان گزید.

- به‌نام..

صدای فریاد نرگس خانم بود که در سالن خانه پیچید.

- تمومش کن به‌داد به تو ارتباطی نداره.

- به من چی؟! به من مربوط نیست؟ بگید داداش وسایلم چی شده؟

- داداش به‌نام همون روز بردشون از خونه بیرون. گفت شما خودتون اجازه بهش دادید و نیازشون ندارید. اون

کارتن به اضافه یک مشمای دیگه.

- کافیه.. به‌داد

رنگ از صورت پری پرید... کنار دیوار سر خورد.

- من.... من کی گفتم؟..... من.... آخه چرا...

باز هم صدای نرگس خانم در سرش اکو کرد:

- به ما چه؟ برو از شوهرت بپرس.

پری نگاه بغض آلودش را به به‌داد دوخت. به‌دادی که سرخی چهره اش از شدت عصبانیت واضح بود. به‌داد

مشت گره کرده اش را بالا و پایین کرد و نگاهی خشمگین به مادرش انداخت. به سرعت کتش را از رخت آویز

کنار در برداشت و از خانه خارج شد. با این کار او امید پری برای یافتن پاسخ به سوالاتش ناامید شد.

دلش نمی خواست جلوی زنی که پیروزمندانه دردمندیش را می دید گریه کند. به زحمت از جا برخاست

خدا حافظی زیر لبی کرد و از خانه مادرشوهرش خارج شد.

دستش را به دیوار پله ها نهاد و به سختی تن دردمندش را به بالا کشید و داخل خانه اش شد. خانه ای که قرار

بود مامن آرامشش شود. دوست داشت هر چه زودتر به‌نام زنگ بزند تا بتواند علت کارش را جویا شود. چون

آنطور که معلوم بود نرگس خانم هرگز اجازه نمی داد که او به بهنام زنگ بزند. زیر نگاه سنگین حاجی هم قادر به این کار نبود. ناامیدانه گوشه سالن نشست و سرش را روی کنده زانوهایش قرار داد و از ته دل گریست. غافل از آنکه مادری، پسرش را خبر کرد تا مبدا تماسی به زودی برقرار شود.

چندین روز بود که از بهنام خبری نداشت. تماسی نمی گرفت و این باعث شده بود تا او پریشان شود. دلتنگی برای بهنام یک طرف و شنیدن واقعیاتی تلخ از طرف دیگر باعث شده بود افسرده و غمگین گوشه خانه اش کز کند شاید اگر فشار گرسنگی نبود حتی همان لقمه نان را هم از خودش دریغ می کرد. رنجور و زرد شده بود طوریکه از دیدن خودش در آینه کراهت داشت.

چقدر دلش برای آرزوهای دور و درازش می سوخت. حسرت درس خواندن باز هم بر دلش مانده بود! چقدر بد بود لحظه ای که به خاطر آورد حتی روی کتابهای بهناز هم نمی تواند حساب کند. چرا که بهناز بعد از همه امتحاناتش از همان سالهای نخست دبیرستان، کتابهایش را روانه زباله دانی می کرد تا دیگر ریختشان را هم نبیند!! با از دست دادن کتابهایش انگار انگیزه زندگی را از دست داده بود. ازدواج خالی از عشقش برایش خالی از هر انگیزه ای بود حالا به وضوح می دید که بهنام را فقط به خاطر امکان ادامه تحصیل برگزیده بود و گرنه خواستگارهای بهتری هم برای فرار از خانه پدر بزرگش داشت. البته به خودش اعتراف می کرد که وسوسه های دوست صمیمیش و چرب زبانی های بهنام هم بی تاثیر نبوده است.

کنج خانه کز کرده بود که صدای زنگ خانه اش به صدا در آمد. می دانست پشت در کسی جز خانواده بهنام نیست. رغبتی برای بلند شدن نداشت ولی صدای زنگ پی در پی و شنیدن صدای حاجی که با نگرانی صدایش می زد مانع شد که بر تصمیمش مبنی بر باز نکردن در بماند.

با اکراه بلند شد و سلانه سلانه به پشت در خانه رفت. از صدای آن سوی در، حضور بهداد را متوجه شد و چادرش را از رخت آویز برداشت و به سر کشید. در تقی صدا داد و باز شد.

-سلام.

صدای بی حال او نگاه دو مرد را به سوی گرداند. اخمهای حاجی با دیدن صورت او در هم رفت و زیر لب استغفاری کرد.

-علیک سلام بابا. کجا بودی کشتی ما رو از ترس. بهداد می خواست دیگه قفل رو بشکنه.

شرمزده سرش را زیر انداخت و دروغی گفت:

- خواب بودم حاج بابا.

چشمهای حاجی ریز شد.

- خواب چه وقته دختر! این چه حالی برا خودت ساختی؟! برو تو ببینم تو چت شده یهو! این پسره ام که بی فکر شده و یه زنگم نمیزنه.

پری دل مرده، بیخشیدی گفت و کنار کشید تا آنها داخل شوند.

حاجی با ورود به خانه بیشتر اخم کرد.

- خونه ات چرا تاریکه دختر. خوف نمی کنی اینطوری تنها. لا اله الا ... بر شیطان لعنت که عقلمو دادم دست این زن و از حالت غافل موندم.

بهداد کلید برق را زد و نور چشمان سرخ از گریه اش را آزد. حالا دیگر کاملا در دید آنها قرار داشت و صورتش توسط چشمهای نگران آنها کاویده شد.

- بهداد بابا برو یه آب قند بیار بده بهش تا غش نکرده. این چه وضعیه آخه چرا با خودت همچین کردی. دیشب که دیدم ناخوشی گفتم غم دوریه . دوست دارید همو درست اما نمیشه اینطور که. چقدر به این پسره بی فکر گفتم عروسی رو بذار بعد دوره این دفعه گوش نکرد. سرانجام تنها موندن نوعروس اینه.

پری به دل خوش حاجی نیش خندی زد. و روی مبل نزدیکش نشست. کسل تر از آن بود که حواسش باشد تعارف به نشستن نکرده است. لیوان آب قند که روبه رویش قرار گرفت تازه متوجه بهداد و اخمهای در همش شد. بهدادی که هیچ شباهتی به برادرش نداشت نه از ظاهر و نه از اخلاق. خلق و خوی او بیشتر به همان ارتشی های هم مسلکش می رفت.

- بفرما زن داداش. اجاقتونم که خاموشه.

ممنونی گفت و لیوان را گرفت:

- شبا حاضری می خورم.

بهداد پوزخندی زد.

- ظهرا هم لابد هیچی. چون گاز و آشپزخونه ای که من دیدم خیلی وقته رنگ غذا به خودش ندیده.

پری از دقت نظر بهدا کفری شد. شاید اگر پدر شوهرش نبود کلفتی بارش می کرد. اما در آن لحظه فقط سکوت کرد.

-راست می گه حورا؟! من می گم چرا اینطور نحیف شدی! از فردا حق نداری تنها بمونی.هم ناهار و هم شام باید بیای پایین.

خواست اعتراض کند که تحکم کلام حاجی دهانش را بست.

-رو حرف من حرف نزن. قرار نیست خدایی نکرده جنازه ات رو از این خونه ببریم بیرون.چند وقته غذا درست نخوردی که رنگت شده عین میت. جواب آقاچونت و پسرم یه طرف جواب خدا رو چی بدم دختر. امشبم زنگ میزنم تا با این پسره تکلیفمو روشن کنم. حالا هم پاشو بریم پایین برای شام. اومده بودم راجع به کتابا باهات حرف بزنم اما حالا غذا خوردنت واجب تره بعدا باهات حرف میزنم.

کتابها...همین یک کلمه باعث شد تمام توجه پری جمع شود.کنجکاو به حاجی نگریست اما انگار قرار نبود چیز بیشتری بشنود. به ناچار چشمی گفت و به همراه بهداد و حاجی پایین رفت تا شام بخورد شامی که مطمئنا زیر نگاههای پر حرف مادر بهنام دلچسب نبود.

حاجی در خانه اش را باز کرد .دستش را پشت سر عروسش قرار داد و او را به داخل هدایت کرد. صدای نرگس خانم زودتر از خودش به استقبالشان آمد.

-چی شد؟ حرف زدید باهاش؟ از دل دختره زبون بسته اتون در آوردید؟ والا ما هم عروس بودیم اینقدر لوس نبودیم.

قبل از آنکه نرگس خانم حرف دیگری بزند حاجی پیش دستی کرد:

-نرگس خانم شامت اگه حاضره بکش. از امشب عروس خانم با ما غذا می خوره.هم شام هم ناهار.

نرگس خانم همانطور که دستش را با دستمال داخل دستانش خشک می کرد و از آشپزخانه خارج شد.خشکش زد انگار که به برق سه فاز وصلش کرده باشند.هینی کشید. نگاهش که به آنها افتاد ابتدا متعجب ابرو بالا انداخت و سپس به سرعت اخمهایش در هم فرو رفت.آنقدر ناراحتیش تابلو بود که صدای لا اله الا... حاجی را در آورد. معلوم نشد ناراحتیش از دیدن آنها بود یا حرف حاجی! آرام حاجی را مخاطب قرار داد:

-اینطور خوب نیست حاج بابا میشم سربرار نرگس خانم.

-حرف نباشه دختر. گفتم حرفم یک کلامه از اولم نباید کوتاه میومدم تا به این وضع بیوفتی.

-آخه...

-آخه نداره...

پری معذب به سمت ناهارخوری خانه به راه افتاد. خانه حاجی ترکیب جالبی از سنتی و جدید بود. خانه بسیار بزرگی که مساحت زیر ساختش از حیاطش بیشتر بود. در سالهای اخیر حاجی بنای قدیمی را تخریب و با اضافه کردن بخشی از حیاط به ساختمان آن را وسعت داده بود. دو سالن ناهارخوری و پذیرایی داشت که به تناسب مبله شده بود. یک اتاق نشیمن که یک دست راحتی در آن بود و بقیه فضای آن با پستی ها و تشکچه ها پر شده بود. و صد البته هیچ جای خانه محروم از قالی و قالیچه های دست باف و زیبا نبود. سه خواب هم داشت که یکی برای پسرها و یکی برای بهناز و دیگری برای حاجی و زنش بود. خانه پر نور و زیبا بود و پری چقدر از آن خوشش می آمد. البته تا قبل از عروس آن خانه شدن.

-بنشین دخترم چرا مات برده.

بیخشیدی گفت و پشت میز نشست. نرگس با اکراه بشقاب را پیش روی او نهاد و حاجی برایش غذا کشید.

-زیاد نریزید حاج بابا. نمی تونم زیاد بخورم.

-ببین این چند وقته چطور غذا خوردی که معده ات کوچیک شده. یه امشب طوری نیست اما بعد از این باید کامل غذا بخوری. همه توی این خونه می دونند که من از هیچی بیشتر از تعارف تو غذا بدم نمیاد. پری چشمی گفت و مشغول شد. به زحمت ده لقمه ای خورد و کنار کشید. انگار واقعا معده اش کوچک شده بود. لیوان آبی خورد و سرش را زیر انداخت تا مزاحم غذا خوردن سایرین نشود. در آن خانه همیشه در سکوت و آرامش غذا صرف می شد حتی در مدت زمان کوتاهی که با بهنام غذا خورده بود او هرگز میان غذا صحبتی نکرده بود.

نیم ساعت بعد کنجکاو و روبروی حاجی در نشیمن خانه نشسته بود. حاجی تسبیح شاه مقصودش را تاب میداد. نگاهش بین همسر و پسرش می چرخید و عاقبت روی پری ثابت ماند.

-ببین دخترم من تا همین امشب از کاری که بهنام کرده خبر نداشتم. شاید بگی عجب مردی که از زندگیش بی خبره اما اینطور نیست بابا جان. همونطور که روز اولم به بابات گفتم من توی زندگی شما دخالت نمی کنم درسته اینجا نشستید اما مستقلید. تجربه هم ثابت کرده که دخالت بی جای والدین باعث کدورت میشه بین دختر و پسر اما این دخالت نکردن هم تا جایی درسته.

الان دیگه مطمئنم باید دخالت کنم. یعنی وظیفه امه. امشب بهداد برام گفت چی شده. هرچند انتظار داشتم زودتر لب باز کنه اما خب اونا هم دست پرورده خودمند. کارشون خبر بردن و آوردن از هم نیست و بالاخره

حریم و حرمت حالیشونه. جلوی خودت می‌گم. به بهنام هم خواهیم گفت که بیجا کرده کتاباتو از خونه برده. قول داده باید پاش بمونه.

حاجی سرش را زیر انداخت و نگاهش را از او گرفت غمی تلخ در کلامش نهفته بود:

-هر چند می‌دونم یه چیز این وسط تحریک به این کارش کرده اما اون چیه نمی‌دونم! فقط مطمئنم از پسری که توی روی من ایستاد و گفت به خودم مربوطه که زنم درس بخونه یا نه و من دلم می‌خواد زنم پا به پام رشد کنه بعیده این کار.

خودت چند ساله با دختر من دوستی. می‌دونی که خوشم نیاد دخترا برن دانشگاه بخصوص وقتی پاشون به خونه شوهر باز میشه. اما خب زمونه فرق کرده و من در این مورد حقو به پسر دادم که برا زندگیش تصمیم بگیره. امشبم که بهداد بهم گفت چی شده خیلی تعجب کردم. به هر حال من قول دادم، پسر هم قول داده، باید بهش عمل کنیم. امشب خودم با بهنام حرف می‌زنم. فردا هم بهداد میره دنبال پیدا کردن کتابهای درسیت. تو فقط لیستشون کن. فقط باباجان بهنام خیلی حساسه مبادا این درس خوندنت باعث بشه از زندگیت بزنی ها! که نه خدا رو خوش میاد نه بنده خدا رو. ایشالا که ناامیدم نکنی بابا.

در دلش قند آب می‌کردند انگار که خدا تمام دنیا را به او بخشیده بود. در تمام مدت فقط موافقت حاجی را با درس خواندنش را شنیده بود. دوباره برق نگاهش برگشت. حاجی از او قول می‌خواست؟ چه باک!

-قول میدم حاج بابا. به خاک مادرم هیچ وقت نا امیدتون نمی‌کنم. ممنونم.

حاجی نفسش را با رضایت بیرون داد. برق چشمان عروس جوانش برایش شیرین بود. درست بود که پری زیبا نبود اما رفتارش و حرکاتش تا آن روز انقدر برای حاجی دلپذیر بود که فراموش کند او دختری نبود که آرزو داشت عروسش شود. پری جای خود را در دل او باز کرده بود و مطمئن بود که هرگز نا امیدش نخواهد کرد.

-جواب بهنام رو کی میده حاجی؟ درست نیست تو مسایلشون دخالت کنیم.

حاجی نگاه اخم آلودش را به همسرش دوخت.

-جواب بهنام با من. خودم باهاش حرف می‌زنم. به دختر مردم قول داده غلط میکنه زیر قولش بزنه. اینم دخالت کردن نیست اگه دو تا بزرگتر کاری نکنند که زندگی جوونا شروع نشده فاتحه اش خونده است.

حاجی این را گفت و از بهداد خواست تا با تلفن سیار خانه شماره بهنام را گرفته و گوشی را به او بدهد. قصد داشت همان شب کار را تمام کند.

-سلام با با جان.

.....-

- بی وفا شدی نمی گی تازه عروست چشم انتظاره که بیشتر از یک هفته است زنگ نزدی ؟ نه به اون هر شب زنگ زدنت نه به الانت.

.....-

-د....لا اله الا.. بی خود کردی پسر. زندگی تو تنها که نیست...

.....-

- آره اینجاست.

.....-

-نه الان خودم می خوام باهات حرف بزنم.

.....-

شنیدی که می گن مرده و قولش یا نه؟!

.....-

-گوش بده.... وسط حرف من نپر.....به خانمت جلوی همه قول دادی که بذاری ادامه تحصیل بده....دهه بذار حرف بزنم پسر.....وقتی بهت گفتم الان داغی چرا قول میدی گفتمی نه من می خوام زخم درس بخونه.....حالا هم بی جا می کنی حرفتو عوض کنی....د نشد دیگه !من نم ی دارم.

.....-

چند لحظه ای صدای حاجی قطع شد و اخمهایش در هم رفت غم عمیقی چشمانش را پوشاند. پری از این همه تغییر حال حس بدی داشت مبدا حاجی کوتاه بیاید. سکوت طولانی شد و او برق رضایت را در دیدگان مادر بهنام دید و همینطور نگرانی را در چهره بهداد

-این حرفا نیست بابا جان.....بهم قول داده به زندگیش برسه....خب زندگیش تو هم هستی پسر...ای خدا.....بینم تو رفتی دوباره پیش دک...شفیعی یا نه؟

نگاه نگرانش روی صورت پری سر خورد کاملاً مشخص بود که از گفته شدن آن حرفها جلوی پری خوشحال نیست:

- بیخود کردی سر خود قطع کردی..... دوباره میری پیشش نری زنگ میزنم جویا میشم ها

.....-

-فردا بهداد رو می فرستم دنبال کتابای حورا

.....-

-بهداد نره کی بره من؟ بر شیطون لعنت بفرست پسر....معلومه اینجا نیست اینجا نباشه کجا باشه.... بچه نشو بهنام..... نگرانی از خودش پپرس

.....-

- با من کاری نداری ؟ گوشو میدم زنت.دیگه هم نیبیم که بیشتر از سه روز طول بکشه زنگ بزنی بهش.....خداحافظت پسر.

گوشی که به سمتش دراز شد فهمید بهنام پشت خط منتظر صحبت با اوست دلش می خواست قهر و ناز کند و گوشی را نگیرد اما حاجی مخاطبش بود نه بهنام.

-بگیر دخترم شوهرت منتظرته. پاشو برو تو اتاق بهناز حرفاتو بزنی بابا. اندیشید چقدر فرق است بین حاجی و همسرش. لبخند عمیق صورت بهداد را ندید ولی کلام آرام مادرشوهرش را شنید.

-چرا به پسرت نگفتی قراره عرووش هر روز اینجا غذا بخوره هان!

-من نگفتم هیچ کسم نمیگه روشن شد!

صدای الو الو گفتن بهنام و ورودش به اتاق بهناز مانع شد تا چیز دیگری از صحبت‌های داخل نشیمن را بشنود.

-سلام

صدای نفس عمیق بهنام از پشت گوشی شنیده شد.

-سلام عزیزم ...خوبی؟

پری کمی مکث کرد.

-خوب نبودم اما... الان بهترم

-بهنام نباشه که عزیزش خوب نباشه. چرا خوب نباشی؟ من نیستم خوب غذا می خوری؟ نشنوم غذا نخوری مریض بشی.

-تنهایی بهم مزه نمیده. در ضمن حال بدم از غذا نخوردن نیست.

بهنام خندید.

-قربونت برم منم تنهام . میدونم تنهایی بهت سخت میگذره . تازه غذای اینجا هم اصلا به خوشمزگی دستپخت عزیز من نیست.

پری لب برچید.

-تنهایی؟ مگه با همکارات غذا نمی خوری.

-نه همیشه. زیاد خوشم نمیاد باهاشون بجوشم. برام حرف بزنی عزیزم دلم برا شنیدن صدات تنگ شده.

-برا همین بهم زنگ نزدی؟!

-گله هات به سرم خانم. این مدت سرم شلوغ بود نتونستم بهت زنگ بزنم. ببخشید عزیزم

لبخند تلخی زد:

-واقعا؟ سرت شلوغ بود؟

-به من شک داری؟ هنوز باورم نکردی نه؟

-خب شرایط نمی ذاره حرفتو قبول کنم. فکر کردم...

-نشین این فکرای الکی رو بکن. به جای آزار خودت کمی هم به من فکر کن. دلت برام تنگ نشده؟

لحن بامزه بهنام به خنده اش انداخت. خندید:

-اِه...باید ببینم اوووم ما زیاد با هم نبودیم تو بچه بدی بودی منو زود ول کردی و رفتی...تازه...

-اوه اوه چه دختر لوسی زنم شده و الان می فهمم. کلاهی رفته سرم ها

-دلتم بخواد.

-خواست دیگه ازیادم خواست. نمی خوای بگی دلت تنگ شده هان؟ ببینم اون جا خیلی سرت شلوغه که جای

من خالی نیست؟

بغض کرد سرش شلوغ بود از شدت بیکاری!!

-خودت چی فکر می کنی؟ من سرگرمی هم دارم؟

-پس چی؟! اون همه زحمت کشیدم برات کتابای خوشگل خریدم چی بشه؟

-کتاب؟

آره دیگه زیر تختمون رو ببین.

شعفی خاص در دلش حس کرد.

-چه کتابی؟

-بافتی؟

-چی؟

-چرا داد می کشی دختر . گفتم کتاب بافتنی. برای اینکه امسال می خوام بلوزی که خانم خوشگلم برام بافته بپوشم و به همه پز بدم.

پری از لحن بهنام خنده اش گرفت.

-اُهک.چه خبره ؟ حالا کی گفته من بافتنی بldم؟

-بهناز. می گفت لباسای گرمت رو خودت می بافی.

در دلش بهناز را ناسزایی گفت

-حالا کی گفته برای تو لباس ببافم؟ وقت ندارم.

صدای بهنام گرفته شد.

-تو که گفتی سرگرمی نداری؟ چی کار داری؟! نکنه داری دورم میزنی هان؟!

-ای بابا چرا اینطور برخورد می کنی ؟ خب می خوام درس بخونم.

-یعنی کنار درس خوندنت یه جا برای من نداری؟ الکی گفتی دوستم داری!

-این چه حرفیه؟ خیلی خب برات می بافم ولی باید برم کاموا بخرم.

-کاموا نمی خواد بخری. خودم رنگ مورد علاقه ام رو خریدم. فروشنده بهم گفت چه تعداد کاموا بگیرم کافیه.

تو فقط لطف کن و یه طرح خوشگل انتخاب کن.

دلخور از کاری که تحمیلش شده بود و موقعیتی که برای بیرون رفتن از دست داه بود تلخ گفت:

-می خواستی طرحشم خودت انتخاب کنی دیگه.

-نه دیگه این یکی، کار خانم خوشگله خودمه. می خوام طرحش مثل خودت تک باشه! خب؟!

-سعیم رو می کنم اما قول نمیدم به تکی خودم در بیاد.

صدای خنده بهنام در گوشش نشست.

-اگه این زبون رو نداشتی چی میشد؟! برا همینه عزیز منی دیگه.

لبخندش عمیق شد. فکر کرد چقدر خنده های بهنام را دوست دارد. عزیزمهایش را هم! مکالمه شان نزدیک نیم

ساعت طول کشید. بهنام آنقدر حرف زد و قربان صدقه اش رفت و آسمان ریسمان بافت، که او فراموش کرد

گله کند از کارهایی که کرده است. گله کند از تنهایی های تحمیل شده اش و گله کند از بدقولی های او.

-خوب درس بخون خانم اگه رتبه ات کم بشه نمیدارم انتخاب رشته کنی ها.خانم من باید ممتاز باشه.

پری خندید

-چشم امر دیگه.

-مواظب خودت هم باش عزیزم باید دیگه برم.

-تو هم مواظب خودت باش .

-خداحافظ

-در امان خدا.

مکالمه که تمام شد حس کرد نیروی زیادی یافته. از حال بدش خبری نبود. آیا بهنام جادوگر بود؟ خودش هم نفهمید چطور بهنام ماهرانه نگذاشت او گله ای بکند وگرنه با آن زبان تیزی که داشت، بعید نبود کارشان بیخ پیدا کند. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد. حتی پشت چشم نازک کردن های مادرشوهرش هم خوشیش را زایل نکرد. برق چشمانش از چشم حاجی دور نماند. لبخندی عمیق روی صورت حاجی جا خوش کرد. پری آرام به حاجی نزدیک شد. جلوی پایش زانو زد و قبل از عکس العمل نشان دادن حاجی دستش را بوسید. حاجی سریع دستش را پس کشید سر او را بلند کرد و بر پیشانیش بوسه ای زد. نوازشگونه دستی بر سر نو عروش کشید:

-این کارا چیه دخترم.

بغض گلویش را چنگ انداخت:

-ممنونم حاج بابا.

-ممنون خدا باش عزیزم. بعد هم از بهداد تشکر کن. حالا هم پاشو کتابایی که می خوای لیست کن.

با شوق بلند شد و بی توجه به اخم های در هم نرگس خانم رو به بهداد کرد:

-ممنونم داداش بهداد ایشالا جبران کنم.

بهداد لبخندی زد. با آنکه دو سال از بهنام کوچکتر بود اما طوری رفتار می کرد که مخاطب گمان می برد او از بهداد بزرگتر است. پدرش با افتخار نگاهش کرد.

-کاری نکردم زن داداش اصل کار موافقت داداش بهنام بود. ولی منم مثل حاج بابا ازت می خوام رو قولت

بمونی و ما رو شرمنده داداش نکنی. اول زندگیت و داداشم بعد درس. در ضمن باید خوب هم درس بخونی.

پری یکی از زیباترین لبخندهایش را به بهداد هدیه کرد:

-چشم داداش

سپس با اجازه ای گفت و به سمت خانه اش رفت تا کتبهایش را لیست کند. بهداد برادری را در حقش تمام کرده بود.

روزهای گرم تابستان، پر ملال و کشدار می گذشت. کم کم پاییز داشت خودی نشان میداد و هوا رو به خنکی می رفت. هر چقدر هم که سرش به درس و تست زنی گرم بود اما دلش هم صحبت می خواست. حالا دیگر از کولر همیشه روشن خانه اش هم شاکی بود. دلش می خواست خانه اش پنجره ای داشت تا بازش کند. نه پنجره ای و نه تراسی. تنها یکی از دیوارهای خانه پنجره های بلند داشت ان هم برای نورگیر کردن خانه که هیچ دام از پنجره ها باز نمی شد. حتی برای آویزان کردن لباسهایش باید به پشت بام خانه می رفت که دیواری دومتری محصورش کرده بود تا از دید دیگران در امان باشد.

حیات خانه حاجی هم بعد از بازسازی یک باغچه بسیار کوچک داشت و بیشتر نقش پارکینگ خانه را بازی می کرد. دلش برای شستن ایوان خانه آقاجانش تنگ شده بود. برای آب پاشی های حیاط و دورهمی های شبانه در تابستان. دلش برای بی بی و خاطرات گفتنش تنگ بود. جمعه اش کسالت بار می گذشت و دلش بیشتر می گرفت. هوای خانه پدربزرگش و ان دور هم جمع شدن هایی را می کرد که عمری از آنها فراری بود.

حالا در خانه خودش حسرت روزهای نه چندان دور گذشته را می خورد. حتی دلش به مکالمه تلفنی هم خوش نبود چرا که کماکان مادرشوهرش مانع تلفنهای گاه به گاه او به بی بی می شد و درسامتی هم که حاجی در خانه بود و می توانست تلفنی بزند بی بی و آقاجانش خواب بودند. بهنام هم بعد از دو بار تماسی که ازطرف او بود اکیدا خواسته بود تماس دیگری نگیرد و خود او بود که همیشه تماس می گرفت.

برای رهایی از تنهاییش به آشپزخانه پناه برد. به سمت اجاق گاز رفت. نفسش را پر صدا را بیرون فرستاد زیر قابلمه غذایش را کم کرد. از وقتی برای غذا خوردن به خانه حاجی می رفت، بیش از دو ماه می گذشت. بعد از چند روز اعلام کرده بود که یک روز درمیان باید مسئولیت غذا با او باشد و از انجا که هر زن ملکه و مالک بی چون و چرای آشپزخانه خودش است تصمیم بر این شد که غذایش را در خانه خود پخته و حاجی و یا بهداد غذا را به پایین منتقل کنند. نرگس خانم هم به وضوح خوشحالیش را از این تصمیم نشان داده بود.

قدم بعدیش سر باز زدن از ناهار خوردن بود چون حوصله احم و تخم های نرگس خانم را نداشت و از طرف دیگر در آن خانه دو وعده برنج صرف میشد و می ترسید روزی نه چندان دور مثل عمه اش چاق شده و از ریخت بیافتد

از به یاد آوردن اولین باری که حاجی دست پختش را خورده بود لبخندی روی لبش و ذوقی در دلش نشست. شام اولش فسنجان بود! به وضوح اکراه را در سیمای دو مرد دید. مادرشوهرش نیز با سوء ظن به آن غذای پر زحمت و سخت پسند نگاه کرده بود. حاجی برای فرار از دست پخت نامطلوب احتمالی نو عروسش پیش زمینه چیده بود:

من زیاد نمی تونم فسنجون بخورم بابا . زیاد برام خوب نیست ولی خب زحمت کشیدی. چند لقمه همراهیتون می کنم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و او چقدر در دل خندیده بود ، وقتی که دو لقمه همراهی او تا تمام کردن ظرف خورشت ادامه داشت . هر هنری که بلد نبود ، آشپزیش محشر بود از همان دوازده سالگی پای اجاق بی بی ایستاده و فوت و فن آن را آموخته بود و همه خانواده اش به دست پخت خوبش اعتراف داشتند. می دانست که در خانه پایینی هم، همه دست پختش را دوست دارند و حاجی و بهداد وقتی برای بردن غذا می آمدند با شیطنت می گفتند از دیروز چیزی نخورده اند تا حسابی دلی از عزا در بیاورند و نرگس خانم به وضوح چقدر از تعریفهای حاجی حرص می خورد.

حالا که دیگر درس خواند هم زیادراضیش نمی کرد، تنها تفریح و دلخوشیش همین دور همی های کوتاه شبانه بود و لباسی که برای بهنام می بافت و تقریبا تمام بود. در قابلمه را برداشت تا برای بار آخر نگاهی به آن بیاندازد. بوی خوش دلمه مخلوط در بینیش پیچید. چقدر دلش می خواست بهنام هم از آن غذا می خورد. اگر به خاطر هوس حاجی و رو کم کنی مادرشوهرش نبود هرگز آن غذا را بدون شوهرش نمی پخت. شنیده بود که بهنام عاشق آن غذاست و از طرف دیگر به قول بی بی این غذا را باید دور هم خورد. درست مثل آبگوشت که تنهایی مزه نمی داد. راضی از وضعیت غذایش خواست از آشپزخانه خارج شود که دستانی دور کمرش حلقه شد. بی اختیار جیغی کشید.

-هیس چرا جیغ می کشی خانم خوشگله.

ضربان قلبش انگار روی هزار بود. زبانش به لکنت افتاد.

-به..نام

حلقه دست تنگتر شد.

-جان بهنام. عمر بهنام

شوقی عجیب در جانش پیچید. کوبش قلبش دیوانه کننده شده بود. بهنام در یک حرکت او را به سمت خود

برگرداند و صورت خیس از اشکش را غرق بوسه کرد.

-چه خانم شوری دارم. هووم. اشک شوقه نه؟!

بی صدا خندید و خودش را در آغوش همسرش رها کرد. دلتنگ بود.

-کی اومدی؟ مگه نگفتی دو هفته دیگه میای؟!

-دلم طاقت نیورد. یکی از بچه ها نیاز به پول داشت می خواست اضافه کار بمونه جای من موند. ناراحتی

اینجام؟!

جایش را در حلقه دستان بهنام محکمتر کرد.

-این چه حرفیه؟ دلم برات تنگ شده بود.

بهنام ریز خندید

-دیدی اعتراف کردی؟

او هم خنده اش گرفته بود. بهنام او را از خودش جدا کرد و با حظ زیادی به او نگریست. صورت پری از شرم

گلگون شد. تازه به یاد لباسش افتاد. تاپ بندی با دامن خیلی کوتاه. چیزی که همیشه در خانه آقاچانش حسرت

پوشیدن آن را داشت و حالا در خلوت خانه اش فرصت استفاده از آن مهیا بود. بهنام پرصدا خندید.

-هنوزم ازم خجالت می کشی؟! هووووم وقت زیاده برا عادت دادنت.

پری را چرخي داد

-ببینم من نیستم برا کی خودت رو اینطور خوشگل کردی؟

نمی دانست خجالت بکشد یا جواب حرف پرمعنی بهنام را بدهد

-این چ حرفیه بهنام؟! هوا گرمه دلم خواست

بوسه ای بر شانه اش زده شد.

-دل منم خواست!

بهنام همانطور که نفسش را روی شانه ی پری بیرون می داد و شیطنت می کرد ، ناگهان اخمهایش در هم رفت. تازه انگار نگاهش به قابلمه پر از غذای روی گاز افتاد.

-ببینم یک روز می پزی یک هفته می خوری؟ این همه غذا؟ یا....نکنه مهمون داری؟!

پری داغ کرد. با یک قدم از بهنام فاصله گرفت:

-مهمون؟ مگه من اجازه مهمون دعوت کردم دارم؟!

بهنام سخت شد.تکه ای آتش. داغ و ملتهب.

-خب آخه این لباس و این غذا.

-چی.....خل شدی؟ تو خونه شما کسی این تیپی میره جلوی مهمون...من....سخته ...جلوی تو ...اون...وقت ...

بغض کرد نگاهش غم گرفت. بهنام با همان تن ملتهب نزدیکش شد. شانه های او را محکم گرفت:

-این همه غذا ؟ واقعا یه هفته ای

هنوز حرف بهنام تمام نشده بود که صدای زنگ خانه و پشت بند آن صدای بهداد بلند شد.

-زن دادش این غذا آماده نشده پیام؟!!

انگشتهای بهنام گرد بازوهایش چنبه زد. داغ بود داغ . دندانهایش از حرص روی هم ساییده شد:

-من دیووونه ام آره؟!

انگشتهای بهنام در گوشت دستش فرو رفت و به آنی به آن سوی آشپزخانه پرت شد.

-با داداش من آره؟

هق زد.

-اشتباه میکنی.

بهنام آرام غرید :

- خفه شو..

در کمتر از ثانیه ای بهنام با خشم به سمت غذا یورش برد و ظرف غذا به روی سنگهای کف آشپزخانه وارونه

شده و تکه داغ غذا بر پاهایش پاشیده و جیغش بلند شد.بهنام به سمتش یورش برد و پشت دستش خصمانه

روی دهان او فرود آمد:

-صدات درنیاد وگرنه هم تو رو میکشم هم اون داداش بی همه چیزم رو.

تنش می لرزید نگاهش میان غذای پخش شده روی زمین و صورت عصبانی بهنام در حرکت بود . صدای در
زدنهای پیپی می آمد

-چی شده زن داداش؟ خوبی؟ زن داداش د باز کن این در رو...

بهنام رهایش کرد و از آشپزخانه خارج شد. صدای باز شدن در آمد و سپس صدای بهنام.

-به به داداش ما.از این ورا؟

لحظه ای سکوت و سپس صدای بهداد بلند شد:

-سلام داداش کی اومدی؟

-همین یک ساعت پیش. عیشتون کور شد نه؟

-چی میگی تو؟ عیش چی؟ زن داداش خوبه صدای جیغ شنیدم.

صدای آخ بهداد پری را هراسان بیرون کشید. با سوزش پایش نگاهش بر پاهای برهنه اش افتاد. به سرعت

چادر سیاهش را بر سر کشید و بیرون دوید. دهان بهداد پر خون بود و یقه اش در دست بهنام

-چکار می کنی بهنام. بخدا اشتباه فهمیدی.

بهنام با دندانهای به ساییده غرید و بهداد را محکم به دیوار کوبید

-خفه شو حورا و برگرد تو خونه تا خودم خفه ت نکردم

صدای حاجی از پایین پله ها به گوش رسید.

-کجا موندی بهداد؟ چی شد این غذا؟ این سر و صداها چیه؟ ظرف غذا افتاد؟

دست بهنام لغزید. پایش شل شد. "ظرف غذا؟ اطلاع پدرش؟" هنوز نمی توانست تکه های پازل را کنار هم

بچیند و در ذهنش هنوز لباس پری و حضور بهداد چرخ می خورد. نگاهش بالا آمد و بر صورت رنگ پریده پری

افتاد و چادری که حتی در آن شرایط هم سخت بر خود پیچیده بود. یقه بهداد هنوز در چنگش فشرده میشد .

-اینجا چه خبره ؟..... بهنام؟..چی شده ؟

صدای حاجی، آن هم در یک قدمیش باعث شد رعشه ای بر اندامش بیوفتد و دستش رها شود. بهداد نگاه

عصبانیش را به بهنام دوخت.از او فاصله گرفت و به سرعت پایین رفت. کمی بعد صدای به هم خوردن در خانه

به گوش رسید

-بهنام؟! کی اومدی بابا؟! چه خبره؟ شما چرا با هم گلاویز شدید ؟ لب بهداد چرا خونی بود؟

زانوهای بهنام خم شد. دست مشت کرده اش بالا آمد و به سرعت روی سرش کوبیده شد و دوباره و دوباره حرکتش تکرار شد. حاجی با ترس نزدیک بهنام شد.

-نکن بهنام....بهنام...

نگاه نگران حاجی روی صورت پری نشست و اخمهایش با دیدن لب پاره او در هم رفت. همانطور که دستهای بهنام را مهار کرده بود رو به پری پرسید:

-اینجا چه خبره؟ تو بگو چی شده بابا جان

بغض پری ترکید:

-از آقازاده تون بپرسید. نیومده جنگ به پا کرده. تهمت ناموسی میزنه. به زنش...به برادرش...

پری این را گفت و به داخل خانه دوید. به سمت اتاق مشترکشان گریخت و خودش را روی تخت رها کرد و زار زد. نفهمید بین پدر و پسر چه گذشت ندید که پیکر متشنج بهنام خم و راست شد و محکم بر دیوار کوبیده شد استیصال چشمان پدر شوهرش را ندید.

شاید دو ساعتی بود که در تختش خزیده بود و به حال خودش زار زده بود. زق زق تاول پایش و لب پاره اش هم باعث نشده بود از جا برخیزد. انتظار داشت بهنام به سراغش رود و دلجویی کند ولی فقط صدای یا حسین حاجی را شنیده بود و دیگر هیچ.

چشمانش از شدت گریه می سوخت. خسته و ماتم زده بود. دلش به حال خودش می سوخت و به دلخوشی هایش پوزخند میزد. اولین کتک را از همسرش خورده بود آن هم درست دقایقی بعد از آنکه جای او را بر سفره خیالی آن شب در دلش خالی کرده بود. لحظاتی بعد از چشیدن دوباره طعم آغوشش.

باز هم اشکش راه باز کرد. تقریباً تا خود صبح گریست با نیامدن بهنام اندیشید شاید مثل روزهایی که جراحی کرده بود قهر کرده و به خانه پدریش رفته است. به قولی دست پیش را گرفته بود تا پس نیوفتد. نزدیکی های صبح بود که به درد خو گرفت و خسته چشمانش بر هم افتاد.

--

دستی نوازشگونه بر صورتش کشیده میشد. نفسهای داغ آشنا صورتش را می سوزاند. کم کم هوشیار شد. حضور کسی را حس کرد و با باز کردن چشمهایش دو چشم نادم و غمگین بهنام را در برابر خود دید. دلش لرزید و به کمتر از ثانیه ای وقایع شب پیش را به یاد آورد. انگار با داغ دلش، زخم پا و لبش نیز تازه شد که دوباره درد به

سراغش آمد. ناراحت صورتش را از زیر دستان بهنام بیرون کشید و خواست به او پشت کند اما دسته‌های قوی بهنام دور بدنش حلقه و مانع شد.

-ببخش عزیزم.

این عذر خواهی مظلومانه هم دلش را به رحم نیاورد. برای دختری چون او، ظن بد همسرش از هزار بار درد کشیدن بدتر بود. چشم هایش را با سماجت بست و اخم‌هایش را در هم کشید. اما بهنام از رو نمی رفت. انگشتانش بر لب زخمی او کشیده شد.

-بشکنه دستم که روی عزیزم بلند نشه . خدا بهنام رو بکشه که اشکت رو در نیاره.

باز هم بی توجه به نوازشهای او چشمانش را بر هم فشرد. اما قطره اشک سمجی به بیرون راه یافت. دست بهنام رد اشک را گرفت و پری با تعجب صدای حق حق نا آرام بهنام را شنید. فشار دستان بهنام بیشتر شد.

-ببخشم. تو رو همون خدایی که دوشش داری منو ببخش .تا آخر عمرم دیگه از این غلطای نمی کنم . تو رو خدا ببخش و گریه نکن.

بهنام نمی دانست درد تهمت از درد سیلی ناروا بیشتر بود. فشار دستان بهنام با حق هقش بیشتر میشد. طاقت از دست داد "مرد راجه به گریه کردن"

چشم گشود و خصمانه به بهنام نگریست. اشک های بهنام اعصابش را خش انداخت:

-یعنی با هر بار توهینت باید با یک ببخشید ازت بگذرم.

بهنام با شنیدن صدای پری به وجد آمد بی قرار صورت او را غرق بوسه کرد.

-نه خانمم. نه همه کسم. من غلط بکنم دیگه اذیتت بکنم. تو به خوبی خودت ببخش. باور کن اون وضعیت و حاضر جوابیت ببخشم حورا تو رو جون بی بیت.

پری اخم‌هایش را در هم کشید جان عزیزش را قسم داده بود. سعی کرد از آغوش او بیرون رود ولی فشار دستان بهنام بیش از اندازه بود .می دانست ،آن پوست حساسش کبود خواهد شد.

-منو اینطوری خر بکنی از دل داداشت چطور در میاری؟

-تو منو ببخش. غصه اون رو نخور بهداد در کم می کنه.

فشار دستان بهنام عاصیش کرده بود.

-خیلی خب بخشیدم ولم کن.

چشمان بهنام برقی زد.

-من تازه خانمم رو پیدا کردم نمیشه ولش کنم.دلم تنگه براش.

باز هم اخمهای پری در هم کشیده شد.

-راست میگی برا همین زدی داغونش کردی.

بهنام دوباره غمگین دست بر گوشه لب او کشید.

-بشکنه دستم.

پری مستاصل تکان خورد. هنوز هم دلگیر بود و دیگر تحمل این آغوش را نداشت. فکری به ذهنش رسید:

-ولم کن کار واجب دارم.

بهنام ابرویی بالا انداخت و به صورت سرخ از خجالت پری لبخندی زد.آغوشش را باز کرد:

-حیف که کارت واجبه.

به سرعت خودش را رها نید و بلند شد اما با حرکت سریعش جای سوختگی بر روتختی کشیده شد و آخش را در آورد.

-چی شد؟

نگاه بهنام تازه به پای سرخ و ملتهب پری افتاد به آنی نشست و پای او را گرفت:

-چی شدی؟

با درد پایش را پس کشید:

-از مرحمت سرکاره. قابلمه رو که پرت کردی ریخت روی پام.

بدن بهنام به لرزه افتاد:

-من...من...من اینکار رو کردم؟

نفس های نیمه بلند بهنام و حرکت سرسام آورش به دور خودش ترس را بر جان پری ریخت:

-چیزی نیست خوب میشه...بهنام...بهنام....

دستهای بهنام با لرز جلو آمد. پری پایش را دوباره عقب کشید . لمس تاولها درد داشت .بهنام جری تر شد.

پایش را محکم چسبید و همانطور ورد گونه حرف میزد و به خود می پیچید:

-من.....دوستم نداری دیگه نه.....من.....به خدا نمی خواستم....من... نگو دوستم نداری....تقصیر من

نبود....من.....

پری ترسیده بود حرکت بهنام را درک نمی کرد.از ترس به گریه افتاد:

-نکن بهنام درد داره. تاولش میترکه... بهنام ولم کن... تو رو خدا طوری نیست قول دادی دیگه اذیتم نکنی.... بهنام...

بهنام در یک حرکت سریع در اغوشش کشید. آغوشی تنگتر از بار اول.

-بگو دوستم داری. بگو ناراحت نیستی... بگو حورا ... بگو برام می مونی... بگو بهداد رو دوست نداری...
گریه اش به حق حق تبدیل شد.

-ولم کن بهنام تو رو خدا....

بهنام یک بند تکرار می کرد. حالش بد بود. پری تا به حال کسی را آرام نکرده بود. یاد گرفته بود آرام شود نه آرام کند. غریزه زنانه اش می گفت بی تابیش همسرش را بیتاب تر می کند. نشنیده بود که مردی از جراحی که خودش ایجاد کرده اینگونه مشوش شود. در یک لحظه بی اراده خودش را تسلیم آغوش همسرش کرد. دیگر تکاپویی برای رهایی نکرد.

-نکن بهنام.. کی گفته من داداش تو دوس دارم من فقط تو رو دوست دارم.....

بدن بی حسش در اغوش بهنام آرام ماند.

- اذیتم. نکن ...

دستهای پری که دور بهنام حلقه زد و دستش که نوازشگونه بر کمرش نشست نفسهای بهنام را آرام کرد.

-ترکم نمی کنی؟

پری لب برچید حس می کرد بهنام کودک لجبازی شده است.

-نه ترک نمی کنم.

فشار دستهای بهنام کمتر شده بود و حرکت دستش آرامش را به پری بازگرداند.

-منو بخشیدی؟ دوستم داری.

-آره.

بهنام مدتی آرام ماند نفسهایش رفته رفته آرام تر و نجواهاش کمتر شد. کمی بعد فقط نفسهای داغش بود که بر صورت پری می خورد. فشاری بر کمرش وارد شد و دوباره با بهنام روی تخت افتاد. لبخندی صورت بهنام را پر کرده بود. می دانست که دیگر فرار از دست بهنام غیر ممکن است . در ذهنش به خودش و نقشه فرارش پوزخندی زد "اگه واقعا کار واجبی داشتم چی؟؟" خنده اش را قورت داد . فعلا او بود مردش و نوازشهای او. نوازشهایی به سبک مرد زندکیش

از شدت درد پایش اشک در چشمش حلقه زده بود. تمام صبح بهنام با رفتارش نگذاشته بود چیز زیادی از درد حس کند و الان در سکوت دلتنگ کننده خانه این درد کذایی باز خودش را نشان می داد. نگاهی به ساق پایش انداخت. از دیدن آن حس بدی به او دست داد. اطراف تاول آماس کرده بود و فکر می کرد عفونت کرده. دلش زیر و رو شد. آرام پایش را زمین گذاشت تا از جایش بلند شده و برای شب تدارکی ببیند اما با قرار گرفتن پایش روی زمین پوستش کش آمد و دردی مودی در جانش خلید.

نمی دانست چه کند. دلش نمی خواست باز هم اسیر رخت خواب شود و خاطرات روزهای نخست تکرار شود. با درد بلند شد و به سمت حمام رفت. به خاطر می آورد که یکبار که دست بی بی سخت سوخته بود پزشکش تاول را شکافته و چرک و عفونت را خارج کرده بود. تیغی برداشت و سه تاول بزرگ را که تقریباً یکی شده بودند شکافت از شدت سوزش و درد تمام توانش رفت به غلط کردن افتاده بود اما فقط آبی غلیظ به همراه خون بود که از زخم خارج میشد. پایش را هم انگار بریده بود. رفته رفته بی حس روی زمین نشست. دیگر حتی توان صدا زدن کسی را نداشت هر چند الان جز او و مادشوهرش کسی نبود و صدایش به هیچ جا نمی رسید.*

حس بدی داشت نمی دانست چرا بهنام آنقدر زود به سراغ حجره پدرش رفته بود بغض کرد. اگر این عشق بود پس عشق گندترین و بی خودترین واژه عالم بود. درد تا مغز استخوانش می رسید. ضعف کرده و نفسش به شماره افتاده بود. دستمال تمیزی را که به همراه آورده بود روی زخم گذاشت و فشار داد تا بلکه خروج خونابه تمام شود. از درد صورتش در هم جمع شد اما باز هم دلش نمی خواست برای دردش به کسی پناه ببرد. زیر لب یک نفس خدا را صدا میزد. آرام آرام سرش به دوران افتاد و چشمش سیاهی رفت. زیر لب یا فاطمه زهرایی گفت و ناگهان دنیا پیش چشمش تیره و تار شد.

با حال بدی چشم گشود نمی دانست چه مدت در بی خبری بوده است! خون روی زخمش لخته بسته بود و منظره بدی را ایجاد کرده بود. با ضعف و سستی دستش را به دیوار حمام گرفت و بلند شد. دستمال آلوده را در سطل انداخت و با تمام توانی که داشت ایستاد. به زحمت حوله ای برداشت و دور پایش پیچید تا خون لخته بسته جایی را آلوده نکند. دلش می خواست کسی بود تا به فریادش برسد. حس می کرد در آن خانه حتی همسرش نیز نازش را خریدار نیست. کشان کشان با رنگی پریده و بی توان خود را به آشپزخانه رساند. اولین چیزی که دید، قندان روی میز ناهارخوریش بود. چند حبه قند برداشت و همانجا روی زمین سرخورد و نشست. قندها را در دهان گذاشت تا بلکه کمی فشارش بالا بیاید. کمی بعد حس می کرد نایی یافته. به خود باز هم

مهلت داد و وقتی مطمئن شد از سرگیجه لحظاتی قبل خبری نیست، برخاست. سراغ کشوی داروها رفت می دانست احتمال عفونت هست. پس دست برد و از آنتی بیوتیک هایی که برای آپاندیسش مصرف می کرد برداشت و به همراه مسکنی خورد.

کمی که درد تسکین یافت، به سختی حوله را از پایش جدا کرد. جرات دست زدن به زخم را نداشت. باندی روی آن پیچاند و پایش را از خونابه شست. به اتاق رفت و لباسهایش را تعویض کرد. درد بدی را که با قدم زدن در ساقش می پیچید، نادیده گرفت. می دانست که بهنام به عادت شبهایی که خارک بود، شبها غذای سنگین نمی خورد، تصمیم داشت آن شب کتلتی آماده کند.

مواد غذا که آماده شد، بی رمق خودش را روی صندلی آشپزخانه رها کرد. درد دوباره به شدت بازگشته بود. به خودش نهیب زد "حق نداری بذاری کسی بفهمه. کم به خاطر عملت تحقیر نشدی. بهنام نباید بفهمه." هنوز در گیر و دار حرفهای خودش بود که در خانه باز و متعاقب آن، بهنام وارد شد. به زحمت بلند شد تا به استقبال همسرش برود. چند ضربه به صورتش زد تا گونه هایش رنگ بگیرد.

-سلام خسته نباشی.

-سلام درمونده نباشی خانم

بهنام همانطور که کتش را به پری میداد. بوسه ای بر گونه ی او گذاشت ولی به سرعت سر عقب کشید:

-خوبی؟ چرا اینقدر یخی؟

-خ خوبم بیا تو تا دس ست و روت رو بشوری م منم برات یک چایی بیارم.

بهنام دست پری را کشید. می دانست پری فقط در شرایط سخت لکنت می گیرد:

-کجا؟ می دونی که خوشم نمیاد هالو فرض بشم. این رنگ و رو نشون نمی ده خوب باشی؟!

پری لب گزید و سرش را زیر انداخت سعی کرد انرژی بیشتری به صدایش بدهد

-خوبم.

بهنام پیگیر نشد اما با دقت زیر نظرش گرفت و با او به سمت آشپزخانه حرکت کرد. لنگیدن پری متعجبش کرد.

ناگهان به یاد صبح افتاد نفسش رفت و برگشت.

-وایسا حورا.

پری ایستاد و مستاصل به بهنام نگریست.

-چرا لباس رو عوض کردی؟ چرا شلوار گشاد و بلند پوشیدی؟

-اه خب راحت ترم.

بهنام سریع مقابل پری زانو زد و پاچه شلوارش را بالا زد. عرق سردی بر بدنش نشست حدسش درست بود.

-چرا حرفی نزدی هان؟ چرا زخمت این همه خون ازش رفته این که یک تاول ساده بود.

اخمهای پری از درد در هم رفته بود. دست بهنام به باند روی زخم نرسیده آخ پری به هوا رفت. -نکن.

دست بهنام می لرزید. با احتیاط باند را برداشت و از دیدن وضعیت زخم حالش دگرگون شد.

-چیکار کردی حورا؟

صدای پری از بغض لرزید

-تاول رو ترکوندم ولش کن خودش خوب میشه.

-مثل آپاندیست آره؟!

-دلم نمی خواد بازم مریض باشم. که... که ...بازم از من ناراحت...بشی

بهنام لب گزید. ناگهان صدایش بلند شد:

-برا همین زدی پاتو داغون کردی؟ آره دیوونه؟ که مریض نباشی؟...من...من به تو چی بگم حورا؟! بگو بینم

تو...تو تمام صبح...درد داشتی و هیچی نگفتی.

-اینقدر زیاد نبود.

بهنام روی زمین رها شد.

-لعنت به تو نه... نه لعنت به من....لعنت به من.

دستهای بهنام در موهایش فرو رفت. پری میدید که موهایش لحظه به لحظه کشیده میشد.

-نکن بهنام کندی موها رو.

پری از ضعف روی زمین نشست و دست بهنام را کشید:

-ولشون کن.

نگاه بهنام موج برداشت دستش را روی پای پری نهاد و لبهایش کنار زخم فرود امد

-از من متنفری آره؟ من سوزوندمت...من...صبح اذیت کردم...

-نه..بهنام ول کن میسوزه...بهنام...

اشکهای بهنام روی پایش چکید. شوری اشک سوزش ایجاد کرد.

- بهنام جون پری ول کن.

بهنام ناگهان سر برداشت. دو دست پری را گرفت و با خشم فشرد و از لای دندانهای به هم چسبیده اش غرید
-تو.. باید حتی تو ذهنت هم حورا باشی فهمیدی؟ حورا..دیگه هیچ وقت،هیچ وقت جونت رو قسم نده
پری تقلا کرد تا از دست بهنام رها شود.

-چی فک کردی هان؟ فکر کردی از دست بهنام رها میشی؟

پری بغض کرد. نگاهش با پرده اشک تار شد. بهنام زیر لب لعنتی فرستاد و با خشم بلند شد و دست او را نیز
کشید و بلند کرد.معلوم نبود از دست خودش عصبانی است یا پری؟! بی تفاوت به آخ و واخ کردن پری او را
روی تخت نشاند و مانتو و شلواری در آورد. لباسهای پری را با اخم و بی توجه به اه و ناله های پری عوض
کرد. و دستش را کشید و بلندش کرد. چادرش را روی سرش انداخت و همانطور که دست پری را در دست
داشت قصد خروج از خانه کرد. پری از فکر پله ها و کشیده شدن پوست پایش ، پا سست کرد.
-من...من نمی تونم..بیام.

بهنام با همان اخم به او نگریست. توضیح می خواست.

-پام...پام درد می کنه...نمی تونم راه برم.

بالاخره اخمهای بهنام گشوده شد لبخند نمکینی زد و دست زیر زانوهای پری انداخت.

-هر چند دلم می خواد برای بی اعتمادیت تنبیهت کنم اما...ولش کن هنوز بهنامت نمرده که تو بخوای برای
راه رفتن درد بکشی

پری هیجان زده آهی کشید و در آغوش بهام از پله ها پایین آمد .قلبش تند تند میزد. می ترسید که کسی از
خانه پایینی بیرون بیاید و او را ببیند. خوشبختانه اتفاقی نیافتاد و او با خیال راحت در آغوش همسرش از خانه
خارج شد. بهنام به سمت پراید نوک مدادی که گوشه کوچه پارک شده بود راه افتاد و در مقابل چشمان حیرت
زده پری کلید انداخت و درب ان را گشود.

-ماشین خریدی؟

-اوهوم. پولم به بیشتر از پراید نرسید. امروز عصر قول نامه اش کردم.

-برای همین عصر ولم کردی و رفتی؟

-ای شیطون خانم ...آره ...می خواستم با هم امشب بریم بیرون یکم بگردیم و سورپرایزت کنم....هر چند باید به
بیمارستان رضایت بدیم.

هیجان پری فروکش کرد و باز غم در جانش خلید. بهنام که متوجه ناراحتی او شده بود با شوخی او را یکپهو روی صندلی جلو رها کرد و سریع گازی از گونه های برجسته او گرفت.

-این سزات که سر خود دکتر نشی. بعد از بیمارستان هم میریم با هم توی شهر می چرخیم! خب؟
پری دستش را بر گونه اش کشید و با اخمی ساختگی به بهنام نگریست. بهنام خنده ای از ته دل سر داد و پشت فرمان نشست و راه افتاد. در بین راه هم آن قدر شلوغ بازی و شیطنت کرد که پری بطور کامل دلخوری لحظات قبل را فراموش کرد و غرق شادی شد. حالا دیگر علت سرک نکشیدن خانواده بهنام را متوجه شده بود. آنها به یقین فکر می کردند آن دو برای تفریح از خانه خارج شده اند.

آن شب، شب شادی را گذراند. هر چند پزشک بیمارستان حسابی دعوايش کرده بود و زخمش را، با درد فراوان شستشو داده و دوباره پانسمان کرده بود اما، ساعات خوشی را بعد از بیمارستان گذرانده بودند. آن شب با بهنام در خیابانهای شهر گشت و گذار کرده و با هم به رستوران رفته و در گوشه ای دنج دور از چشم دیگران شامشان را خورده بودند. حتی ایرادهای گاه به گاه بهنام نیز باعث نشد که آن شب، به عنوان یکی از بهترین شبهای زندگی مشترک چند ماهه اش ثبت نشود.

ده روزی از آمدن بهنام می گذشت و زخمش کاملاً بهبود یافته بود. با آمدن بهنام کمتر می رسید درس بخواند. در طول روز، در نبود بهنام، به خانه و خودش می رسید و شبها هم بهنام دوست داشت شش دنگ حواسش فقط به او باشد. حتی به برنامه های تلویزیون هم حسودی می کرد. کار تا آنجا پیش رفت که شبهایش خلاصه شده بود در بهنام و بهنام. بهنام لجبازانه کتابها را از جلوی چشمش بر می داشت و یا تلویزیون را خاموش می کرد حتی طاقت نداشت که برای لحظه ای نگاه او به جای دیگری جذب شود. بهنام تابلوی دختر گلفروش عزیزش را از روی دیوار برداشته بود چون یکبار او را در حالی که غرق در رویاهایش به تابلو خیره شده بود دیده بود.

در این گیر و دار بود که بی بی از آمدن بهنام با خبر شد و مصرانه خواستار دادن میهمانی گردید. طوریکه بهنام نتوانست بهانه ای جور و از زیر بار میهمانی رفتن شانه خالی کند. از روز قبل که بی بی تماس گرفته و قرار جمعه شب همان هفته را گذاشته بود بهنام در خود فرو رفته و کم حرف تر شده بود و پری حس می کرد که نگاهش دلگیر شده و همه حرکاتش زیر ذره بین نگاه اوست با خنده هایش اخم می کرد و با شادی هایش چهره در هم می کشید. برعکس بهنام، او سراسر شادی بود. بعد از چهار ماه قرار بود بی بی و آقاجانش را ببیند. دلش حتی برای یاسر و یسرا هم تنگ شده بود.

این شادی آنقدر در حرکاتش محسوس بود که همه اعضای خانواده شوهرش متوجه بی تابی او برای دیدن خانواده اش شده بودند. پری مشتاقانه انتظار می کشید و هیچ متوجه نگرانی خانواده شوهرش و بیشتر از آن ناراحتی بهنام نبود. در حرفهایش یکی در میان نام اعضای خانواده اش بود و هر بار با شادی از دیدار مجدد آنها سخن می گفت تا آنجا که یک بار بهنام طاقت از دست داده و سرش فریاد کشیده بود که آیا دوست دارد دوباره به خانه پدریش باز گردد؟ و او در واکنش فقط لب برچیده و بغض کرده بود. مثل دخترکان کم سن و سال پا بر زمین کوبیده و با قهر به اتاقشان رفته بود.

روز مهمانی فرا رسیده و هر چه لبهای پری از هم گشوده تر و لبخندش عریض تر میشد، اخمهای بهنام در هم بیشتر فرو می رفت. قرار بود آن شب، آن دو مهمان خانه آقاچانش باشند. مهمانی ای که تمام فامیل در آن حاضر بودند. پری سر از پا نمی شناخت. اولین دورهمی بعد از ازدواجش بود.

-ببین خوب شدم بهنام؟

بهنام با اخم نگاهی به او انداخت که ماکسی بلند کرم رنگش را پوشیده بود و آرایش خیلی ملایمی داشت و موهایش زیر روسری ساتنی در رنگ لباسش پنهان بود. این رنگ به پری خیلی می آمد. لباس را خود بهنام از قشم برایش سوغات آورده بود و از نظر پری بهترین انتخاب برای آن شب بود.

-اینو نپوش.

-چرا نپوشم؟ زشت شدم؟

-نه...یعنی دوست ندارم اینو تو مهمونی بیوشی. زیادی تو چشمه.

-یعنی چی؟ تازه من که چادر هم سرم می کنم...ببین

و با این حرف چادر نقش دار مجلسی ظریف بافتش را بالا آورد و نشان او داد. اخمهای بهنام بیشتر در هم رفت.

-اینو دیگه حرفشم زن چادرت ناز که و تمام هیكلت پیدااست.

پری از خشم غرید:

-کجاش ناز که...من قبلا...

-من به قبلا کاری ندارم. الان زن منی و من اینطوری دوست ندارم بیرون بیای. برو مانتو شلوار مهمونیت رو بپوش. همون چادر مشکیت هم خوبه..

-چی میگی بهنام...کی توی مهمونی چادر مشکی می پوشه؟.. تازه مانتو شلوارای من رنگشوت تیره است. زشته مثلا تازه عروسم.

بهنام کلافه پفی کشید:

-بعد ۴ ماه هنوز تازه عروسی؟ همون که گفتم یا به حرفم گوش میدی یا اصلا مهمونی نمیریم.
این را گفت و با بدجنسی به پری که از حرص و بغض می لرزید نگاهی انداخت. این معامله برای او دو سر سود بود.

پری درمانده به بهنام نگریست:

-آخه چرا....اصلا اگه بده چرا برام خریدیش؟

-دوست داشتم برای خودم بپوشیش و دوست ندارم مردای فامیلتون تو این لباس زنمو دید بزنن .همین که گفتم نه.

-مردای فامیل من هیز نیستن . تازه خانما که پیش مردا نمی نشینند...

بهنام برآشف:

-از همین حالا گفته باشم حورا! حق نداری از کنارم جم بخوری... نمی خوام بری پیش اون خاله زنکا...

-کافیه اجازه نمی دم به خونواده ام توهین کنی.

بهنام نیشخندی زد:

-همینه که هست! می تونیم نریم و مثل قبل راحت زندگیمون رو بکنیم یا بریم و من هر طور دلم خواست برخورد کنم.چی میگی؟ تکلیفم رو روشن کن تا آماده بشم.

پری تازه با درماندگی به بهنام که هنوز لباسش را عوض نکرده بود نگریست:

-تو چرا آماده نشدی هنوز؟ اصلا انگار ازاولم دلت نمی خواست بیای.

-اون که معلومه. تکلیف منو روشن کن. اگه هنوزم می خوای بری مهمونی، تا تو لباست رو عوض کنی، منم لباس می پوشم.

پری با نارحتی انگشتانش را مشت کرد. انقدر دلش برای خانواده اش تنگ بود که حاضر بود هر کاری بکند.

-باشه...فقط...فقط...من چادر رنگی میزنم با مانتو که دیگه ایراد نداره؟

بهنام به ناچار کمی کوتاه آمد.

-باشه.

پری به سرعت به سمت اتاقشان حرکت کرد. نمی خواست به بهنام فرصت تغییر عقیده بدهد. بهنام هم بعد از رفتن او به اتاق خواب، به حمام رفت تا دوش سریعی گرفته و آماده شود. ساعت ۹ به خانه آقا جان رسیدند.

قرارشان ساعت هفت بود و بهنام به طور آشکار آنقدر دست دست کرد تا دیرتر به مهمانی برسند. دیدن دیوارهای قدیمی خانه و در بزرگ آن اشک را به چشمان پری مهمان کرد. دلش عجیب تنگ بود. نفس عمیقی کشید تا هم اشکهایش را عقب براند و هم بوی محله قدیمی را به مشام بکشد.

بهنام دست پیش برد و زنگ خانه را به صدا در آورد کمی بعد صدای بی بی در آیفون پیچید:

-کیه؟

-باز کن بی بی

-پری مادر تویی؟ صبر کن الان میام.

به دقیقه نکشید که صدای قدمهایی در حیاط پیچید. قدمهای آشنایی که مطمئن بود از آن آقاجانش است. در خانه که باز شد قامت آقاجانش هم در چهارچوب در ظاهر شد:

-سلام آقاجون.

آقاجان کمی کنار کشید تا وارد شوند و سپس به روی او آغوش گشود:

-علیک سلام بابا. خوش اومدید.

پری خود را در آغوش آقاجانش انداخت و با تمام وجود آن عطر آشنا را به مشام جانش کشید

-کجا رفتی حاجی حاجی مکه دختر؟ نگفتی دل این پیرمرد و پیرزن به تو خوشه و نفسشون به نفست بند؟

نگفتی بدون تو چه می کن.

پری پر بغض زمزمه کرد.

-دل پری هم برای شما یک ذره شده بود. منم بی شما نفسم کندی می کرد.

آقاجان پری را تنگ در آغوشش فشرد. صدای بی بی باعث شد که آنها از هم فاصله بگیرند.

-نوبت رو به ما هم بده حاج آقا. دامادمون رو هم دعوت کن داخل سرپا ایستاده!

آقاجان خندید و پری مهلت پیدا کرد که در آغوش پر مهر بی بی اش بخزد. آقاجان به سمت بهنام رفت و به گرمی از او نیز استقبال کرد. ولی هرچه کرد بهنام با او برای داخل شدن به خانه همراهی نکرد و منتظر پری ماند. بی بی پری را محکم به خود فشرد. صدایش از شوق می لرزید

--خوبی عزیز دلم؟ دلم برات تنگ شده بود مادر. دلم هوای بوی تنت رو داشت.

-خوبم بی بی. منم دلم تنگ شده بود بی بی جون. الهی من فداتون بشم.

-خدا نکنه عزیزم خدا نکنه

بی بی نگاهی به نگاه کلافه بهنام انداخت و لب گزید:

-برو شوهرت منتظرته. این شوهرت به منم حسودی می کنه انگار .

پری با چشمانی که از خوشی برق میزد به سمت بهنام چرخید. حق با بی بی اش بود. اخمهای بهنام در هم بود و لبهایش از ناراحتی و فشاری که به آن می آورد به کبودی می زد. با دیدن قیافه ناراحت بهنام دلش لرزید. به سمتش گام برداشت.

-خوبی بهنام؟

-بار آخرت باشه منو اینطوری ول می کنی!

-یعنی چی؟

-بریم بقیه منتظر ایستادند و نگاهمون می کنند.

پری با تعجب ابرویی بالا انداخت. به سمت ساختمان به راه افتادند. قبل از ورود به ساختمان آقاجان بسم الهی گفت و گوسفندی زمین زد و سر برید. بی بی هم با همان حلقه اشک اسفند روی آتش می ریخت و ورد می خواند و سمتشان فوت می کرد و پری چقدر از این عزیز بودن دلشاد می شد. بقیه خانواده کنار در سالن منتظر آن ها ایستاده بودند. با وارد شدنشان بساط دیده بوسی پهن شد. تبریک ها روانه شان شد. هر چند از گوشه و کنار هم متلک هایی نثارشان شد چرا که بعد از ۴ ماه پاگشا شده بودند!!

پری با لبخند به همه می نگریست حتی به یگانه ای که علیرغم صحبت های آن شبش همچنان خصمانه نگاه می کرد و نگاهش به دستهای چفت شده بهنام و پری بود. پری متعجب بود چون معمولاً عکس العملهای تند یگانه قبل از برخورد پیش نمی آمد و همه بعد از اولین برخوردشان بود. آرام بودن یا نبودن او و حتی شدت کنایه هایش هم بستگی به نحوه برخورد اولیه شان داشت. اندیشید "چه می دونم شاید دلش از جای دیگه پره". پری سرچرخاند و همه فامیل را از نظر گذراند. عمه زهرا و فرزاندانش. پدرش و یگانه به همراه یاسر و یسرا. پسر عموی پدرش که پدر بزرگ مادری خواهر و برادرش بود و خاله ها و دایی های خواهر و برادرش. همه بودند جز یوسف!

نمی دانست غمی که دلش را چنگ انداخت از نبودن یوسف بود یا از دیدن دوباره خانواده یگانه. چون همیشه با دیدن آنها حس بد و غریبی بر دلش می نشست. حسی شبیه حسادت. چرا که او جز عمه اش، هیچ فامیل دیگری نداشت. با ازدواج پدرش و یگانه خانواده او به طور مسخره ای کوچکتر شده بود.

با تعارف جمع نشستند. بعد از مدتی که احوالپرسی ها و تبریکات تمام شد، مثل بیشتر مهمانی های خانوادگی زن ها کم کم مهمانخانه را ترک کرده و به سمت نشیمن می رفتند تا راحت تر باشند. بی بی نگاهش را به سمت او چرخاند تا او نیز به اشاره ای همراهشان شود، اما دستهای مشت شده بهنام و نگاه خشمگینش کافی بود تا پری بفهمد هنوز بر سر حرفش ایستاده و او حق برخواستن ندارد. مردد مانده بود. از طرفی در آن جمع مردانه حس خفگی می کرد و از طرفی دلش نمی خواست با بلند شدنش بهنام حرفی بزند و دلخوری پیش آید. مردد سرش را نزدیک بهنام کرد.

-میشه من برم اون طرف؟ اینجا معذبم.

بهنام پوز خندی زد:

-تو که ادعات میشد جوونای خونواده ات چشم پاکند و مثل داداشت می موندن! چی شد؟

پری زیر چشمی اخمهای در هم آقاچانش را دید زد:

-حرف چشم پاکی نیست! آخه ما عادت نداریم تو جمع مردونه بشینیم . همه معذب شدند. بین ساکت موندن!

بهنام چشم غره ای حواله پری کرد:

-نه! دیگه اختیارت با منه و من دلم نمی خواد از زنم جدا بشم.

پری از یکدندگی و بی منطقی بهنام عاصی شد. بی بی با زیرکی دریافت مشکلی هست که پری تا آن لحظه

بلند نشده است. اشاره ای به شوهرش کرد:

-پری بابا، برو نشیمن. خانما کادوهاشون رو می خوان بدن.

در همین حال آقاچانش نگاهی به بهنام انداخت و ادامه داد:

-کادوهای همه فامیل مونده شما که نه پاتختی داشتید و نه کسی پاگشاتون کرده. بلکم ما مردا هم حرفهای

خودمون رو بزنینم. پاشو بابا جان. یک امشب شوهرت رو به ما مردا بسپار بد نمیشه.

بهنام نگاه مستاصلش را به پری دوخت از دست این پیرمرد زیرک نمی توانست در برود:

-پاشو حورا جان. رو حرف آقاچونت نمیشه حرف زد.

فشار دندانهای بهنام را هنگام گفتن این جمله و تاکیدش بر حورا را، همه فهمیدند. واکنش آقاچانش فقط

لبخندی بود و زیر لب ذکری گفتن.

پری با خوشحالی جستی زد و تا قبل از پشیمان شدن بهنام همراه بی بی از اتاق خارج شد.

اولین بار بود که در جمع زنان فامیل به این صورت ظاهر می شد. از شوخی های آنها گر می گرفت و از سوالاتشان کلافه بود. با خودش گفت "اگر خدا یه دختر بهم بده به بلوغ که رسید نمیدارم اینقدر چشم و گوش بسته باشه تا مثل من عذاب بکشه!"

آن شب با همه این مسایل اوقات خوبی را برایش فراهم کردند. صدای خنده اش بلند میشد و برق شادی در چشمش می درخشید. حتی نگاه کلافه بهنام و چشم غره های یگانه هم خوشیش را زایل نکرد. غذا برایش از همیشه دلپذیرتر بود و حتی نفس کشیدن هم برایش شیرین تر می نمود. هیچ گاه فکر نمی کرد روزی برسد که اینقدر از حضور در جمع خانواده اش، شاد بشود به راستی که دوری، دوستی می آورد و قدر هر چیزی را تا از دست ندهی نمی دانی.

ذره ذره شادی آن شب را بلعید و با سلول سلول بدنش حسش کرد. اما با نزدیک شدن به ساعات نهایی شب و با دیدن صورت گرفته بهنام و لرزش های ریز دستانش حس بدی جای تمام شادیهایش را گرفت. چیزی از تمام یاخته های وجودش فریاد میزد که این شب به همین خوبی تمام نخواهد شد.

با بدرقه آقاجان و بی بی راهی خانه شدند. در تمام مسیر اخم های بهنام در هم بود و کلمه ای با او صحبت نکرد. با هم وارد خانه شدند. پری شادمان، مانتویش را از تنش خارج کرد و سرخوش برای خودش چرخ زد. دستهایش را چون پرندگان گشوده بود و می چرخید. چقدر دلش می خواست دنیا را به آغوش بکشد. با چرخش بعدی ناگهان، دستش اسیر دستان قدرتمند بهنام شد. سکندری خورد و اگر دستان پر قدرت بهنام نبود به یقین با زمین برخورد می کرد.

-نمی تونی یک دقیقه آروم باشی؟ چه خبرته؟ زیادی شاد و شنگولی.

پری پوفی کشید:

-معلوم هست چته؟ چرا از سر شب اینطور می کنی؟ چرا شنگول نباشم؟ بعد از چها رماه خانواده ام رو دیدم ، نباید شاد نباشم؟

انگشتان بهنام دور دستش بیشتر فشرده شد:

-منم سه ماه به سه ماه خانواده ام رو نمی بینم . این جنگولک بازیا رو هم درنمیارم.

-جنگولک بازی؟ نخیر اینا اسمش احساسه. خب من چکار کنم تو بی احساسی؟! من عاشق خانواده ام هستم می فهمی دوستشون دارم!

دندانهای بهنام از خشم روی هم فشرده شد

-من؟ من؟ من بی احساسم؟ که عاشقی هان؟ یک عاشقی یادت بدم که تا عمر داری فراموش نکنی.

دست پری را سفت فشرد و او را کشان کشان به سمت اتاق خواب حرکت داد:

-یک چیز رو توی اون کله کوچولوت فرو کن. تو مال منی! مال من! فهمیدی؟ هیچ کس حق نداره توی دلت باشه. هیچ چیز و هیچ کس به جز من. این رو روزی هزار بار تکرار کن که من فقط بهنام رو دوست دارم. که من احساس ندارم هان؟

با شدت روی تخت پرت شد.

-چکار می کنی؟ من... من ..حالم خوب..

لبهای بهنام با خشونت کلامش را قطع کرد. نفسش به شماره افتاده بود. قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد.

-چیه؟ دوست داری لب و دهن اون پیرزن رو صورتت بشینه؟ آغوش اون رو بیشتر از من دوست داری؟ عاشقشونی؟ امشب را به خاطرت بسپار! تا صبح وقت داری بفهمی عاشق کی هستی.....

آن شب سخت ترین و بدترین شب عمرش شد. صبح که بیدار نه، هوشیار شد، جای خالی بهنام دهن کجی بزرگی به رویش بود. ملافه خون آلود و کبودی های جا به جا قلبش را به درد آورد. توان بلند شدن نداشت. هق زد:

-خدا

بلند شد و با اشمئزاز ملحفه را عوض کرد و تن خسته اش را به آب گرم سپرد. کاش این درد از روحش نیز شسته میشد. در تمام دوران تجردش گمان نمی کرد تاهل، وجهه به این زشتی نیز داشته باشد. درمانده، پوشیده ترین لباسش را پوشید. اشک لحظه ای رهايش نمی کرد. زخم خورده بود، آن هم به ناحق. کبودی های تنش نه از کتک های همسرش که از شدت عشق او بود؟! عشق؟ شاید روزی دوست داشت تجربه اش کند اما حالا، از حرف به حرف آن منزجر بود. عشقی که بهنام، در تمام مدت شب آن را ابراز می کرد، عشق نبود، جنون بود! خنده تلخی کرد. مگر نه آنکه عشق را هم پایه دیوانگی می آورند. قهقهه ی عصبی اش در خانه پیچید. بیچاره مجنون. نه بیچاره لیلی، بیچاره پری! خوش به حال لیلی که اسیر مجنونش نشد.

گوشه ی اتاق چمباتمه زد و سرش را روی زانوهایش نهاد. تنش درد می کرد و قلبش نیز. اشکهایش هم، کم آورده بودند. بهنام حسود بود. حالا می فهمید چرا آن رفتار مسخره را در خانه دارد. جمع کردن تابلو و کتابهایش! تازه می فهمید چرا حاجی آن طور مصرانه می خواست که حواسش به بهنام باشد! آخر بهنامشان

حساس بود و آنها به خوبی پسرشان را می شناختند! پوزخندی زد. اما پری بیدی نبود که با این بادهای بلرزد. باید به بهنام حالی می کرد که دنیا دست کیست!

نفرت و یا شاید حقارتی که شب قبل متحمل شده بود کبریتی شد بر باروت وجودش. عصیان کرد. همان طور که در برابر همه کسانی که تا آن روز در برابرش ایستاده بودند عصیان کرده بود. همان هایی که حقش را نادیده می گرفتند. سالها بود که خودش با چنگ و دندان حقش را می گرفت. حتی اگر به قیمت گزافی برایش تمام میشد. هرگز بعد از پس زده شدن توسط پدرش، دوباره این حس بد را تجربه نکرده بود.

برخاست و نگاهی به تخت کذایی شان انداخت. لرزش دستانش را مهار کرد. به سمت تخت خیز برداشت و هر وسیله ای را به سمتی پرتاب کرد. بدون نگاه به وضع آشفته اتاق به سمت آشپزخانه حرکت کرد چای آماده بود. بهنام از هر چه می گذشت از صبحانه نمی گذشت و آن روز برای اولین بار همسرش را رها کرده بود تا تنها صبحانه بخورد.

با همان خشم به سمت سماور روشن رفت. خاموشش کرد و قوری چای را در سینک خالی کرد. قوری قشنگی که عاشقش بود، یک هفته بعد از ازدواجش، بهنام اتفاقی شکسته بود و این قوری بی روح پیرکس را جایگزین آن کرده بود. وای بر بهنام و تمام حسادهای بیمارگونه اش. با خشم قوری را به دیوار کوبید و قهقهه سر داد. حالا دیگر فهمیدن علت خیلی از کارهای بهنام، سخت نبود. کافی بود کمی بیاندیشد تا بفهمد هر جا او حرف از علاقه آورده، بهنام افسار پاره کرده است. روز جهاز بران جلوی چشمش جان گرفت؛ بی بی مظلومش کارتن کتابها و یادگاری هایش را به بهنام داده بود و صادقانه گفته بود " مواظبشون باش مادر، جون پری به اینها وصله " و چه راحت بهنام از شر رقیب خیالی راحت شده بود.

عصبی در خانه گشت. در این دو هفته ای که بهنام بازگشته بود، خانه اش از هر چیز دوست داشتنی ای پاک شده بود. قلبش از شدت ناراحتی فشرده شده بود " الحسود لا یسود آقا بهنام! بچرخ تا بچرخیم. حالا بین این پری رو چقدر می تونی تحمل کنی."

دلش می خواست بهنام را ناراحت کند. همانطور که خودش ناراحت شده بود. به اتاق خواب جهنمی اش وارد شد یگراست به سمت کمد لباسهایش رفت. در ذهنش زنگ می خورد که بهنام از رنگ آبی بیزار است. درست برعکس او! هنوز نگاهش روی لباسها نیافتاده بود که نگاهش بر آینه میخکوب شد.

لبها و گردن کبودش باز زخم دلش را تازه کرد. اما ناگهان نسیم خنکی از زیر دلش جریان یافت " پیدا کردم! خدایا شکرت " خندان به سمت میز آرایشش حرکت کرد. میزی که استفاده از آن محدود بود به شانه کردن

موهایش. نه آرایش را دوست داشت و نه بلد بود! کمی جستجو کرد و قیچی را یافت. موهای نم دارش را شانه کشید و دورش ریخت. چقدر از دست بی بی دلخور بود که نمی گذاشت کوتاهشان کند و بعد از ازدواجش و شنیدن حرفهای شیرین بهنام چقدر از بی بی اش سپاسگزار شده بود!

پوزخند دیگری زد. دستش لرزان بالا آمد. موهای پر پشتش را جمع کرد و همه را با یک کش محکم بست. موهای موج دارش تا کمر می رسید. نگاهش را گرفت. "من که ازتون خسته بودم. به جهنم که بهنام دوستتون داره" دستش را بیخ موهایش نهاد و چشمهایش را بست و آنها را از نزدیک کش چید.

ادامه موها در مشتش ماند. آنها را در سطل اتاق ریخت و کش را گشود. موهای نامرتب و کوتاهش به او دهن کجی می کردند! انقدر قیافه اش بد و رقت انگیز شده بود که چشم بر تصویر درون آینه بست. بخصوص که کبودی ها بیشتر خودشان را نشان می دادند. بهتر! شاید بهنام کمی عذاب وجدان می گرفت.

موهای سیاه داخل سطل برایش قابل تحمل نبود. سطل را برداشت و به حمام رفت و موها را داخل مشمای سیاهی پیچید و در سطل حمام انداخت. جلوی آینه حمام ایستاد و سعی کرد که کمی موهایش را مرتب کند اما وقتی دید بدتر می شود که بهتر نمی شود، دست از تلاش برداشت. قدم بعدی، لباسهایش بود. داخل کمد لباسهایش را گشت. جالب آنجا بود که، هیچ کدام از لباسهایی که دوست داشت در کمد نبود!! پایش سست شد و بر زمین نشست. کم آورده بود. حتی دلش برای موهایش هم می سوخت. موهایش هم اسیر بازی بهنام شده بودند. روسری قرمز رنگش را بیرون کشید و روی سرش انداخت. سرش را روی زانوهایش نهاد و چشمانش را بست.

چیزی نگذشت که صدای در خانه آمد و پشت آن صدای بهنام در خانه پیچید:

-خانمِ خونه، نیستی؟

برای این همه بی خیالی و نامردی جوابی نداشت. در اتاق گشوده شد و مطمئن بود که زود جسم مچاله شده اش در برابر چشم های بهنام قرار می گیرد. صدای عصبی بهنام در گوشش زنگ می زد، ولی حس بلند شدن برایش نمانده بود.

-بلند شو بینم این چه وضع خونه و زندگیه! نکنه قهر کردی هان؟!!

.....

-حورا با توام ها. یعنی چی این کارها؟ مگه بچه شدی؟! این چه وضع خونه و اتاقه؟

نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند و باز هم سکوت کرد. حس کرد بهنام کنارش نشست. دست بهنام که دورش حلقه شد با ناراحتی خودش را عقب کشید.

-می دونستم بیداری. اه اه این کارا چیه؟ پاشو ببینم! صبح که به من صبحانه ندادی، پاشو ناهار درست کن گشنه امه.

باز هم دست بهنام به سمتش کشیده شد.

-به من دست نزن روانی!

حرف نباید از دهانش خارج شده بود. ناراحت دستش را بر دهانش نهاد و صورتش را بلند کرد. نگاهی بر چهره پر اخم بهنام و صورتی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود، افتاد. دست بهنام بالا آمد و روی صورتش نشست. سوزش قلبش بیشتر بود یا سوزش صورتش؟

-من روانیم آره؟ کدوم الاغی این حرفو بهت زده؟ هان؟

صدای داد بهنام در گوشش پیچید. بغضش را پس زد و ببخشیدی را که تا نوک زبانش آمده بود، عقب راند. یادش به تمام لحظات شب قبل افتاد و تمام آنچه از صبح برایش آشکار شده بود. تنها چیزی که نمی دانست حقیقت تلخی بود که ناخواسته به زبان رانده بود!

-لازم نیست کسی به من بگه. آره روانی هستی! روانی! اون از دیشبت اینم از حالا.

بهنام غرید:

-- پس خانم از با شوهرشون بودن، ناراحتند! هان؟! وقتی نمی خواستم چشمتم به اون جماعت بیافته برای همین بود. پُرت کردند. شیر شدی! تا دیروز که بدت نمیامد. چی شد؟

دست بهنام روی بازوهای کبود پری نشست.

-من؟ من؟ دوست داشتم باهام این کار رو بکنی آره؟ اونم وقتی می دونستی حالم بده؟

مشتهای بهنام محکم تر دور بازوهایش گره خورد و قهقهه اش بلند شد

-چی شده ناراحتی؟ از این به بعد وضع همینه! تا یادت نره من کیم و چکاره ات هستم.

بهنام در یک حرکت او را بلند کرد و خودش هم ایستاد:

-این قیافه ها رو هم نگیر. تو زن منی و این حق منه. شیر فهم شد؟ هیچ کس، توی گوشت فرو کن هیچ کس!

هم توی دنیا نمی تونه کاری کنه من از حقم بگذرم. از این به بعد هم اینطوری دلم می خواد. حالا دیگه برای

من روسری سرت می کنی هان؟

بهنام با همان خنده عصبی روسری را از سر پری کشید. در یک لحظه حرف در دهانش ماسید. دستش لرزید و در موهای به هم ریخته او فرو رفت. نفسش نصفه شد. انگشت هایش بیرون نیامده مشت شد و آخ پری را در آورد. صدایش دوباره اوج گرفت:

-چه غلطی کردی؟ هان؟ با موها چکار کردی؟

پری تقلا می کرد تا موهایش را از چنگ بهنام خارج کند:

-خودت می گی موها. مال خودمه. بدم میومد بلند باشه. تا حالا هم بی بی نداشته بود کوتاهشون کنم. الانم دلم خواست، کوتاهش کردم.

تمام ناراحتیش را در صدایش ریخت و در چشمان خشمگین بهنام زل زد و آرام گفت:

-من عاشق موی کوتاهم. خیلی هم بهم میاد. دوست داشتم! کوتاهشون کردم.

پوزخندی به بهنام زد:

-حالاچه کارم می خوام بکنی؟

آخش اینبار به هوا رفت. موهایش آنچنان کشیده شد که گردنش هم به سمت دستان بهنام بالا رفت. اما باز خنکی دلنشینی در دلش حس می کرد. بهنام را کلافه کرده بود!

-تو غلط کردی که دلت خواست. موها که هیچ ، تموم وجودت مال منه. برای همین نمی خواستم بری پیش خانواده ات فهمیدی؟ معلوم نیست چی توی گوشت خوندند.

از شدت درد اشک در چشمهایش حلقه زد. نالید:

-ولم کن! نامرد. اگه خانواده من بدند، لابد خانواده تو خوبند؟ حتما ماما جونت یادت داده موهای منو بکشی! من هر کاری بخوام با بدن خودم می کنم تو هم هیچ غلطی..

حرفش تمام نشده برای دومین مرتبه سیلی خورد. هنوز سرش به وسیله بهنام به بالا کشیده میشد. گردنش تیر کشید اشک در چشمش جوشید و مزه خون را حس کرد. بازوی دیگرش در دست بهنام تیر می کشید:

- خدا.. لعنتت کنه .. دس ست بهم نزن لعنتی...تمام بدنم درد می کنه و کبوده . نا... نامرد ...تو...تو قول... داده بودی ...دیگه نرنی....

به حق حق افتاد.

-من...من بهت اعتماد داشتم...من...من....

هق هقش صدایش را برید . دستهای بهنام آرام آرام شل شد. پری گردن عقب کشید و از اتاق گریخت. نماند تا آوار شدن بهنام را ببیند

روی زمین آشپزخانه سر خورد و نشست. چقدر دلش شکسته بود، خدا می دانست. همیشه در این گونه مواقع، نازش خریدار داشت. آغوش ها برایش باز میشد. بی بیش با همه سرسختی هایش، وقتی می خروشید، آرام می شد. خودش هم می دانست که اگر صبح باز هم نگاهش به نگاه مهربان بهنام می افتاد، اگر شب قبل از دلش در می آمد. اگر این دل درد لعنتی نبود، هرگز اینطور آشفته نمی شد. دلش می شکست اما طغیان نمی کرد. بیزار بود از این رابطه اجباری، ولی بر علیه شوهرش نمی خروشید. همانطور که تا آن روز، از احساس ناخوشایندش نگفته بود، باز هم ساکت می ماند. اما حالا نمی توانست بهنام را ببخشد. آن تهمت هایش و رفتار نامناسبش یک طرف و این حق به جانبی و شکستن قولش یک طرف. دلش می خواست تا خانه ی آقاجانش بدود. از تاهل بیزار شده بود.

با شنیدن صدای ناهنجاری که از اتاق بلند شد، به خودش آمد. چیزی شکسته بود؟! به سرعت سرپا ایستاد. بهنام و تمام عکس العمل هایش پیش چشمانش ظاهر شد. سراسیمه به اتاق دوید. گلدان چینی به آینه خورده و آن را خورد کرده بود. نگاهش چرخ خورد و روی بهنام نشست. لحظه ای قلبش از ترس ایستاد. بهنام میان خورده های شیشه نشسته بود و با خورده شیشه تنش را خش می انداخت. دستهایش پر از زخم های تازه بود. جیغی کشید.

— بهنام.

بهنام نگاه یخیش را بالا آورد.

— اذیت کردم مگه نه؟ ببین ... دارم تنبیه میشم ... ببین.

خش دیگری روی ساعدش انداخت که دل او را زیر و رو کرد. طاقت ایستادن از دست داد و روی زانوهایش نشست. اشک هایش بار دیگر مهمان چشمهایش شده بود

— ببین ... من ... دارم تنبیه میشم ... بهنام قول داده و قولش رو شکسته ... بهنام مواظبت نبوده ... باید زدش ... باید تنبیهش کرد ... ببین خون میاد ... ببین

پری طاقت نیاورد بی توجه به خورده های شیشه خودش را به نزدیک بهنام رساند. بهنام تاب می خورد و هذیان گونه حرف میزد. دستش را پیش برد تا خورده شیشه را از او بگیرد:

— شیشه رو بده به من. بهنام تو رو خدا ... بهنام.

بهنام نگاهش را به او دوخت

-خوبه؟ خوبه؟ راضی شدی؟... دیگه دوستم داری؟... دیگه ولم نمی کنی بری؟ ... نمیری؟...ببین خودت بزن....محکم بزن اما نرو.

پری با ترس دست بهنام را، که این بار با خشونت کشیده میشد روی پایش، گرفت:

-نکن. چون من نکن....بهنام ...باشه تنبیه شدی خب....بخشیدمت

حالا دیگر آن نگاه یخ زده به نگاه کودکی درمانده شبیه بود، که آغوش مادرش را، می طلبید:

-راست می گی؟...منو...دوست داری؟ از بی بیت هم بیشتر.

پری کلافه سر تکان داد و تایید کرد. عقلش نهیب میزد که وضعیت بهنام عادی نیست و دلش شماتتش می کرد که، زیاده روی کرده است. دستان بهنام را محکم گرفت. قدرت نگه داشتن آن ها را نداشت. نتوانست خورده شیشه را بگیرد و دستش با شیشه داخل دستان بهنام برید. صدای کوبیدن در خانه می آمد. آن قدر محکم و پیاپی که پری دانست مدتی است که زده می شود و او نفهمیده است. نمی دانست بهنام را تنها بگذارد یا نه. دلش را یکدل کرد. تنها از پس او بر نمی آمد. دستش را رها کرد و به سمت در خانه دوید. در خانه را باز کرد و پشت در با چهره نگران مادر و پدر شوهرش روبرو شد.

-به نام..بهنام.. تو رو خدا عجله کنید.

به ثانیه ای کنار زده شد و آن دو به داخل خانه دویدند. خواست به سمتشان برود، که متوجه بهداد و نگاه به زیر افتاده اش شد. همان لحظه به خاطر آورد که چیزی بر سر ندارد. هینی کشید و با خجالت داخل دوید و چادرش را به سر کشید و به سمت اتاقشان راه افتاد. بهنام با پدرش درگیر بود و مادرش فقط نظاره می کرد، اشک می ریخت و نفرین می کرد. بهداد جلو آمد و با دیدن وضعیت به هم ریخته اتاق و خانه اخمهایش در هم رفت:

-چه اتفاقی افتاده زن داداش؟

-ما..جرو بحث داشتیم....نفهمیدم چی شد.

نمی توانست همه چیز را شرح دهد آن هم برای بهداد! هر چند بهداد همان لحظه ای که در را گشوده بود، کبودی روی گردنش و موهای نافرمش را دیده و خیلی چیزها را حدس زده بود:

-همین؟ مطمئنید تحریکش نکردید؟

مغزش سوت کشید به سمت بهداد چرخید و کمی چادرش را شل کرد تا کبودی و زخم صورتش را نمایان کند.

-من؟ من تحریکش کردم؟ اینها رو نمی بینید؟ شاهکارای داداشتون رو نمی بینید؟ اونم چند روز بعد از قولی که به من داد؟

صدای بهنام که بلند شد و شروع دوباره خود آزاری هایش، هر سه آنها را متوجه عمق فاجعه کرد.

-خفه شو سلیطه...نمی بینی چطور داره تو خودش میپچه؟ وای به حالت چیزیش بشه!

بهنام ناگهان به سمت مادرش یورش برد:

-هیچکس حق نداره به حورا چیزی بگه فهمیدید...حورا..بگو برن...مگه نمیخواستی تنبیه بشم بگو برن...فقط تو

بمون...حورا!

نگاه غضب آلود حاجی روی همسرش نشست و این بار به کمک بهداد، بهنام را مهار کرد.

-ساکت زن؟ تو که بدترش کردی. دست حورا رو بگیر برید پایین. تا ما آرومش کنیم و بریم بیمارستان.

-من جایی نمیروم. منم میام.

نرگس خانم دستش را محکم گرفت و کشید:

-رو حرف حاجی حرف نزن! زود باش بریم پایین تا این معرکه تموم بشه.

پری مستاصل به بهنام چشم دوخت. بهنام دوباره خیز برداشت. این بار حاجی فریاد کشید:

برید دیگه.

پری دهان باز کرد تا باز هم مخالفت کند، اما با دیدن نگاه برزخی حاجی، حرف در دهانش ماسید و به دنبال

نرگس خانم کشیده شد. زمزمه های داخل اتاق نامفهوم برگوشش نشست:

-بازم نخوردی؟

-کجاست؟

-چرا نمی ذارید بفهمه؟

بهنام این درست...

-خفه شو

-باید....

با خروج از خانه صداها قطع شد و فقط نفرین و ناله های مادر بهنام در گوشش می نشست. دیگر مطمئن بود

چیز مهمی را از او پنهان میکنند. رفتار بهنام طبیعی نبود. آهی کشید و اندیشید "شاید طبیعیه مگه من چند بار

شوهر کردم؟" اما خودش هم می دانست که آن رفتار از حد خارج بود. خودآزاری های بهنام هیچ توجیهی نداشت. بخصوص که این چندمین بار بود که تکرار میشد!

با خود اندیشید "چرا خانواده بهنام باشنیدن صدای شکستن آینه سراسیمه خود را رسانده بودند؟ مگر نه آنکه بارها در خانه او چیزی شکسته بود؟ اما نه، از وقتی بهنام آمده بود، چیزی نشکسته بود."

سرش را تکان داد تا افکار مزاحم را عقب براند. ترسی موهوم بر جانش نشست. می توانست یکدستی بزند؟ -چند وقته بهنام مریضه نرگس خانم؟

رنگ نرگس خانم پرید اما خود را نباخت.

-مریض؟ چه مریضی؟

-مشکل روحیش رو میگم!

نرگس شورید و یقه او را در دست گرفت. او زرنگتر از آن بود که از پری رو دست بخورد:

-بار آخرت باشه به پسر من میگی دیوونه...فهمیدی؟ اگه هم مشکل داشته باشه حتما تو و اون عشق مسخره ات مریضش کردید..توی پاپتی رو چه به بهنام من.

جوش آورد و دستان نرگس خانم را عقب زد:

-کسی مجبورتون نکرده بود بیاید سراغ من پاپتی. مثل اینکه شما عجله داشتید.

-چه گ..خوریا . توی سلیطه تو روی من ایستادی؟ حواست باشه اینجا کسی نیست و با من طرفی. معلوم نیست تو و اون پیرزن چه جادو و جمبلی کردید که پسر من از راه به در شد. وگرنه اونو چه به عشق و عاشقی! اونم کی؟ توی بی ریخت زبون دراز. نه مکنت و مقامی داری نه سوادی! نه بر و رویی! آخه تو بگو پسر شاخ شمشاد من، عاشق چی تو ذلیل مرده شده؟

قلبش شکست و اشک در چشمش حلقه زد. فراموش کرد علت پرخاش مادرشوهرش را. در همان لحظه صدای ماشین حاجی بلند شد و آنها بیرون رفتند. ماندن را دیگر جایز ندانست. باید به خانه خودش بر می گشت. در لحظه آخر برگشت و به نرگس خانم که فاتحانه نگاهش می کرد نگریست:

-فکر نکنید دل شکستن هنره؟! نه اگه حرف نمیزنم مال نون و نمکیه که خوردم و شیریه که به شوهرم دادید. منم...واگذارتون می کنم به صاحب همون خونه ای که دورش گشتید. هر چند انگار شما خدا رو هم دور زدید.

شب نزدیک میشد و او بی خبر مانده بود. نه دلش را داشت که دوباره با مادرشوهرش مواجه شود و نه راهی داشت برای خبر گیری از بهنام. برای بار صدم تسبیحش را گرداند و صلوات فرستاد. دلش شور میزد، از ظهر هزار بار خودش را لعنت کرده و از کارش احساس ندامت کرده بود و درست لحظه ای بعد، به خودش حق داده و بهنام را لایق بدتر از این دانست. در ته قلبش باور داشت که حالا حالاها دلش با بهنام یکی نخواهد شد. صدای قدمها که در راه پله پیچید. سراسیمه بلند شد و خودش را به در رساند و آن را گشود. چهره در هم بهداد روبه رویش ظاهر شد:

-سلام داداش. چی شد؟ بهنام کوش؟

-سلام. بعضی زخماش عمیق بود نگهش داشتند. بهش آرام بخش زدند تا بخوابه.

اخمهایش در هم رفت. "مگر زخمها چقدر عمیق بود؟"

-راستش رو به من بگید داداش بهداد. بهنام چرا اینطور میکنه؟

بهداد لب گزید و نگاهش را به پایین پله ها سراند. نفشش را پر صدا بیرون داد:

-خب..بهنام.

سرش را بالا آورد و در چشمان منتظر پری نگریست. چگونه می گفت حقیقت تلخ زندگی برادرش را؟ آن هم زمانی که قسم خورده بود که چیزی نگوید. زیر لب لا اله الا الهی گفت:

-خب بهنام چی؟ من منتظرم. نگید چیزیش نیست که باورم نمیشه.

-بهنام...کودکی بدی رو پشت سر گذاشته...همش م یترسه کسی تنبیهش کنه و دوستش نداشته باشه برای

همین حساس شده. بخصوص روی شما که خیلی هم دوستتون داره. البته یکم زیادی غیریتی هم هست!

-مگه تو بچگیش چی شده؟

اخمهای بهداد در هم رفت. تا آن لحظه سعی کرده بود قسمش را نشکند "آیا گفتن آن خاطره قسم شکنی بود؟ شاید می توانست غیر مستقیم به برادرش کمکی کند"

-وقتی من به دنیا میام بهنام ناخواسته کنار میره. بچه بوده و حسود. خب یک روز از غفلت مامان استفاده میکنه و منو کشون کشون می بره میذاره تو حیاط که از اتفاق برف میومده. مادرم هم صدای گریه ام رو نمی شنوه و غافل از من می مونه. من یک ساعتی زیر برف می مونم....بابام تو حیاط پیدام میکنه. یعنی وقتی به خودشون میان که من از تب تشنج کرده بودم. اونا هم اهمال خودشون رو میندازن گردن بهنام و تنبیهش می

کنند..مادرم بارها بهش میگه دوستش نداره...بعد از اون تشنج من تا ۴سال فلج بودم و یک معجزه برم می گردونه.....خودتون بفهمید که توی اون مدت چقدر توجه به سمت من میاد و بر عکس...

بهداد کلافه دستش را در موهایش کشید و نفسش را بیرون داد:

-تو رو خدا زن داداش باهاش مهربون باش. درسته اذیت میکنه...میدونم زیادی روتون حساسه، اما اگه می خواهید آروم بمونه باهاش مهربون تر باشید. بذارید محبتتون رو حس کنه.

بهداد این را گفت و بدون آنکه مهلتی به او بدهد به سرعت پایین رفت. حالا او مانده بود و یک غم بزرگ. قلبش برای کودکی که ناجوانمردانه تنها شده بود گرفت. برای تمام تنهایی ها و غم های همسرش. برای کودک دوساله ای که به جرم شیطننت و جلب توجه، زندگی و آینده اش زیر و رو شده بود. پری در آن لحظه به قدری گیج و ناراحت بود که فراموش کرد، فکر کند چرا بهداد به این وضوح عامل واکنشهای عصبی بهنام را می داند. فراموش کرد فکر کند که تاثیر این خاطره روی زندگی خودش چه خواهد بود. در آن لحظه فقط مهری عمیق نسبت به کودکی های بهنام در جانش ریشه دوانده بود.مهر به کودک دو ساله طرد شده نه جوان ۲۵ ساله ای که همسرش بود!

شب بود و تاریکی و سکوت . تیک تاک ساعت دیواری که در خانه ساکتش می پیچید روی اعصابش رژه می رفت. دو شب بود که بهنام در بیمارستان مانده بود و او هر چه اصرار کرده بود نتوانسته بود حتی به ملاقات همسرش برود. بعد از برخورد دو روز پیش مادرشوهرش، حتی رغبت نمی کرد برای تماس و درد دل با بی بی اش به آن خانه برود و خودش را در خانه خودش زندانی کرده بود. کاش بهنام برای خانه خطی تهیه می کرد.

آهی کشید. خودش می دانست با وجود بد دلی های بهنام این کار شدنی نبود. اگر درخواستش را عنوان می کرد، شک می کرد که با کسی سر و سری دارد و یا باز هم مثل بچه ها بهانه می گرفت که دوستش ندارد! هنوز هم در شش و بش اطلاعاتی که به دست آورده بود مانده بود. جایگاه بهنام در ذهنش عوض میشد و کسی نبود که راهنماییش کند. همسرش به صورت کودکی رخ می نمود که نیازمند محبت است و لاغیر!

مطمئن بود که همه چیز را برایش نمی گویند و هنوز ابهامات زیادی جود داشت. رفتارهای بیمارگونه بهنام تنها از یک خاطره بد کودکی منشا نمی گرفت و این او را می ترساند. تصمیم داشت حداکثر احتیاط را در برخورد با همسرش داشته باشد. از فکر رویارویی دوباره با صحنه دو روز پیش قلبش از حرکت می ایستاد. در آن دو روز تنهایی، حتی به طلاق هم فکر کرده بود اما با همه کم تجربه گیش می دانست که آن، آخرین راه حل است. چه معنا می داد که دختری درست چهار ماه بعد از ازدواجش درخواست طلاق بدهد ! آن هم او بی که مادرش

طلاق گرفته بود! نمی گفتند او هم مانند مادرش ناسازگار است! کم این حرفها را شنیده بود که حالا بخواهد به فکر طلاق بال و پر بدهد. از طرفی دیگر زندگیش آن معنای اولیه را از دست داده بود.

افکارش آن قدر در هم و برهم شده بود که آشفته اش می کرد. گاهی میل داشت همه چیز را رها کند و بگریزد. گاهی برای تنهایی همسرش اشک می ریخت. گاه به روزهای خوش با هم بودنشان بال و پر می داد و علاقه ای هرچند کوچک به همسرش حس میکرد. گاه کلافه میشد از بد بینی های افراطی بهنام که حتی شامل تعویض پرده های خانه و ممنوعیت خروج او در زمان حضور بهداد هم شده بود. موهایش را کشید تا شاید فکرش سامان یابد. کاش کسی بود تا برایش درد و دل کند. کاش بهناز هنوز دوست صمیمیش بود و خواهر شوهرش نشده بود. کاش از دهان بی بی آن شب چیزی جز "با همه چیز شوهرت بساز" شنیده بود. چه سخت که حتی بی بی اش در نهان مادرش را مقصر طلاق می دانست و چه درد آور که اقوامش طلاق را بزرگترین ایراد یک زن! می دانستند.

اشک از چشمانش سرازیر شده بود. از ای کاش ها خسته شده بود. دلش می خواست می توانست به نزد مشاوره برود. نمی خواست آشیان تازه اش با این تند باد از هم بپاشد. دلش می خواست برای زندگیش مبارزه کند و از طرفی دیگر دلش به حال همسرش می سوخت و می خواست کمکی برای او باشد ولی در آن خانه حکومت نظامی، اجازه تا سوپر مارکت رفتن هم نداشت پیش مشاور رفتن که دیگر هیچ. کاش هنوز رابطه اش با بهداد مانند روزهای نخست بود اما، دیگر صحبت کردن با برادر شوهر جوانش وجهه خوبی نداشت. بخصوص با آن رفتار چند وقت پیش بهنام.

اندیشید: کاش حداقل زودتر بهنام باز می گشت... آن وقت رفتارش را تغییر می داد. مگر نه آنکه بهداد می گفت او از فقر محبت رنج می برد پس او می توانست با بذل محبت وجودیش آن را برطرف کند. تنها چیزی که آن روز نمی دانست این بود که ترحم دشمن عشق است! او به تنها چیزی که نمی اندیشید عدم تواناییش در برخورد مجدد با بهنام بود و این که ضمیر ناخودآگاهش هنوز از دست درازی آن شب، آسیب دیده و بیمار می نمود.

با صدای "یا... زن داداش" بهداد چشم گشود. سیخ سر جایش نشست. باورش نمی شد تا آن ساعت خواب مانده باشد. سریع از تخت خارج شد و به سمت لباسش خیز برداشت "بهداد این موقع و در خانه او چه می کرد؟"

-نیستی عروس خانم؟!

این دیگر صدای حاجی بود. شرمزده از خواب بی موقع سریع آماده شد و از اتاقش خارج شد. با دیدن صحنه روبرویش پا سست کرد. بهنام بی حال در میان پدر و برادرش ایستاده و به آنها تکیه داده بود. چشمهایش گویا از فروغ زندگی خالی بود. عرق سردی بر جانش نشست و بی اراده و خودکار سلام داد

-علیک سلام دخترم. میشه بهنام رو ببریم توی اتاق؟

شرمزده به سرعت سمت اتاق دوید. داخل که شد دیگر از خجالت سر بلند نکرد و تند تند اتاق را مرتب کرد. لبخند بی رنگ بهداد و سر تکان دادن های حاجی را ندید.

-ببخشید دیشب دیر خوابم برد امروز خواب موندم. بفرمایید.

-ایراد نداره بابا جان.

بهنام به وسیله آن دو چون گوشتی لخت روی تخت خوابانده شد. پری متعجب به بهنام نگریست. بهنامی که حتی با دیدن او، واکنشی نشان نداده بود. نزدیک تخت رفت و با ناراحتی به همسرش نگریست. دست لرزانش را پیش برد و دست بهنام را گرفت. بهنام همچنان به روبرویش خیره بود بدون هیچ واکنشی!

نگران به حاجی چشم دوخت. حاجی سری تکان داد و بهداد به جای او سوال نپرسیده پری را پاسخ داد:

-نگران نباش زن داداش هنوز گیج مسکن هایی که براش زدند. تا چند ساعت دیگه خوب میشه.

مسکن؟! از کی مسکن اینگونه شخص را بی حال می کرد؟! او که پزشک نبود پس حق را به بهداد داد.

-بعدش...بعدش چی؟ مشکلی براش پیش نمیاد؟ زخماش چی؟

این را گفت و نگاهی را روی دستهای زخمی و بسته بهداد چرخاند. این بار صدای حاجی بلند شد:

-زخماش تا دو سه روز دیگه خوب میشه. نیاز به تعویض بانداژ نداره جز دو تاش که خودم میام می برمش دکتر

تا معاینه اش کنه. فقط حواست باشه شاید این دو روز ممکنه تب کنه یا هذیون بگه. اگه مشکلی داشت

خبرمون کن. من گوش به زنگ می مونم.

-چشم.

-بی بلا دخترم. اگه اصرار خودش نبود می بردمش خونه خودمون ولی به هر حال جون تو و جون بهنام

پری باز هم سری به تایید تکان داد و آن دو با هم از خانه خارج شدند. قلبش ناآرام میزد و نگاهی روی بهنام

ثابت مانده بود. واقعا بهنام خواسته بود به خانه بیاید؟ او که به نظر حواس درست و حسابی نداشت؟! ترجیح داد

فکر نکند از اتاق خارج شد تا همسرش استراحت کند. نگاهی روی قرص های بهنام که روی این آشپزخانه بود

ثابت ماند. آنها را برداشت و به دقت ساعات آن را از حفظ کرد چه اسامی سخت و نا آشنایی؟ مسکن بودند یا آنتی بیوتیک؟... دیازپام؟

نفسش را پر صدا بیرون داد سرش گیج می خورد. به آشپزخانه رفت و برای بهنام سوپ ماهیچه بار گذاشت و خودش ناهار و صبحانه را یکی کرد و نیمرویی خورد. تا سوپ آماده شود به بهنام سر زد . بهنام هنوز هم مات دیوار مقابلش بود.

ساعت ۲ وقت داروی بهنام بود. ظرف سوپ آماده شده را داخل سینی نهاد و قرصها را کنارش. داخل اتاق که شد نگاه بهنام به سمتش چرخید این اولین واکنش بهنام به او بود.

-سلام آقای خونه خوبی؟

بهنام همانطور گنگ نگاهش کرد. سپس نگاهش روی ظرف غذا سر خورد:

-گشمنه مامان.

پری اخمهایش در هم رفت حاجی گفته بود هذیان خواهد گفت! اما چرا او فکر می کرد فقط اگر تب کند به هذیان می افتد؟

-برات سوپی پختم عالی!پر..حورا پز و خوشمزه . انگشتات رو هم باهاش می خوری.

پری نزدیکش و روی تخت نشست. غذا را روی عسلی کنار تخت نهاد و کمک کرد تا بهنام بنشیند.

-دهنم کن مامان

کلافه خندید و با نوک قاشق بر بینی بهنام کوبید:

-ای تنبل!

آرام آرام غذا را در دهان بهنام ریخت و او با اشتها تمام سوپ را خورد. پری خوشنود به سمت داروها چرخید. اولین قرص را که از جلدش خارج کرد. ناگهان بهنام خیز برداشت و آن را به گوشه ای پرتاب کرد. متعجب به همسرش نگریست

-من نمی خورم. من اینها رو نمی خورم.

-چرا داد میزنی بهنام. اگه نخوریشون زخم عفونت می کنه. بچه نباش خب؟ منم مریض شدم همه قرصامو خوردم یادته؟

بهنام عصبی لبهایش را به دندان کشید و خودش را تکان تکان داد

-نه نمی خورم.

پری به یاد بهنام و کودکی های سختش افتاد. نزدیک تر نشست و همسرش را در آغوش گرفت. هرچند آغوش کوچک او کجا و هیکل مردانه همسرش کجا! اما همین کار باعث شد بهنام آرام تر شود. نمی خورم.

پری ناخودآگاه با لحن بچه گانه ای شروع به صحبت کرد:

-باید بخوری عزیزم. نخوری میکروب تو بدنت میمونه اونوقت من تنها میشم باشه. اگه منو دوست داری باید بخوریشون.

بهنام نگاه خسته اش را به زنی دوخت که در آغوشش گرفته بود و با مهربانی با او حرف میزد. مادرش که اینگونه نبود؟! بو کشید و بوی آشنا را حس کرد و نگاهی را به سمت موهای در هم برهم زن چرخاند. کم کم هوشیارتر و اثرات دارو بیشتر ناپدید میشد. دست در موهای پری کرد:

-فقط اگه حورام بگه بخور می خورم.

-خب من دارم بهت می گم دیگه.

نفس گرم بهنام که بر صورتش خورد. فهمید دیگر هذیانی در کار نیست و حالا بهنام همسرش را می بیند نه مادرش را، لرزش گرفت

-چرا کوتاهشون کردی؟ خیلی دوستشون داشتم.

-ببخشید نمی دونم چرا خل شدم. خودم هم دلم سوخت. تازه زشت بودم زشت ترم شدم. کاش میشد برم آرایشگاه حداقل مرتبشون کنم.

بهنام دستهایش را دور پیکر همسرش پیچاند و لرز بدن پری بیشتر شد. از آن همه نزدیکی حسی بد در جانش پیچید حسی که دقایقی قبل که بهنام را در آغوش گرفت نبود و تازه رخ می نمود. بی اراده کمی خود را عقب کشید و به دنبال آن حلقه دستان بهنام تنگ تر شد. صدای آرام بهنام در گوشش پیچید:

- تو همه جوهر خوشگلی ولی دیگه موها رو کوتاه نکن باشه؟!!

-به شرطی که تو هم مثل یک پسر خوب داروهاتو بخوری باشه؟!!

بهنام خنده دردمندی کرد و حلقه دستانش شل شد. حالا دیگر کاملاً هوشیار بود و خصمانه به قرص هایی که از لفافه خارج میشد می نگریست. پری سعی کرد با نشان دادن کمترین اثر از احساس بدش عقب بنشیند. قرص ها را در دهان بهنام گذاشت و لیوان آب پرتقال را به دستش داد.

-همه اش رو بخور تعدا قرصها زیاده.

بهنام بی حرف قرصها را خورد. حاجی به خوبی می دانست که اگر بهنام پیش کسی بجز پری باشد محال است به سادگی قرص هایش را بخورد!

- فقط به خاطر تو فرشته زمینی من

روزهای بعد سخت و پر التهاب بالاخره گذشت. در مدت چند هفته نقاهت بهنام، نظارتها بیشتر شده بود. به طوریکه با کوچکترین صدایی سر و کله ی حاجی و زنش پیدا می شد. همه دائم تاکید می کردند که بهنام عصبی نشود و جالب آنکه هیچ کس نگران رنگ پریده او نبود. در آن چند هفته بهنام گیج میزد. گاهی هذیان می گفت و گاهی آنچنان هوشیار بود که او را می ترساند. در آن شبها، از شدت استرس و برای فرار تکرارها به دیازپامی پناه می برد که قرص آشنای و همیشگی داروهای بی بی اش بود و هنوز گیج بود از حضور آن در میان داروهای بهنام! تعجبش وقتی بیشتر می شد که خودش تنها با خوردن نصف آن، شب ها بی حس و نیمه بیهوش می شد و بهنام با خوردن روزانه ۲ قرص فقط کمی گیج میزد.

در آن ایام بعضی روزها بهنام با اصرار حاجی از خانه خارج می شد و به حجره میرفت ولی به ساعت نکشیده به خانه بازمی گشت تا از حضور او مطمئن شود. خسته بود از اینکه کسی کلامی نمی گوید و او را از مخصصه ای که گرفتارش بود رها نمی کند. حتی آن روزی که حاجی و بهنام برای باز کردن بخیه ها به بیمارستان رفتند نیز، او برای همراهی آدم حساب نشد.

و حالا کم کم، روزهای سکون و آرامش رسیده بودند. قرصهای بهنام تحلیل رفته و نگرانی از چشم خانواده اش رخت بر بسته بود. بهداد خانه را ترک کرده و به ساختمانهای سازمانی نقل مکان کرده بود. حس می کرد این دو برادر هنگام رویارویی با هم ناراحت می شوند. از خجالت بود یا عذاب وجدان هر چه بود آنقدر ناخوشایند بود که همه از رفتن بهداد استقبال کردند. حتی نرگس خانمی که جانش به جان بهدادش بند بود. بعد از رفتن بهداد انگار سیر بهبود بهنام صعودی شده بود حتی محدودیت های او و زخم زبان های مادرشوهرش نیز کمتر شده بود. طوریکه حس میک رد رفتن بهداد آرامش گم شده را به او و زندگیش بازگردانده است. این رفتن حساب شده که از جانب بهداد بود او را مدیون این مرد می کرد. هرچند در آن مدت زمانی هم که بهنام دوران نقاهتش را می گذراند، تنها کسی که گوشه چشمی به او داشت و نامحسوس جویای حال او بود و کمک رسانش، همین بهداد بود و بس.

یادگار دو ماه و نیم سپری شده، تن خسته و روح بیمارش بود با سردردهای میگرنی، که می آمدند و میرفتند و به جنون می کشاندندش. سعی می کرد زیاد پایی بهنام نشود. با ملاطفت بیشتری با اوسخن می گفت و در برابر تمام ناعادلانه هایش به یاد می آورد که او به ناحق مجازات شده. پس لحنش می چرخید و چون مادری برای راضی کردن کودک لجبازش با او برخورد می کرد. گاهی بهنام از این محبت ها خرسند میشد و گاهی چون شیر می غرید که "این محبت نیستو ترحم است" اما او هیچ گاه نفهمید که واقعا به همسرش، به مردی که هر لحظه برخورد متفاوتی داشت ترحم می کند یا محبت! فقط می دانست رنگ و بوی محبتش به همسرش تغییر می کند و این حتی خودش را نیز می آزرد. انگار ناز کردن های ذاتیش را نیز فراموش کرده بود.

سرش را از درد فشرد و نگاهش سر خورد به گوشه اتاقشان و نشست روی کارتن کتابهای انباشته شده اش. چه خوش خیال بود اگر فکر می کرد بازهم به راحتی می تواند درس بخواند. پوزخندی به آرزوهایش زد. چیزی در ذهنش چرخ خورد "بهنام ارزشش را دارد؟ مردش را دوست دارد؟" نمی دانست... فقط می دانست تمام تلاشش را می کند تا این زندگی نو پا را حفظ کند. حتی اگر به قیمت از دست دادن تمام اختیاراتش تمام می شد! به قیمت مرگ تمام داشته هایش!

با به خاطر آوردن مهمانی آشپزخانه اش بلند شد تا به آن سر و سامانی دهد. آشپزخانه به هم ریخته اش را نگاهی انداخت. از صبح هر چه ظرف کثیف کرده بود همان طور روی هم انبار شده بود. قصد داشت اول آنجا را مرتب کند بعد به برای ظاهر پرشانس اقدامی کند. شقیقه اش همچنان پرتوان می کوبید و سردرد عاصیش کرده بود.

قرار بود ظهر هنگام، همه خانواده ی بهنام مهمان خانه او باشند و این همه شامل بهداد و بهناز هم می شد. چون اولین باری بود عماد، همسر بهناز، به خانه او می آمد؛ از صبح مادر شوهرش هزار بار بالا آمده و پایین رفته بود که مبدا جلوی دامادش چیزی کم باشد! به سمت گاز رفت و غذاها را از نظر گذراند. مرغ مسما با پلوی غالبی همراه با چلوگوشت و باقالی پلو درست کرده بود. برای دسر هم خورشت ماست. از نظر خودش این همه غذا نیازی نبود ولی از دید مادرشوهرش کم بود و مایه آبروریزی! غذا را چشید اما از طعم آن چیزی نفهمید. چند روزی بود طعم دهانش به فلز زنگ زده می مانست و با خوردن هیچ چیزی بهتر نمیشد.

آشپزخانه را مرتب کرد و به حمام رفت. دوش آب گرم کمی سردردش را سبک تر کرد، اما بخار آب سرگیجه اش را بیشتر. کنج حمام نشست. به روزهای خوش و بی دغده اش اندیشید. روزهایی که فکرش فقط درس و کنکور بود و مواجهه با زن عمویی که غاصب مهر پدریش شده بود هر چند با شنیدن حرفهایش، فهمیده بود که

انگار پدرش نیز غاصب مهر مادری برای یو سف بود. کلمه یوسف توی ذهنش چرخ خورد و چرخ خورد. آخرین باری که با بی بی تماس گرفته بود یسرا نیز آنجا بود و از دهانش دررفته بود که یوسف برای دوره سربازیش ۵ ماهی اسنت به عنوان سرباز معلم راهی یکی از روستاهای شهر کرد شده است.

دستش را عصبی روی شقیقه اش فشرد. خودش هم نمی دانست میان آن همه معادله های به هم ریخته، یوسف چه می کرد. یوسفی که حتی در دنیای دخترانه او جایی نداشت، حال و در زمان تاهلش نباید گوشه ذهن او را اشغال میکرد. دوش آب را مجدد باز کرد و این بار ذهنش چرخید سمت بهناز، یار غار چندین و چند ساله دیروز و خواهر شوهر امروزش. از وقتی که بهنام بازگشته بود بهناز دوبار به خانه اش آمده بود: یک بار قبل از بیماری بهنام و یک بار بعدش. آن هم تنها و خیلی کوتاه. چقدر دلش هوای دوست قدیمش را داشت. اما او تغییر کرده بود به وسعت فاصله ماه با زمین. به اندازه تفاوت دانه با گل.

قطره اشکی سمج راه گشود. چرا بهناز عوض شده بود؟ چرا سرد و اینقدر دور؟ نمی دانست اما این را خوب می فهمید که بهناز در آن دو دیدار تمام سعیش را کرده بود تا با او تنها نشود و حتی نگاهش را از او می دزدید. بهناز که با او یک روح بودند در دو بدن، حالا آنقدر دور شده بود که فقط در برخورد اولشان سرش را بلند کرده و گفته بود سلام زن داداش و در برخورد بعدی هنگام خروج از خانه همان طور که نگاهش را می دزدید گفته بود "حلالم کن نمی دونستم اینطور میشه" و او فکر می کرد که اشاره بهناز به نگفتن خاطره کودکی برادرش است. از حمام خارج شد تا خود را برای پذیرایی از مهمانانش آماده کند که با قیافه برزخی بهنام روبرو شد:

-کجا بودی؟

بهت زده نگاهش کرد:

-حمام! معلوم نیست؟

بهنام کلافه دور خودش چرخید:

-حالا وقت حموم کردنه؟! دیگه وقتی من خونه نیستم حموم نرو!

پری متعجب از این بی منطقی جبهه گرفت:

-بوی غذا می دادم

بهنام جلو کشید و بازوهای او را محکم در دست فشرد.

- به جهنم. برای من باید مهم باشه که نیست. یا نکنه.... نکنه برای..

پری زنگ خطر را حس کرد. سرش تیر کشید و ناخودآگاه دستش را روی بازوان لرزان بهنام گذاشت و میان حرف بهنام پرید:

-چشم دیگه وقتی حموم میرم که خونه باشی. نمی دونستم ناراحت میشی. حالا هم بیا تا من سرما نخوردم یک لباس برام انتخاب کن که باب میلِت باشه خب!

خودش از آن همه کوتاه آمدنش و ناز در صدایش شوکه بود. اما انگار حرف ها باب طبع بهنام بود. اخمهای بهنام کم کم از هم باز شد:

-باشه این دفعه رو می بخشم. بریم ببینم! حالا سرما می خوری و مریض داریت میوفته پای من.

و او چقدر از این لحن از خود راضی در دلش شاکی بو. د اما جایش نبود لجبازی کند. مهمان داشت و سرش نیز به شدت درد میکرد. لحظه ای اندیشید "تا کی میتواند تاب بیاورد"

مهمان ها که از راه رسیدند، بهنام با روی گشاده به همه خوش آمد گفت جز با عماد، شوهر خواهرش، حتی با بهداد بهتر از او مواجه شده بود. همان لحظه کنار گوشش زمزمه بهنام را شنید:

-من از این مرد متنفرم.

و او متعجب به بهنام و سپس به عماد نگریسته بود. کمی طول کشید تا همه چیز را تجزیه و تحلیل کند. بهنام از عماد متنفر بود چون در چیزی که او دوست داشت و دوستش داشت، شریک شده بود خواهرش! غذا در آرامش صرف شده بود و همه راضی از دستپخت او از سر سفره برخاسته بودند و حالا مهمان ها کنار هم به گپ و گفت بودند و او بین سالن و آشپزخانه در حرکت بود. هر بار که می خواست بنشیند با چشم غره های بهنام روبرو میشد و پشت چشم نازک کردن های مادرش. خون دل می خورد و دم نمیزد. بهنام به خانواده خودش هم بدبین بود. متوجه بود که چند بار بهناز برای کمک او برخاسته بود ولی با چشم و ابروی مادرش دوباره نشسته بود. داخل سالن شد و مشغول ریختن آجیل در ظرفها شد. صدای بهناز مثل همان روزها پرمحبت و پر ناز برگوشش نشست:

-بذار کمکت کنم.

پری نگاه ناباورش را به چشمان ابری بهناز دوخت. خواست حرفی بزند که صدای نرگس خانم حرفش را در دهانش خشکاند:

-وا تو بشین مادر! باز شیشه داری. خودش می تونه مگه چکار میکنه!

همه حواسش را جمله اول درگیر کرد "بار شیشه" و انگار در آن جمع فقط او نبود که شگفت زده میشد. همه به جز عماد متعجب به بهناز نگاه کردند. بهناز از شرم گلگون شد و سرش را زیر انداخت و عماد با چشمانی درخشان به او نگریست و دستش را در دستانش فشرد. باز هم صدای نرگس خانم سکوت را شکست:

-حاجی پیر شدیا. نوه دختریت داره میاد. کی بشه نوه پسریت رو بذارم بغلت. هر چند همه که عرضه ندارن! شقیقه اش تیر کشید و نفسش رفت و دیر برگشت. صورت حاجی از هم شکفته شده بود. بهداد نیز با لبخند به خواهرش می نگریست و آرام تبریک گفت. ولی اخمهای بهنام در هم فرو رفته بود! حاجی سییی را که پوست گرفته بود به سمت پری گرفت.

-بخور بابا همش سرپایی.

سپس به سمت بهناز چرخید که هنوز سرش را بلند نکرده بود:

-مبارکتون باشه باباجون. ایشالا قدمش براتون خیر باشه. نوه پسریم هم به وقتش می بینم انشا.. مگه نه بهنام جان.

حرف از دهان حاجی خارج نشده که صدای بهنام بلند شد:

-همین بهناز اشتباه کرد برای هممون کافیه. حورا هنوز بچه است منم قصد بچه داری ندارم. قصد قسمت کردن حورا رو هم ندارم.

کلام قاطع بهنام رنگ از رخسار پری پراند. دست حاجی در میان هوا ماند و عماد و بهداد هر دو متحیر فقط به بهنام می نگریستند. بهناز نیز این بار سرش را بلند کرد و چشمان اشک آلودش را که در آن پشیمانی موج میزد به دوستش دوخت. دوستی که به وضوح می دید هر بار تکیده تر می شود و آن برق زندگی دیگر در چشمانش سوسو نمیزند. اما پری آن قدر حواسش پرت گفته بهنام بود که هیچ چیز را ندید. سر دردش بیشتر می شد و او حس می کرد هر لحظه همه محتوبات شکمش را بالا می آورد. فقط یک چیز در ذهنش زنگ می خورد "بهنام به فرزند خودش هم حسادت می کرد" در این میان انگار فقط نرگس خانم متوجه جو بد ایجاد شده نبود و بی خیال حرفش را پی گرفت:

-حرف صد من یه غاز نزن بهنام. حالا گرمی فردا روز که بچه نداشته باشی و زنت ناتوان بشه بهت می گم کی بود برای من کری می خوند. هر چند حالا هم همچین معلوم نیست زنت سالم باشه. زن سالم که شوهرشم تنگ دلشه بعد ۹ ماه بچه تو دامنش.

پری از این همه صراحت آن هم جلوی جمع نامحرم و حتی شوهر و پدرشوهرش گر گرفت. حتی بهناز هم با خجالت سر به زیر انداخت و لب برچید. اخم های بهداد در هم رفت و بهنام غرید:

-تموم کن این بحث رو مامان. نه اینجا جاشه نه وقتش. هر چند حرف من دو تا نمیشه.

پری از خجالت می خواست به آشپزخانه پناه برد اما آنجا کاملاً دید داشت. در دل لعنتی به آشپزخانه های مدرن گفت و راهش را به سمت راهروی باریک بین اتاقها کج کرد تا کمی و فقط کمی آرام شود. کنار دیوار سر خورد. کمی گذشت که سایه ای احساس کرد و دستی که جلو آمد با لیوانی شربت:

-بخور حالت بهتر بشه.

نگاهش را بالا آورد و بهناز چشم دوخت. بهنازی که اینک قطره اشکی روی صورتش چکیده بود. بی اراده برزبانش جاری شد:

-چ چرا؟ چ چرا بهناز؟

بهناز لیوان را در دستش نهاد و به او پشت کرد:

-نپرس...چون...چون...

بهناز حرفش را نیمه رها کرد و از او دور شد. صدای بلند شدن مهمانان می آمد و این یعنی باید از جا بر میخواست. لیوان را زمین گذاشت و اشک هایش را زدود. چه خوب بود که هیچ وقت گریه کردنش معلوم نبود.

با حسی بدتر از ساعت ورود آنها به بدرقه مهمانانش رفت و دقیقه ای بعد در خانه اش با همسرش تنها بود

-بهنام؟!

بهنام به سمتش برگشت:

-چیه؟

-حرفت...راجع به ...بیج چه

بهنام مقابلش ایستاد و چشمان خشمگینش را به او دوخت:

-یک بار برای همیشه می گم بهت حورا. فکر بچه رو برای همیشه از ذهنت بیرون کن. من کاری به حرفای مادرم و بقیه ندارم. من نه حالا و نه هیچ وقت دیگه قصد ندارم بچه دار بشم. بابام هم نوه ی پسری می خواد

بهداد جاننش رو دوماه کنه. بابای تو هم یسرا رو داره برای نوه دختری حسرت به دل نمی مونه. پس غمت نباشه. دلم میخواد تا آخر عمرمون فقط خودم باشم و خودت. من...از هر ...چی بچه است متنفرم.

-اما...

-هیس....دیگه نمی خوام بشنوم!

-پس پس من چی؟ من...دلم...

بهنام عصبانی به سمت پری یورش برد. دستانش را محکم گرفت و چانه اش را اسیر کرد
-دل تو فقط و فقط باید منو بخواد! فهمیدی یا نه؟! بین هنوز نیومده میونه ی ما رو خراب کرده وای به حال
اومدنش. تو زن منی حورا و حق نداری روی حرفم حرف بزنی فهمیدی؟ منم بچه نـــــــــــــــم
ـــــــــــــی خام. کاری نکن بی خبر برم و خودم رو عقیم کنم فهمیدی؟!

اشک‌هایش، بارید:

-منم آدمم...منم حس دارم.

تمام تنش از غم و خشم لرزید.

-تو.... تو خیلی، خودخواهی، من..

-آره من خودخواهم. برای داشتن تو خودخواهم. تو تنها چیزی هستی که مال منی. فقط و فقط مال من! من شریک نمیخوام حالیه؟ حالا هم خودخواهی رو نشونت می دم!

حالا بدن بهنام هم می لرزید و دندانهایش از خشم بر هم میخورد. با خشم دست او را کشید و کشان کشان، او را به اتاق خواب کشاند

—ببین حورا این پنبه رو از گوشت در بیار فهمیدی؟! وای به حالت یک وقت به سرت بزنه منو غافلگیر کنی و حامله بشی. وادارت می کنم سقطش کنی فهمیدی؟

با دیدن تخت و حال بهنام قلبش به تلاطم افتاد.

- ولم کن. دستم درد گرفت. ولم کن بهنام. بذار برم.

-تقلای الکی نکن از دستم راحت بشو نیستی...

چیزی نگذشت که پری برای دوم مرگ احساساتش را دید. بار دومی که رسماً سرآغازی برای دردهایش بود. کاش داد کشیده بود، شاید کسی به دادش می رسید. کاش عادت نداشت، حتی در عصبانیت با صدای آرام صحبت کند، شاید اهالی خانه پایین از ترس حال بهنام هم که شده به بالا آمده و مانع این ارتباط ناخوشایند می شدند. اسیر مردی شده بود که جز امیالش و افکار خودش، هیچ چیزی را باور نداشت. حتی هویتِ فردی او را نیز، زیر سوال برده بود.

خودش را در آینه دید. زرد و بد شکل شده بود. تنی که روح زندگی ندارد چگونه شاداب تر از این باشد؟ دستش بی هوا بالا آمد و آینه را بر زمین انداخت. چه ماه گندی را پشت سر گذاشته بود! اما امروزش رنگ و بوی دیگری داشت کور سوی امیدی در دلش روشن شده بود. روز بعد، بهنام قرار بود به خارک بازگردد و او این بار سخت چشم به راه آمدن روز آخر بود. دلش تنهاییش را می خواست. بی حضور مردی که غاصب روح و جانش بود. میگردن شدیدش و ضعفهای اخیرش همه و همه عذابش می داد. این روزها غذاهایش بی مزه بود. مدتها بود طعمی در دهانش حس نمی کرد و زبانش بی مزه بود. بهنام گاهی از طعم بد غذا ایراد می گرفت و قلب او را می رنجاند. برای سردرهای او هم جنجالی راه می انداخت که نه دیدنی بود و نه شنیدنی. حتی با شنیدن دلیل طعم بد غذاهایش هم حاضر نشده بود که او را پیش پزشکی ببرد.

در این مورد دعوای مفصلی هم با پدرش کرده بود. درست روزی که مادر شوهرش مهمان خانه دخترش بود تا برای او ویارانه بپزد و حاجی مهمان خانه او بود دعوا به پا شده بود. همان روز حاجی متوجه حال بد عروسش، در اثر سردرد شده بود و از طعم شوری که غذاهای همیشه ایده آل عروسش می داد، متعجب گشته بود. همان روز به اعتراض با بهنام سخن گفته بود و شماتتش کرده و خواستار بردن عروسش به بیمارستان شده بود، اما بهنام چنان جنجالی به پا کرده بود که حاجی با ناراحتی از آن خانه بیرون زد و همین باعث شد که او دیگر قید هر گونه دخالت در امور آنها را بزند.

گوشه اتاق نشست. به چه دل خوش کرده بود؟ کارش رسماً شده بود مرده متحرک بودن. امید در او مرده بود. جرات اعتراض نداشت چون کارش با خشونت به اتاق خواب می کشید، آن در هر وضع و حالتی! دیگر کمتر صحبت می کرد. صدایش برای خودش هم غریبه شده بود.. گاهی دلش می خواست بالای بام برود و خودش را رها کند. شاید این پرواز آرامش گم شده اش را باز می گرداند.

بهنام و عشق آتشی که از آن دم می زد، به کجا رسانده بودش؟ جالب آن بود که هنوز هم ادعای عاشقی داشت! دیگر نوازشهای این مرد، آرامش نمی کرد. در آغاز جوانی، پیر شده بود و تمام آرزوهایش مرده بود. کم کم شبیه روح سرگردانی شده بود که بی هدف در خانه می چرخید و می چرخید و به دیوار ذل می زد. یک بار دیگر بهناز را دیده بود و آن روز بهناز با دیدنش زیر گریه زده و از خانه پدریش گریخته بود. بهناز؟! حتی از آوردن نامش هم لرز می کرد. بهنازی که سه ماهه باردار بود و غرق در محبت خانواده اش.... خدایا چرا همه چیز از او دریغ شده بود؟

کاش کمی حرف گوش کرده بود. کاش هرگز هوای درس خواندن برش نمی داشت. کاش آقاجانش، با چوب کبودش کرده بود تا هوای بهنام از سرش بپرد. کاش همان یک بار هم یگانه برایش کاری نکرده بود. کاش پدرش همین یک بار به حرف یگانه گوش نداده بود. سرش از ای کاش ها پر بود و دلش از غم. دیگر چشمه اشکهایش هم خشکیده بود.

یک بار، درست یک ماه قبل، بعد از سپری کردن شبی زجر آور، تصمیم گرفته بود به خانه آقاجانش پناه ببرد. کمی وسیله در کیفش ریخته و خواست از خانه خارج شود که از اقبال بلندش بهنام سر رسیده و او را دیده بود. چنان هواری راه انداخته بود که همسایه ها به بیرون ریخته بودند. پدرش از ترس آبرویش آنها را به خانه کشانده بود. جدا از شکنجه روحی بعدش و شروع دوباره هزیان گویی های بهنام، حالا دیگر بهنام درهای خانه را قفل می کرد خارج می شد و این خاتمه ای شد بر امید گریز از آن خانه. مهر پایانی بر نقشه ای که دیر به فکرش افتاده بود!

جریان قفل کردن خانه از دید خانواده بهنام مخفی ماند. او دیگر به خانواده خودش هم اعتماد نداشت. و حالا دیگر خود پری هم تمایلی برای خارج شدن از آن زندان را نداشت. دلش نمی خواست حال نزارش را خانواده اش ببینند و باری شود بر قلب های پیر و بیمار آقاجان و بی بی اش. روحش رو به مرگ بود و نفسهای آخر را می کشید و تنها امیدش فردا بود و رفتن بهنام. شاید روحش می توانست نفسی تازه کند.

کلید در قفل چرخید و بهنام داخل شد. این روزها بهنام هم همان بهنام روزهای نخست نبود. شاید دیگر تنش نمی لرزید و کمتر غش می کرد ولی پری حس می کرد شیطانی در روح او نفوذ کرده است.

-باز که تو یک گوشه غمبرک زدی؟

نگاه بی روحش را بلند کرد و به او چشم دوخت. بهنام نگاهش را دزدید.

-اگه این کارها رو می کنی که دل من بسوزه و بهت بازم اعتماد کنم کور خوندی. حالا هم پاشو وسایلتو جمع کن زیاد وقت نداریم.

هنوز گیج بود. "وسایلم؟" نگاه پرسشگرش را به بهنام دوخت. اما او باز هم نگاهش را دزدید:

-نکنه انتظار داری ولت کنم همین جا و برم هان؟ نه جونم ولت نمی کنم که بتونی هر کار دلت خواست بکنی و دوباره برگردیم سر خونه اول. فردا با من میای خارک. امشب به بابا میگم که وسایلمون رو برامون جمع کنند و بفرستند. درخواست خونه سازمانی دادم که تا وسایل برسه آماده میشه. این مدتم میریم خونه دوستم که الان مرخصیه.

نفسش به شماره افتاده بود. نه ی بی جانی از گلویش خارج شد. انگار دیگر واقعا داشت نفسهای آخرش را می کشید و کسی دستهایش را بر گلویش می فشرد. به ثانیه ای کبود شد و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. درست مانند کسی که رو به مرگ است و نفس کم می آورد. بهنام ترسید و به سمتش دوید:

-چت شد یکهو ..حورا...حورا باتوام...این اداها چیه حورا؟

اما فقط صدای خرخر از گلو او خارج میشد. بهنام به آشپزخانه دوید و لیوانی پر کرد و همان طور که به سمت پری می دوید از لای در نیمه باز خانه فریاد زد:

-مامان ...حاجی بیاید بدیخت شدم...حورا

و او باز هم مثل ماهی بیرون افتاده از آب فقط لب میزد.

در بیمارستان بود و بخش اورژانس. دانستن اینکه هنوز هم نفس می کشد و زنده است آزارش می داد. دلش می خواست هرگز چشم نمی گشود. منتظر نتایج آزمایشات بودند. نگاه تب دار بهنام رویش میخ شده بود. رویش را برگرداند تا شاهد آن نگاه نباشد. هرچند باز هم سنگینی آن نگاه را حس می کرد. صدای طلبکار بهنام در گوشش نشست:

-خسته شدم حورا. خسته. آخه تو چرا هی کارت به بیمارستان میکشه...نکنه...نکنه...به قول مامان...

بهنام نفسش را کلافه بیرون داد و قلب پری از حرفهایش گرفت. بهنام حتی برای به دست آوردن دل او تلاش هم نمی کرد. همه چیز را حق مسلمش می دانست و کارهای پری را ادا و اصول زیادی. حدس زدن باقی حرف بهنام سخت نبود. خودش چند بار از زبان مادرشوهرش شنیده بود که "این ازدواج شگون نداشته و این از همان بیماری روز نخست معلوم بوده است." هر چند اشاره بهنام بیشتر به فال بدی بود که با هر مرتبه بیمار شدن او، نرگس خانم میزد "زندگی که با مریضی شروع بشه تا آخرش همینطور پیش میره. دختر مریضشون رو غالب پسر من کردن!" و حالا شنیدن این حرفها از زبان همسرش سخت بود! هرچند حرف نصفه و نیمه باشد.

یک شب در بیمارستان ماندند. دکتر تشخیص شوک عصبی داد و علت از بین رفتن حس چشایی اش را نیز فشار عصبی عنوان کرد و البته نوعی حساسیت!

روز بعد با مشتی داروهای جورواجور به خانه بازگشتند. بهنام چند روزی مرخصی گرفت تا مراقب او باشد. آن هم چه مراقبتی؟! در تمام آن چند روز کشمکش بدی بر سر رفتن او به خارک بین حاجی و بهنام در گرفته بود و در تمام آن چند روز تن پری فقط لرزیده بود. در آخر هم حاجی پیروز شد و بهنام با اوقات تلخی بسیار به خارک رفت. آن هم با وعده زود برگشتنش. روز آخر به او گفته بود "وقتی بازگردد او دیگر خوب شده و خانه

شان نیز آماده است و هیچ بهانه ای برای ماندنش قابل قبول نخواهد بود" با رفتن بهنام اوضاع کمی آرام تر شد. هر چند حضور مرتب مادرشوهرش، در خانه اش، آن هم به بهانه اصرارهای بهنام، آزاردهنده بود اما بهتر از سنگینی حضور خود بهنام بود. بخصوص شبهایش دوباره رنگ آرامش گرفته بود.

آن روز سردرد شدیدی داشت و هر چه به دنبال مسکنهای قوی بهنام گشت چیزی نیافت. در چند ماه گذشته گاهی به قرصهای بهنام پاتک زده بود و حالا انگار بدنش معتاد شده بود. نمی دانست چه سری در آن داروها بود که بی هوشش می کرد. کلافه از سردرد، روی تختش افتاده بود که صدای در خانه بلند شد. با اکراه برخاست مطمئن بود مادرشوهرش است. چادری به سر کشید و در را باز کرد. با دیدن بهداد ابتدا ابروهایش بالا پرید و سپس ناخودآگاه اخمهایش در هم فرو رفت.

-سلام زن داداش.

چقدر دلش می خواست آن نسبت کذایی را نابود کند. به سستی سلام داد.

-لطفا آماده بشید می خوام ببرمتون بیرون.

-ممنون.. من سرم درد می کنه مزاحم نمی شم.

لبخند مهربانی روی لبان بهداد نقش بست. چقدر دلش به حال همسر برادرش می سوخت. دختری که شاداب به آن خانه پا گذاشته بود و اسیر بدی های خانواده اش شده و اینچنین پژمرده شده بود.

-اگه بدونید کجا می ریم هرگز این حرفو نمی زنید.

پری کمی کنجکاو شد. سرش را بلند کرد و برق گذرای چشمان بهداد را که دید، دوباره سرش را زیر انداخت.

-نه...بهنام ناراحت میشه...حوصله ندارم.

-ای بابا یک ساعت پایینی ها رو راضی کردم حالا باید شما رو راضی کنم...فکر کردم شما زودتر راضی میشید که.

-اشتباه کردید شوهر من به من اجازه نداده برم بیرون.

-مهمونی چی؟

-اونم همین طور!

-آقاجونت چشم انتظارند. تو رو خدا نه نیار...بهنام رو بسپار به ما...من مامان و بابا رو راضی کردم...بهنام هم خبر دار نمیشه. دو روز برو خونه آقاجونت. خودم می برم و میارم.

پری متعجب سرش را بلند کرد. باورش نمیشد. حتی نتوانست در برابر مفرد شدن هایش جبهه بگیرد. سر دردش هم از یادش رفت. نوری به قلبش تابید. اما قبل از ابراز خرسندی ابر تیره تردید روی دلش سایه انداخت.

-اما؟

-اما نداره. گفتم که بهنام با ما. یک بار این خط نداشتن شما به درد خورده. بهنام که قراره فقط شبها باهات صحبت کنه که جور کردن بهونه اش کاری نداره. گزارش ها هم قراره با تغییر بهش برسه..خوب چی می گی؟

پری از انرژی صدای بهداد انرژی گرفت .

-راست می گی داداش؟ واقعا؟

قلب بهداد فشرده شد.

-پس چی؟ زود باشید دیگه. من فقط سه ساعت مرخصی دارم، باید برگردم پادگان. دو ساعتش که صرف راضی کردن شماها شده ، مونده یک ساعت! دست بجنبون دختر.

پری خندید. بعد از مدتها از ته دل. بیخشیدی گفت و به سرعت به داخل خانه دوید تا آماده شود. دلش می خواست بهداد محرمش بود تا مثل آن روزهایی که از گردن بی بی اش آویزان میشد، از گردن او هم آویزان میشد و صورتش را می بوسید. لحظه ای از اندیشه اش عرق شرم بر تنش نشست.. "خدا مرگت بده پری" لب برچید اما بعد خودش هم خنده اش گرفت به سرعت آماده شد. دلش می خواست به قول بی بی اش کمی سرخاب سفیداب می کرد تا کمتر رنگ پریدگی اش معلوم باشد. اما نه وقتش را داشت و نه می دانست چه باید بکند.

محکم روی صورتش ضربه زد تا کمی رنگ بگیرد. اما فقط اثر انگشتانش روی پوست حساسش ماند. خودش هم از حماقتش خنده اش گرفته بود. انگار از چند لحظه قبل، فقط دلش می خواست با بهانه و بی بهانه بخندد. پا تند کرد تا شاهکار دیگری نکرده است سریع تر با بهداد همراه شود. در خانه را که گشود بهداد را منتظر دید.

شرمزه سر به زیر انداخت:

-ببخشد منتظر موندید.

-این حرفا چیه؟! والا بهناز ما توی کمتر از یک ساعت آماده نمیشد. اما شما ماشالا ده دقیقه ای حاضر شدید.

بهتره زودتر بریم.

پشت سر بهداد راه افتاد. در خانه حاجی باز شد و حاجی و پشت سرش نرگس خانم خارج شدند. حاجی دست پیش آورد و جعبه ای کادو پیچ را در دستان او نهاد و البته زیر بسته مقداری پول بود که با اشاره آن را مخفیانه در دستان عروزش قرار داد تا مبدا غرور او جریحه دار شود و با حرفش راه هر گونه اعتراض را بست: -بگیر بابا زشته دست خالی بری. قابل دار نیست. سلام هم حسابی برسون. می خوام وقتی برگشتی مثل قبلت شده باشی.

پری در دلش به خواسته حاجی نیش خندی زد "واقعا مثل قبل بشم؟"

-زحمت کشیدید. نیازی نبود.

بیشتر اشاره اش به بسته پول بود.

-حرفشم نزن. با بی بی ات هم برو به خودت برس بابا جان. فکر کنم مدتهاست آرایشگاه رفتی.

از اشاره مستقیم حاجی آن هم جلوی بهداد سرخ شد.

-بهنام دوست نداره. ممنون ما دیگه بریم.

این را گفت و به سمت مادرشوهرش چرخید. می دانست این میان او بیش از هر کس دیگری همکاری کرده و مجبور است گزارشهای دروغ رد کند. ناخودآگاه به سمت او کشیده شد و صورتش را بوسید:

-دستتون درد نکنه نرگس خانم. قول میدم از اعتمادتون سو استفاده نکنم.

نرگس خانم پشت چشمی نازک کرد و او را از خودش دور کرد. هر چند دلش برای عروس جوانش کباب بود و این پیشنهاد به طور غیر مستقیم از جانب خودش بود، اما ترجیح می داد فاصله اش را با عروزش همچنان حفظ کند.

-امیدوارم. حالا هم برید. بهداد پسر، مگه کار نداری؟ برید دیگه.

بهداد راه افتاد و پری بار دیگر تشکر کرد و به دنبالش روان شد.

در سکوت مسیر را طی کردند. با دیدن در خانه پدربزرگش اشتیاقی در وجودش شعله کشید. به سرعت از ماشین پیاده شد و زنگ خانه را به صدا در آورد. انگار نه انگار هم او بود که تا چند روز پیش دلش نمی خواست دیگر آنها را ببیند و دلش از همه آنها گرفته بود. بهداد با دیدن صحنه جلوی رویش غم بر دلش نشست. برادرش با عزیز مردم چه کرده بود؟! با باز شدن در خانه پری آنچنان خودش را در آغوش آقاچانش پرت کرده بود که دل هر بیننده ای را می لرزاند. بهداد به رسم ادب پیاده شد و سلام داد.

آقاچان جلو رفت و مردانه دست او را فشرد.

-شرمندہ حاج آقا می دونید کہ شوهرش زیاد راضی نیست. فردا شب میام دنبالش.

آقا جان دستی بر شانہ بہداد زد.

-باشہ بابا جان. ہمن ہم برای ما پیرمرد پیرزن غنیمتہ. برو بابا بہ کارت برس. مثل چشمام مراقب زن برادرت ہستم.

-شکی ندارم حاج آقا. رخصت می دید؟!

آقا جان لبخندی زد و دست او را فشرد. چقدر این دو برادر متفاوت بودند؟!

-در امان خدا پسر

این را گفت و بہ پری اشارہ کرد تا وارد خانہ شود. پری سری بہ رسم ادب برای بہداد تکان داد و بہ داخل خانہ بال گشود.

دو روز بہ سرعت برق و باد گذشت. دو روز پر از گلہ گی. خندہ و گریہ. دو روزی کہ بی بی دلش برای دخترکش کہ لاغرتر از ہمیشہ بہ نظر میرسید شکست. دو روزی کہ کمر آقاجانش از دیدن غم چشمانش خم شد. دو روزی کہ با ہیچ سیاستی پری لب باز نکرد تا شکایتی بکند از ہمسرش و از خانوادہ او. می ترسید از مواخذہ شدن و چہ بد بود کہ نصیحت شب آخر یگانہ را فراموش کردہ بود. اعتماد بہ خانوادہ اش را. در آن دو روز فقط بہ بی بی اش چسبیدہ بود و عطر تن را بہ مشام می کشید. سر بر زانوہای آقاجانش نہادہ بود و خرق عادت کردہ بود. قلب پیرمرد و پیرزن از آن ہمہ غم بی صدا، خون بود و دستشان کوتاہ.

آقا جان و بی بی اش، بہ درایت دریافتہ بودند کہ اوضاع زندگی پری معمولی نیست. صورت بدون اصلاح و آرایش پری حتی در شب پاگشایش نیز، ہمہ را شگفت زدہ کردہ بود و حالا موہایی کہ بہ تاراج رفتہ بود و ہر دو را شوکہ کردہ بود و پری تنہا در برابر حیرت انہا گفتہ بود "خستہ شدہ بودم مدل دار زدم ولی آرایشگرہ ناشی بود" و ہر دو چقدر سخت وانمود کردہ بودند کہ باور کردہ اند! از طرف دیگر تن رنجور و چشمان بی فروغ خبر از دردی عظیم می داد. دردی کہ آقاجانش را بیش از پیش نگران کردہ بود و تیرہ پشت او را می لرزاند.

بہ گوشش رسانندہ بودند کہ پارہ تنش در خانہ شوهرش زندانی است و او چقدر افسوس خوردہ بود کہ ای کاش پای ہمہ شایعات و حرفہا می ایستاد و پری را دو دستی تقدیم آن خانوادہ نمی کرد. حالا ہم کہ پری لب از لب باز نمی کرد تا شاید بتواند مرحم روح خستہ او شود.

در آن میان بی بی تا توانسته بود به او رسیده بود و در لحظات آخر نصیحتی کرده بود که چهار ستون بدن پری را لرزانده و برجانش آتش زده بود "پری جان اگه دوست داری شوهرت پابند زندگیت بشه و دلش گرم بشه، بچه دار بشو. خودت هم بیشتر به زندگیت دلبسته میشی مادر" قلب پری از یادآوری خاطره ای نزدیک فشرده شد. بی بی خوش بینانه فکر می کرد مشکل پری از این است که خواهر شوهرش باردار است و او هنوز کاری نکرده و این میان پری می اندیشید که اگر باردار شود بهنام زنده اش نمی گذارد.

بهداد طبق قرار ساعت ۸ شب به دنبالش آمد و او خوب می دانست چرا آن ساعت را انتخاب کرده است. بهنام شبها ساعت ۹ زنگ میزد و مطمئن بود که با آن همه بددلی نمی تواند یک شب دیگر هم با او صحبت نکند. هرچند صحبت های طولانی چند ماه قبلشان به احوال پرس و جوی های ساده چند دقیقه ای تبدیل شده بود. احوال پرس و جوی های بی احساسی که حسابی بهنام را آشفته می کرد و به بازگشت زودتر ترغیب.

کم کم وضع روحیه اش بهتر می شد. دو هفته توام با آرامش را سپری کرده بود. کم کم زبانش گز گز می کرد و نسبت به مزه ها واکنش نشان می داد. اما هنوز هم حوصله درس خواندن نداشت و خانه دلش سیاه بود. هنوز از نگاه کردن به تخت خوابش می ترسید و شبها روی زمین می خوابید. هنوز از لباسهای داخل کمدش بیزار بود و با آینه قهر.

مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود. قرار بود آن روز عصر به همراه حاجی به پزشککش مراجعه کند و نمی دانست چرا آنقدر تشویش در میان آن خانواده افتاده بود. از شب قبل بهنام خودش را مهمان او کرده بود و تمام شب از خاطرات گذشته گفته بودند و بهنام نالیده بود که بارداری سخت است و گاهی پشیمان می شود ولی با هر حرکت جنینش حرفش را پس گرفته و قربان صدقه اش رفته بود و او چقدر در دلش به او غبطه خورده بود. صبح حاجی کله پاچه گرفته و بهداد هم که از روز قبل مهمان خانه پدر بود بالاخره خودش را به او نشان داده بود و همه با هم صبحانه مفصلی خورده بودند و حالا او زیر نگاه های بهنام و مادرش که در گوش هم پیچ می کردند مشغول تدارک ناهار بود. حس می کرد همه اوضاع مشکوک خانه مربوط به ملاقات او با پزشککش می باشد. می ترسید که بیماری بدی داشته باشد و همه از او مخفی کرده باشند. ترس مثل خوره بر جاننش افتاده بود. افکارش به حدی به هم ریخته بود که دستش را با چاقو برید و باعث خنده بهنام و شنیدن متلکی از مادر او شده بود.

سفره ناهار که جمع شد حاجی نگذاشت ظرفها را بشوید.

-باید بریم بابا جان ساعت سه نوبت داریم تا برسیم اصفهان دیر میشه.
-آخه؟

-حاج خانوم و بهناز هستند خیالت راحت. زود برو آماده شو تا منم برم و آماده بشم.
چشمی زیر لب گفت و از بهناز و مادرش عذر خواهی کرد. به اتاقش رفت تا آماده شود. به وضوح پریدگی رنگ نرگس خانم را دید. همچنین نگرانی چشمان بهناز و دستان مشت شده اش را.
ساعت سه و پانزده دقیقه در مطب دکتر بودند. گیج نگاهی به تابلوی بالای اتاق پزشک انداخت "دکتر محمود قبادیان متخصص بیماری های اعصاب و روان، فوق تخصص مشاوره روانپزشکی از آمریکا. استادیار دانشگاه" هر چه تلاش کرد نتوانست علت حضورش را در آنجا بفهمد. فکر می کرد پزشک او باید متخصص مغز و اعصاب باشد نه اعصاب و روان. مشکل آنجا بود که حتی نام پزشک نیز ناآشنا نبود.

کمی که گذشت با صدای منشی دکتر پا به داخل اتاق نهادند. قیافه دکتر با مردی که آن روز در بیمارستان دیده بود تفاوت داشت. دکتر بیمارستان مردی میان سال با موهای جو گندمی بود و مرد روبرویش بیشتر به پیرمردان شصت هفتاد ساله می خورد با موهایی به سپیدی برف و نگاهی گرم و گیرا که شخص بی اختیار احساس راحتی می کرد. متعجب به دکتر نگاهی انداخت. نمی دانست چرا پیش او آمده اند. با اشاره دکتر روی مبلهای بزرگ و راحت اتاق نشستند. صدای دکتر افکارش را پاره کرد:

-سلام دخترم. شما باید پری خانم باشی درسته؟ خیلی وقته منتظرتم.

-منتظر من بودید؟

تعجب کرده بود از تک تک کلمات شنیده شده!

-درسته دخترم. منتظرت بودم. فکر می کردم می دونی!

پری با تردید به حاجی نگریست که با اخمهایی در هم سر به گریبان برده بود:

-نه آقای دکتر. عروسم چیزی نمی دونه.

دکتر روی صندلی چرخید و نگاه تیزبینش را به حاجی دوخت.

-کار درستی نکردید.

-نمی تونستم دکتر. نه تنها من هیچکدوممون نتونستیم.

اخمهای دکتر در هم فرو رفت و ضربه آرامی با خودکارش روی کاغذ رو به رویش زد.

-خب کار سخت شد. دکتر شفیی هم که خبرای خوب نداره. بهتره برید بیرون تا من خودم با پری جان صحبت کنم.

پری ترسید. چیزی قلبش را چنگ زد. می دانست چیز خوبی در انتظارش نخواهد بود نمی خواست حاجی برود. -میشه بمونند؟

دکتر محکم گفت "نه" و حاجی با شانه های خمیده خارج شد فقط در لحظه آخر آرام زمزمه کرد حلالم کن. کلافه بود. نمی دانست چرا این روزها همه از او حلالیت می خواهند. دعوای دیروز حاجی و بهداد در گوشش زنگ زد:

"باید بهش بگید می فهمید؟ دیگه باید بدونه. بخدا اگه بازم با دونستنش بمونه خیلی مرده. دعا کنید حلاتون کنه بابا. بخدا فردا نبریدش خودم میام و همه چیز رو بهش می گم. قبل از برگشتن اون بمب در حال انفجار. اونم تا دیرتر نشده باید بره پیش دکتر"

انگشتانش گز گزی خفیف کرد. درست بعد از آن دعا بود که حاجی بالا آمده و اعلام کرده بود فردا نوبت دکتر دارد و حالا ناقوس مرگ در گوشش طنین می انداخت "هرچه بود مربوط به بهنام بود. مربوط به زندگیش!" بار دیگر صدای دکتر افکارش را پاره کرد:

دوستش داری؟

-چی؟

-شوهرت رو می گم دخترم. دوستش داری؟

نگاه پری روی دکتر مات ماند. بازی شروع شده بود. صدای دکتر در ذهنش گشت و گشت "دوستش داشت؟ شوهرش را دوست داشت؟"

اگر می خواست صادقانه با خودش حرف بزند بهنام را دوست نداشت. شاید اوایل با حرفهای عاشقانه اش احساساتش قلقلک شده بود، اما بعد از ازدواجش دیگر هیچ حسی برایش نمانده بود. او حتی به بهنام عادت هم نکرده بود. لرزی برجانش نشست و در خودش جمع شد. دکتر تمام حرکاتش را زیر نظر داشت با توجه به تخصصش دانستن احساس زن روبرویش سخت نبود.

-اینطور که معلومه جوابی نداری درسته؟

سرش را بلند کرد و گنگ به مرد روبرویش نگریست. دکتر از پشت میزش خارج شده بود و حالا درست روبروی او نشسته بود.

-اینطور که فهمیدم از علت حضورت هیچ چیزی نمی دونی. برای همین تا گیج تر نشدی برات توضیح میدم، اما قبلش ازت یک درخواست دارم، لطفا بذار توضیحاتم کامل بشه و بعد با هم در موردش حرف میزنیم باشه دخترم؟!

لبهائیش به هم دوخته شده بود به زور سرش را به معنای موافقت تکان داد. با حالی که داشت اگر می خواست هم نمی توانست حرفی بزند. دکتر لیوانی را جلویش گذاشت. پر بود از مایعی غلیظ و خوشبو.

-بخور دخترم آرومت می کنه. شیرین هم هست و فشارتو میاره بالا.

به اکراه دست پیش برد و لیوان گرم را برداشت کمی مایع داخل آن را مزه کرد. راضی از طعم نوشیدنی ، مقداری از آن را خورد. شیرینی اش حالش را بهتر کرده بود.

-خب حالا دیگه می تونیم شروع کنیم.

پری لیوان را روی میز نهاد و سراپا گوش شد

-من پزشک معالج همسرت هستم. بهنام ۴ ساله تحت درمان منه. تا یک سال پیش مشکل بهنام خیلی حاد نبود ولی بعد به سرعت پیشرفت کرد و من الان دیگه فکر می کنم بدونم چرا.

تحمل شنیدن بیمار بودن بهنام آن هم به این وضوح را نداشت. دستانش سرد شده بود دوباره لیوان را در دست گرفت شاید کمی گرم شود. حرکاتش از چشم دکتر دور نماند. لرزش دستانش واضح شده بود. " اگر سابقه بیماری بهنام اینقدر طولانی بود چرا باید به خواستگاری او می آمدند چرا؟! چرا او؟! چرا بهناز به او چیزی نگفته بود؟" صدای دکتر افکارش را پاره کرد:

-اینکه چرا خانواده بهنام موضوع به این مهمی رو ازت پنهان کردند رو خودشون باید جواب بدن. فقط اینو بدون که من موافق نبودم و اگه صادقانه بخوام صحبت کنم باید بگم من اصلا موافق ازدواج بهنام، با هیچ کس، نبودم. وضعیت بهنام طوری نبود و نیست که بتونه یک ازدواج خوب داشته باشه. از دو سال پیش که زمزمه های خانواده اش برای زن دادنش شروع شده بود، من این موضوع رو بارها تاکید کردم. حتی بهشون گفتم اگر قرار باشه ازدواجی رخ بده بهتره بگردند و دختری رو پیدا کنند که عاشق بهنام باشه و ترجیحا بهنام بهش حسی نداشته باشه که متاسفانه دارم می بینم برعکس تشخیص و نظر من اتفاق افتاده. امیدوارم ناراحت نشی دخترم ولی من می بینم که تو علاقه ای به همسرت نداری و این کار رو مشکل میکنه.

اخمهای پری در هم رفت و خواست چیزی بگوید که با اشاره دکتر ساکت شد.

قرارمون که یادت نرفته؟ درک میکنم که در برابر حرف من جبهه بگیری اما، من باهات رک حرف می زنم که توی انتخاب تو احتمالا همه چیز دخیل بوده جز علاقه. این موضوع رو من به راحتی فهمیدم و احتمالا بهنام هم با اون ضریب هوشی بالا متوجه شده و این خیلی خطرناکه. متاسفانه من دیر فهمیدم بهنام ازدواج کرده و گرنه مطمئن باش مانع می شدم. دخترم به من گفتند علاقه شما دو طرفه است و من خیلی متاسفم که می بینم اینطور نیست. متاسفانه بهنام به خاطر عود بیماریش با تصور عشق جلو اومده. عشقی که فکر کرده حقشه و از ترس از دست دادنش بدون مشورت با من، خانواده اش رو توی تنگنا قرار داده. دکتر نفس عمیقی کشید:

-حالا دیگه بهتره در مورد بیماری بهنام برات توضیح بدم. بهنام از چند اختلال روانی رنج میبره. علاوه بر اونکه شخصی شکاکه (۴) و وسواس فکری داره، شدیداً فقر محبت داره و ترس شدیدی از کم شدن محبت اطرافیانش. همین موضوع باعث به وجود اومدن یکسری رفتارها در اون شده که تحمل اطرافیانش رو کم کرده. بخصوص توی فامیلش خیلی محبوب نیست!

متاسفانه مشکل به همین جا ختم نمیشه. بهنام مبتلا به خود آزاری (۵) هم هست. اولین باری که من بهنام رو دیدم مربوط به همین قضیه است. اون روز بهنام به دلیل درگیری لفظی با پدرش دچار بحران شده و به شدت خودش رو با تیغ زخمی کرده بود. دو سال تحت درمان بود و میشه گفت بهبود نسبی پیدا کرد. در طول درمانش من متوجه سایر مشکلاتش شدم. متاسفانه دوباره بیماری برگشته و دوباره خودآزاری ها شروع شده. اون هم با شدت زیاد. بطوریکه مجبور شدم از خارک برش گردونم اینجا. اون موقع نیاز به بستری احساس نمیشد ولی الان من شدیداً معتقدم بهنام باید بستری بشه. این رو من چند ماه پیش هم بهشون گفتم اما متاسفانه نه خودش و نه خانواده اش راضی نمیشن و من اون زمان فقط تونستم چند شب بستریش کنم.

فکر پری رفت به همان روزهایی که هر چه التماس کرده بود، کسی او را پیش بهنام نبرده بود. فکرش پرواز کرد به التماسهای حاجی برای کنار آمدن با همسرش. فکرش رفت به داروهایی که حالا به یقین می دانست مسکن نبوده اند.

-فکر می کنم تمام بیماریهای بهنام با شدت زیادی بعد از ازدواجش خودش رو داره نشون میده و من خیلی نگرانم. دو هفته پیش به من خبر دادند این بار بهنام بعد از بستری همسرش شروع به خودآزاری کرده. به سرعت خودم رو رسوندم. پزشک معالجت از آسیبهایی که دیده بودی گفت و اینکه هیچ حرفی نمیزنی. در چند

ساعتی که بیهوش بودی به درخواست پزشک معالجت معاینه ات کردم و متاسفانه به این نتیجه رسیدم که احتمالاً بهنام سادیسم ج×ن×س×ی (۶) هم داره.

سر پری که از شنیدن کلمه معاینه بالا آمده بود با شنیدن کلمات آخر به سرعت پایین رفت. از شدت فشار انگشتانش دستش درد گرفته بود و جای ناخن هایش می سوخت. دلش می خواست به سمت در فرار کند و از آن محیط خارج شود. نفسش از شدت ناراحتی نامنظم شده بود. با گذاشتن جملات دکتر کنار هم سخت نبود دانستن مفهوم آن عبارت آخر. لیوان آبی جلوییش قرار گرفت:

-متاسفانه توی ایران واکنش خانمها به این بیماری بده و معمولاً آنقدر ساکت می موندن تا خودشون هم بیمار می شوند. متاسفم که می بینم که تو هم با سکوت کمکی به حل مشکل نمی کنی.

خون خونس را می خورد. دکتر چه انتظاری داشت؟ برود بلندگو دست بگیرد و جار بزند که ای مردم همسر من موقع نیازش وحشی می شود؟!

-ببین دخترم، بهنام یک بیماره و من می دونم در شرایط فعلی بعد از خودش، تو در معرض خطر هستی. هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی. خطر جانی برات همراه نداره، ولی آسیبهای جسمی یقیناً هست. می دونم که خود تو همین الان از نظر روحی ضعیفی و من بیشتر نگرانم شدم. باید کمکم کنی تا به هر دوتون کمک کنم. چقدر خوشحال بود که دکتر آن بحث کذایی را پایان داده است. به زحمت لب باز کرد:

-م من باید چ چکار کنم؟

ابروهای دکتر بالا پرید دختر روبرویش بیش از آنچه می اندیشید در معرض خطر بود و نیاز به کمک داشت. افسردگی بزرگترین خطری بود که او را تهدید می کرد:

-در شرایط فعلی فقط می تونم بگم تحملت رو بالاتر ببر. به هیچ عنوان ترک کردن بهنام رو پیشنهاد نمی دم، چون مطمئناً برای بهنام خطرناکه و اثر سوئی هم برای خودت داره. من تمام تلاشم رو میکنم که تا هفته آینده بهنام بستری بشه. تو هم باید از اون طرف تلاش کنی. خانواده اش رو از موندن مطمئن کن تا بذارن بهنام درمان بشه. مطمئن باش اگه من بدونم درمان رخ نمیده خودم برای دادگاه بهت نامه میدم. فقط در شرایط فعلی صبور باش. مطمئناً وقتی بهنام بستری بشه این کار شدنی میشه.

-چطوری؟

- سعی کن آرام نگهش داری. کوچکترین کاری که می دونی عصبیش می کنه انجام نده. سعی کن برنامه های شاد داشته باشی. نمی دونم مثلاً برایش برقصی. وادارش کنی توی کارهات کمکت کنه و باهاش شوخی

کنی. خسته اش کنی و محبتت رو بی دریغ براش خرج کنی فقط تحریکش نکن تا کارهای بستریش انجام بشه.

پری لب گزید و از خجالت سرخ شد.

-بهنام نباید قبل از خارج شدن از شوک بیماری تو به خارک فرستاده میشد. این بدترین کار ممکن بود. بهت گفتم بهنام شکاکه و مطمئنا تا حالا خودش رو قانع کرده که بیماری تو عمدی بوده و به قصد همراهی نکردن تو با خودش و خانواده اش هم می خواستند کاری کنند که به خواسته اش نرسه. این وسط فقط و فقط حضور تو و محبتت می تونه کمی اوضاع رو آروم کنه. اما باز هم کارت سخته چون این محبت نباید رنگ ترحم بگیره و یا خیلی مصنوعی باشه چون بهنام سریع متوجه میشه و اون موقع اتفاقی ناخوشایند ممکنه رخ بده.

-این...این خیلی...سرخ سخته!

دکتر متوجه کلافه بودن پری بود. برای همین با لحنی آرام ادامه داد:

-مسلمانهایی از پشش بر نمیای باید کمکت کنند. من همه ساعته خطم رو برات آزاد میذارم. پدرشوهرت همه چیز رو برای من گفته. من میدونم که تلفنی در منزل نداری. برای همین من ازش خواستم همیشه گوش به زنگ باشه. البته نه به صورتی که بهنام رو حساس بکنه. بهنام کلا به مهر و محبت خانواده اش بدبینه. فقط میتونی روی محبت خواهرش حساب باز کنی. در این مورد من قبلا باهاش صحبت کردم.

پری نفسش را پر صدا بیرون داد. بهناز؟ دلش فشرده شد. آیا می توانست روی کمک او حساب باز کند؟ آیا علت حضور او همین بود؟ دکتر گوشی را برداشت و از منشی اش خواست تا همراه او را به داخل بفرستد. حاجی با سری افتاده داخل شد. نگاه هر دو از هم فرار می کرد:

-در خدمتم دکتر

- من با عروستون صحبت کردم آقای فرشچی. باز هم بهتون میگم بهتره بهنام به محض رسیدن، بستری بشه. نظر دکتر شفيعی هم همینه.

حاجی اخمهایش را در هم کشید:

-ما قبلا در این مورد حرف زدیم دکتر. شما یک مرتبه بدون بستری مشکلش رو حل کردید، حالا هم همون کار رو بکنید. حالا دیگه بهنام زن داره. می دونید که وجهه خوبی نداره بستری بشه. حرف می پیچه توی مردم. چهار تا از خدا بی خبرم می نشینند زیر پای زنش که جدا بشه. نه دکتر. از این نسخه ها نییچ.

دکتر از این همه کوتاه فکری به سطوح آمد.

-بهنام الان یک بمب متحرکه جناب فرشچی. جون خودش در خطر که هیچ، برای همسرش هم اوضاع مناسب نیست.

-دکتر خواهش می کنم.

-من درکتون نمی کنم. این از دروغتون راجع به علاقه همسرش، این هم از این پافشاری های الکتون. پری نگاه سنگین حاجی را روی خودش حس کرد. سرش را به سمت او چرخاند و برای اولین بار خشم را در چشمان حاجی دید خشمی که بسیار به خشم دیده گان همسرش شباهت داشت:

-من نمی دونم عروسم چی بهتون گفته اما ما همه می دونستیم این دو تا به هم علاقه دارند. اصلا برای همین راضی شدیم بریم خواستگاری.

پری لرزید. نظر حاجی هم مشابه همسرش بود! حاجی هم او را لایق همسری پسرش نمی دانست؟! دکتر که متوجه لرزش دستان پری بود اخمهایش را در هم کشید :

-عروستون هیچ حرفی نزده. هیچ حرفی . من اونقدر تجربه دارم که خیلی چیزها رو بفهمم. الان هم اینجا نیومدیم که کسی رو محاکمه کنیم. جمع شدیم تا مشکل بهنام حل بشه. با کمک هم و در کنار هم. عروستون قول داده که کمکمون کنه و کنار همسرش بمونه. درست نمی گم دخترم؟!

پری با صدای گرفته اش تایید کرد: همین طوره.

حاجی نفسی از سر آسایش کشید:

-خب مشکل چیه دیگه دکتر؟

-مشکل پسر شماست. من مطمئنم به زودی مجبور به بستری میشید. اما خب فعلا از من کاری بر نیامد. شما چند تا کار باید بکنید؛ اول خونه رو از هرچیز برنده و خطرناک خالی کنید. دوم حمام رو خالی از اجسام برنده کنید. تو دخترم می تونی از همسرت بخوای تا از ماشین برای اصلاح استفاده کنه. اون دیگه فوت و فنهای زنانه می طلبه. سوم هر گونه جنجال که واکنش عصبی به همراه داشته باشه ممنوع. در هر ساعتی مشکلی پیش اومد من رو خبر کنید. بهنام باید این بحران رو پشت سر بذاره. هر چند بدون روانکاوی و درمان دارویی و بستری بعید به نظر میرسه. توی خارک آسیب جدی به خودش زده و این خیلی خطرناکه. شانس آورده که اخراج نشده. فعلا برای درمان مرخصی بهش تعلق گرفته. در آخر باید بگم قرصهایش رو از دسترسش دور کنید. همسرش باید قرصهایش رو بهش بده.

-دکتر، بهنام نباید بفهمه همسرش مشککش رو می دونه. خودتون که می دونید چه جنجالی به پا کرد که شما میخواید من رو از زنم جدا کنید.

-اشتباه می کنی حاجی. هم تو و هم پسرت. بهنام مریضه شما چرا؟! پری باید به بهنام بفهمونه که از بیماریش خبر داره و با وجود بیماریش ترکش نمی کنه تا یکی از دغدغه های فکری بهنام کم بشه. من حتی نمی دونم چرا هیچ کدوم از شما نرفته دنبالش. چرا دکتر شفیی باید برش گردونه!

از مطب که خارج شدند حرفهای دکتر در سرش پیچ می خورد. در تمام مدت فقط یک چرای بزرگ در سرش می چرخید. چرا با او این معامله شده بود؟ چرا باید او اسیر این سرنوشت شود؟ و مهمترین چرایش بر می گشت به بهناز. بهنازی که روزگاری صمیمی ترین دوستش بود. بهنازی که قرار بود او را کمک کند تا بهنام را کنترل کند و خانواده اش را برای بستری بهنام راضی. نمی دانست چرا بهناز با او این کار را کرده بود؟ نمی دانست چرا به او، از بیماری بهنام چیزی نگفته بود؟!

ماشین که مقابل خانه نگه داشت، سکوت را شکست:

-نمی گم حاجی چرا، چون حتما خودتونو توجیه می کنید. ولی می خوام اینو بدونید که هرگز نمی بخشمتون. نه شما و نه هیچ کدوم از اعضای خانواده اتون رو. فکر نکنید خانواده ندارم نه..نمی خوام اذیت بشن... وگرنه می دونید اگه بفهمند موندنی نیستم. به محض بهبود بهنام، با هم از اینجا میریم. یعنی وادارش می کنم بریم خارک. هر چی از اینجا و از شما دورتر بهتر. میرم نه به خاطر بهنامی که نامردی به حقم کرد! میرم برای نجات زندگی خودم. برای حفظ آرامشم. همه شما رو هم واگذار می کنم به همون خدایی که حاجی بودنتون عاریت طواف گرد خونه اش.

آنچنان پر خشم و پر بغض حرف زد که زبان حاجی کوتاه شد. در ماشین را گشود و راه پله را در پیش گرفت. چهره های در هم و پر سوال را نادیده گرفت و با قلبی مالا مال از خشم و اندوه راهی خانه اش شد. روی پله آخر برگشت و با نگاه یخ زده اش به بهداد نگریست:

-کی میاد؟

-فردا صبح میرسه.

اخمی غلیظ بر پیشانیاش نشست و به آن ها پشت کرد. زمزمه حاجی و همسرش را شنید:

-چی شد حاجی؟ چی گفت؟

-می مونه...خدا بهمون رحم کنه زن. فقط خودش به هممون رحم کنه.

حاجی تازه می فهمید زهر کلامی که همسرش می گفت یعنی چه؟! حالا می فهمید آهی که همسرش می ترسید دامن همه شان را بگیرد یعنی چه؟ دستش را بر قلبش فشرد. پری نیم نگاهی بر جمع آنها انداخت و داخل خانه اش شد. صدای در خانه پایین که به گوشش رسید پشت در سقوط کرد و به اندازه تمام تنهایی هایش اشک ریخت.

نیم ساعتی زار زده بود که صدای در خانه اش بلند شد. با تانی درخواست دلش نمی خواست در را باز کند. از تمام کسانی که ممکن بود با آن ها روبرو شود بیزار بود. کوبش بیشتر در بر اعصابش خش انداخت. -کیه؟

-باز کن پری منم.

-بهناز؟؟ شاید آخرین کسی که دلش می خواست با او حرف بزند.

-برو بهناز.... نمی خوام ببینمت...خسته ام برو....می خوام بخوابم.

-نمی رم اگه شده تا صبح اینجا بشینم هم نمیرم. پری تو رو خدا تو رو به حرمت دوستیامون درو باز کن. باید باهات حرف بزنم.

-حرمت؟ کدوم حرمت؟ همون که به خاطرش منو انداختی تو دهن شیر؟؟ تو ازم سوء استفاده کردی بهناز... تو...تو می دونستی شرایط زندگی من چیه. تو برا نجات خودت...منو فروختی...تو..یک نامردی...تو می دونستی من عاشق درسم...بهناز دلم می خواد فقط دیگه بمیرم...برو...برو....نمی خوام ببینمت...نمیخوام هیچ کدومتون رو ببینم.

صدای حق حق بهناز بلند شد. دستهایش را روی گوشهایش گذاشت تا صدایش را نشنود و اشکهایش دوباره روان شد. اما کدامین دست تا بحال جلوی اصوات را گرفته بود؟

-دیگه چی از جونم می خوی؟

-بخدا من نمی دونستم پری...آره راست می گی...من از بهنام خسته بودم از همه گیرایی که فقط برای من بود...بهنام حتی نمی خواست من شوهر کنم...بخدا بریده بودم. عماد رو راه دادم به زندگیم برای فرار از خونه ی بابام. اما...بخدا تو رو فدا نکردم...نمی دونستم بهنام مریضه...بخدا نمی دونستم. کسی آدم حسابم نکرد تا بهم بگه داداشم چه دردی داره. همش گولم زدند. بهنام اینطوری نبود پری.

تکیه اش را به دیوار داد :

- چرا من؟ چرا داداشت دست گذاشت روی من؟... من به قول مامانت پاپتی... منی که خوشگلم نیستم... چرا من لعنتی؟

- نمی دونم چی شد نفهمیدم... یه روز اومد پیش من ... از تو گفت... گفت گرفتارت شده... گفت نباشی می میره... من... خیلی بهنام و دوست دارم... تو هم دوستم بودی ... کلی ذوق کردم... اما توی خونه جنگ به پا شد. یک موضوع دیگه پیش اومد که... بهنام مجبورمون کرد... بهداد عقب کشید... مجبور بودم بخدا اذیتم می کرد ... اولش برات ترسیدم اما مامان گفت زن بگیره خوب میشه... بهنام عوض شده بود اما مامان راضیم کرد با تو حرف بزنم ... من هیچ کاره بودم پری... بین برادرارم مونده بودم... خونه امون آشوب بود... عماد داشت خسته میشد... بفهمم پری... من فکر نمی کردم بهنام مریض باشه... نمی دونستم زندگیت میشه جهنم. نفسش به شماره افتاده بود. حرفهای بهناز چون پتکی بر سرش فرود می آمد. باید می فهمید قضیه چیست باید !

در خانه را باز کرد. بهناز با دیدنش خودش را در آغوش او انداخت و زار زد.

- هیس برا بچه ات خوب نیست. بیا تو، ولی قول بده همه چیز رو بگی همه چیز رو..

- اگه بگم بهداد دیگه باهام حرف نمیزنه پری.

- زندگی من چه ربطی به بهداد داره هان؟!

- زندگی تو بیشتر از هر کسی به بهداد ارتباط داره. اون داره دیوونه میشه. داره خودشو لعنت می کنه. اون فکر میکنه اگه نبود زندگی تو هم اینطوری نبود.

- درست حرف بزن ببینم چی میگی.

پری این را گفت و او را روی مبل نشاند و خودش کنارش نشست. فکر می کرد بدتر از حرفهای دکتر چیزی نخواهد شنید بالاتر از سیاهی رنگی نبود. اما اشتباه می کرد. بالاتر از سیاهی رنگ بود خود سیاهی... سیاهی ای که زندگیش را به نابودی کشانده بود. حرفهای بهناز، چون آوار بر سرش فرود آمد.

بهناز گفت از برادرش. از بهنام. از بهنامی که از کودکیش همه جوهر هوایش را داشت و عاشقانه دوستش داشت. برادری که ناجوانمردانه با برادر کوچکترش مقایسه میشد و هربار سرخورده تر از قبل پس زده میشد. آن قدر تفاوت گذاشتن ها آشکار بود که خواهر کوچک، گمان ببرد که نابرداری است و به خاطر این گمان از پدر و مادر کتک بخورد و از آن روز بشود سوگلی برادرش. بهناز گفت از برادری که با بزرگ تر شدنشان رنگ مراقبتهایش تغییر کرده بود. تعصبهایش آزار دهنده شده بود و بد دلی هایش دیوانه کننده.

-همه چیز آرام بود تا اون روز نحس. اول همون تابستونی که سوممون تموم شده بود. درست همون روزی که با هم رفتیم کارنامه بگیریم. با بهنام اومدیم خونه. هنوز کامل داخل نشده بودیم که صدای داد و فریاد بهداد به گوشمون رسید. بهداد همیشه آرام، داشت با مامان مشاجره می کرد؟! از دختری می گفت که دوستش داره. می خواد باهاش عروسی کنه و مامان از وضع خونوادگیش می گفت...اینکه...دوست نداره عروزش بشه...در آخر مامان باهاش اتمام حجت کرد که اول بهنام. رومو برگردوند و با چشم دیدم حال خراب بهنام رو شقیقه هایی که محکم میزد و موهایی که کشیده میشد. کاش اون روز می فهمیدم...می فهمیدم که منظور بهداد کیه...شاید هرگز...تو درگیر نمیشدی.

بهناز گفت و او آتش گرفت. گفت از عشق دو برادر. از یک مثلث عشقی شوم. دکتر هم گفته بود نه؟! "متأسفانه بهنام به خاطر عود بیماریش با تصور عشق جلو اومده. عشقی که فکر کرده حقشه و از ترس از دست دادنش بدون مشورت با من، خانواده اش رو توی تنگنا قرار داده. " بهنام با او چه کرده بود؟ حرفهای بهناز چون تندبادی زندگیش را بر باد داد. بهنام با آنکه می دانست بهداد به او علاقه دارد پا پیش گذاشته بود. از فرصتی که برای اولین بار به عنوان بزرگتر نصیبش شده بود، سود جسته بود. چرا؟ برای ضربه زدن به خانواده اش؟ به مادرش و یا بهداد یگانه برادرش؟ دیگر نمی شنید بهناز چه می گوید.

دیگر مهم نبود که بداند بهنام آنقدر در توهمش پیش رفته بود که واقعا خود را عاشق می دید. دانستن عشق بهداد و کنار کشیدنش هم به کارش نمی آمد! بهدادی که روز خواستگاری نیامده بود. بهدادی که فکر می کرد برادرانه حامی اوست. نه...او حتی در افکارش هم به همسرش خیانت نمی کرد...حتی اگر هسرش نامردی چون بهنام باشد. تازه داشت علت حساسیت شدید همسرش به برادرش را می فهمید. نگاهش به گوشه ای خیره ماند و زمزمه یا خدای بهناز بلند شد. باز هم شک عصبی دیگر. این بار تمام بدنش بی حس شده بود و باز نفسش بود که او را به بازی گرفته بود. در خانه باز شد و صدای فرشته عذابش بر گوشش نشست:

-اینجا چه خبره؟

-داداش؟ قرار بود فردا بیاید؟!

-گفتم اینجا چه خبره؟! تو توی خونه من چکار میکنی؟ ناراحتید اومدم نه؟ باز چه خوابی برای من دیدید؟ حورا چش شده؟ حورا؟!

با حرف بهنام نگاه بهناز به روی پری چرخید و جیغ خفیفی کشید.

-پری؟ پری؟ چی شدی پری؟ خدایا..پری؟!

بهنام به سمت بهناز خیز بداشت و دستش روی گلوی بهناز حلقه شد.
 -بار آخرت باشه زن منو اینطوری صدا می کنی. فهمیدی. حورا فقط حورا!
 بهناز خس خسی کرد و پایی زد پری ناتوان به صحنه روبرویش خیره بود. حالا دیگر واقعا نفسش کم آمده بود
 و درست به کبودی بهناز در میان دستان بهنام بود. صدای فریاد حاجی و مرد ناشناس کنارش بلند شد.
 -یا ابالفضل.

-ولش کن بهنام. کشتیش.

دنیا پیش چشمش سیاه شد و دیگر سیاهی مطلق بود و سیاهی.

با صدای صحبت کردن اطرافیانش چشم گشود.

-خدا رو شکر بهوش اومدی دختر.

صدای پرستار سفیدپوش هوشیارش کرد. نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. باز هم بیمارستان بود.

-دیشب آوردنت. وای که چه شبی بود. انگار شوک عصبی داشتی.

کم کم هوشیارتر شد و تمام کابوس دیشب به یادش آمد. پرستار دکمه ای را فشار داد و کمی بعد دکترش به همراه پرستاری وارد شد.

-خدا رو شکر به هوش اومدید. الان چطورید؟

نگاه پر دردش را به پزشکش دوخت. این بار نامش را از روی اتیکتش خواند "دکتر سید علی حسینی"

-بهناز....بهناز چگونه؟ بچه اش؟

اخمهای دکتر حسینی در هم رفت.

-خوبه! انگار دیشب خانوادگی بیمارستان رو قرق کرده بودید. عجب کودتایی هم کرده بودید!

به شوخی دکتر توجهی نکرد.

-خوبه نه؟ راست می گید؟

-بله خوبه از تو خیلی بهتره. به محض اینکه شیفت صبح بیاد می فرستمت بخش. فعلا باید اورژانس بمونی.

کمی استراحت کن و به چیزی هم فکر نکن.

دکتر کمی دیگر در اتاق ماند از سلامت تمام حسهای او مطمئن شد، توصیه های لازم را کرد و اتاق را ترک نمود. پرستار هم بعد از تزریق داروهای او داخل سرمش او را تنها گذاشت. نگاهش به زنی افتاد که در تخت کناریش خوابیده بود و نگاهش می کرد.

-ببینم تو هم از اون خانواده ای هستی که دیشب آوردن بیمارستان؟
ابروهایش در هم رفت.

-چطور؟

-آخه خیلی صدا کردند. پس همراهت برای همین همش گریه میکرد؟
-همراهم؟

-آره. همون پیرزنه دیگه. ببینم این دختره که با بچه ی توی شکمش مرده بود کی تو می شد؟ میگن باباشم دیشب تموم کرد. آره؟

دنیا پیش چشمش سیاه شد و نفسش رفت. صدای جیغ زن کناری بلند شد. باز هم اکسیژن کم آورده بود. پرستارها به اتاقش ریختند و کمی بعد ماسک اکسیژن روی دهانش قرار گرفت. همه اطرافش در تکاپو بودند ولی او از دنیای پیرامونش هیچ نمی فهمید. شاید اگر اشاره دکتر نبود حرفهای زن را باور نمی کرد. "بهناز رفته بود؟ آن هم با بچه توی شکمش؟ حاجی هم؟ بهنام؟ بهنام چی شده؟! " کاش می توانست زن وراج تخت کناری را نگه دارد تا بفهمد دیگر چه بلایی بر سرش نازل شده است. غم دنیا بر دلش سنگینی می کرد. نفهمید چه شد که نفسش طبیعی شد. کم کم بی حس می شد، هنوز چشمهایش گرم نشده بود که نرگس خانم خودش را به تخت او رساند و با ناخنهایش بدن بی حسش را چنگ انداخت. صدای گوش خراش نرگس خانم در گوشش پیچید:

-دیدی ذلیل مرده چه به روزم آوردی؟ دیدی آخرش نحسیت دامنمو گرفت؟ دیدی به خاطر تو دخترم پر پر شد؟ دیدی شوهرم مرد؟ ای خدا بدبخت شدم. آخه اینم قدمه این دختر داشت؟ ای خدا به خاک سیاه نشستم. ای مردم جوونم خودش رو به خاطر این سلیطه کشت. بهنامم خودشو برای این سلیطه کشت.

شاید اگر تاثیر آرام بخشهای قوی لحظات قبل نبود با شنیدن این جملات جان داده بود. فقط آنقدر حس کرد که به زور پرستاران نرگس خانم خارج شد و در بیهوشی عمیقی فرو رفت.

فصل دوم: آشنایی

خیلی وقت بود، دیوارهای آبی این اتاق، همنشین روزها و شب هایش شده بود. اتاقی که شده بود شاهد روزهای پردردش. شاهد خنده های عصبی و فریادهای دلخراشش. نگاهی به دستهایش کرد؛ انگشتان لاغر و کشیده اش، پر از چروک شده بود؟ کجا بود روزهایی که همیشه با لذت به دستانش نگاه می کرد؟ ناخنهایش را از ته گرفته بودند. پوزخندی زد دیگر حتی مثل روزهای اول با ناخن بر صورتش خش نمی انداخت.

ناخودآگاه دستش به سمت سرش رفت. کجا بود خرمن موهایش؟ کجا بود مردی که عاشقانه دست بر موهایش می کشید؟ این پوست زیر و خشن جای خرمن موهایش بود؟ موهایش هم به گناه اسیر شدن در میان پنجه های او، ماشین شده بود. چشمانش سوخت. چقدر دلش برای قطرات اشک تنگ شده بود. اما انگار چشمه اشکش هم خشکیده بود. به پنجره اتاقش چشم دوخت. پنجره ای با میله های محکم. اگر دلش می خواست منظره بیرون از اتاق را ببیند باید می ایستاد.

کاری که هرگز دلش نمی خواست. هرگز. از تمام دنیا بریده بود. درست از همان روز نحس. خاطره در ذهنش جان گرفت؛ درست بعد از رها شدن از آن بیمارستان لعنتی، با التماس به همراه بی بی اش به مراسم هفت رفته بود. داغ دیدن سخت بود. سه داغ دیدن سخت تر. بیوه شدن یک سو و داغ دو جوان از سوی دیگر، نرگس را به اندازه ده سال پیر کرده بود. پیر و شکننده. نرگس خانمی که بی قرار در آغوش خواهرش می گریست، با دیدن او شروع به فریاد کشیدن کرده و با فضاحت آن ها را بیرون کرده بود.

درست جلوی در مسجد، قامت دو مرد را دیده بود. دو مرد سیاه پوش. دو مردی که هر یک دردی به وسعت کرانه های آسمان در قلبشان داشتند. چه سخت بود دیدن قیافه ماتم زده بهداد و قامت خم شده اش و بدتر از آن، دیدن غم و خشمی که در چشمان عماد شعله می کشید.

آقاجانش کنارشان ایستاده بود و به حرفهای بهداد گوش می داد. بی توجه به او، بهداد در آغوش آقاجانش مردانه و آرام اشک می ریخت و درد و دل می کرد. هنوز حرفهای بهداد در گوشش زنگ می خورد. بهداد با اشک حرف میزد "من نتونستم هیچ کاری کنم. همش تقصیر منه. شوکه شدم و از بهنام غافل شدم. مثل همیشه فراموشش کردیم...یهو دیدیم نیست. خودمون رو رسوندیم بالا. دکتر شفیی با دیدن وضع سریع خودشو رسوند بالای سر بهناز و پری خانم بالای تن بی جون بهناز نشست...سرشو که تگون داد...بهنام به سرعت از در بیرون رفت...تا بخودمون بجنبیم دیدیم...یه جسم از بالای پشت بوم پرت شد وسط خونه.....بابام طاقت نیارود...به بیمارستان نرسید."

از در مسجد نیز با نگاه بی کلام عماد رانده شده بودند. یادش آمد به چه سختی بی بی اش را، مجبور کرده بود که از مسجد به باب الجنة بروند. با دیدن قبرهای کنار هم آنها، از هم پاشید و نیست شد. خودش را روی قبر بهناز انداخته بود و از ته دل زار زده بود و برای آخرین بار چشمه اشکش جوشیده بود. درست از همان لحظه دست از زندگی شست. با زندگی قهر کرد و تبدیل شد به مرده متحرکی که به جبر زمانه نفس می کشید. آن قدر غذا نخورد تا کارش به سرم درمانی کشید. لال شده بود و مات. نگاهش یخ زد و پنجره چشمانش به غروب نشست. آن قدر در خودش فرو رفت تا همه را ترساند.

تا آنکه آن نجوای لعنتی همدم هر روزش شدند. کار به جایی رسید که فریادهایش همه را عاصی کرده بود. هر چه خود را می زد، نجوا قطع نمی شد. موهایش را به شدت می کشید و بدنش کم کم پر از زخم شد. آقاجانش طاقت نیاورد و بالاخره پایش به بیمارستانی باز شد که اینک تنها ماوایش شده بود. به هیچ چیز و هیچ کس عکس العملی نشان نمیداد. مات و گنگ به اطرافش خیره میشد. به جز مواقعی که صداها آزارش می داد هیچ کس صدایی از او نمی شنید.

و حالا و بعد از چند ماه، تنها کسی که مصرانه به ملاقاتش می آمد و دلش می خواست او را از خلوتش بیرون بکشد، آقاجانی بود که از درد او قامت خم کرده و موهایش یک باره سفید شده بود. در این میان او، این قامت خمیده را هم نمی دید. غم نگاه را حس نمی کرد. در واقع او هیچ نمی دید و هیچ نمی شنید، حتی گذر زمان را نیز احساس نمی کرد.

بعد از مدتها نجواها راحتش گذاشته بودند. زندگی آرام و ساکت می گذشت. اما آن روز، حس مبهمی از اول صبح، آزارش می داد. حسی که با دیدن قامت مرد ملاقاتیش آشکارتر شده بود. حس نفرت. "آن مرد آمد. آن مرد دیر آمد" نجواها بلندتر و حرکاتش شدیدتر شد "آن مرد دیر آمد.... آن مرد دیر آمد" باز صداها برگشته بودند، آن هم با شدت بیشتر. بدنش را گهواره ای و محکم تکان می داد نجوای مزاحم در سرش می چرخیدند. هر کار می کرد نجواها خاموش نمی شد که نمی شد. "می گند دختره دیوونه اش کرده بوده.... دختره مشکل داشته والا پسر مردم تا همین چند وقت پیش سالم بود.... پسر به خاطر تحریکای زنش خواهرشو کشته.... حاجی به خاطر پسرش دق کرد و مرد.... می گند مادرشم همینطوری بوده برا همین طلاقش دادن.... طلاقش دادن.... حیف جوون مردم.... حیف جوون مردم."

سرش را محکم به میله تخت زد. اما باز هم تیرش به خطا رفت. تمام میله ها را با پارچه ضخیم پوشانده بودند. ضربان قلبش بالا رفته بود. دهانش باز شد و جیغ کشید. مرد جلوتر آمد و او صدای فریادش بلندتر شد. مرد

نزدیکتر آمد و ارتعاش بدن او فزون یافت. حلقه دستان مرد که دورش چنبره زد بوی ترحم میداد. جیغ کشید و برای اولین بار در طی چند ماه گذشته صحبت کرد.... فریاد زد:

-خدا!!!

-نکن بابا نکن با خودت این کار رو.

و او باز هم داد زد: خدا!!!

هجوم پرستاران را حس کرد و تزریقی که می دانست با آن به خلسه چند ساعته فرو خواهد رفت. در آخرین لحظات صدایی که دیگر می رفت تا آشنای ذهنش شود در گوشش پیچید:

-خدا رو شکر بالاخره واکنش نشون داد.

یک هفته از آن روز می گذشت. دکتر حسینی از روند درمان بسیار راضی بود. حالا دیگر نگاه بیمارش مات نبود و با دیدن افراد حرکتی نشان می داد. دکتر راضی بود. چون او کم کم از شوک خارج میشد. او نرم نرمک می توانست درمانش را شروع کند. اما پری هنوز سرسختانه از حرف زدن خودداری می کرد و این روند درمان را کند می کرد.

به لباس چروک آیش نگاهی کرد. لباسی که در تنش زار میزد و دهن کجی می کرد. آقاجانش کنارش نشسته بود و برایش حرف میزد. درد و دل می کرد و او در افکار خودش غرق بود و جز لب زدن ها چیزی نه می دید و نه می شنید. گرمای دستی که بر تنش نشست تکانش داد. اخمهایش به لحظه ای در هم رفت و گارد گرفت:

-چیه بابا جان؟ نترس دخترم. منم.

نگاه ماتش از دست بالا آمد و بر چهره خسته پیرمرد نشست.

-نمی دونی چقدر دلم برای خنده هات تنگ شده. دلم هوای بلبل زبونیات رو کرده باباجون.

قطره اشک که از چشمان پیرمرد سر خورد دلش لرزید. بغض گلایش را آزد. دست لرزانش پیش رفت تا نزدیک صورت او اما، در میانه راه ماند. صدایی از ناکجای حنجره اش خارج شد:

-چرا تنهام.. گذاشتید؟

صدا به قدری آرام بود که آقاجانش شک کرد.

-چیزی گفتم بابا؟

نگاه یخی اش را به چشمان مشتاق پیرمرد دوخت.

-من...خدا شاهده هیچ وقت تنهات نذاشتم دخترم.

نگاه آقاجانش چرخ خورد و روی صورت ناظر بی صدایشان نشست. دکتر سری به تایید تکان داد و او با احتیاط حرفش را پی گرفت:

-اومدیم سراغت بابا. همون هفته های اول. ولی....با خفت بیرونمون کرد....گفت نمی خواد سایمون رو زندگیش باشه... بعدشم...مادرش...نذاشت.

پری در خود چمبره زد.

-اذیتم کرد....اذیتم کرد....بهش بگو نیاد...بگو بره...تو رو خدا بگو نیاد.

دستانش بی اختیار تا موهای کوتاهش رفت و خالی برگشت. تکانهایش بیشتر شد.

-بگو نیاد...اصلا دیگه دانشگاه نمی خوام....میشم زن حمید...بگو نیاد...بگو نیاد...دیگه به حرفتون گوش میدم...بگو نیاد...خواهرش حامله است...بگو نیاد.

صدایش بلند و بندتر شد و ندید شکستن مرد روبرویش را...ندید خم شدن قامتش را. آقاجانش ناله زد:

-دکتر خواهش می کنم!

دکتر جلو کشید. به سرعت دستان او را مهار کرد و دارو را تزریق نمود:

-برای امروز کافیه.

و او باز هم گیج شد و آرام و آرام و در عالمی تهی فرو رفت.

نگاهش از پنجره قاب گرفته با نرده های فلزی به داخل حیاط کشیده شد. درختهای سبز شده و جیک جیک پر سر و صدای گنجشک ها، همه و همه نشان از بهاری دیگر داشت. غم بر دلش چنگ انداخته بود. بهنام سه ماه بود که ترکش کرده بود. سه ماه بود که مهر بیوه شدن بر شناسنامه اش جا خوش کرده بود. چه زود بود بیوه شدنش، بعد از شش ماه زندگی مشترک. اندیشید "اردیبهشت سال قبل کجا و امسال کجا؟ آرزوهای سال قبل کجا و امسال کجا؟"

دیگر مدتی بود از کنج عزلت در آمده بود و نسبت به پیرامونش عکس العمل داشت و نگاهش روی یک نقطه بی حس و مات نمی ماند.

چیز زیادی از ماههای اول بستریش به خاطر نداشت. خاطراتش انگار در روز مرگ بهنام متوقف شده بود. دیگر از نجوای ذهنیش اثری نبود ولی روحش از همه آنها زخم برداشته بود. کم کم با واقعیت مرگ عزیزانش کنار

آمده ولی هنوز دردهایش را توی خودش می ریخت. دکتر حتی با روشهایی چون هیپنوتیزم هم نتوانسته بود قفل زیان او را بشکند. پری ساکت تر از همیشه به بیرون خیره بود و غرق در افکار تلخ و بیمارگونه اش، خودش را در مرگ بهنام و بهناز و حاجی، مقصر می دانست.

همیشه خودش را شماتت می کرد که اگر به حرف آقاجانش گوش داده بود، این اتفاق نمی افتاد. ملامت خودش راحت تر از دیگران بود. دکتر قصد نداشت به زودی مرخصش کند. می خواست میل به زندگی در او بازگردد. باید قفل زبان او می شکست تا بتواند برای افسردگیش نیز کاری به جز دارو درمانی انجام دهد. هرچند تظاهرات تمایل به خودکشی در او دیده نمی شد اما، دکتر ریسک نمی کرد. آنها یک بار علی رغم عود بیماری بیمار جوانشان، ریسک کرده بودند و با دخالت ندادن قانون، جان چند تن و روح چندین نفر به بازی گرفته شده بود. برای همین قصد نداشتند در مورد پری کوتاه بیایند.

در مدت یک ماهی که رفتارش طبیعی شده بود و پیرامونش را درک می کرد، جز پدرش و بی بی اش همه به دیدنش آمده بودند حتی بهداد. بهدادی که این روزها نگاهش حس زندگی نداشت. بهدادی که خودش درگیر مادری شده بود که مصیبت های اخیر از پا انداخته بودش. بهدادی که درگیر شکایت عماد بود. عمادی که به خاطر مرگ همسر و جنین سه ماه اش شکایت کرده بود. از کسانی که بیماری روانی را، بستری نکرده بودند و خانواده نوپای او را از هم پاشانده بودند. هر چند، شکایت از پزشک بهنام به دلیل وجود رضایت نامه شخصی بهنام و پدرش برای عدم بستری، راه به جایی نبرده بود. شکایت از خانواده بهناز نیز به دلیل فوت حاجی و بهنام ناکام مانده بود. اما همین کار باعث شده بود که آنها ضربه بدی بخورند. اسمشان سر زبانها بیافتد و مجبور به کوچ از آن شهر شوند.

همه اینها را بهداد بار آخری که به ملاقات او آمده بود، گفته بود. خوب به یاد داشت صورت از غم پیر شده بهداد و کلام آخرش را "من رو حلال کن زن داداش. اگه زودتر از بیماری داداش گفته بودم، شاید این اتفاق نمی افتاد. اما به حسادت محکوم کردند و زبونمو بستن. هیچ کدوم از ما نمی خواستیم این اتفاق بیوفته. پدرم خوش بینانه فکر می کرد عشق شما، حال داداش رو خوب می کنه و جای همه کم محبتی ها و نادیده شدن های گذشته رو می گیره. مادرم با وجود زبون تلخش همیشه هوای شما رو داشت و حتی اونم دلش نمی خواست زندگی شما اینطور از هم بپاشه. دلش نمی خواست، پسر جوونش، دختر باردارش، اینطور جوون مرگ بشن.

میگن آه یتیم گیراست. خواهش می کنم دیگه آه نکش که از زندگی ما فقط خاکستر مونده. من رو ببخش و از مادرم بگذر. حالش خوب نیست. فقط همون تو دنیا برام مونده. تو رو جون عزیزات از خدا بخواه آرامش بهش برگرده. اگه مادرم بره دیر نیست که منم مهمون یکی از اتاقای اینجا بشم."

و او چه آسان گذشته بود. حلال کرده بود تمام سختی های چندماهه اش را. گذشته بود از تمام دروغهایی که شنیده و نا ریفقی هایی که دیده بود. مرده ها که دستشان کوتاه بود و زنده ها هم دیگه چیزی برای باختن نداشتند. با خدایش معامله کرده بود. "خدایا گذشتم تو هم بگذر و آرامشم را بازگردان". و بهداد را با گفتن "حالاتون کردم" راهی کرده بود. بهداد رفته بود. رفتنی بی بازگشت، مگر خدایش باز آنها را در مسیر یکدیگر قرار می داد.

نگاهش هنوز به حیاط پر درخت بیمارستان بود که قامت خم شده آقاجانش را که از در بیمارستان داخل می شد، دید "چرا بی بی باهاش نمیاد؟" دلش تنگ آغوش پر از مهر مادرانه ی بی بی بود. دلش می خواست سر بر دامن پر مهر او بگذارد و بار دل سبک کند. اما افسوس که او را ندیده بود. طولی نکشید که قامت آقاجانش در چارچوب در نمایان شد:

-سلام دختر گلم. خوبی بابا جان؟

اندیشید "خوب است؟"

-بازم نمی خوای با آقاجونت حرف بزنی؟ خسته شدم بابا. خسته شدم از این همه سکوت...تو اینجا...بی بیت توی خونه.

نگاه پرسشگرش روی صورت آقاجانش نشست. پیرمرد بغضش را قورت داد:

-مگه خواست به بی بیت باشه. هنوز منو نبخشیدی نه باباجون. هنوز نمی خوای با من حرف بزنی؟

قطره اشک سمجی از گوشه چشم هر دو چکید:

-روزی هزار بار به خدا می نالم. من مقصرم باباجون. توی ازدواج پدرت و مادرت. توی ازدواج پدرت و یگانه. حتی توی ازدواج تو...نمی دونم تا کی باید تقاص پس بدم. کاش می تونستم زمان رو برگردونم به عقب...کاش! به هیکل در هم مچاله شده ی آقاجانش نگریست. به شانه های خم شده ای که بی صدا می لرزید. این مرد که برایش اسوه ایستادگی بود می لرزید و جلوی چشمانش می گریست. پایش به زمین میخ شده بود و جسمش سنگینی می کرد و از جلوی پنجره تکان نمی خورد و روحش پرکشیده بود به سمت آقاجانش و سر بر پای او گذاشته بود و پا به پای او زار میزد.

بی بیت گفته ازم نمی گذره . می گه دخترم رو به خاطر حرف مردم بدبخت کردی. آره بابا؟ تو هم همین رو میگی؟

ب..بی ب بی کج ..جاست؟

پیرمرد دماغ سر بر آورد:

نمی خواد بیاد دیدنت. طاقت نداره اینجا ببینت. روز و شبش شده گریه. با من دیگه حرف نمی زنه. غم کلام آقاجانش نیش زد به روح خسته او. اندیشید به عشق بین آقاجان و بی بی اش که حتی او با همه ی خام بودن ها و بی تجربگیش هم، آن را در تار و پود زندگی آنها حس می کرد. حالا این مرد چقدر تنها شده بود که پیش او گله می کرد؟!

-گریه واس سه ی(واسه=برای) مرده است. خبر راست می گه پری م مرده . هم مون روز که ش شد حو را و کس سی پشتش نایستاد.. پری...مرد...همون روز که نا..عادلانه قض ضاوت شد و عقد شد، مرد....هم مون روزی که هیچ کدوم متون ب به صداقتش ایما مان نداشتید...بهش بگو...برا کی نارا حتی؟ هم مون پری که...نت تونست باهات درد دل کنه چ چون بازرم محکومش می کردی؟ بهش بگ گو گف فتی بسسوزم و بسسازم....اما ..من ف فقط سوختم....سوختم اق قاجون. سوختم!

کمر آقاجانش شکست. اشک آن صورت پر درد را خیس کرده بود:

-چرا به من چیزی نگفتی ؟ دکتر گفتند اذیت می کرده! آره بابا؟! من...کی بهت گفتم بذار بهت زور بگن؟ کی یادت دادم درد بکش و حرف زن هان؟ زبون تند و تیزت کجا بود؟ به من نگفتی. بی بیت محرم نبود؟ چرا به عمه زهرات چیزی نگفتی...به یگانه؟

پری نگاه یخ زده اش را بالا آورد گیج به آقاجانش نگریست "طلب داشتند از غم های گفته نشده؟!" اخمهایش در هم رفت:

-به شما؟ به ش شماچی می گفتم؟ ...می گفتم ...شوهرم ...من.....هه هه ...هه هه

ناگهان صدای خنده عصبیش بلند شد. خنده هایی که از درد بود. آقاجان سراسیمه بلند شد و بدن مرتعش او را در آغوش کشید. یواش یواش خنده ها تبدیل به هق هق شد و بعد از چند ماه بالاخره اشک با دیدگانش آشتی کرده بود.

-بس کن پری. تو رو خاک مادرت بس کن. خون به دلم کردی بابا جون.

- چرا... نیومدی... ببریم آقا جون؟... چرا نخواستی برگردم؟... چرا اون روز گذاشتی با... بهداد برگردم؟ مگه ندیدی تنم کبود بود؟... چرا... یقه اش رو... نچسبیدی آقا جون؟!... چرا بی بی نگفت... دردت چیه؟!... چرا بازم گفت بسوز و بساز؟!... چرا گفت بازم دل بدم به زندگی؟... (صدایش اوج گرفت. حالا دیگر علاوه بر گریه داد می زد) بهم گفت بچه بیارم... بچه؟!... بهنام از بچه متنفر بود... تهدیدم کرده بود به کشتن جنین احتمالی... تهدیدم کرده بود که اگه باردار بشم اون بچه و خودم و خودش رو میکشه... جلوی خانواده اش غرورم رو خورد کرد... مریض شدم و کسی سراغم نگرفت... بی کسیم رو دیگه همه فهمیده بودند که بهنام شیر شده بود روزهای آخر برای من... نیومدید ببینید تنم زیر دست و پاش آش و لاش شد... نیومدید ببینید پری ذره ذره نابود شد... شمام به فکر آبروتون بودید... هیچکس پری رو ندید... هیچکس پری رو نخواست... هیچ کس دوستم نداشت... هیچ کس نیومد سراغم که ببینه چرا چند روزه گوشه خونه موندم... بابام نیومد پری زار رو ببینه.. شاید دلش خنک میشد... شاید غم پری حالشو خوب می کرد... همتون از شرم راحت شده بودید... عمه سراغم نیومد... به کی می گفتم دردمو؟... هان به کی؟! نه تلفن داشتم نه اجازه بیرون اومدن... اما شما داشتید... شما دیدید و به سوختنم راضی شدید... ولم کنید... بذارید بمیرم... بذارید نباشم... می خوام همین کنج بمیرم تا بار روی شونه هاتون نباشم... مزاحم زندگیا تون نباشم... پری اضافه... پری مزاحم... پری بدبخت... پری از مادرش بدبخت تره... مادرشم رهاس کرد و رفت... اونم دوستم نداشت... هیچکس دوستم نداره... هیچ کس نخواستم... هیچ کس نمی خوادم.

پری داد زد و قامت آقاجانش تا خورد. پری ضجه زد و پیرمرد شکست. پری گریست و پیرمرد سوخت. این میان تنها ناظر خاموش همیشگی بود که با لبخندی دردناک به این واگویه ها می نگریست. به دملی که سرباز کرده بود. به چرکی که با درد خارج میشد. به لکنتی که کم کم محو شده بود. امید در دلش جوانه زده بود که بیمار جوانش، کم کم می تواند به خانه بازگردد. اما آیا پری می توانست باز هم رنگ آرامش ببیند؟ این سوالی بود که مثل خوره بر جان دکتر حسینی افتاده بود و ذهنش را مشغول کرده بود. با چیزهایی که دیده و شنیده بود برای آینده پری می ترسید. آینده ای که کور بود و چون سرنوشت تلخ این زن جوان تلخ و پر از التهاب رخ می نمود

سه ماه و نیم جنگ و جدال های دکتر با روح و روان او، بالاخره پاسخ داد و درست روز اول مرداد ماه، اجازه مرخصی صادر شد. درست بعد از تقریباً شش ماه توانست از آن اتاق آبی که همدم تنهایی هایش شده بود خارج شود. در آن مدت دکتر حسینی با همه لجبازی هایش کنار آمده بود و آرام آرام پوسته محکم اطرافش را شکسته و به او نزدیک شده بود و پری تا آنجا به او اعتماد کرده بود که اکنون مطمئن بود جز خودش و خدایش، دکتر

حسینی به تمام زیر و بم زندگیش آگاه شده است. بجز خصوصیهای زندگی مشترکش، دکتر توانسته بود با مهارت از زیر زبان او، تمام عقده ها و تلخ کامی های کودکش، بی مهری ها و ندیده شدن های نوجوانیش و ناکامی های جوانیش را بیرون بکشد.

پری با دیده احترام به این مرد می نگریست. مردی که با آرامش به همه حرفهایش گوش می داد و آگاهانه راهکار نشان می داد. مردی که با زیرکی نگذاشته بود او درگیر اشتباهی دیگر شود. او بی که می رفت درگیر عشقی بی معنا به پزشک معالجش شود را بدون زدن آسیبی دیگر به خود آورده بود. آن هم با نشان دادن همسرش و دختر کوچکش به او. نشان دادن همسری که عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند. همسرش را برای اولین بار با زندگی بیمارش درگیر کرد. آن هم برای نجات زندگی خودش و برنامه هایی که برای این دختر در سر داشت. این مراقبت ها و رسیدگی ها باعث شده بود که در دیدگاه آقاجانش، دکتر حسینی به مرد محترم و صادق و قابل اعتماد تبدیل شود و این احترام و اعتماد متقابل بین آن دو، احترامی دو برابر را، در پری برانگیخته بود.

دکتر روبرویش ایستاد و با لبخندی نادر بر لبانش او را نگریست.

-دارید از دستم راحت میشید!

-کاملا درسته. هـــــوم چقدر خوبه که اتاق ۴۰۵ دیگه قیافه عبوس و زشت پری خانم رو نمی بینه.

پری به متلک دکتر لبخند زد.

-ولی واقعا دلتون برام تنگ میشه. می دونم.

-اصلا و ابد. اولا قراره هر چند هفته یک بار، بیای دیدنم اونم تا زمانی که من بگم دیگه لازم نیست. دوما

برات خوابهای طلایی دیدم دختر خانم. کیمیا هم توی این خوابها باهام شریک شده!

پری ابرویش را بالا انداخت:

-که اینطور؟! فکر کنم خواباتون تعبیر نداره آقای دکتر. اولا من از اینجا برم بیرون، معلوم نیست دیگه کسی

منو بیاره اینجا برای دیدن شما. دوما اصولا خانم های ایرانی از صد فرسخی یک زن بیوه و مطلقه هم رد

نمیشن. بخصوص که روانی و مریض شوهرشون هم باشه. حالا چطور ادعا می کنید خانمتون برای من، به

همراه شما خواب دیده؟

دکتر نگاه زیرکانه ای به او انداخت. صحبت های پری طعم تلخ ناامیدی و بی اعتمادی داشت.

-یک : پدربزرگت تعهد داده دختر جون وگرنه من مرخصت نمی کردم. دو: در مورد فرشته من فکرای بی خود نکن.

صدای کیمیا از کنار در شنیده شد.

-هی هی نبینم کسی پشت سر من حرف بزنه ها!

لبخند غمگینی روی لبهای پری نشست. نگاهش به قامت بلند زن روبرویش خیره شد. زنی زیبا در سنین پایان جوانی. بلند بالا و سفید رو که همیشه لباسهای زیبا و شادی بر تن داشت و لبخند از لبانش محو نمی شد. به دکتر حق می داد که آنطور عاشق همسرش باشد.

-بیا کیمیا جان که پری خانم قراره امروز مرخص بشن.

-خوب حرف توی حرف میاری علی آقا؟!

گام بلندی برداشت و صمیمانه پری را در آغوش کشید:

-برات خوشحالم عزیزم. انشا.. بری و دیگه برنگردی.

اشک در چشمانش حلقه زد. این محبت نایاب را دوست داشت. اما از دوستی ضربه بدی خورده بود. سخت بود اعتماد دوباره. احساساتش را پنهان کرد و خشک در آغوش کیمیا ماند:

-بهتره مواظب شوهرت باشی کیمیا خانم. می گه برای من نقشه کشیده. هر چی از من دورتر باشید خوابتون کمتر آشفته میشه.

کیمیا لبخند دردناکی زد و به همسرش نگریست. همسری که به یقین می دانست نجوهای آرام پری را شنیده است. او که روز اول در مقابل همسرش جبهه گرفته بود که چرا خانواده اش را درگیر کارش می کند و غیر حرفه ای عمل می کند، اینک کامل حق را به همسرش می داد و صادقانه دلش می خواست به این جسم خشک شده در آغوشش که روزی پروانه ای سبک بال بوده است، کمک کند.

-گوشش رو می کشم اگه بخواد پا کج بذاره . تو خیالت راحت باشه بچه. در ضمن فکر نکن از بیمارستان بری از دست ما راحت میشی!

پری اخم کرد و از آغوش کیمیا خارج شد.

-اِه شما هم که حرف دکتر رو میزنید. من مرخص که بشم دنیام از شما جدا میشه.

دکتر از حرص خوردن پری خندید و به همسرش نزدیک شد و بازوانش را گرد او حلقه زد.

-من و همسرم همیشه حرفمون یکیه مگه نه خانم؟

نگاه پر مهر کیمیا با تایید به روی همسرش نشست و قلب پری پر از درد شد. هر چه فکر می کرد به خاطر نمی آورد که هرگز چنین نگاه پر مهری را به بهنام کرده باشد. نه تنها او که هیچ یک از اطرافیانش اینطور بی پروا مهرشان را به یکدیگر نشان نمی دادند.

دکتر- خوب تیرت به سنگ خورد خانم. دیگه باید بپذیری که ما حالا حالاها دست از سرت بر نمی داریم. حالا هم بهتره وسایلت رو جمع کنی که الانه که پدربزرگت برسه.

پری غمگین سری تکان داد و مشغول جمع آوری وسایلیش شد. دکتر به فراست می دانست که رفتار او با همسرش، بیمارش را بر هم ریخته است اما این تاکیدهای گاه و بی گاه، هم برای بیمارش ضروری بود و هم برای خودش و زندگیش. اگر قرار بود که وارد زندگی پری بشوند، بهتر بود که ابتدا همسر خودش را آماده و مطمئن می ساخت.

چیزی نگذشت که آقاجانش با چهره ای شاد وارد شد. اما درست پشت سرش سایه مردی دیده شد که حضورش فقط باعث تپش قلب و ناراحتی پری می شد. یوسف این روزها زیاد به آنجا سر میزد و این به هیچ عنوان خوشایند او نبود

با وارد شدن یوسف اخم های پری در هم رفت. دکتر نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن یوسف نگاه متفکرش را بین او و پری چرخاند

دکتر- به به بین کی اینجاست؟! ببینم پسر مگه تو سرباز نیستی؟ هر روز اینجا چکار می کنی؟ یوسف جلو کشید و با دکتر دست داد.

-مرخصیم. فردا برمی گردم. امروزم اومدم کمک آقاجون تا پری رو ببریم خونه.

پری به سمت آقاجانش رفت. لحن صدایش مثل تمام این روزها، خالی از هر حس خوشایند بود.

-آقاجون چرا مزاحم داداش یوسف شدید؟ وسایل من که زیاد نیست. خودمون می رفتیم.

نجوای یوسف را دکتر نیز شنید "داداش؟" آقاجان نگاه عمیقش را از پری به یوسف چرخاند:

-من دیگه نمی تونم رانندگی کنم باباجون. امروزم اول می ریم خونه بابات تا بی بیت رو برداریم. نهار هم همونجاییم بعد می ریم خونه خودمون.

پری کلافه نفس عمیقی کشید.

-من باهاتون نیام اونجا. منو ببیرید خونه بعد برید دنبال بی بی.

-یعنی خونه ما اومدن اینقدر سخته؟

نگاه یخ زده اش را به یوسف دوخت. این نگاه به قدری سخت بود که یوسف خودبخود پا عقب کشید و دیگری چیزی نگفت. آقا جان نگاهی به دکتر کرد.

-جناب سیادتى من هم با پری خانم موافقم. لطفا امروز خودتون تنها برید دنبال حاج خانم. فکر کنم برای دورهمی فعلا زوده.

-اما؟

-خواهش می کنم.

آقا جان دیگر چیزی نگفت. سرش را به علامت موافقت تکان داد، ساک را از دستان پری گرفت و به یوسف اشاره کرد راه بیافتند.

پری از دکتر و همسرش خداحافظی کرد و پشت سر یوسف حرکت کرد. کمی از آقا جان پیش افتادند چون او مانده بود تا حرفهای دکتر را بشنود. نفهمید چطور شد که یوسف با او هم قدم شد فقط صدای یوسف را که شنید، ناگهان یخ کرد. انتظار این واکنش سریع را نداشت:

-تا چند وقت پیش پسرعمو بودم! چی شد مفتخر شدم به برادری دختر عمو؟

غیظ صدای یوسف آشکار بود بخصوص موقع گفتن دخترعمویی که هرگز تا به آن روز به زیان نیاورده بود. پری برای او همیشه پری بود بدون پیشوند و پسوند حتی در مقابل اخم و تخم های مادرش و حتی در برابر شماتتهای مادر بزرگش.

-چی می خواهید بگید؟

-من؟ تو چی می خواهی بگی؟

-فکر نمی کنم الان وقتش و جاش باشه... فقط بگم... دلم نمی خواد دور و بر زندگی من باشید... من یک زن بیوه ام. حوصله دردسر و حرف و حدیثم ندارم.

یوسف از آن همه صراحت به وضوح جا خورد. تا آمد حرفی بزند پری باز هم نگاه یخ زده اش را به او دوخت و به عقب نشینی وادارش کرد.

-اگه تا حالا گفتم پسرعمو، فقط برای اذیت کردن مادرتون بود... اون هم به خاطر بچه بازی... وگرنه... از همون وقتی که مامانتون شد... زن بابام... شما هم شدید داداشم.

یوسف مات به پری نگریست.

-با یاسرم اینطوری حرف میزنی؟

نه...چون یکسری آدم کوتاه بین نشستند تا پشت سر من و داداش خونیم حرف بزنند...اما صمیمیت من با شما...آتو میده دست یاوه گوها.

-پری؟ من مزاحم زندگیتم؟

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم...نه حالا...نه هیچ وقت...دلم می خواد مثل ...چند وقت قبل دور و برم نباشید.

-من...فکر کنم نباید الان حرف میزد. الان...

پری کلافه میان حرف او پرید

-نه حالا و نه هیچ وقت دیگه...ما با هم حرفی نداریم...این رو فراموش نکنید.

با نزدیک شدن آقا جان خودبخود آن دو ساکت شدند. در ظاهر سکوت بود و در باطن هر کدام از آن سه نفر بلوایی برقرار بود. تا خانه هیچ حرفی زده نشد. پری که از ماشین خارج شد سرک کشیدن همسایه فضول بی بی را دید و خودش را به ندیدن زد و بعد از آقا جان داخل خانه شد. قرار شد یوسف خودش بی بی را بیاورد.

پری با حالی زار به خانه پا گذاشت. چقدر در و دیوار با او غریبه شده بودند. حس می کرد دیگر به آن خانه تعلق ندارد. حتی اتاقش نیز برایش مثل سابق دلپذیر نبود. دستی بر صورتش کشید و گوشه اتاقش نشست. مسخره بود اما دلش اتاق بزرگ مشترکش با بهنام را می خواست. همان تختی را می خواست که از آن بیزار بود. حتی دلش برای تک تک اسبابهایش تنگ بود. کاش رویش را داشت تا از آقا جان بپرسد بعد از رفتن بهداد و مادرش چه بلایی بر سر جهیزیه اش آمده است.

صدای یا الله که در سالن پیچید فهمید مدت زیادی است در اتاقش مانده و یوسف با بی بیش بازگشته. دستی به چادرش کشید و برای استقبال از بی بیش خارج شد. دلش بدجور هوای آغوش بی بی را کرده بود. با وجود آنکه مدتها بود که ندیده بودش. در واقع آخرین باری که در خاطرش مانده بود همان دو روزی بود که مهمان خانه او شده بود. درست دو هفته قبل از حادثه. با این وجود از پیرزن گله ای نداشت. خودش را آماده کرد تا با دیدن بی بی مثل قدیم به آغوشش بخزد و عقده دل بگشاید. پا از در اتاق بیرون گذاشت و به سمت ورودی خانه قدم برداشت چند قدمی برنداشته بود که آنها را دید. ناگهان خشکش زد. با دیدن منظره روبرویش انگار برق فشار قوی به او وصل کرده باشند لرزید. قامتش خم شد و روی زانوهایش افتاد. صدای غریبی به زحمت از حنجره اش خارج شد: بی بی

با صدای او سر هر سه به سمت او چرخید. یوسف زودتر به خودش آمد و به سمت او دوید:

-خوبی پری؟ چی شد؟

نگاه پری پر از اشک روی بی بی ثابت ماند. باورش نمیشد این پیکر در هم پیچیده و کوچک شده ی روی ویلچر بی بیش باشد. با آنکه دکتر از بیماری بی بی و سکتش اش، آگاهش کرده بود، باز هم شوکه شده بود. کسی به او نگفته بود این سکتش چه بر سر عزیزش آورده است!

-بی...بی...

چشمان پر اشک بی بی نیز، بر قامت شکسته دخترکش ثابت مانده بود. دستش بی حس بالا آمد. آغوش گشوده بود برای دخترک بی پناهش. پری به زحمت بلند شد و بی توجه به یوسف و با قدمهایی ناموزون به سمت بی بیش دوید. طوریکه مسیر کوتاه پیش رویش را سه بار سکندری خورد. به بی بی که رسید خودش را در آغوش او انداخت و صدای گریه اش بلند شد

-چی شده بی بی؟ ...بی بی جونم پری نباشه تور ور اینطور ببینه...چرا کسی به من نگفت... بی بی ...باهام حرف بزن بی بی...چرا؟! آخه چرا؟

شانه های پیرزن نیز از حق حق می لرزید و اشکهایش از چشمانش سرازیر بود.
-نکن بابا جون نه برای خودت خوبه نه بی بیت.

-چی ش شده؟ چ چرا ...به من نگفتید؟

-آروم دخترم...حالت خوب نبود. ...دکترت اجازه نداد...امروزم دکترت اجازه داد وگرنه بازم نمیگفتم. یعنی نمیذاشتم بفهمی ..حالا هم نظر دکترت بود که اینطوری ببینیش.

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا بی بی باهام حرف نمیزنه؟

-اثرات سکتش است.

-به ...خاطر منه؟...آره...خدا منو ...بکشه...به خاطر من...ای خدا.

-پری بابا آروم باش. به خاطر تو نیست باباجون..... یک ماه بعد از بستری شدنت حالش بد شد. به خاطر فشارخونش بود دخترم...تو یادت نیست اما بی بیت حتی روز بستری هم باهات اومد...به خاطر همین فکرای بیخود بود که دکترت نمی داشت ببینیش.

پری نگاه پر از اشکش را به بی بی دوخت. بی بی چشمهای خیسش را به آرامی بست و باز کرد. انگار می خواست حرفهای همسرش را تایید کند. حالا می فهمید علت قامت خمیده آقاجانش را. علت نبودنهای بی بی و بی قراریهای دلش را.

-حالا که تو هستی شاید دلش رحم بیاد و حرف بزنه. دکترش میگه نمیخواد حرف بزنه مگه نه مریم خاتون؟!

بی بی دست کم توانش را بالا آورد و روی دستان لرزان پری نهاد. قطره اشک پری روی دستان او چکید. سر خم کرد و پر بغض دستان بی بی را بوسید. یوسف سرفه مصلحتی ای کرد تا جمع را متوجه خودش بکند.

-خب فیلم هندی تموم شد؟ من برم دیگه آقاجون این عزیز خانم ما و مریم خاتون شما صحیح و سالم تحویلتون. چک کنید کم و کسر نباشه که بعدا چیزی قبول نمی کنیم.

- بیا برو پدر صلواتی.... لا اله الا الله. برو بچه به همه سلام برسون. از مادرت عذر بخواه که ناهار نیومدیم.

-او هوک. سهمتون رو داده آوردم آقاجون. هی دنیا می بینی عزیزجون؟ نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار. این پری از اولم هووی من بود. کسی که برای ناهار دعوتم نمی کنه برم بلکه برسم به باقی مونده ی غذای مامانم.

آقاجان خندید و دست بر شانه یوسف زد و با ابرو به بیرون از خانه اشاره کرد. همیشه همین بود تا یاد داشت بین آقاجانش و یوسف همین کری خوانی ها بود. لبانش به لبخندی کش آمد اما زود فرو خوردش. خداحافظی سرسری ای با یوسف کرد و دسته های ویلچر را گرفت و به همراه بی بیش از آنها دور شد. دلش فرسنگها از شادی فاصله گرفته بود. حرکت پری و اخمهایی که در هم کشیده بود از چشم هیچ کدامشان دور نماند. یوسف کلافه دست بر صورتش کشید و آقاجان با سری زیر افتاده تسبیحی گرداند. پری همانطور که بی بی را وارد اتاقشان می کرد بلند طوریکه آنها هم بشنوند بی بی اش را مخاطب قرار داد:

-از حالا تا آخر عمرم خودم کنیزیت رو می کنم بی بی. تا پری هست نمی ذاره غم رو دل کوچیکت بشینه.

این روزها سرش را به بی بی گرم می کرد. با دیدن او، غم بر دلش سایه می انداخت و افکار سیاه بر جانش سلطه می یافتند "اگر لجبازی نکرده بود. اگر به حرف بی بی گوش داده بود. اگر با حرف زدن با بهنام خانواده اش را حساس نکرده بود، شاید الان بی بی اش سالم بود. بهناز کودکش را در آغوش داشت و حاجی و بهنام در کنار خانواده شان سالم زندگی می کردند."

بغضش را با خوردن لیوانی آب پایین داد. نزدیک آمدن آقاجانش بود. تازگی اول مسجد می رفت و بعد به خانه می آمد. از آشپزخانه خارج شد و به کمک بی بی اش رفت تا وضو بگیرد. رو به قبله نشاندش و کمک کرد تا نماز بخواند. حرکات اتوماتیک انجام میشد و او غرق افکارش شده بود. دلش تنهایی می خواست. از وقتی آمده بود یا درگیر مهمانیهایی بود که می آمدند و می رفتند و یا درگیر کارهای بی بی اش بود. مهمانیهایی که می خواستند تنها نماند ولی روحش را می آزدند. از ترحم بیزار بود و چیزی که در چشم اطرافیانش موج میزد ترحم

بود. رفت و آمد عمه اش به آنجا زیاد شده بود و جالب آنکه در آن آمد و شدها حضور سامان بی رنگتر از همیشه بود. گاهی سمیه و گاهی سیمین، عمه اش را همراهی می کردند. سمیه در گیر کارهای ازدواجش بود. در مدتی که او از خانواده دور افتاده بود، سمیه نامزد کرده بود و چند هفته بعد جشن عروسیش برگزار میشد. هنوز سال بهنام تمام نشده بود که در خانواده او هلهله شادی بلند می شد. کمی دلش از این کار گرفته بود ولی حرفی نزده و فقط اظهار شادمانی کرده بود و تصمیم داشت که در جشن شرکت نکند. همانطور که برای عقدکنان سمیه نادیده گرفته شده بود، تصمیم داشت در جشن شادیشان دیده نشود.

از عمه اش دلخور بود. شاید بیش از سایرین. خانواده عمه اش طوری بودند که تا دعوت نمی شدند به مهمانی نمی رفتند و این عدم حضور آنها را در آن چند ماه تاهلش کمی توجیه می کرد اما اینکه در آن ایام دخترش را عقد کند و او را باخبر ن سازند خیلی دردناک بود. بخصوص که فهمیده بود این اتفاق درست دو هفته بعد از پاگشای او در خانه آقاجانش برگزار شده بود. عمه فقط گفته بود " دیدم شوهرت پیش ما راحت نیست نخواستم با دعوت گرفتنم بندها امت تو رودربایستی و زندگیت تلخ بشه " و این چه توجیه دردناکی بود.

نبودن سامان، وجهه دیگری از شخصیت عمه اش به نمایش گذاشته بود و بدتر از آن شنیدن کلمات میرزا تقی به همسرش بود. آن هم یک هفته بعد از ترخیصش از بیمارستان و درست زمانی که فکر می کردند او حضور ندارد " دلم نمی خواد دخترا زیاد باهاش بگردند. هم چشم و گوششون باز میشه هم برا آینده اشون خوب نیست. تنها بیا و برو " و کسی نبود به میرزا تقی بگوید دختران دانشگاه رفته تو خودبخود آگاه تر و چشم و گوش بازتر از پری هستند. کسی در جواب او نگفته بود مرض پری مسری نیست. بیوه بودنش نیز. بعد از آن فقط کلام عمه زهرایش در گوشش پیچیده بود " باشه آقا. می بینی که زود میام و میرم. باید به مادرم سر بزمن وگرنه خودم ملاحظه ام بیشتره "

اشک از گوشه چشمانش چکید. لرزش دست بی بی را که بالا آمده بود دید و به خود آمد " کی نماز تمام شده بود؟ " نمی دانست از کی فراموش کرده بود به بی بیش کمک کند. رویش را برگرداند تا دل پیرزن بیشتر از این خون نشود.

قبول باشه بی بی. برم شربت درست کنم الان آقاجون خسته و کوفته پیداش میشه.

پا تند کرد و خودش را از اتاق بیرون انداخت. کنار دیوار سر خورد. تفاوت زندگی سمیه ای که پنج سال و سیمینی که دو سال از او بزرگتر بودند، با او به قدری زیاد بود که دلش را به درد می آورد. گناه او چه بود؟ طلاق پدر و مادرش؟ بی مهری های پدرش؟ نادیده گرفته شدن توسط زن پدرش؟ کاش هیچ گاه نبود. کاش

مادر و پدرش عقیم بودند و او هرگز زاده نمی شد. درد بدی بود وقتی می دید همسن و سالانش زندگی بسیار متفاوتی را تجربه می کنند. همیشه از آقاجان و بی بی اش ممنون بود که سرپناهِش داده اند ولی هیچ گاه آن دو نتوانسته بودند درکش کنند.

از هر کس انتظار برخوردهای اینچنینی داشت جز عمه اش. از همان روز که با واقعیت بیوه شدنش مواجه شده بود می دانست دنیایش به کل دگرگون شده است و حرفها و حدیثهای ناخوشایندی خواهد شنید. ولی شنیدن اولین حرفها از نزدیک ترین کسانش سخت و سنگین بود.

-چرا اینجا نشستی بابا جان؟

صدای آقاجانش به خودش آورد. از جایش بلند شد و سر پا ایستاد. برای باز هزارم خدا را شکر کرد که چشمانش اثری از اشک، نشان نمی دهد.

-سلام آقاجون. خسته نباشید. تا شما لباس عوض کنید غذا رو می کشم.

-سلام دخترم. خوبی؟

نگاه خسته اش را به آقاجانش دوخت که با دقت به او و احوالش می نگریست.

-خیلی وقته خوب بودن یادم رفته آقاجون.

دست های بزرگ آقاجان دستهای کوچکش را دربرگرفت.

-بنیم دخترکم از این حرفا بزنه؟ چی شده دوباره آسمون دلت ابری شده؟

جلوی اشکش را گرفت تا رسواتر نشود.

-هیچی. ..دلم گرفته...بی بی خوب میشه آقاجون؟ یعنی...یعنی دوباره می تونه....

-آره باباجان دکترش امیدواره. می گه کمی طول میکشه اما کم کم خوب میشه. باید هر دو کمکش کنیم. در

ضمن فکر نکن نفهمیدم حرف رو عوض کردی. بدو برو غذات رو آماده کن که یک امروز بدون سرخر می خوایم غذا بخوریم.

هنوز حرفشان تمام نشده بود که صدای زنگ خانه بلند شد. به یکدیگر نگاه کردند و صدای خنده شان بلند شد.

-برم ببینم این مهمون ناخونده کیه.

طولی نکشید که صدای پر از نشاط یسرا در خانه پیچید.

-سلام پری جونم.

نگاهش به قامت یسرا که در چهارچوب در ایستاده بود افتاد. مانتوی سرمه ای رنگ مدرسه در تن داشت و مقنعه مشکیش کمی دور سرش تاب خورده بود چشمانش پر از برق زندگی بود. ذهنش بی اختیار رفت به سیزده سالگی. از کی چادر سر کرده بود؟ از ده سالگی؟ نگاهش کشیده شد به موهایی که با شیطنت از کنار مقنعه یسرا بیرون زده بود. موهای او آبروی پدرش را به تاراج می برد موهای یسرا چگونه؟ بغضش را فرو داد: -خوبی یسرا جان؟ از کلاس میای؟

-آره. توی تابستونم نمیدارن نفس بکشیم. می دونستم امروز پری جونم غذاهای خوشمزه پخته گفتم پیام رو دست نمونه.

صدای آقاجان از پشت سر یسرا بلند شد.

-مامانت می دونه اینجایی؟

-اوهوم. یعنی بله. تازه دو دقیقه دیگه یاسرم میرسه. توی کوچه دوستش رو دید من اومدم.

آقاجان - چی شده مامانت از این ناپرهیزیا کرده؟

-خب وقتی پای عزیز دردونه بیاد وسط همه قانونا شکسته میشه.

اخم های آقاجان در هم رفت و پری متفکر سر به زیر انداخت.

-به به بین چه بویی میاد. هـــــــــــــــــــــوم. چی پختی برامون پری جون؟

پری لبخند تلخی زد. یوسف همیشه داداش یوسف بود و او پری یا با ارفاق پری جون. یادش نمی آمد آبجی خواهر و برادرش بوده باشد.

-استانبولی پختم.

-آخ جون. من همیشه عاشق استانبولی های عزیز جون بودم و هستم. فکر کنم این هم مثل هموناست. نمی دونم چرا مامان استانبولی هاش مزه چهارشنبه بازار میده خوشمزه نمیشه.

از حرف یسرا پری و آقاجان هر دو خندیدند.

آقاجان - آدم پشت سر مادرش اینطوری حرف نمیزنه.

-آقاجون خودتون می گید آدم. من از نسل حوام پس مورد نداره.

آقاجان سری به نشانه تاسف تکان داد و بیرون رفت. صدایش از هال به گوش رسید:

-من برم یک سر به مریم خاتون بزنم. تو هم زود لباس بپوش یسرا خانم به خواهرت کمک کن تا داداشت برسه ناهار بخوریم.

یسرا لیوان شربتی که تعارفش شده بود را سرکشید.

-چشم.

چشمکی حواله پری کرد.

-امروز باهات کار دارم پری جون. مخ مامان رو خوردم تا اجازه داد بیایم.

دلش می خواست بگوید "مامان تو نمی ترسه من تو رو از راه بدر کنم؟"

-چکارم داری؟

-بعدا بهت می گم.

همان موقع دوباره صدای زنگ خانه بلند شد. یسرا با گفتن "حتمی یاسره" جستی زد و به حیاط دوید. طولی

نکشید که یاسر به همراه یسرا داخل شد. هر چه یسرا شر و شیطون و شلوغ بود یاسر آرم و محبوب و عاقل بود.

گویا ژنهای خواهر و برادر دوقلویش اشتباه تقسیم شده بود. یاسر با آرامش جلو آمد و سلام کرد. پری جواب

سلام را داد و مشغول اضافه کردن ظرفها شد. که صدای یسرا در گوشش نشست

-لباس اندازه من داری پری جون؟

پری نگاهی به قامت یسرا انداخت و خندید. یسرا قد بلندی داشت و کاملاً از نظر قد با او برابری می کرد اما از

نظر هیکل مثل درخت و شاخه بودند. یسرا بسیار لاغر و ظریف بود و او به دلیل ژن مادریش درشت تر و پرت

بود. چاق نبود ولی لاغر هم به شمار نمی آمد.

-فکر می کنی لباسای من اندازه ات بشه؟

-آره فکر کنم اون لباس مردونه ات برام خوب باشه. یک تاپ پوشیدم زیر لباسم اونو فقط برای آقاجون فریبی

می خوام.

پری نگاه چپ چپی به یسرا انداخت و یاسر پس گردنی محکمی به یسرا زد:

-درست حرف بزن دختر.

یسرا پشت چشمی برای یاسر نازک کرد.

-چشم مامان بزرگ.

نگاه خندان پری روی خواهر و برادرش چرخید. انگار نه انگار که دوقلو و هم سن و سال بودند. یسرا یک سر و

گردن از یاسر بلندتر بود و یاسر هنوز مانند پسر بچه ها کوچک و ظریف. یوسف هم مانند یاسر دیر قد کشیده

بود ولی به یکباره چنان قد کشید که کل فامیل را متحیر کرده بود. همه می گفتند به پدرش کشیده است حالا انگار یاسر هم به عمویش کشیده بود.

-چی شد پری جون بهم می دی؟

-بیا ببینم برات چکار می تونم بکنم.

غذای بی بی را داده او را خوابانده و ظرفها را شسته بود و همه مشغول خوردن چای بعد از ناهار بودند. نگاهش بین یاسر و یسرا می چرخید. نمی دانست چرا آنها دائم به یکدیگر اشاره می کنند. آقا جان هم به صرافت دریافته بود که حضور نوه هایش به پری مرتبط است. هرچند کنجکاو بود بداند چه شده، ولی ترجیح داد جمعیان را ترک کند. به همین علت چایش را که تمام کرد و به سمت اتاقشان برای خواب نیمروز حرکت کرد. آقا جان که بلند شد پری روبروی آن دو نشست و منتظر به آنها چشم دوخت.

-خب نمی خواهید بگید چی شده؟!

باز هم نگاه ها بینشان سر خورد.

-من منتظرما!

یاسر نفسش را پر صدا بیرون داد و یسرا بالاخره لب از لب باز کرد:

-پری جون شما نمی خوای کنکور بدی؟

پری شوکه به یسرا چشم دوخت. طول کشید تا از بهت خارج شود. نمی فهمید ارتباط این سوال با یاسر و یسرا چیست.

-چطور؟!

-جواب بگید دیگه!

-نه

نه قاطعی که از زبان پری خارج شد، خودش را نیز شوکه کرد چه رسد به خواهر و برادرش.

یاسر - چرا؟

-چی چرا؟

یسرا - چرا نمیخوای امتحان بدی؟ داداش یوسف می گفت خیلی دوست دارید توی کنکور شرکت کنید.

اخمهای پری با شنیدن اسم یوسف در هم رفت.

-این مال قبله. فکر هم نمی کنم به داداش یوسفتون مرتبط باشه.(دلش می خواست می گفت به شما و داداش یوسفتان اما منصرف شد)

یسرا-آخه!

-آخه بی آخه!

-یوسف با بابا صحبت کرده تا بری دانشگاه.راستش... راستش... میخوایم بیای خونه ما. یوسف...یعنی بابا میگه برای درس خوندن باید بیای اونجا...خب این برای ما هم خوبه....برای درسامون کمکمون می کنی.

پری عصبانی و متعجب به آنها زل زد."از آنها بزرگتر کسی نبود تا برای زدن این حرفها بیاید؟ برای گفتن این حرفها بود که یسرا التماس مادرش را کرده بود؟ یوسف این میان چکاره بود؟" هدف یوسف را نمی فهمید اما این را خوب می دانست که رفتن در خانه پدرش در شرایط فعلیش کابوسی عظیم بود. حال به هر علتی که باشد!

-داداشتون اشتباه کرده که سر خود با پدرتون صحبت کرده....من قصد ندارم ادامه تحصیل بدم....به هیچ عنوان هم نمی خوام پیام خونه شما.

تاکیدش بر خانه شما و پدرتان آنقدر محکم بود که یاسر و یسرا از ناراحتی لب برچیدند.

یسرا - ببخشید ..منظورم..

-ببین یسرا من حوصله دردسر ندارم. بهتره برید و به هر کسی که شما رو فرستاده بگید اون پری مرد. سالشم گرفتند. از اینکه توی زل گرما اومدید اینجا اونم به خاطر من ازتون ممنونم. در مورد درساتون هم باید بگم هر وقت کمکی ازم بخواید هستم. البته اگر کمکی ازم بر بیاد. اما تمام حرفاتون رو فراموش کنید. بلند شد و ایستاد:

-بنشینید تا براتون میوه بیارم.

یاسر و یسرا سرخورده به قامت او که از نشیمن خارج میشد چشم دوختند. اشتباه کرده بودند و هر دو ناراحت به یکدیگر نگریستند. قلب پری پر تلاطم میزد. " واقعا پدر می خواست به خانه او برود یا باز هم پای خودشیرینی یوسف در میان بود؟" اگر می توانست آنجا برود و برای لحظه ای از محبت پدرش برخوردار شود چه خوب می شد. ناگهان با به خاطر آوردن وضعیت بی بی شروع به ملامت خود کرد که چرا برای لحظه ای به جدایی از او اندیشیده بود.

آن کس که باید پس زدم میشد پدرش بود نه بی بی! این پدر دلسوز کسی بود که روزگاری او را پس زده بود. همو بود که یکسال قبل ناجوانمردانه پشتش را خالی کرده و آنطور پر عجله به خانه بخت فرستاده بودش. در حالی که پیرزن رنجور اتاق کناری، همیشه برایش سینه سپر کرده بود و موقع رانده شدن برایش آغوش گشوده بود. این لطف پدرش یا هر چه که نام داشت و هر آنچه باعثش شده بود می توانست دو سال قبل، وقتی پیش دانشگاهی می خواند، شامل حالش شود تا تن به آن ازدواج نامیمون ندهد.

اخمهایش بیشتر در هم فرو رفت و انگشتهایش بیشتر گره خورد. اشکش جوشیدن گرفت. کنار یخچال بر زمین نشست و به خود و روزگار ترحم انگیزش گریست. روزگاری که همه را به تکاپو انداخته بود تا به نحوی روزگار رفته را جبران کنند. تنها چیزی که نمی دانست نیت پنهان شده پشت این پیشنهاد بود که ای کاش هیچ گاه آن را نمی فهمید!

یسرا پا در آشپزخانه نهاد و قامت در هم پیچیده پری را که دید، کمی ترس برش داشت. می ترسید حال پری بد شود. مثل همان روزهایی که موهای خودش را می کشید. هنوز روزی که به ملاقات پری رفته بودند کابوس شبهایش بود. وضع پریشان پری و نگاه مات و یخ زده اش و سری که فاقد مو بود برایش بسیار ترسناک جلوه کرده بود. حالا این جسم در هم مچاله شده باز هم او را می ترساند. یوسف زیاد تلاش کرده بود تا به آنها بقبولاند که پری درمان شده و تمام آن رفتار نه در اثر جنون و بیماری بوده بلکه در اثر شوک روبرویی با حقیقت تلخ زندگیش بوده است و اینک او دیگر مشکلی ندارد و چه سخت اوی ترسیده از دیدار مجدد با خواهرش را، آرام کرده بود. آب دهانش را با صدا فرو داد و با لکنت پرسید:

-خوبی پری جون؟

پری چشمهای بی حسش را به یسرا دوخت و باز ترس بر جان یسرا نشست. کمی طول کشید تا موقعیتش را به یاد آورد. "بچه ها چشم انتظار او بودند تا برایشان میوه ببرد!"

-برو الان میوه میارم.

یسرا باز هم از نگاه یخ زده پری ترسید و سریع واکنش نشان داد:

-نه...دیگه میریم...یعنی مامان شاکی میشه...باید زود برگردیم.

دروغ می گفت. قرار بود عصرهنگام پدرشان برای بردن آنها بیاید تا خودش نتیجه را از پری جویا شود، چون قصد داشت پری را نیز، همان شب به خانه اش ببرد. پری نگاهی به یسرا انداخت و بلند شد.

-هرطور راحتید...فقط زود برید خونه تا گرما زده نشید.

یسرا از خدا خواسته سریع سری تکان داد و به سمت نشیمن دوید و در برابر تعجب یاسر فقط گفت "باید زودتر بریم."

پری شاهد رفتن سریع آنها بود ولی هیچ حرکتی برای بدرقه آنها نکرد. ذهنش پر از ابهام بود و قلبش پر از دلخوری و سرشار از دردهای ناگفتنی. لختی اندیشید "یسرا ترسیده بود؟ از چه کسی؟ از من؟ از خواهرش؟" پوزخندی زد و زیر لب تکرار کرد "خواهر!" و باز اندیشید "اگر به جای او یوسف بود آیا نصیبی از نوازش خوهرا نه داشت یا نه؟"

خسته از مقایسه ها، بی هدف در نشیمن نشست و نگاهی مات دیوار شد. حس می کرد باز هم حس موذی سرخوردگی و یأس بر روحش سلطه می یابد.

نزدیک غروب بود و آقاجانش گل‌های باغچه را آب می داد. او بی بی را به حیاط برده بود تا کمی هوا بخورد. هندوانه ی سرخ را قاچ کرده و در ظرف بلوری چیده بود. حیاط را آب پاشیده و زیراندازی پهن کرده بود. بوی خوش نم خاک بلند شده بود و همه چیز آماده لذت بردن از یک عصر دل انگیز تابستانی بود.

آقاجان که به آنها ملحق شد. قاچ های هندوانه را توی بشقابها گذاشت و تعارف کرد. هنوز اولین قاچ هندوانه را نخورده بودند که صدای زنگ خانه بلند شد. آقاجان یا الهی گفت و برخاست.

-کیه؟

صدایی نامفهوم به گوششان نشست و کمی بعد در خانه گشوده شد و قامت حسام در چهار چوب در ظاهر گردید.

سلام آقاجون

-سلام پسر. چه عجب بابا یادی از ما کردی؟ پس بچه ها و یگانه کجاند؟

-همه خوبند! دیروز که بچه ها رو دیدید یگانه هم فردا با آبجی زهرا میاد اینجا.

-بیا پسر که مادر زن دوستت داره و سر خوردن رسیدی.

صدای خنده حسام بلند شد. هر دو به سمت زیرانداز حرکت کردند. حسام سر بلند کرد و نگاهی در چشمان مادرش افتاد:

-سلام عزیز جون می بینم بهتری الحمدالله

بی بی سری به تایید تکان داد و سر به آسمان گرفت که یعنی شکر. حسام کمی جابه جا شد و این بار به پری نگریست. پری تصمیم داشت که قبل از روبرو شدن با پدرش حیاط را ترک کند، ولی به یاد دکترش افتاده بود و

منصرف شده بود. چرا که به گفته او باید با چیزهایی که آزارش می داد روبرو میشد. فرار دوی درد او نبود و از آن گذشته طبق گفته دکترش بازگشتش به زندگی را مدیون شوک حاصل از دیدار پدرش بود. شوکی که او را از دنیای رکود بیرون کشیده بود. صدای آرامی از حنجره اش خارج شد:

-سلام.

-سلام دخترم. خوبی؟

-شکر.

حسام کمی جابه جا شد و کاملاً روی زیرانداز نشست. درست بین پدر و مادرش و روبروی پری. تعارفات معمول رد و بدل شده و هنوانه های شیرین و خنک خورده شده بودند که حسام پدرش را مخاطب قرار داد:

-آقاجون اومدم زحمت چندین سالم رو از سرتون کم کنم.

آقاجان اخمهایش را در هم کشید:

-زحمت؟ چه زحمتی؟ هر چند نمی دونم از چی حرف میزنی ولی پدر و مادر هر کار بکنند برای اولادشون زحمت نیست. وظیفه است. رحمته.

کنایه آقاجان را هم پری فهمید و هم حسام.

-اتفاقاً اومدم در مورد همون رحمت حرف بزنم. می خوام پری رو با خودم ببرم خونه خودم. یوسف که حسابش رو از ما جدا کرده و همونطور که می دونید رفته خونه پدریش. هر چند ما راضی نبودیم اما خب دور از ما هم نیست. حالا دیگه وقتشه پری بیاد به خونه من.

قبل از آنکه صدای اعتراض کسی بلند شود حسام رو به پری کرد و قاطعانه از او خواست تا وسایلش را جمع کند. اخمهای پری بیشتر در هم شد و برای کسب تکلیف به آقاجانش نگاه کرد:

-با بی بیت برید داخل باباجان. من با پدرت کار دارم.

-رفتید داخل وسایلم جمع کن.

پری بی توجه به پدرش بی بی را روی صندلی نشاند و از آنها دور شد. این را به خوبی می فهمید که نگاه بی بی اش بیتاب است.

-من هیچ جا نمیرم بی بی. قول بهت میدم. هیچکس نمی تونه مجبورم کنه. اونقدر اینجا می مونم تا خودتون ازم خسته بشید.

اخمهای بی بی که در هم رفت پری خندید و پیشانیش را بوسید.

-قربون اخم و تخمتون. همیشه باهامون آشتی کنید و حرفم بزنید.

بی بی لبخند کجی زد. نه از روی تمسخر بلکه به دلیل فلج بودن نیمی از صورتش. پری با درد آه کشید.

-می دونم دوست ندارید فال گوش ایستادن رو . اما دارند در مورد من تصمیم می گیرن بی بی. باید بفهمم چی به چیه.

پری این را گفت و پیشانی بی بیش را دوباره بوسید و روی نوک انگشتان پایش به سمت در حرکت کرد. صدای آقا جان و پدرش به خوبی به گوش می رسید. هر دو آرام بحث می کردند.

-ببین حسام منو خر فرض نکن. اینهایی که می گی بهانه است.

-این حرفا چیه پدر من. دروغ نمی گم. یوسف قراره بعد از سربازیش بره خونه پدریش. شاید هم مادرش راضیش کرد و زن گرفت. حالا نوبت دختر منه بیاد توی خونه من. یگانه قانع شده! شما نمیشید!

-چون من می فهمم که ته حرفت چیز دیگه است. بود و نبود یوسف بهونه ی چند سال پیشته. قدیمی شده.

-لا اله الا الله آخه پدر من این چه حرفیه؟ این شما نبودید می گفتید یوسف و پری پنبه و آتیش نباید توی یک خونه باشن.

-چرا گفتم ولی برای این گفتم که پری رو از اون خونه بکشم بیرون. یوسف پسر بود کمتر آسیب میدید. اما پری هنوز که هنوزه از بحثای اون موقع بین تو و زنت دلخوره.

-من این حرفها حالیم نیست . امشب اومدم دخترمو ببرم خونه ام.

-فکر نمی کنی دیر اومدی؟ چرا حالا؟ چرا اون موقع که این دختر اسپند روی آتیش بود . می خواست درس بخونه و هنوز شوهر نکرده بود نیومدی؟! هان؟

-می دونید چرا؟ می خواهید بدونید چرا من پدر از پاره تنم گذشتم؟ آره؟ چرا راضی شدم ۹ سال پیش دخترم بیاد خونه پدرم؟ د بذارید حرف نزنم.

-نه بگو می خوام بدونم چرا پسر یهو پشت دخترشو خالی کرد؟ غیر از این بود که آینه دق اشتباهات بود؟ غیر از این بود که می خواستی با زنت توی آرامش باشی؟

-هه! شما فکر می کنید من و زنم بعد از رفتن پری آرامش پیدا کردیم آره؟ فکر کردید من خوشبخت شدم؟ هان؟ نه پدرجان...یگانه بعد از پری هم آرام نشد. میدونید مقایسه شدن با همسر اول زنت اونم وقتی که اون

مرد برادرت باشه یعنی چی؟ یگانه هنوزم عاشق حسینه بابا.

-این حرفا رو نزن پسر. بترس از خدا.

-چیه حرف حق تلخه؟!

-خودت خواستی. خودت یگانه رو خواستی!

-من خواستم؟! من؟! من که داشتم با دخترم زندگی رو می کردم؟! شما نبودید که گفتید ناموس برادرم رو جمع کنم؟ شما نگفتید یگانه خوشگله و خواستگار داره نذارم پسر برادرم بیافته زیر دست غریبه؟! شما نبودید اون عشق قدیمی رو پیش کشیدید و به دروغ به یگانه گفتید من پاپیش شدم؟

-که چی؟ هر دوتون عاقل و بالغ بودید. چاقو که زیر گلوتون نبود؟!

-بود آقاجون بود؟! نگاه شما و توقعات عزیز جون از صدتا چاقو بدتر بود. ما هر دو مجبور شدیم بابا.

-آره این از بچه هایی که یکسال بعد به دنیا اومدن معلومه.

-نه آقاجون حکایت شما شده حکایت کبکه و برف! کی گفته هر بچه ای نشون از عشقه؟! تا حالا دو دو تا چهارتا کردید ببینید فاصله عقد یگانه با وضع حملش چند ماهه؟!

-لا اله الا الله بس کن پسر حیا کن!

-نه دیگه بذارید بگم. از بخت خوش ما یگانه همون شب زفاف کذایی بار برداشت. نگید همیشه که خودتون خوب می دونید میشه. من و زنم بعد از اون شب تا مدتها با هم کاری نداشتیم می فهمید یعنی چی؟!

پاهایش خم شد و کنار در، روی کنده های زانویش نشست. چرا فکر می کرد پدرش بعد از او خوشبخت بوده است؟ چرا خودش را مزاحم خوشبختی پدرش می دید؟ صدای لرزان آقاجانش بر گوشش نشست:

-این حرفا چیه حسام؟ شرم کن از گفتنش. اینا چه ربطی داره به پری؟

-نه آقاجون شرم از چی بکنم؟ از اینکه من و مثلا زلفقط ادای زن و شوهر رو در می آوردیم؟ این واقعیتیته که شما می دونستید و چشمتون رو بستید اونم برای مصلحت! ای خدا لعنت کنه این مصلحت رو. ای خدا لعنت کنه حرف مردم رو که زندگی من رو به تاراج برد. هر کی ندونه شما خوب میدونید چی می گم نه؟ مگه ازدواج فقط ... لا اله الا الله

-بس کن حسام. بگو پری..

-پری؟ دختر من پری رو هم، همین مصلحت ها و حرفها ازم دور کرد. میدونید چرا راضی شدم بیاد اینجا پیش شما؟ نه برای داشتن عشق زنم یا راضی کردنش. نه؟! فقط برای این بود که خودم نشم یک حاج حمید سیادتی دیگه.

-من؟! نشی مثل من؟

-بله شما. یوسف و پری با هم توی یک خونه بودند. یوسف از همون اولم زیاد دورش می چرخید. من ترسیدم. ترسیدم از قضاوت خودم که مبادا پا بذارم جای پای شما و برای پر کردن دهن مردم دخترم رو بکشم به خاک سیاه.

-نمی فهمم چی می گی؟

-حق دارید یادتون رفته اما من هنوزم یادمه که چطور مجبورم کردید با مادر پری ازدواج کنم. اونم فقط به این خاطر که توی شلوغی جشن نیمه شعبان، از اتاق راضیه اومدم بیرون و چهارتا حرف مفت زن دیدندم و شما پدرم، به جای زدن توی دهن مردم، زدید توی دهن من و حرف از آبرو زدید. هر چی گفتم براش نامه آورده بودم. خبر برادرشو آوردم. شما گوش ندادید. شاید می خواستید خودتون رو از شر من و اون با هم راحت کنید!

-درست حرف بزنی پسر.

-حرف حق تلخه آقاچون. کاری ندارم به زندگیمون که سگش شرف داشت به زندگی حالای من، اما اینو بدونید که من ترسیدم از روزی که پیام توی خونم و ببینم یوسف از اتاق پری اومد بیرون و قصاص قبل از جنایت کنم. آخه هر چی نباشه خون شما توی رگ منه!

-حسام!!

پری بغض کرده بود غم و ناراحتی را در صدای دو مرد بیرون از اتاق حس می کرد، ولی درکشان نمی کرد. زندگیش برای هیچ و پوچ به بازی گرفته شده بود و هر دو سر ماجرا خود را تبرعه می کردند. صدای پدرش می لرزید. گویا گریه می کرد؟!

-برای درسش نخواستم بیاد خونه من. شما راضی نبودید بره دانشگاه و پاسش می دادی به من و انتظار داشتید من دخترم رو ببرم توی خونه ای که پسر عذب داشت. اونم پسری که می دونستید خاطرش رو می خوا! غیرتم هنوز نمرده بود. اگه یگانه راضی بود به خدای احد و واحد که پری رو می دادم به یوسف که به مردی باباشه و قال قضیه رو می کردم. اما، ازدواج اینا جز درد چیزی نداشت. مادرش ناراضی بود. خودش هم هنوز تکلیفش رو توی زندگی معلوم نکرده بود. نمی تونستم دخترم رو بسپارم دستش.

-مغلطه می کنی حسام. عوض یوسف، دخترت رو سپردی دست کی؟ چقدر بهت گفتم این خانواده وصله ما نیست؟ چقدر گفتم پشت سر پسر بزرگش توی بازار حرف هست؟!

-راست می گی آقاچون...راست می گی دختر دست گلم رو دادم دست باد...دیدم پری عاشق یوسف نیست. یوسفم با شرایطی که داشت نمی خواست مستقیم بیاد جلو. گفتم بذار حداقل دخترم به عشقش برسه. بخدا که

فکر کردم پری عاشق پسره شده. گفتم اونم مثل من و ... یگانه... شرمش شده حرفشو بزنه. دو دو تا کردم، دیدم خانواده بدی نیستند. خدا پیغمبر حالیشونه، پسره خونه و زندگی داره. کار داره. نمی دونستم، به ولای علی نمی دونستم ریگی به کفش دارن و گرنه جنازه دخترمم روی دوششون نمیداشتم.

اما آقاجون یادتون نره خودتونم مقصر بودید. فقط منو محکوم نکنید. یادتون رفته به خاطر چهار تا حرف مفت زن چطور جوش آوردید و چه حرفهای زده که بار من نکردید! یادتونه؟؟ حالا می فهمم آمد به سرم هر آنچه می ترسیدم. آخرش حرف چهارتا از خدا بی خبر آتیش زد به زندگی دخترم. گفتید براشون حرف درآورند. نامزدند ولی محرم نیستند و دارن راحت با هم میرن و میان. من احمقم دل به دل شما دادم و گفتم بذارم دخترم زودتر سرو سامون بگیره. بذار حرف و حدیث از دورش جمع بشه.

یادتونه آقاجون؟ یادتونه اومدم دم حجره و زار زدم می خوام طلاق دخترم رو بگیرم و نداشتید؟! یادتونه گفتید قبل از عقد باید می فهمیدم پسره ثبات نداره؟! میدونید از حرصم همون روز که پسره رو با پری دیدم، دست روی دخترم بلند کردم؟ می دونید حرص ناتوانیم رو سر پاره تنم در آوردم؟! آخه من مثلاً پدر اختیار زندگی دخترمو نداشتم. دخترمو از پدربزرگش خواستگاری کرده بودند و من لولو سر خرمن بودم.

می دونید چند شب، بعد از عملش تا صبح، چشم دوختم به پنجره خونه اشون؟ می دونید چی می کشیدم، وقتی شنیدم دخترم توی خونه خودش حبسه؟ می دونید چه حالی شدم وقتی اون شب با اون حال دیدمش؟! به خدا که نمی دونید.

اما باز من بی غیرت نشستم و فقط نگاه کردم. آخه بابام یادم داد که توی کار دخترم دخالت نکنم. هنوز یادم نرفته که خواهرم سه ماه بعد از عروسیش با تن داغون و کتک خورده اومد قهر. بعد از دو روز، خودتون روانه خونه خودش کردیدش. منم بچه شمام. منم گذاشتم پاره تنم زجر بکشه ولی مهر طلاق نیاد رو سرنوشتش. اما غیرت یوسف قبول نکرد، غیرت سامان تاب نیورد، اونا از من و شما مردتر بودند. دوتایی رفتند سر وقتش و حالش رو جا آوردند. تا حالا از خودتون پرسیدید چرا زهرا برای دختر من جبهه گرفته؟ چون پسرش اون موقع که دختر من اسیر شوهرش بود، برای شوهر دختر من شاخ و شونه کشیده بود. حالا می ترسه دل پسرش هوایی بشه. اونم برای یک زن بیوه؟ آره آقاجون ما با هم پری رو بدبخت کردیم. با هم!

سرش گیج میرفت. فشارش پایین بود. یادش می آمد، آن روز کذایی را که بهنام با سر و بدن زخمی به خانه آمده بود. درست دو هفته قبل از مرتبه آخری که به خارک رفت، یعنی یک ماه قبل از مرگش. آن روز بهنام دائم از خیانت او گفته بود و تمام وسایل خانه را شکسته بود. برای چندمین بار به او سیلی زده بود و کتک

هایش برای اولین بار فراتر از یک سیلی رفته بود. انگار دیگر آزار خودش روحش را آرام نمی کرد؟! حالا بعد از چندین ماه علت آن رفتارها را می فهمید. علت اینکه ناگهان بهنام عزم کرده بود او را باخودش به خارک ببرد؟! باز هم صدای پر درد و مصمم پدرش بر گوشش نشست:

-می دونید چقدر سخته که بفهمی نفرت دخترت ازت محرک شده برای برگشت به زندگیش؟ می دونید چقدر سخته ملاقات دورادور پاره تنت؟ دیگه نمی خوام سهمم از دخترم بشه نفرت. می خوام ببرمش خونه خودم. می خوام محبتاش رو هم بچشم.

دلش هوای آغوش پدرش را کرده بود. دوست داشت به پدرش بگوید متنفر نیست، ولی کلام آخر پدرش چون پتک بر سرش آوار شد:

-راست میگی آقاجون. حرفم فقط یوسف نیست. می خوام از ترس خاله زنکا که خواهر خودم هم جزوشونه، ببرمش خونه خودم. زیر نظر خودم. دیگه می خوام خودم تنهایی مشکلاتش رو به دوش بکشم. شش دنگ حواسم جمع باشه که پشت سر دختر بیوه ام حرفی نزنند. توی فامیل و غریبه حرف و حدیثش نباشه. دیگه نمی خوام بازم دلم بلرزه برای دخترم. یوسف میگه تو خونه نگهش دارم دق می کنه، بذارم درس بخونه. اما آقاجون بخدا اگه بحث قسم جون یوسف و خاک حسین نبود، حاضر بودم بمونه کنج خونه تا موهاشم رنگ دوندوناش سفید بشه و با این شرایط دانشگاه نره.

صدای آقاجان و پدرش کماکان به گوشش میرسید اما او غرق در دنیای خودش بود. از شدت فشار عصبی بدنش خشک شده بود و دستانش از فشار ناخنهایش می سوخت. به زحمت در را باز کرد و تن و روح خسته اش را به بیرون کشید. صدای ناله ماندش بر گوش دو مرد، که حیران نگاهش می کردند رسید:

-منم حاضرم بمیرم و با شما نیام....به قسم نیاز نیست....من تا آخر عمرم کنج همین خونه می مونم....خونه آقاجونم....پیش بی بی....تا موهام بشه رنگ دندونام....به عمه و بقیه....بگید پری....مرده....ازش نترسن....هر کی بیاد میرم توی اتاق....بخدا که دیگه رنگ منم نمی بی..

کلامش پاره شد و روی زمین افتاد. روح زخمیش دیگر توان مقابله نداشت و باز هم دنیای فراموشی را به واقعیت تلخ دنیای واقعی ترجیح داد. چشمهایش را بسته بود ولی همه حواسش به مکالمه اطرافیانش بود. دوست نداشت باز هم چهره زشت دنیا را ببیند.

-می بینم بد قولی کردید جناب سیادت.

-نه دکتر جان. خدا شاهده نفهمیدم داره حرفامون رو گوش مید.

-اینا توجیهه حاجی. کار شما بنیادی غلطه. من با پدرش مفصل حرف می زنم. اون بنده خدا تمام و کمال از بیماری پری نمی دونه چون پری قرار بود بیاد پیش شما نه ایشون. من از شما بیشتر انتظار داشتم حاجی. بهتون گفته بودم اگه می خواید پری برگرده به زندگی راه صحیح چیه!

-والاچی بگم دکتر. این روزا زمین و زمون دارند منو محکوم می کنند. بخدا من پیرمردم، آدمم. نمی دونم این چه سرنوشتیه که این دختر پیدا کرده.

-باز که رفتید سر خونه اول. سرنوشت و تقدیر آدم رو تصمیمات و اشتباهات خودشون درست می کنند. منکر اراده خدا نیستم حاجی ولی، همون خدا راه رو داده، چاه رو هم داده. نمی دونم چرا شما اینقدر علاقه به چاه دارید. من این دختر رو سرپا تحویلتون دادم اون وقت شما با این وضع تحویل میدید. اسمشم میذارید تقدیر. نه پدر جان، لابد اگه دخترتون غش نمی کرد منم از تصمیم عاقلانه اتون باخبر نمیشدم و اونو می فرستادید خونه پدرش.

-چی بگم دکتر حرف حساب جواب نداره.

-بازم جای شکر داره نه شما و نه پدرش منکر شاهکاراتون نمیشید. مگه من نگفتم فعلا سکوت. استراحت فکر. نگفتم نه دورش خالی بشه که فکر کنه ترد شده نه اونقدر شلوغ که دوباره منجر به واکنشهای عصبی بشه. می خواستید کجا بفرستیدش؟ خونه پدری که هنوز از دیدنش بدنش منقبض میشه و حتی با شنیدن اسمشم رنگش می پره؟ یادتون رفت نظر خودشم پیرسید؟

-نه خدا شاهده. من به زور نمی فرستادمش بره. اصلا من کی بهش زور گفتم! بجز جبهه ای که گرفتم برای درس خوندنش، کی بهش سخت گرفتم. خدا شاهده دکتر، حتی اون موقع مصلحتش رو خواستم.

-حق با شماست حاجی، ولی شاید توی معذورات قرارش می دادید نه؟ به هر حال الان جای بررسی این قضیه نیست. ان شالله به وقتش و به جاش باهاتون حرف میزنم.

نمی دانست چرا ولی حس می کرد دکتر می داند، حرفهایشان را گوش می دهد.

دکتر- درسته که پری باید یاد بگیره با شرایطش کنار بیاد ولی، قبل از هر چیز باید بهش فرصت بدید خودش رو بشناسه. حالا هم برید بیرون تا من با خودش صحبت کنم.

-ممنون دکتر.

صدای بسته شدن در اتاق که آمد پری مطمئن شد که تنها شده اند.

-هنوزم نمی خوام چشمت رو باز کنی؟

....-

-نه خوبه میبینم لجبازتر شدی. آفرین داره این پشتکار. تکلیفاتو نوشتی که دوباره اومدی سراغ من؟ یادته که گفتم تا ننویسیشون نمی خوام ببینمت. انگار فقط دوست داشتی دوباره کسی نازت رو بکشه. آقاجونت هیچ، فکر مادر بزرگت رو نکردی که دوباره راهی بیمارستان شدی؟
ناخودآگاه چشمانش را گشود:

-بی بی چی شده؟

-خوبه حداقل زبونت کار می کنه! فکر کردم لابد دوباره از کار برکنارش کردی که تصمیم گرفتی افقی بیای بیمارستان. بی بیت خوبه. نداشتن چیزی بفهمه.
اخمهایش در هم رفت. خواست با گفتن حالش خوب نیست دکتر را از سر باز کند. حوصله دعوا و نصیحت نداشت.

-فکرشم نکن منو گول بزنی پری خانم. سه ساعته بهوش اومدی. علایمتم نرماله. می دونم یک ساعتی هم خوابیدی و به عادت زیبایی که داری از حرفای دیگرون مستفیضم شدی.
-من نمی خواستم گوش بدم!
دکتر ابروهایش را بالا انداخت:

-نمی خواستی؟ عجیب ترین حرف عمرم رو شنیدم. اول از همه انگار باید تکلیفم رو با این عادت ناپسند روشن کنم. خوب گوش بده و جوابم رو کامل بده. دوست داری کسی حرفایی که به دیگری میزنی رو یواشکی گوش بده؟ بخصوص که بدونی طرفت با شنیدنش ممکنه ناراحت بشه یا آسیب ببینه؟
-خب...نه

-نه چی؟

-نه دوست ندارم حرفای خصوصیم رو کسی گوش بده.

-اون وقت شما چکار کردی؟

-اگه گوش نمی دادم هیچی نمی فهمیدم. اون حرفا مربوط به من بود. اینطوری حداقل نیت خوبشون رو فهمیدم.

-می دونی خیلی وقتا شنیدن اسرارهای مگو به ضرر آدم تموم میشه و باز شدن یک راز، زندگی آدم رو زیر و رو می کنه. اصلا مگه ما خداییم که بخوایم نیت آدمها رو بفهمیم. این حرفت عذر بدتر از گناهه. بین یک عمل

بی جات چه پیامدهایی داشته؛ پدرت به لطف استرسی که بهشون وارد کردی زمین خورده و پاش شکسته. پدربزرگت کارش به سرم کشید چون فشارش بالا رفته بود و حالش تازه خوب شده. بی بیت با اون وضعیتهش دوباره راهی خونه پدرت شده. ببین پری خانم اگر به جای فال گوش ایستادن و شنیدن صحبت‌های خصوصی پدر و پدربزرگت منتظر نتیجه مذاکراتشون می شدی، وضعیت خودت هم این نبود.

-اون موقع مجبورم می کردن برم خونه بابام.

-فکر می کنی الان نمی تونند این کار رو بکنند؟ تو فقط مسئله رو بغرنج کردی. می تونستی منتظر بمونی صدات کنند و بعد با شنیدن نظرشون مخالفتت رو با دلیل بیان کنی. من ندیدم کسی تا حالا بهت زور گفته باشه؟! حتی توی ازدواجت هم انتخاب خودت رو قبول کردند. فکر کنم حرفای آقاجونت رو هم شنیدی.

-من ترسیدم.

-از چی؟

-نمی دونم. اصلا زندگی من همش بدبیاریه. گلیم بخت منو سیاه بافتند. می دونم بازم باید تن بدم به خواسته هاشون. آقاجون راست می گه مجبورم نمی کنه ولی زندگی مجبورم میکنه به حرفش گوش بدم. مردم وادارم می کنند تابعشون باشم.

-خوبه دیگه واقعا باید بهت مدال داد. حرفای آقاجونت رو شنیدی حرفای من رو چی؟ می دونی که من به بخت و اقبال معتقد نیستم. نه تا وقتی که خدا اختیار رو به آدماش داده. دیگه نمی خوام از این حرفا بشنوم. نه حالا نه هیچ وقت دیگه. در ضمن نمی خوام دیگه ببینم که غش می کنی و ضعف نشون میدی. قرار ما این بود که در گام اول خودت با خودت رو راست باشی. افکارت رو بنویسی و اونچه اذیتت می کنه رو کنارش یادداشت کنی. یادته که گفتم چیزی که اذیتت می کنه فکرت نه اتفاقی که افتاده. قرار شد فکرت رو از احساسات جدا کنی(۷). یادته؟

-بله!

-خب تکالیفت رو انجام دادی؟

.....

-نه معلومه که انجام ندادی. ببین پری خانم تا خودت نخوای و قبول نکنی مشکل داری هیچ روانکاوی نمی تونه کمکت کنه. اول از همه باید باور کنی که به کمک نیاز داری. بعد به من اجازه بدی تا با کمک خودت

شخصیت رو تحلیل کنم و تو رو با خودت آشتی بدم و آشنات کنم. اون وقته که هیچ کس نمی تونه تخریب کنه.

-حالا به من بگو خونه پدرت رفتن، چی داشت که توی این وضع افتادی؟

-من...خب می ترسم...از یگانه...از بچه ها...از پدرم و و...یوسف!

-نگفتم احساسات رو بگو. چه فکری باعث ترست میشه.

-نمی دونم....خب...اگه پدرم بازم طردم کنه....اگه حبسم کنه....اگه مجبورم کنند با یوسف عروسی کنم!

آنقدر حرف آخرش را آرام گفت که بعید می دانست دکتر شنیده باشه.

-می دونی پیشاپیش قضاوت کردی؟

-می تونه رخ بده.

-می تونه هم رخ نده. در مورد طرد کردن پدرت، باید بگم نظر من اینه که باید بهش مهلت بدی. بعید می دونم

که اینبار بخواد پشتت رو خالی کنه. از طرف دیگه اگه این اتفاق تکرار هم بشه، قراره که تو اونقدر محکم بشی

که آسیب کمی ببینی. تو یک زن مستقل شدی پری خانم و دیگه یک دختر بچه نیستی و مطمئنا زبونت هم

بیکار نمی نشینه تا هر کس، هر حرفی خواست بزنه و حبست بکنه و دیگه اینکه آینده در آینده معلوم میشه.

این بار من جور تو رو کشیدم و مشکل رو حل کردم. شما هم برمی گردی خونه پدربزرگت، ولی موقتی! یعنی

باید آماده بشی که به پدرتم فرصت جبران بدی. مطمئنا نمی تونی تاثیر پدرت رو توی زندگیت نادیده بگیری و

حذفش کنی. پس غش و ضعف و ترس و لرز ممنوع. با خودت رو راست باش و بگرد و فکر پشت احساسات رو

پیدا کن. بفهم چرا اینقدر با پدرت مشکل داری.

وقتی یاد بگیری با مشکلاتت روبرو بشی و حلشون کنی، بدون اون روز، آخرین روزیه که به دیدن من میای. اما

فعلا باید هر دو هفته یک بار بیای مطب من. توی این مدت هم تکالیفی که بهت می دم رو حل می کنی. اگر

انجامشون ندی مطمئن باش تنبیه میشی!

پری به زور لبخندی به شیطنت کلام دکتر زد.

-مثلا؟

-پدربزرگت رو مجبور می کنم بفرست خونه بابات.

پری با آنکه مطمئن بود دکتر شوخی می کند ولی از فکر آن لرزید که منجر شد اخمهای دکتر در هم رود.

-خب فکر کنم به لطف شوک عصبی شما، من امروز مریضای مطبم رو از دست دادم خانم. بهتره زودتر خوب بشی و فردا سایه ات رو کم کنی! در ضمن قول بده که به خواسته هام عمل کنی. لبخندش اینبار عمیق تر شد.

-بهتون قول میدم. ممنون دکتر حس می کنم حالم بهتره.

-حالت بهتره چون فکرای مزخرفت رو کنار گذاشتی. زیاد هم ممنون من نباش، پولش رو میگیرم. قولت هم فراموش نشه!

دکتر بلند شد و از اتاق خارج شد. با آنکه پری را آرام کرده بود، می دانست که راه پر فراز و نشیبی در پیش رو دارد تا بتواند افکارپری را سر و سامان ببخشد و برای اینکار شدیداً به کمک خانواده اش نیاز داشت. برای همین بعد از خروج از اتاق به سراغ پدر و مادرخوانده پری رفت که یک ساعتی میشد منتظرش بودند. وقت آن بود که با آنها جدی صحبت کند.

از آشپزخانه سرکی به پذیرایی کشید. چقدر از مهمان عمه اش، با آن نگاه های تیز و آزار دهنده، بدش می آمد. با اینکه تمام این چند ماه سعی کرده بود زیاد جلوی چشم دیگران ظاهر نشود، ولی گاهی عمه زهرایش بی خیالش نمی شد و او را با هزار ترفند بیرون می کشید. درست مثل امروز.

مهمان عمه اش زنی سبزه رو با قدی متوسط و چشمانی ریز بود که بسیار مودبی به نظر می رسید. چانه زن تیز و کشیده بود و لهجه اش، گویای آن بود که اصالتاً اصفهانی است. آنچنان کلماتش را می کشید که حالش را بد می کرد. عمه اش او را اینگونه معرفی کرده بود " ایشون ثمن خانم، دخترخاله ی مادر دامادم هستند. توی عروسی سمیه دیدیش پری جون. از اون روز همش به یادته و احوالتو می پرسه. امروز اومده هم به بی بی سر بزنه و هم دوباره ببیندت."

و او چقدر از شنیدن توضیحات عمه اش بدش آمده و حس بدی یافته بود. عروسی دو ماه قبل بود و ثمن خانم عمه اش تازه به یاد دیادر با او و بی بیش افتاده بود!! آن زن و نگاههایش را از عروسی سمیه به یاد داشت. چقدر از به یادآوری اجباری که برای رفتن به عروسی داشت بیزار بود. در آن مهمانی کذایی که نقطه مقابل عروسی خودش بود، بساط ساز و آواز مهیا بود همه شاد و خوشحال بودند و از صورت عروس و داماد رضایت و شادی فوران می کرد.

تنها او با آن چادر تیره روی سرش و روح خسته اش، چون وصله ی ناجوری به چشم می خورد. هر چند عروسی مختلط نبود ولی، او به خواست خودش پوشیده ترین لباسش را به همراه چادری از حریری تیره رنگ بر سر داشت. دلش هنوز عزادار بود. عزادار عشقی نافرجام و زندگی ای بد فرجام! عروسی را در تالار بزرگ شهر گرفته بودند و هر دو خانواده عروس و داماد در رقص و پایکوبی سنگ تمام گذاشته بودند

از میان اقوام مادری سمیه، فقط او و یسرا می توانستند عرض اندامی کنند. یسرا که نیاز به دعوت برای رقص نداشت و خودش همیشه داوطلب بود. رقصی که برای او سمبل بی دینی بود، برای خواهرش هنر به حساب می آمد!! در آن جشن باز هم او حق عرض اندام نداشت. نه دوست داشت که به میان دخترکان دوست و فامیل برود و نه به او اجازه داده بودند. او توسط عمه اش در جایی به نسبت دور از جایگاه عروس و داماد نشانده شده بود. آن هم درست کنار بی بی اش. به این بهانه که اطراف بی بی شلوغ نباشد. در واقع یک تیر بود و دو نشان. عمه اش هم مادر بیمارش را از نگاهها دور کرده بود و هم او را به جایی که می خواست کشانده بود.

هنوز از به یاد آوردن حرفهای عمه اش در برابر درخواست یسرا برای رقصیدن با خواهرش می سوخت: "ای وای عمه نزن این حرفو پری هنوز سال شوهرش نشده، بیاد وسط که چی؟" و یسرا چه خوب حرف او را به گوش عمه اش رسانده بود "خب عمه جون اصلا چرا پری عزادار رو دعوت گرفتید. نمیامد که بهتر بود." و باز جواب تند و تیز عمه اش: "برو برو دختر دخالت نکن. لابد مصلحت بوده بیاد بیرون. بلکه دو نفر آدم درست و حسابی ببینندش"

و دقیقا بعد از این مکالمه شیرین و دلچسب! سر و کله ثمن و خانواده اش پیدا شد. تا لحظه آخر عمه اش به آنها خوش خدمتی کرده و او از تیر نگاه ثمن و همراهانش آزرده خاطر شده بود. آن شب یگانه به فریادش رسیده بود و او را نجات داده بود. "پری جان بلند شو با بی بیت برگردید خونه. غذا براتون کنار گذاشتم فکر کنم بی بی خسته شده. تو هم از شر بعضی نگاهها راحت میشی یوسف دم تالار منتظرتونه" و او با طیب خاطر پذیرفته بود.

هر چند نفهمید این لطف کم سابقه یگانه، از کجا منشا گرفته است. آن شب و روزهای بعدش دوست داشت فقط به جنبه های خوب احتمالی کارهای عمه اش و یگانه فکر کند و طبق نصیحت دکتر برای خودش داستان پردازی نکند. آن هم داستانهای غم انگیز. دکتر اعتقاد داشت پیشگویی کردن و قضاوت کردن در مورد کارهای دیگران و اتفاقات آینده از خطاهای فکری است و اگر به عادت تبدیل شود آرامش را از انسان می گیرد. او

اعتقاد داشت تا چیزی محرز نشود حدس و گمان ممنوع است و حالا، حضور ثمن در خانه آقاجانش را، دیگر نمی توانست توجیه کند. صدای عمه اش او را از افکارش بیرون کشید.

-کجا موندی پری جون؟

عمه زهرایش حتی در روزهای مجردیش اینقدر "جان" به دنبال اسم او نبسته بود.
-اومدم عمه.

لیوانهای شربت را در سینی چید و نفس عمیقی کشید. نمی دانست در اوایل آذر ماه، مناسبت شربت بردن او چیست؟ مسلماً نوشیدنی گرم بیشتر می چسبید. کمی درنگ کرد و بیرون رفت. مقابل ثمن که قرار گرفت آرام تعارف زد: بفرمایید.

-به به چه شربت خوش رنگی. ماشالا ماشالا. عمه ات می گه هنر خودته درسته؟
و او اندیشیده بود "ماشالا به شربت و یا هنر او؟!"
-بله. نوش جان.

-بیا اینجا بشین عزیزم. اومدم روی ماهتو ببینم.

ناگهان دستش در پنجه ثمن اسیر شد و کنار او روی تشکچه نشست. اگر سینی را محکم نچسبیده بود یقیناً لیوان باقی مانده به هیکلش گند میزد. ناراحت از نگاه خریدارانه زن، خودش را جمع کرد.
-ماشالا زری (زهر) جون برادرزاده ات، ماشالا درشته. برخلاف سمیه جون که همچین ظریف مریف و ریزه است.

این را گفت و خودش زیر خند زد. پری از حرص لب برچید. نمی دانست این تعریف بود یا توهین. از هر سر که می گرفت یا خودش مسخره شده بود یا دختر عمه اش. عمه خودش را به نفهمی زد و در خندیدن با او همراهی کرد:

-والا پری به مادر خدایامرزش کشیده که عرب بود، وگرنه توی خانواده ما همه ظریفند.

نفسش تنگ شده بود. این دور تسلسل به کجا می خواست برسد. مگر گوسفند میدیدند که پرواریش را ترازو می کردند.

-چه بهتر. داداش، عزیز ما، همچین دوست داره ۲ پره گوشت رو تن زنش باشه. از این دخترای لاغر مردنی خوشش نیاد. چیه این روزا همه شدند لاغر مردنی.

اینبار عمه اش نیز ابرو در هم کشید. به یقین این دفعه تیر توهین به سمت سمیه فرستاده شده بود.

-هر کس یک سلیقه ای داره ثمن خانم. خیلی هام از خدشونه دخترای خوشگل و ظریف و تور کنند مثل آقا پارسای خودتون. داماد خودم.

ثمن خودش را بی خیال نشان داد و رو کرد به سمت او و این بار وردی خواند و به او فوت کرد.
-هزار ماشالا از نظر قیافه هم به هم میاند. نیست ما همه سبزه ایم خوش نداشتیم این بارم عروسمون سفید بشه. اینطوری هم رنگ خودمونه و فیس و افاده ام نداره. پری جون چند سالته ؟
از حرص دندانهایش را فشرد. دیگر مطمئن شده بود که قصد زن چیست.
-سی و پنج سال.

ثمن هینی کشید:

-ای وای خدا مرگم بده اصلا بهت نمیاد. زری جون شما که چیز دیگه می گفتی.
زهر را از حرص دندانهایش را فشرد.

-نمی دونم والا چرا پری با شما شوخیش گرفته. بیست سالشه عزیزم.
بعد چشم غره ای به او رفت. اما پری کم نیاورد.

-بله سن شناسنامه ام بیسته، اما روحم بیشتر از چهل داره.
ثمن به کوچه علی چپ زد:

-عجب بانمکی پری جون. راستش جاخوردم. آخه اصلا بهت نمیاد سی سال داشته باشی.
و دوباره صدای خنده اش بلند شد. پری نیشخندی زد:

-من با اجازه اتون برم کار دارم.

-آره عمه جون برو تا غذات دیر نشده. ثمن جون یک روز باید بیاید دست پختشو بخورید. سیر نمیشید از بس خوشمزه است.

-ماشالا ماشالا. ایشالا به زودی زیاد بخوریم از دست پختش. معلومه زری جون از هر پنجه اش هزار هنر می باره. اتفاقا عزیزالله، داداشم رو میگم، دست پخت خیلی براش مهمه. ماشالا ماشالا به این همه هنر.

دیگر نایستاد تا مهملات آن زن را بشنود. می دانست چه در فکر او و عمه اش است و او جواب آماده را داشت.
طولی نکشید که ثمن به همراه عمه اش از آنجا خارج شد. فقط موقعی که به بدرقه آنها رفت زهر را در گوشش گفت " شانس آوردی پری. مرغ اقبال روی شونه هات نشسته " و طولی نکشید که فهمید این مرغ اقبال عجیب تخم های بزرگی می گذارد. تخم هایی که شانه های نحیف او طاقت حمل آن را ندارد

یک هفته از ملاقات با ثمن گذشت. نزدیک سالگرد فوت بهنام می شد و دل او با تمام بدقولی ها و بی مرامی های بهنام، برای او تنگ بود. راست می گفتند که بکارت روح از جسم بالاتر است. دل او حتی برای نوازشهای گاه و بیگاه بهنام تنگ شده بود. دلش آغوش گرمی را می خواست که نزدیک به یک سال بود که از آن محروم شده بود. هر چند در مدت کوتاه تاهلش هم آن آغوش همیشگی نبود و حس خوبی از آن نسپیش نمی شد. دلش بیشتر، اختیارات محدود خانه اش را می خواست. وسایلیش و تمام آنچه به آن خو کرده بود. می خواست باز هم بانوی خانه خودش باشد. ولی این بار بی حضور کسی به نام مرد و یا همسر. نمی دانست اگر از خانواده اش بخواهد او را بر سر خاک بهنام و بهناز ببرند، قبول می کنند یا نه! چرا که آنها هنوز از آوردن نام بهنام خودداری می کردند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با رفتن به جلسات روانکاوی، وضع روحیش رو به بهبود بود و نمی دانست چرا باز هم خانواده اش، سعی به نادیده گرفتن آن قسمت از زندگیش دارند. هرچند با خواستگاران مسخره ای که گاه و بیگاه توسط دوست و آشنا به سراغش می آمد نادیده گرفتن حقیقت بیوه بودن او، کاملاً مسخره به نظر می رسید. خواستگاران که هر یک پر از عیب و ایراد بودند. یا هم سن آقاجانش بودند و یا زن اولشان اوجاقش کور بود و یا بیوه بودند و کودکانشان نیاز به مادر داشتند، آن هم کودکانی که خود سنی نزدیک به خود او داشتند! و در آخر، بیشتر آنها دست کم ده سالی از او بزرگتر بودند.

بعد از رفتن ثمن، عمه اش دائم آنجا بود و از بدی تنهایی می گفت و سعی می کرد او را وادار کند تا به ازدواج دوباره فکر کند. از نظر عمه اش، برای یک زن جوان بیوه در سن و سال و شرایط او، یک سال صبر برای مرده زیاد بود. بخصوص برای اویی که بچه ای هم نداشت تا پاسوزش شود و یا سرخری باشد برای انتخاب دوباره اش. عمه اش در میان صحبتهایش گریزی میزد به خانواده دامادش که همه خوب و سربراه اند. هیچ مشکل روحی و جسمی ندارند و اهل کار و زندگی هستند و او هر بار خودش را به همان کوچه معروف میزد و می گفت "خدا به سمیه ببخشدشون و خوشبختش کنه"

آن شب همه در خانه پدریش جمع بودند. مدتی بود که یگانه از آن رفتارهای خصمانه بی دلیلش، دست کشیده بود و رفتارهای پدرش قابل تحمل تر شده بود. با رضایت خاطر به همراه آقا جان و بی بی اش به مهمانی رفت. بخصوص که می دانست یوسف در مهمانی نیست و از طرف دیگر روز بعد قرار بود برای جلسه مشاوره به مطب دکتر حسینی برود و به این منظور باید این بار پدرش، همراهش می رفت و بهتر بود شب را در خانه پدرش بماند.

تازه رسیده بودند که سر و کله عمه اش نیز پیدا شد. این بار علاوه بر همسرش، سامان و سیمین هم همراهش بودند. چشمانش از دور برق میزد و به قول معروف کبکش خروس می خواند. همه در همان برخورد اول شادیش را متوجه شدند. احوالپرسی ها که تمام شد، یگانه سوال چشمان همه را پرسید:

-چی شده باجی زهرا انگاری خیلی خوشحالی؟ ان شالله که خیره؟

-خیره یگانه جون حتمی خیره.

حالا دیگر همه کنجگاو به زهرا می نگریستند. چیزی در وجودش فریاد میزد که این شادی بی ارتباط با او نیست.

زهرا به سمت پدر و برادرش چرخید.

-یک خبر دارم براتون عسل. بخدا که خودم هیچی نشده، رو ابرام.

-چی شده آبجی؟

زهرا رو به یگانه کرد.

-خونواده خاله دامادم رو که دیدی؟ همونا که شب عروسی سمیه نشونت دادم.

اخمهای یگانه در هم رفت:

-آره. خب؟

-هیچی اگه خدا بخواد قراره باهاشون فامیل بشیم.

آقا جان تسبیحی چرخاند:

-به سلامتی. انگار از عروس کردن دخترت خوشت اومده میرزا، که دوباره دست به کار شدی؟

-نه والا حاجی. هنوز اون یکی رو هضم نکردم. این قضیه مربوط به بچه های من نیست.

این حرف آب پاکی را روی دست همه ریخت و آب سرد را روی بدن او.

-منظورتون چیه؟

این صدای پدرش بود که برگوشش نشست:

-معلومه دیگه داداش ما غیر از پری دیگه کی رو داریم که بخوایم عروس کنیم؟ توی عروسی، خانواده داماد پری رو دیدند و پسندیدند.

اخمهای پری در هم فرو رفت. آنقدر زیادی بود که ازدواجش شده بود قند و عسل؟ دلش نمی خواست بحث بیشتر از این باز شود. چند روز دیگر سالگرد فوت همسرش بود و آنها خواب عروسی می دیدند؟ جوی سنگین در اتاق برقرار شد. پری به وضوح لرزش دستان بی بی را دید. برای همین دستان سردش را روی دستان بی بی نهاد و نگاهش را به سمت خودش کشید. لبخندی مصلحت آمیز زد تا او را آرام کند. این بار یگانه سکوت را شکست:

-حالا کی هست و چکاره است این داماد خوشبخت؟

واقعی بود یا او خشم صدای یگانه را توهم زده بود؟

-اسمش عزیز الله است. به چشم برادری مرد خوبیه. سمساری داره.

یسرا میان صحبت بزرگترها پرید. باز یک کار غیر معمول دیگر در آن خانواده:

-چند سالشه؟

زهرا نگاه چپ چپی به یسرا انداخت:

- داداش فکر کنم بهتره یاسر و یسرا برن توی اتاقشون.

یسرا اخم کرد:

-خب سوال پرسیدم.

یگانه تشر زد:

-یسرا؟! زود برید توی اتاقتون.

یاسر پیشاپیش راه افتاد و صدای آه بلند یسرا به گوش رسید.

-نگفتی باجی زهرا؟

-چی رو؟

-سن و سال این جناب خواستگارو؟!

-سی سالشه.

انگار همه نفس راحتی کشیدند با آن اسم نامانوس برای جوانان امروزی، ذهن جمع رفته بود روی ۴۰ سال به بالا. این بار زهرا داوطلبانه شروع کرد به دادن اطلاعات.

-بچه آخر خانواده خاله ی مادر دامادمه. البته دامادم بهش میگه پسرخاله. چهار تا خواهر داره یک برادر. همه ازدواج کردند. مادرشون فوت شده و پدرشون از بازاریای دور میدون نقش جهان. انگاری مسگری داره. پسر بزرگش راه خودش رو پی گرفته و شده مسگر. ولی این یکی سمسار شده.

-چرا تا حالا ازدواج نکرده؟ میدونه پری بیوه است؟

زهرا پشت چشمی برای یگانه نازک کرد.

-حرفا میزنی زن داداش. کی میاد از یک بیوه برای پسرش خواستگاری میکنه؟ خودت این کار رو برای یوسف می کنی؟

درد بدی در قلبش نشست. به وضوح دید اخمهای آقاجانش در هم رفت و صدای خس خسی از گلوی بی بیش خارج شد. اشک آماده ریزش را پس زد. اما جواب یگانه آن قدر متعجبش کرد که همه چیز را برای لحظه ای از یادش برد:

-اگه یوسفم بخواد و باهاش خوشبخت بشه چرا که نه. فعلا بحث سر یوسف نیست. حرف چیز دیگه است. زهرا آشکارا جا خورد:

-پسره بیوه است. چهار سال قبل زن می گیره. گویا خانواده دختره بهش نمی گند که قبلا سرطان داشته و خوب شده. بعد از عروسی سرطان عود می کنه و وقتی زنش باردار میشه، کار به جایی میرسه که بچه رو برای درمان سقط می کنند. اما زنش دووم نمیاره و با وجود درمان میمیره. بیچاره عزیز آقا، خیلی طول میکشه خودش رو پیدا کنه. خدا از آدمای دروغگو نگذره.

قلبش گرفت. چندمین بار بود که هدفِ سرِ پیکانِ طعنه های عمه اش، بهنام و خانواده اش بودند؟

- بیماری پری رو بهشون گفتید؟

اینبار صدای حسام بود که همه را شگفت زده می کرد.

-اوا داداش از شما بعیده! پری چشه؟ کدوم مریضی؟ والا همون چند ماهم نیاز نبود بره بیمارستان. الکی بزرگش کردید. خودتون برا دخترتون عیب می تراشید. این همه زن بیوه تو این مملکت ریخته. این اداها فقط مال خانواده ماست.

اینبار آقاجان پیش قدم شد:

-خودت خوب میدونی زهرا که اون کارا ادا نبود. حالا هم باید موضوع رو بهشون بگید.

-خاک عالم به سرم. این حرفا چیه؟ می خواید تا آخر عمرتون پری شوهر نکرده بمونه. انگ میذارید آقاجون . خوش دارید خواستگاری شل و کورم دیگه واسش پیدا نشه.

سکوت بدی در سالن برقرار شد. بغض بدی در گلویش چنگ انداخت. حیف که نمی توانست حرفی بزند. راه گلویش را بسته بودند فقط پر بغض به جمعی می نگریست که نادیده اش می گرفتند.

-به خدا داداش، اقبال به پری رو آورده. عزیز آقا خوب پسریه. خانواده اشم سرشناسند. الحمدالله تحقیق کردم. درد و مرض پنهون شده ام ندارن. بهتر از مردای سن و سال دارم هست. جلوی خود پری میگم. بخت اول پری نیست که منتظر مورد بهتر بشه. بهتره بذارین بیانند. بخدا حیفه از دست بره. تا کی می خواید یک زن جوون بیوه رو تو خونه قایم کنید و تنتون بلرزه؟

-پری قرار نیست قایم بشه. تن کسی هم نمی لرزه. ان شالله بره دانشگاه از این حالم در میاد. خدا رو چه دیدید شاید بخت و اقبال بهترم نصیبش شد.

این بار اخمهای زهرا در هم رفت و رو به یگانه گارد گرفت:

-خوبه خوبه! دستم درد نکنه زن داداش. شدی دایه مهربون تر از مادر؟ باباش هیچی نمیگه. اون وقت تو می بری و می دوزی؟ نکنه خبریه و من نمی دونم؟ بشکنه این دست که نمک نداره.

یگانه رسماً ساکت شد و کنار کشید. رنگ از رخ پری پریده بود. آب دهانش را با صدا قورت داد. صدای پدرش، مهر ختامی شد بر کلام عمه اش.

-کافیه آبجی. یگانه چیزی نگفت گارد گرفتی. راستش رو گفت. پری اگه از خونه در نیاد به خواست خودش. باور نداری از خودش پیرس. در مورد این خواستگار هم، قدمشون سر چشم. اما نه خونه آقاجون. با اجازه آقاجون تشریف میارن اینجا و باید شرایط ما رو هم بشنوند. این بار نمیذارم اتفاق نامطلوبی بیافته . البته باید بذارید دو هفته دیگه تا سال شوهر پری بگذره. به حرمت همون نون و نمکی که خونه اش خورده و به حرمت دوستی با خواهرش، درست نیست این اتفاق زودتر بیافته. بهتره دیگه این بحث تموم بشه. تا چی قسمت باشه.

نگاه آقاجانش برق رضایت داشت و لرزش بی بی خوابیده بود، اما بدن او رو به انجماد میرفت. کسی نظر او را نپرسیده بود. وجودش می لرزید. نمی توانست مردی را به این زودی بپذیرد. باید فردا با دکتر حسینی مشورت می کرد. باید با پدرش هم صحبت می کرد. حالا که پدرش می خواست مثمر ثمر باشد و اشتباهش را جبران کند باید حرفهای او را هم می شنید. از شدت ناراحتی نفهمید آن شب چگونه به صبح رسید.

دکتر مقابلش نشسته بود و کاغذهای جلوییش را مرتب می کرد.

-خوبه. این بار خوب تونستی خطاهای ذهنیت(۸) رو تفکیک کنی. خودت راضی هستی؟

-بله. حس می کنم دنیا کمتر اذیتم می کنه.

-خوبه اما نباید کارت رو قطع کنی.

دکتر این را گفت و به مبل تکیه داد:

-حالا تعریف کن بینم چی باعث شده قیافه ات دوباره اینطوری بشه.

پری لبخندی زورکی زد و سعی کرد اشکهایش را پس بزند.

-خب راستش...

.....

-می خواد برام خواستگار بیاد.

ابروهای دکتر بالا پرید. این خانواده قصد اصلاح شدن نداشتند!

-خب؟

-همین دیگه.

-یعنی این خواستگار اون قدر وحشتناکه که پری خانم رو اینطور آشفته کرده؟

-من اصلا ندیدمش.

-پس دلیلت برای ناراحتی چیه؟ خواستگاری اینقدر بده؟

پری نگاه چپ چپی به دکتر انداخت:

-آقای دکتر!!

-تا کامل توضیح ندی من نمی تونم بفهمم چی ناراحتت کرده دختر جون.

-از خواهرش خوشم نمیاد. وقتی نگاهم می کنه حس بدی دارم. انگار داره به سرم منت میذاره که اومده سراغم.

دکتر سرفه مصلحتی ای کرد.

-خب...آخه دکتر من واقعا ازش خوشم نمیاد.

-این احساس توست و کاریش نمیشه کرد، ولی اینکه دوباره ذهن خوانی بکنی غلطه.

-خب نگاهش همینو می گفت.

-به به، به هنرهای پری خانم، باید خوندن حرف چشمها رو هم اضافه کرد. پری جان اون چیزی که شما می بینید احساسیه که نگاه طرف به شما منتقل می کنه. اما ترجمه اش کار درستی نیست.

-بله این رو قبلا توضیح دادید. خب من احساس خوبی نسبت به خواهرش ندارم.

-یعنی دلیل تو فقط خواهرشه؟ خودش رو که ندیدی؟

.....

-علت اصلیت چیه؟

پری دستپاچه شده بود. همیشه مقابل دکتر کم می آورد اشکهایش ناخودآگاه چکید:

-من آمادگیش رو ندارم...من...نمی خوام دوباره ازدواج کنم.

-هوم بهتره این جمله رو به فعلا قصد ازدواج ندارم تغییر بدی. مگه کسی قراره زورت کنه؟

-بدون اینکه نظر منو بپرسند خواستگار دعوت کردند. من می ترسم...می ترسم بخوان به زور شوهرم بدنند.

-از حاجی بعیده. ببینم اعتراض نکردی؟

-نه. خب کسی نظر منو نپرسید.

-فکر نمی کنی سکوتی که کردی رو حمل بر رضایت کردند. می دونی که توی این مواقع، معمولا همین فکر رو می کنند.

سکوتی در اتاق برقرار شد. دکتر ناراضی بود. بارها به خانواده پری گوشزد کرده بود که دخترشان قادر به ابراز نظر نیست و باید او را مخاطب قرار دهند تا نظرش را بیان کند. اما انگار آب در هاون کوبیده بود. سکوت که طولانی شد دکتر به حرف آمد:

-الان هم برای گفتن نظرت دیر نیست.

-اما عمه، امروز صبح قرار گذاشته. اونم برای دو هفته دیگه.

-به هم زدن قرار سختی نداره.

-اونا فامیل های دخترش هستند. ممکنه برای دخترش بد بشه. عمه خیلی در قید این چیزاست.

-خب پس به سلامتی قراره به ما شیرینی بدی.

پری از لحن جدی دکتر جاخورد:

-چی؟ من می گم نمی خوام. اون وقت شما...

-مسلمانا وقتی الان کوتاه بیای با اومدن این خانواده احتمال برخورد جدیت صفر میشه. اون وقت، وضع برات سخت تر میشه. برام گفتی که قبلا نظرت رو قاطع برای خواستگارات می گفتی پس الان مشکل چیه؟
-قبلا بی بی خوب بود. بی بی همیشه از من نظرم رو می پرسید. اما حالا...من تنهام. حتی خواستگارهای این مدت رو خود آقاجون جواب کرده نه من.

-خب خودت دست به کار بشو و اعلام کن با این خواستگاری مخالفی.

-نمی تونم.

اخمهای دکتر در هم رفت.

-پس مبارکه.

-نه. شما می گید چکار کنم. پسر از نظر خانواده ام آدم بدی نیست.

-مگه چه ویژگی هایی داره؟

پری آنچه را از زبان عمه اش شنیده بود نقل کرد. دکتر متفکر به صحبت های او گوش داد:

-می ترسم دکتر. این آقا می تونست حتی دست روی دخترای ازدواج نکرده بذاره. زیادی خوبه؟ چرا من؟
نکنه...می ترسم...اگه دوباره...

- همه آدمها مثل هم نیستند پری خانم. باز داری دچار خطا میشی. از عمه ات پرسیدی چرا دست گذاشتند روی تو؟

-نه! یعنی روم نشد. خواهش می کنم آقای دکتر کمک کنید.

-نظر من اینکه که مستقیم با خانواده ات صحبت کنی و نظرت رو بهشون منتقل کنی. البته اگر همون موقعی که صحبتها انجام شده بود می گفتی قطعاً نتیجه بهتر بود.

-نمی تونم آقای دکتر...نمی تونم...می خوام ... می خوام از بیماریم بهشون بگم. مطمئناً خودشون عقب می کشند.

-و اگر عقب نکشیدند و براشون مهم نبود؟

.....

-صورت مسئله رو پاک نکن پری خانم. اینطوری که پیش میره فقط طناب بیشتر به دورت می چرخه و رهایی امکان نداره.

-چکار کنم؟

-راه حل رو بهت گفتم.

-اما؟!

-بین پری خانم نه من همیشگی هستم و نه خانواده ات. باید یاد بگیری از خودت و حقت دفاع کنی. یاد بگیری کی حرف بزنی و کی سکوت کنی. کی مخالفت کنی و کی بگی چشم. اینطور که من دیدم و شنیدم دختر بی زبونی هم نیستی.

-پری بغض آلود نگاهی را به دکتر دوخت.

-سخته...من ...نمی تونم به عمه حرفی بزنم.

-به پدرت و آقاجانت چی؟

-میشه شما بگید؟ یگید ازدواج برای من زوده...بگید برام بده...آمادگیش رو ندارم.

-نه، نمیشه. هرچند واقعا تو الان به درد ازدواج نمی خوری. اما من این آقا رو ندیدم و ممکنه اونقدر موجه باشه که حرف من سوء تعبیر بشه. متوجه ای که؟!

-بله.

-خب؟

-سعی می کنم مخالفتم رو ابراز کنم.

-این درسته. امیدوارم دفعه بعدی با شیرینی نبینمت.

-دکتر!!

-خب ببخشید شیرینی تر بیار لطفا. من شیرینی خشک دوست ندارم.

-آقای دکتر!!

-از نظر من قضیه خواستگاری حل شده. دیگه بقیه اش با خودته. می خوام خوب به رفتارهای خودت دقیق بشی و خطاهات رو یادداشت کنی. فراموش نکن از خطاهایی که گفتم شدیدا دوری کن. حالا هم برو بیرون تا با پدرت صحبت کنم.

-پری سرخورده بلند شد و از اتاق خارج گردید. فکر می کرد دکتر قبول می کند تا شر این خواستگاری را از او دور کند اما، باز هم اشتباه کرده بود. صحبت های پدرش و دکتر نیم ساعتی طول کشید. وقتی پدرش از اتاق خارج شد. دکتر به بدرقه او آمد و آن دو را راهی کرد. وقتی پدرش هیچ صحبتی از خواستگاری نکرد، حسابی ناامید شد.

روزهای بعد روزهایی پر از بحران برای پری بود. آنقدر ذهنش درگیر این خواستگاری بود که مراسم بهنام را فراموش کرده بود. غافل از آنکه نیمی از صحبت‌های پدرش و دکتر حسینی پیرامون این مسئله بود. دو روز مانده به مراسم، آنچنان ترسی بر جان‌ش نشست که کم مانده بود دوباره دچار شوک عصبی شود. تازه به صرافت این افتاده بود که قرار است با خانواده بهنام روبرو شود. با مادرش و برادرش.

حالش که بدتر شد. پدرش او را به خانه خود منتقل کرد. مسلماً از یگانه کار بیشتری بر می آمد تا آقا جان‌ش و بی بی بیمارش. تمام طول شب، هذیان گفت و از تب سوخت. برخلاف او، پدرش کاملاً آماده رویارویی با این بحران بود. به دستور دکتر دارویی به او تزریق کردند و در طول شب یگانه چون مادری دلسوز، بر بالینش نشست و به هذیان‌های پری گوش سپرد. هذیان‌هایی که ناخواسته در دیگری را به دنیای یگانه گشود. ذهن ناخودآگاه پری همه چیز را در هم و برهم کرده بود. گاهی با فریاد بهنام را از خود می راند گاهی به مادرشوهرش التماس می کرد. گاهی از اعماق وجودش بهناز را صدا میزد و گاهی زمزمه وار یوسف را.

با شنیدن تمام آن هذیان‌ها، یگانه فهمید که اگر کس دیگری بجز خودش، مادر یوسف بود، به یقین احساسی فراتر از آنچه میدید بین پری و یوسف برقرار شده بود. پری به صورت وحشتناکی از او می ترسید و همین امر سبب شده بود که شدیداً از یوسف دوری کند و یوسف را به همراه مادرش از خود براند و این قلبش را به درد می آورد. بخصوص که در تمام مدت هذیان‌ها پری فکر می کرد که مادر خودش و یا بی بی بر بالینش هستند و از او به آنها پناه می برد. در طول شب حسام دائم با دکتر در تماس بود و پری به صورت غیر مستقیم تحت نظارت دکترش بود. نزدیکی سحر بالاخره تب عصبی قطع شد و پری در آرامش به خواب فرو رفت. در حالی که نمی دانست یگانه سر بر سجده نهاده و از اعماق دل برای تباهی زندگی او و یوسفش می گرید.

صبح روز بعد، بی خبر از شبی که گذرانده بود، برسر سفره پدرش نشست. فقط می دانست بغضی عجیب راه نفسش را گرفته است. یک سال از آن حادثه دلخراش گذشته بود و او انگار تازه می فهمید که چه اتفاقی را پشت سر گذاشته است. انگار تازه پرده از جلوی چشمانش کنار رفته بود و داغ‌ها رخ می نمود. داغ دوست مهربانش با آن همه آرزوهای شیرینی که داشت، برایش بسیار دردناک و سخت بود. داغ حاجی ای که پدران و همواره حمایتش کرده بود، نشتر به قلبش می زد. درست بود که با پنهان کردن وضعیت پسرش به او ظلم کرده بود ولی، پری می توانست او را ببخشد. محبت‌های حاجی باعث شده بود که در ذهن او خاطره اش بیشتر سفید باشد تا سیاه.

آخرین کسی که ذهنش به سمتش کشیده میشد، بهنام بود و شاید مبهم ترین احساسش به سمت بهنام اشاره داشت. در واقع نمی دانست چه حسی به این داغ دارد. سرگردان احساسش بود. نه شادش می کرد و نه آنقدر آزاردهنده بود. با به یاد آوردن او فقط قلبش فشرده میشد. جالب بود که در آن یک سال، فکرش از آن ها دور بود و حالا درست زمان سالگردشان، خاطراتش چنان به او هجوم آورده بود که راه نفسش را تنگ می کرد.

حسام و یگانه با ناراحتی به او می نگریستند. به اوایی که آنچنان در خودش غرق بود که چیزی از اطرافش درک نمی کرد. اگر دکتر حسینی حضور او را در مراسم سالگرد واجب ندانسته بود، هرگز او را به این مراسم نمی بردند. دکتر اعتقاد داشت که با وجود گذر یکسال پری هنوز از آن واقعیت می گریزد و آن را پس میزند و وقت آن بود که با حقیقت بیوه شدنش کنار بیاید.

صدای گریه از دور به گوش می رسید. با نزدیک شدن به جمع عزادار، صدا بیشتر میشد. نمی دانست چه کسی است که اینچنین عزاداری می کند. مگر نه آنکه خاک سرد است؟ برای چه کسی این داغ هنوز تازه است؟ صدا بلندتر و آشناتر میشد. قدمهایش به سختی جلو میرفت. نزدیک جمعیت که رسید نگاهها رنگ عوض کرد. برخی با کینه و برخی با ترحم به او می نگریستند و نگاه برخی دیگر خالی خالی بود.

فکر می کرد روی ابرها گام بر میدارد. تازه می فهمید که هنوز با مرگ آنها کنار نیامده است. قدمهایش کش آمده بود و شاید اگر یگانه نبود همانجا روی زمین می افتاد. نفسش تنگ شده و بغض چون سیبی بزرگ راه گلویش را بسته بود. زمزمه ها که زیاد شد نگاه صاحبان عزا به سمت او چرخید.

اول از همه قامت همسر بهناز را دید. چه دور ایستاده بود و چه غریبانه می گریست. "مرد و آن همه محبت؟" نگاهش چرخید و قامت آشنای بهداد را رصد کرد. نگاهش را از چشمان سرخ و منتظر بهداد دزدید و در آخر بر روی پیکر تکیده زنی نشست که پایین قبرها نشسته بود و با ضجه هایش دل مردم را خون می کرد. باور نمی کرد آنکه پیش رو می بیند، همان نرگس خانم باشد. زن چنان تکیده شده بود که اگر در خیابان می دیدش به راحتی نمی شناختش. موهایی که در اثر عزاداری از زیر روسریش بیرون ریخته بود یکدست سفید بود. تا آنجا که به یاد داشت یک سال قبل موهای نرگس خانم آنقدر مشکی بود که حتی رنگ هم لازم نداشت و حالا... نفسش به شماره افتاده بود. نگاهش روی صورت نرگس خانم چرخ می خورد، نگاه او هم او را می کاوید.

-اومدی عروس؟ بیا بیا... بیا عروس. ...خوش اومدی... بیا جلو... بیا!

در میان بهت او، نرگس خانم جایی را کنارش باز کرد. به کمک یگانه آرام در کنار مادرشوهرش جای گرفت.

-پاشو بهنام. پاشو بین زنت اومده. پاشو ببینش. بین رنگ به رو نداره...پاشو بهنام..مگه نمی گفتی طاقت غمشو نداری....تو فقط پاشو.... قول میدم دیگه کاریتون نداشته باشم.
صدای نرگس اوج می گرفت و از قبری به سمت قبر دیگر می چرخید:
-بهنازم مامان پاشو بیا به استقبال دوستت... پاشو.... مامان پاشو...مگه قرار نبود نوه ام رو بذاری تو بغلم...تو که بد قول نبودی! بهناز مامان بین برات مهمون اومده....بلند شو مامان...مگه نمی گفتی پری خواهرمه...پاشو اومده سراغ بچه ات رو بگیره.

دستانش در دستان سرد نرگس خانم اسیر شد.

-حاجی این رسم مهمون نوازیه؟ مگه نگفتی عروست از دخترت عزیزتره. پاشو براش گلاب بیار داره غش می کنه.

بغض گلویش پاره شد و سیلی از اشک صورتش را در برگرفت. با باز شدن راه گلویش ناله اش به آسمان بلند شد و نرگس در آغوشش کشید.

-حلالشون کردی؟ پسرمو بخشیدی؟ ببخشمون ...دیگه روزم شده شب تار...گریه کن مادر...میدونم سختیت کم از من نبوده....کجاست عروسی که به ۱۸ ساله ها هم نمی خورد؟ چی شدی عروس؟...چرا به زنای پیر شبیه شدی؟..چی شد خدا؟ ...خدا قرارمون نبود من بمونم و این همه داغ...خدا بسمه...منم ببر...خدا!

صدای ناله دردناک نرگس و پیکر از گریه لرزان پری در آغوشش، جمع را به گریه انداخته بود.

-بسه مامان. دوباره حالت بد میشه ها. حواست به خودت نیست به حورا خانم فکر کن.

قلبش برای لحظه ای ایستاد و دوباره تپیدن آغاز کرد.این صدای بهداد بود که مادرش را می خواند. هنوز هم برای او حورا بود نه پری.

-ولم کن بهداد هر وقت خواستم گریه کنم نداشتی..الان عروسم اومده...بذار باهاش گریه کنم... بذار دل سبک کنم!

نرگس خانم مانند تازه داغدیده ها ضجه می زد و می گریست. نفس پری درآغوش او به تنگی می رفت. انگار تازه داغ دلش خودی نشان می داد . غمش تا به دیروز منحصر به خودش بود و اینک داغی بزرگتر، پیش چشمانش رخ می نمود. داغ از دست دان همسر. از دست دادن تکیه گاه. تکیه گاهی که هر چند سست باشد اما با بودنش چشمان حریص روزگار از او، دور می ماند. اما الان با وجود بودن در آغوش مادر شوهرش، نگاههای

ناپاک را حس می کرد. نگاههایی که او و پیکر رنجورش را نشانه گرفته بودند. آن هم بالای سر قبر همسر حساسش.

صدای نفسهایش که تغییر کرد یگانه به سمتش حرکت کرد. بهداد از آن سمت مادرش را آرام می کرد و یگانه از این طرف شانه های پری را ماساژ می داد و آب بر صورتش می پاشید. شاید این عجیب ترین مراسم سال در شهرشان بود. مراسم سالی که داغدیده گانش هنوز داغشان تازه بود. به تازگی روز اول.

یگانه آرام آرام او را بلند کرد تا از جمعیت دورش کند. نرگس نیز در حصار خواهرانش قرار گرفت و کم کم از آن حالت خارج شد. انگار بار دل او نیز سبک تر شده بود. تا آخر مراسم اشکها آرام آرام ، صورت پری را می شست. در طول یک سال گذشته به دستور پزشکش اجازه دیدن قبور بهنام و خانواده اش را نیافته بود و حالا دلش می خواست تا با آنها خلوت کند.

مراسم که تمام شد کم کم از تعداد جمعیت کاسته شد. بهداد و مادرش به احترام مهمانان ایستاده بودند. حالا قامت خمیده نرگس تماشایی شده بود. به جز قامت نرگس خانم، شکستگی بهداد هم آشکار بود. موهای سفید بهداد در سن ۲۵ سالگی زمان را به سخره گرفته بود. مهمانان که رفتند به جز او، پدرش، آقاجانش و یگانه ، بهداد و مادرش و خاله عطیه اش، کسی بر سر خاک نمانده بود. عطیه زیر بازوهای خواهرش را گرفت و به سمت آنها حرکت کرد. صدای دردمند نرگس بر گوشش نشست. صدایی که مخاطبش پدر او بود.

-زحمت کشیدید تشریف آوردید.

-وظیفه بود حاج خانم. ببخشید که نتوانستیم سری بهتون بزنیم. وضع پری رو که می بینید. به جز اون، آدرسیم نداشتیم.

-شرمنده تر از اینم نکنید. روسیاهم پیش شما. فقط یک خواهش دارم!

-امر بفرمایید.

-می تونم با دخترتون تنها صحبت کنم.

- خواهش می کنم. پری همونقدر که دختر منه. دختر شما هم هست. فقط....

-حق دارید

نگاهی بین حسام و پدرش رد و بدل شد و در آخر، نگاه حسام روی او نشست:

-پری بابا؟

لحن سوالی پدرش آب سردی شد بر آتش درونش. او را هم مدنظر قرار داده بودند! تصمیم بر عهده او بود! آیا این معجزه بود؟ صدایش به آرامی بر گوش جمع نشست:

- من آماده ام نرگس خانم. امر بفرمایید.

نرگس لبخند تلخی زد:

- چقدر دلم می خواست مثل حاجی که بهش حاج بابا می گفتی منم مامان صدا میزدی، اما انگار لایق مادريت نبودم.

قلبش از این اعتراف فشرده شد. دستان نرگس خانم را گرفت و با هم از جمع دور شدند. نزدیک قبرها روی زمین نشستند. قبرهایی که با سنگهای مرمر سفید پوشیده شده بودند. لحظه ای دلش گرفت "تن ظریف بهناز، چگونه فشار آن سنگ را تاب می آورد؟" صدای نرگس خانم او را به خود آورد:

- وسایلت رو جمع کردم....خونه عطیه است...پدرت قبولشون نکرد...گفت باید خودت تصمیم بگیری...حالا هم هر چی خودت بخوای.

نرگس این را گفت و چشمان اشکبارش را به صورت او دوخت:

-بهت بد کردم..به هر سه شما بد کردم... خدا می دونه راضی به ازدواج بهنام باهات نبودم.. توی چشمت محبتی رو که دوست داشتم به پسر من دیدم...دلم می خواست عاشق پسر من باشی. ایشالا مادر بشی و بفهمی چی می گم. حلالم کن حورا بذار این آخر عمری بارم سبک بشه.....می دونم از عشق بهداد خبر داری. می دونم چون بهناز می خواست باهات حرف بزنه....بهدادم تو آتیش من سوخت.....بهترین رو برایش می خواستم. وقتی پای بهنام و عشقش وسط اومد ترجیح دادم به بهنام برسی. دلم می خواست حداقل اینبار به نفع بهنام کاری کنم اما ...بعدا فهمیدم که چقدر اشتباه کردم....برای این حرفا دیگه دیر شده...خیلی دیر.....دیگه این نبش قبر فایده نداره. چقدر دلم می خواست و روم میشد تا باهات از بهدادم حرف بزنم!

نگاه مستاصل نرگس به صورت او بود. اشک باز هم صورتش را شستشو می کرد. دستهای لرزان نرگس بالا آمد و بر صورت او نشست و اشکهایش را زدود:

-پری بهداد من میشی؟....می دونم از من متنفری...ولی...بهداد رو می پذیری؟

آب دهانش را به سختی قورت داد. "خواستگاری مجدد از او، آن هم در سالگرد همسرش...آن هم برای برادرشوهرش...و در نزدیکی قبر همسرش؟" دل آشوب شد.

-می دونم جاش نیست...ولی می ترسم وقت رو از دست بدم...راضی میشی خانم خونه بهداد من بشی؟ میذارى برات مادری کنم؟

بغضش را قورت داد. لحظه ای مستاصل ماند ولی یادآوری حرفهای دکتر، مانع شد تا باز زبان به دهان بگیرد "اگر سکوتش را رضایت قلمداد می کردند چه؟"

-نه!! ببخشید نرگس خانم، برای من، آقا بهداد مثل داداشمه. من...دیگه نمی تونم به ازدواج فکر کنم...ببخشید!
-نه دخترم...تو منو ببخش...اینجا همش به خاطر من روسپاهه...یک لحظه با خودم گفتم چرا که نه؟ شاید تو بهم جواب مثبت بدی و دل بهدادم شاد بشه...باور کن بهنام هم راضی بود...ولی چه کنم که تو ناراضی هستی...بهداد حرفی نمی زنه ولی امروز از نگاهش چیزی رو خندم که اگه دو سال پیش خونده بودم محال بود برای بهنام پا پیش بذارم...خدا می دونه این نگاه تازه بود دخترم...این نگاهی نبود که تو خونه برادرش به تو داشته باشه...گناه من مادر رو به پای پسر من نذار.
پری لبخند غمگینی زد:

-می دونم نرگس خانم..آقا بهداد رو می شناسم...برای همین برام عزیزه...درست مثل برادرم.
دیگر طاقت آن جو سنگین را نداشت. کمی تعلل کرد و سخنانش را ادامه داد:
-در مورد وسایل هم...بدید به مستحقش.
-ولی؟

-اینطوری من راحت ترم.

این حرف او به معنای ختم صحبتها بود. نرگس دلشکسته و غمگین به کمک او برخاست. سر او را در دست گرفت و پیشانیش را بوسید:

-به حق فاطمه زهرا، خوشبخت بشی دخترم...می دونم که هر چه سرم اومده امتحان خداست...فقط دعا می کنم ...چوبش نباشه...هنوزم تنم می لرزه وقتی یادم میوفته حواله م کردی به خودش. حلالم کردی دخترم؟
-حلال زندگیتون...شما هم منو حلال کنید.

نرگس اشکش را زدود و دوباره صورت پری را بوسید. مادرانه و با احساس. موجی از خوشی در بدن پری پیچید. این بوسه تجربه ای ناب و تکرار ناشدنی بود. حسرت زده اندیشید "کاش کمی زودتر رخ می داد" ناگهان از فکری که به ذهنش رسید لرزید "چقدر برای زندگیش تاخیر کرده بود؟ آیا باز هم مهلتی برای جبران داشت؟"

هر دو در کنار هم به سمت افرادی که منتظرشان بودند راه افتادند. بار دل هر دو سبک شده بود. پری حس می کرد نیرویی مضاعف یافته است برای مقابله با دشواری های زندگیش. چه زیبا سخن گفته بودند پیشینیان " در عفو لذتی است که در انتقام نیست "

روی تخت اتاق یسرا طاق باز خوابیده بود و به روزهای پر از ملالتش می اندیشید. به خواستگاری عجیب نرگس در روز قبل و خواستگاری ای که در پیش رو داشت. با خود اندیشید "عجب دنیای مسخره ای " حتی فکرش را هم نمی کرد برخورد نرگس آنقدر عجیب باشد. خودش را برای شنیدن تهمت ها و توهینها آماده کرده بود و چیزی که دیده بود تمام باورهایش را شکسته بود.

انگار این بار هم حق با دکتر بود. ذهن او ناخودآگاه تمام خویبه های نرگس را فیلتر کرده بود. شش ماه زندگی با بهنام، خاطرات چهار سال دوستیش با بهناز را زیر سوال برده بود. تا به یاد داشت همیشه از مادر بهناز محبت دیده بود. همیشه مثل روز قبل، دخترم صدایش کرده بود و آغوشش بوی مادری می داد. نفهمید چه شد که این آغوش رنگ عوض کرد و نرگس صد و هشتاد درجه تغییر کرد. واقعا باید مادر می بود تا می فهمید او چه می گوید؟ اندیشید " چه چیزی کم داشتم؟ چرا برای پسرش کم بودم؟ زیبایی ظاهریم مهم بود؟ کم بودن ثروت پدرم مهم بود و یا چیز دیگری در میان بود؟ " نمی فهمید کجای زندگیش از دید نرگس آنقدر حقیر بود که برای پسرانش کم بوده است؟

آهی کشید. شاید این بار اشکال از مادر بهناز بود شاید! اندیشیدن به افکاری که آزارش می داد را، دوست نداشت. اما این هم تکلیفی دیگر از دکترش بود باید به افکار دردناکش می اندیشید تا آنها در ناخودآگاهش تجمع نکرده و روزی باعث از هم پاشیدنش نشود. فکرش متمرکز نمیشد و از شاخه ای به شاخه دیگر می پرید. روی دنده چرخید و اتاق کوچک یسرا را از نظر گذراند. از نظر مساحت اتاق یسرا نصف مساحت اتاق او در خانه آقاجانش را هم نداشت ولی، از نظر امکانات بسیار متفاوت بود. تخت، کامپیوتر و میز آرایش فضای اتاق را پر کرده بود. وجود هیچ چیز در آن اتاق برایش عجیب نبود به جز میز آرایش. میز آرایشی که با میز آرایش او در زمان ازدواجش تفاوت زیادی نداشت. در واقع تنها تفاوتش چند قلم وسایل آرایشی کمتر بود. جلوی آینه چند اسپری و ادکلن جا خوش کرده بود. جعبه کوچک خاتم روی میز، پر از زیور آلات بدلی بود و داخل کشوی میز، که یسرا همیشه به آن می بالید، چندین لاک خوش رنگ و چند نوع کرم و چند رژ ملایم دخترانه بود. به جز آنها چندین نوع گیره مو و کشهای زیبا هم در آن جا خوش کرده بود.

به حسرت هایش لبخند زد. لاک برایش جایز نبود. بی بی دوست نداشت لاک بزند و این کار را قبیح می دانست. رژ را برای دختر بسیار بد می پنداشت و آرایش دختر را منحصر به خانه همسرش می دانست. به زور آینه ای در اتاقش قرار داده بود و همیشه غر غر بی بی را می شنید که " آینه برای چپته (برای چه کاری می خواهی)؟ زمان ما عیب بود دختر خودشو توی آینه ببینه. دخترای این زمونه وقیح شدند." جالب اینجا بود که این جبهه گیریها فقط برای او بود. سمیه و سیمین با وجود پدر سختگیرشان کاملاً به اصول آرایشی وارد بودند و حتی متوجه شده بود که زیر ابروهایشان تمیز میشد. یسرا هم که همیشه ی خدا مستثنی بود. حتی برق لاک ناخنهایش کسی را نمی آزد.

گناه او چه بود؟ یتیم مادر بودن؟ جدا زندگی کردن از پدرش؟ داشتن هزار و یک صاحب و نداشتن حامی واقعی؟ آیا پدرش می توانست این کمبودها و حسرتها را جبران کند؟ دلش از بی بی اش نگرفته بود. او پرورش یافته روزگار دور بود. این وسط پدرش بیشتر مقصر بود تا هر کس دیگر.

اشکی از گوشه چمش چکید و آه کشید. آیا باید در این مورد هم با پدرش حرف میزد؟ هیچ وقت با پدرش احساس راحتی نکرده بود. مادرش هم نبود. پس درد و دلهای دخترانه او را که می شنید؟ چه دردناک بود این تنهایی تحمیل شده. شاید اگر فرزند طلاق نبود و جدایی پدر و مادرش فقط بر اثر مرگ مادرش بود، پدرش هم او را بیشتر می پذیرفت و دوست داشت. حتی حرفهایی که آن روز از زبان پدرش شنیده بود هم نتوانسته بود از بار غم او بکاهد. دکتر باز هم راست می گفت. شنیدن حرف یواشکی، فقط بار دل زیاد می کرد. شاید اگر مخاطب آن حرفها خودش بود الان حالش بهتر بود.

چشمهایش را بست و سعی کرد تصویر ظاهر شده پشت چشمانش را پس بزند. از روز قبل، با هر بار بستن چشمهایش نگاه آخر بهداد پیش چشمش، جان می گرفت و قلبش را غمی بزرگ در هم می فشرد. بهداد صحبت های آخر او و مادرش را شنیده بود. خوب که می اندیشید می فهمید که نرگس بر خلاف او، متوجه حضور پسرش در نزدیکیهایش شده بود و شاید به همین علت آن طور ناگهانی تغییر موضع داده و او را خواستگاری کرده بود. دوباره آهی کشید. ناراحت نبود که بهداد نوع علاقه اش را فهمیده است. برعکس بسیار خوشحال هم بود. تنها نگاه پر از غم بهداد در لحظه آخر کلافه اش می کرد. با خود زمزمه کرد " منم حق دارم نه بگم. نه گفتن حق هر آدمیه " و از اندیشیدن به اینکه اگر بهداد به جای بهنام قسمتش بود چه میشد، فرار کرد. این شاید دردناکترین اما و اگر بی جواب زندگیش بود.

اندیشیدن به دیروز، تنها فایده ای که داشت گرفتن فرصتهای امروزش بود. فردا خواستگار سفارشی عمه اش می آمد و باید با خانواده اش صحبت می کرد. هر چند دیر بود ولی باید آن ها را از جوابش مطلع و مطمئن می کرد. وقت خوبی برای گفتن حرفهایش بود. چون بزرگترها همه درسالن پذیرایی جمع بودند. با انرژی برخاست. لباسش را مرتب کرد و چادرش را بر سر کشید و از اتاق خارج شد. وارد پذیرایی که شد نگاه ها به سمتش چرخید. نگاه آقاجانش نگران بود. حسی مشترک درنگاه آقاجانش و بی بی اش. اما نگران چه بودند؟ پاسخ منفی او یا پاسخ مثبتش؟ نگاه پدرش آرامشی عجیب داشت. یگانه از هفته قبل دوباره با همه سرسنگین شده بود و به نحوی از همه خانواده می گریخت و در آن زمان هم در آشپزخانه بود. در این میان فقط چشمان عمه اش از خوشی برق میزد.

-سلام.

-سلام به روی ماهت عروس خانم. چقدر می خوابی دختر؟

اخمهای پدرش در هم رفت که باعث شد، لبخندی گوشه لبهایش را چین دهد. پدرش از عروس شدنش ناراضی بود؟ نزدیک بی بی اش روی مبلی نشست:

-من عروس اینجا نمی بینم عمه. اگه منظورتون منم، باید بگم بیشتر به یک بیوه شبیه هستم که دیروز سالگرد شوهرش بوده.

-زن این حرف رو عمه جون. یک سال گذشته. خدا رحمتش کنه. ان شالله فردا دوباره عروس خانم میشی. خواست بگوید چو فردا شود فکر فردا کنیم ولی، حرفش را خورد. این بهترین فرصت برای گفتن حرفهایش بود.

-اتفاقا اومدم در همین مورد صحبت کنم. اجازه هست؟

عکس العمل جمع جالب بود. نگاه آقاجانش نگران تر شد و ابروهای عمه اش از تعجب بالا پرید. ولی نمی دانست چرا حس می کرد لبخند پدرش عمق می گیرد. صدای پدرش بر گوشش نشست:

-بگو دخترم می شنویم.

عمه خنده ای کرد:

-راست می گه بابات عمه. تو که بار اولت نیست پس جواب دادنت خجالت نداره.

قبل از آنکه این طعنه زبانش را ببندد، نفس عمیقی کشید و به حرف آمد.

-راست می گید عمه. بار اولم نیست. قانون و شرع و عرفم میگه وقتی از بار اول گذشت، اختیارت با خودته. البته ببخشید اینقدر رک میگم. من مخالف این خواستگاریم. نه تنها این خواستگاری بلکه هر خواستگاری دیگه ای. حالا حالاها هم، قصد ازدواج ندارم. اگه مزاحم زندگی شما هم هستم بگید تا بساطم رو جمع کنم و برم.

-خدا مرگم بده. این چرت و پرتا رو کی توی کله ات کرده. حرفای تازه میشنوم. آقاجون و بابات حی و حاضر نشستند و تو اینطور دور برداشتی؟ خانم چه سرخود شدند. داداش اینه عاقبت لی لی به لالا گذاشتنش. ما آبرو داریم. یعنی چی این حرفا؟

-تو هیچ وقت مزاحم نیستی پری. نظرتم محترمه.

-دِدِد!! چه راحت میگذری داداش. اگه راست میگه چرا زودتر زبون باز نکردی. حتمی یکی پرت کرده.

- اگه همون شبم نظرم رو پرسیده بودید، بهتون می گفتم تا توی زحمت نیافتید.

- فردا اینا میان چه تو بخوای چه نخوای. من که نمی تونم بگم دختر ما یکهو فیلش هوای هندسون کرده و بعد سال شوهرش تازه یادش افتاده بیوه سار شده. یا نه شایدم دیروز یار رو....

-بسه عمه! دارید بهم توهین می کنید.

-اجازه بده دخترم. آبجی تو خونه من داری به دخترم تهمت میزنی. من انتظار داشتم پری زودتر از اینا به حرف بیاد. الان برای رد خواستگارش دیره. اما جواب من و آقاجونم، همون جواب پریه! ما هم مخالفیم اگه تا حالا هم چیزی نگفتیم برای این بود که موقعیت خواستگارش به نسبت خوب بود. خود پری هم چیزی نگفته بود.

پری دلش می خواست می گفت چرا برای بقیه خواستگار ها جواب او را نپرسیده آنها را رد کرده بودند؟ اما سکوت کرد تا حرمتها حفظ شود.

-دستم درد نکنه داداش! الان من باید بشنوم؟ فردا اینا به هوای جواب مثبت میان.. خوب چوب حراج زدید به آبروی من و دخترم. بشکنه این دست که نمک نداره.

اینبار صدای آقاجانش به جای پدرش بلند شد:

-چرا دور برداشتی زهرا؟ پری هم حق انتخاب داره. چه قبلا چه حالا. اصلا چرا باید اینا به هوای جواب مثبت بیان؟ نکنه سر خود جواب دادی؟

-نه آقاجون! فقط، امیدشونم نکردم.

پری از غیض لرزید. اخمهای پدرش باز هم در هم شد.

-آبجیم هستی و احترامت واجب. حرف همونه که شنیدی، فردا من خودم بلام چی بگم که نه به آبروی شما و دخترتون لطمه بخوره نه به احساس دخترم. اینم حرف آخر منه.

پری قدرشناسانه به پدرش نگریست بار بزرگی از روی شانه اش برداشته شده بود. عمه زهرا کاملاً دلخور شده بود و نگاهش رنگ کدورت گرفته بود. خواست بلند شود و دوباره به اتاق یسرا برگردد که یگانه او را فراخواند.

-بیا اینجا کمک من پری. دوباره نرو تو اون اتاق یک وجبی. من به جات دلم گرفت.

نگاهش به نگاه بی بی اش گره خورد. برق اشک و لبخند رضایت را که در سیمای او دید لبخند بر لبانش نشست. دست بی بی را فشرد و ابرویش را بالا انداخت. "نکنه بی بی هم راضی نبود؟" در میان تعجبش صدای بسیار آرام و لرزان بی بی را شنید

-بلو کم...مکش.

فکر کرد اشتباه شنیده است که زمزمه دوباره بی بی از بهت خارجش کرد:

-بلو(برو)

بی بی روزه سکوتش را شکسته بود. بی اختیار و بی توجه به جمع خودش را در آغوش بی بی انداخت و او را بوسه باران کرد.

اخمهای در هم بی بی نشان داد که هنوز از بوسیده شدن بیزار است. لبخند بدجنسی روی لبانش نشست و دوباره او را بوسید.

-چی شده؟

صدای دلواپس آقاچانش را شنید.

-مژده آقاچون...مریم خاتونتون با من حرف زد.

-راست می گی بابا؟

در کسری از ثانیه جمع دور بی بیش حلقه زد. بی بی نگاه شماتت آمیزی به او انداخت و او لبخند زنان به سمت یگانه رفت که کنار در آشپزخانه و کفگیر به دست ایستاده بود و با تعجب جمع را می نگریست. نزدیک او که شد، یگانه آرام پرسید:

-واقعا حرف زد؟

و او به تایید سری تکان داد و حرف را عوض کرد:

-نمی گی چکار کنم؟

یگانه از بهت خارج شد و با لبخند به او نگریست.

-بیا بریم کمکم ته چین مرغ رو آماده کن.

-خوب این دخترت از زیر کار در میره ها؟

یگانه به روحیه عوض شده پری لبخند زد. هیچگاه با هم صمیمی نبودند اما حضور گاه و بی گاه پری در آن چند ماه و تنها شدن هایشان آرام آرام یخ هر دو را باز می کرد. هرچند هنوز هیچ کدام کامل دیگری را نپذیرفته بود.

-گفتم بفرستمشون برن خونه خواهرم. امروز و فردا نباشن بهتره. آخه شاید حضور دو تا بچه برای بعضیا خوشایند نباشه.

-اوه اوه قضیه عروس ، خواهرشوهریه ها؟

یگانه چپ چپی نگاه پری کرد و با خنده گفت:

-نه قضیه زیادی عزیز بودن بعضیاست. بیشتر ترسیدم راپورتچی راپورتمون رو بده.

پری متعجب نگاهی به یگانه انداخت:

-راپورتچی؟

-ولش کن. ببینم این بی بی خانمت چقدر وادارت کرده آشپزی کنی که آشپزیت این شده هان؟

-بی بی؟ هیچی! من خودم دوست داشتم. تازه بی بی میگه دست پختم مثل مامانم خوبه. در واقع استعدادم خوب بوده.

اخمهای یگانه در هم رفت. آرام زمزمه کرد:

-حسام هم هنوز از دست پختش تعریف می کنه.

پری متوجه شد که ناخواسته باعث ناراحتی یگانه شده است. این روزها که جلسات روانکاویش در دیگری به رویش باز کرده بود متوجه شده بود که پدرش و یگانه با بیان خاطرات همسرانشان برای دیگری، چگونه خودشان باعث برهم ریختن زندگی زناشوییشان شده اند.

نگاه همه از ساعت به او و از او به ساعت می چرخید. کم کم استرس دیگران روی او هم اثر می گذاشت. چون خودش را برای گفتن یک نه ی قاطع آماده کرده بود، حضور خواستگارش، نه برایش مهم بود و نه استرس زا. ولی اینکه یک ساعت از قرارشان گذشته بود و هنوز نیامده بودند، کم کم او را مانند دیگران نگران کرده بود. سعی داشت افکار منفی را دور بزند.

شاید برایشان مهمان ناخوانده آمده باشد. شاید در مسیر مشکلی پیدا کرده بودند و شاید در پشت یک تصادف گیر کرده اند. هزاران شاید دیگر در سرش چرخ می خورد و در آخر بدترین "شاید" مدام در گوشه ذهنش سرک می کشید "شاید او را نخواستہ بودند." با اینکه می خواست جواب رد بدهد اما حس پس زده شدن را نمی پسندید. بخصوص که تا دو روز قبل عمه اش می گفت دائم با او در تماس بودند و حرفی از به هم خوردن مراسم نبوده است. یک ساعت که به دو ساعت تغییر پیدا کرد پدرش دیگر طاقت نیاورد:

-آجی یه زنگ بزن ببین کجا موندند. مردم که معطل اینا نیستند.

-ای وای داداش لابد کاری براشون پیش اومده. زشته زنگ بزنم. می گن چقدر هول بودند.

-زشت، معطل کردن و چشم انتظار گذاشتن مردمه. داداشت راست می گه. این نهایت بی حرمتی به ماست. اگه روت نمیشه خودم زنگ بزنم.

زهرآلب برچید. میرزا تقی لا اله الا الهی گفت:

-نه حاجی، خود زهرا خانم زنگ بزنه بهتره. در عجبم خانواده دامادم خیلی خوش قولند.

عمه با ناراحتی بلند شد و به سمت تلفن گوشه سالن رفت. چقدر از بودن در سالن در عذاب بود فقط خدا می دانست. نگاهش را به یگانه دوخت شاید کمکی از جانبش ببیند. یگانه سنگینی نگاه پری را حس کرد و سرش را بلند کرد. استیصال پری را به صرافت دریافت:

-پری جان بلند شو کمک کن تا وسایل سفره رو آماده کنیم. تا ببینیم تکلیف چیه!

پری با خوشحالی به همراه یگانه به آشپزخانه رفت. گذشته از دور شدن از جو بد سالن پذیرایی این حرکت یک حسن بزرگ دیگر هم داشت. آشپزخانه به تلفن نزدیک تر بود و خواهی نخواهی صدای عمه اش به وضوح شنیده میشد.

-بله بله حق باشماست.

.....

-نه والا خدا شاهده قصدمون پنهون کای نبود.

.....

-حساب دامادم جداست ثمن خانم....این صحیحش نبود مردوم رو معطل خودتون کنید.

.....

-زننید این حرفا رو....دختر برادر من کم خواستگار نداره....چی می گید ثمن خانم؟ مگه رو دستمون مونده بود؟

.....-

-صلاح مملکت خویش خسروان دارند.....خدا رو شکر هم شما ما رو شناختید هم ما شما رو.

.....-

-خدا رو شکر.... بله بله.... خدا رو شکر دخترمون دوباره بختش سیاه نشد....نه دیگه دخترمون از سر پسرتون زیادم بود

-خداحافظتون

صدای عمه اش آن قدر بلند بود که مطمئنش کند، افراد داخل سالن هم صدایش را شنیده اند. دستهایش شروع به لرزیدن کرد. فهمیدن آنچه عمه اش شنیده بود سخت نبود. بغض باز هم راه گلویش را مسدود کرد. دستانش از فشار ناخنهایش می سوخت. حضور یگانه را حس کرد:

-پری جان؟

سرش را بلند کرد و به یگانه نگریست. صدایش از بغض لرزید:

-چرا؟ چرا من برای پسراتون کمم؟ چرا؟...مگه مریضی من چقدر بده؟

-پری این حرفا چیه؟

-مگه براتون کم نیستم...از اولشم کم بودم...کوچیک بودم!

صدای همههمه ی سالن بلند بود ولی در سر او آنقدر افکار در هم و بر هم چرخ می خورد که چیزی نمی شنید. پس زده شده بود. نه به دلیل بیوه بودنش...نه به دلیل فرزند طلاق بودنش..به خاطر یک مخفی کاری. حس بدی بود پس زده شدن حتی اگر طرف مقابلت را نخواهی.

لرزش بدنش که شدت گرفت محکم در آغوش یگانه فشرده شد:

-حسام...حسام الدین!

فکش منقبض شده بود و دندانهایش از فشار عصبی چفت شده بود. صدایش نامفهوم از دهانش خارج شد:

-من..چی کم...دارم؟

با صدای جیغ یگانه حسام سراسیمه وارد آشپزخانه شد. دیدن وضعیت پری نیاز به توضیح باقی نمی گذاشت. عضلات پری سفت شده بود و حس می کرد بدنش بی حس می شود. اشکی سمج روی گونه هایش لغزید. حسام به سرعت خارج شد و جای او را پدر و خواهرش گرفتند. آقا جان به سرعت به سمتش شتافت و آغوش مستحکم او جایگزین آغوش لرزان یگانه شد. صدای پرخشم آقاجانش بر گوشش نشست:

-می بینیش زهرا؟ این همون آدمیه که می گفتی لوشش کردید. این همونیه که گفتی چیزیش نیست. بین این بلاییه که بی فکریته به سرش آورده. مگه نگفتم بهشون بگو پری مریضه. مگه نگفتم؟ نامه فدایت شوم که نفرستاده بودیم؟

صدای حق حق عمه زهرایش چون سوهانی روح زخمیش را خش می انداخت.

-یادت رفته همین پنهون کاری یکسال پیش چه بلایی سرش آورد؟

-بسه آقاجون. حالش بدتر میشه بخوابونیدش رو زمین.

حسام این را گفت و زهرا را کنار زد. پری را از آغوش پدرش خارج کرد و بدن سفت شده از فشار عصبی او را، روی زمین سرد آشپزخانه خواباند.

-ببریم تو اتاقش بابا.

-نه بذارید حالش بهتر بشه. نفس عمیق بکش پری... با سه شماره... زود باش دخترم... زود باش.

نفس بکشد؟ آن هم عمیق؟ کاش این دم میرفت و باز نمی گشت. سوزش فرو رفتن سوزن آمپول را حس کرد و ناگهان انگار به دنیای زندگان پرتاب شد. نفسی که میرفت تا باز نگردد چه حریصانه به خارج و داخل ریه هایش فرستاده میشد. نفسش عمق گرفت و ابتدا به خس خس افتاد و سپس سرفه های پی در پی.

-باریکلا دختر... نفس عمیق بکش... آفرین سه شماره ای همونطور که دکترت گفته بود... حالا آرومتر.. آرومتر.. آفرین بابا جون.

چقدر صدای پدرش درد داشت. چقدر بغض داشت. چقدر نوازشهایش دستانش حس خوب بودن داشت. اشک گرم پدرش که روی گونه اش چکید دلش چنگ شد. کم کم حس رفته به بدنش باز می گشت. علاوه بر پدرش چشمهای سایر اعضای خانواده اش هم خیس بود. آقاجانش طاقت از کف داد و روی زمین به سجده افتاد. لرزش شانه های مردانه اش حسی بین غم و شادی به جانش تزریق کرد. دیدن حال زار پشتوانه زندگیش، سخت بود ولی، حلاوت اینکه می دید برای اعضای خانواده اش، حتی عمه اش، هنوز مهم است به شیرینی شهد عسل بود.

بدنش که به حالت عادی بازگشت. حسام از روی زمین سرد بلندش کرد و در آغوشش کشید. نفس گرم پدرش آرامش بخش و شیرین بود. هیچ جای دنیا این حس ناب در امان بودن را نداشت.

-نصفه جونم کردی باباجون... آخه مگه نگفتی نمی خوایش... مگه خودت ردش نکردی... چرا با خودت این کار رو می کنی... به درک که نخواستت... لایقش نبود... غم به دلت چرا؟

زبان‌ش به سختی در دهانش چرخید:

-چرا... چرا کسی... من... رو... لایق نمی‌دونه؟... چرا؟

-حرف از لیاقت تو نیست دخترم. حرف از لایقت نبودنه. اونی که چشم داره، اونی که درک داره، می‌بینه و می‌فهمه دخترم. به این چیزا فکر نکن. دنیا که خراب نشده! چیزی که زیاده خواستگار.

پری پر از حسهای مبهم بود ولی چیزی که در آن لحظات بیشتر از هر چیز برایش جلوه داشت این بود که، با تمام زخمهایی که خورده بود، با تمام دوری کردنهای پدرش، با تمام دلخوری‌هایی که داشت غرق لذت آغوش پدرش بود و چه دشوار بود اعتراف به اینکه شدیداً دلتنگ آغوش پرمهر پدری است.

حسام با کمک پدرش او را بلند کردند و آرام به سمت اتاق یسرا حرکت کردند. صدای بی‌جان و الکن بی‌بیش در گوشش نشست:

-چط...وله؟ خخخوعه؟

-خوبه عزیز جون...یک فشار عصبی بود. خدا رو شکر برطرف شد. الانم خوبه.

روی تخت خوابانده شد. بدنش کم‌کم در رخوت آرامبخش تزریق شده فرو می‌رفت. کمی بعد، آرام آرام دورش خلوت شد. ذهنش کمتر تکاپو می‌کرد و افکارش سامان یافته‌تر شده بود. باز هم حرفهای دکتر در ذهنش تکرار شد:

"پری خانم از ماه دیگه باید روی مهارتهات (۹) کار کنیم. باید یاد‌گیری بر استرس‌ها غلبه کنی. مشکلات رو حل کنی. بحران‌ها رو بگذرونی و با دیگران به خوبی ارتباط بگیری. اگه با همین وضعیت بخوای ادامه بدی، مطمئنم یک روز از پا در میای. مطمئنم که هنوزم نمی‌تونی استرسهای کوچیک رو تحمل کنی. -ولی من چند ماهه خوبم.

-موقعیتش نبوده دختر جون. موقعیتش نبوده!"

و حالا به خودش پوزخند می‌زد. در طی سه روز دو بحران را پشت سر گذاشته بود و در هر دو مورد نتوانسته بود از فشار ناشی از آن بی‌مشکل بیرون بیاید. حق با دکتر حسینی بود برای پریدن هنوز هم بالهایش، خسته و ناتوان بودند. چه ساده بود که فکر می‌کرد این خواستگاری برایش اهمیتی نداشته است. بالعکس برایش آنقدر مهم بود که حس غرورش را ارضا کند.

تلخ اندیشید "شاید این تقاص پس زدن بهداد و غم نگاه او باشه!" اسم بهداد، یاد بهنام را برایش زنده کرد. حالا که خودش به دلیل بیماریش رانده شده بود، به بهنام حق می‌داد که نگذارد از بیماریش کسی باخبر شود.

پس زده شدن سخت بود، بخصوص اگر مثل بهنام دلبسته نیز بوده باشی. خدا را سپاس گفت که روز قبل خانواده اش را از مخالفتش آگاه ساخته بود، وگرنه چه فکریایی که ممکن بود در مورد او به ذهنشان خطور کند! حالا دیگر مطمئن بود که می خواهد تغییر کند. از ضعیف بودن، از نادیده شدن خسته شده بود. می خواست بال بگیرد و به افقهای روشن پیش رویش پرواز کند. می خواست تمام تلاشش را بکند تا به رفیعترین قله های زندگی دست یابد. وقت آن بود که برای رسیدن به بلندای زندگی گام بردارد. لختی اندیشید "آیا برای این سفر، همسفری لازم بود؟" لبخندی به خواسته درونش زد. با همسفر یا بدون او باید اول خودش را مهیای سفر می کرد.

روبروی دکتر نشسته بود و به صورت خندان او و همسرش می نگریست.

-می بینم دوباره برام خواب دیدید؟

کیمیا خندید و دستش را از روی مبل پشت سر همسرش حلقه کرد:

-اونم چه خوابی؟! تقصیر خود تنبلته دیگه.

-بذارید خودم بخوابم شاید یک خواب درست و حسابی دیدم. خوابای شما همش کابوسه.

دوباره کیمیا زیر خنده زد.

-کلاس آرایشگری دوست نداری. از خیاطی بدت میاد. ایروبیکی آخه. کامپیوتر پیفه . همه چیز رو تجربه کردی

ولی وشون کردی. این یکی دیگه مجبوریه! ولشم نمی تونی بکنی. شوهر جونم رو زده به دوستش. کم که

نیست دوستش جز تیم ملیه.

-بابا آخه منو چه به ورزش؟ من حال ندارم راه برم.

دکتر که با لبخند به کل کل آنها نگاه می کرد، اینبار مداخله کرد:

-دقیقا برای همین باید بری به این کلاس و توی کارهای گروه شرکت کنی.

-اونم هر هفته جمعه؟؟ آخه من باید از یک ساعت قبلش بزنم بیرون. بابا من اصفهان زندگی نمیکنم!

دوباره کیمیا جوابش را داد:

-چه بهتر! سحرخیز باش تا کامروا باشی!

-این دیگه نصفه شب خیزه! نامردی کردید. آقاجونو انداختید به جونم. اونم به بابام گفته. ایشونم به سوپرمن. آه

حالا از دست این یکی راحت نمیشم.

کیمیا با صدا خندید.

-هنوزم بیچاره رو سر می دوونی؟

-خیلیم چاره داره. من بیچاره ام که دست از سرم برنمیداره. والا توی این یک سال، ده بار با زبون بی زبونی بهش گفتم به دردت نمی خورم. این قبر توش مرده نیست خالیه. فایده نداره که نداره. آقای دکتر فکر کنم باید یک دوره بیاد پشتون.

-راست می گی کسی که مجنون تو میشه درمانم میخواد.

با حرص به دکتر و همسرش نگریست:

-من مجنون نخوام کی رو باید ببینم؟ مامانشم ذله کرده! خدا رو شکر عمو نیست وگرنه از دستش حتمی یه طوری میشد.

-امروزم باهات اومده؟ پشت دره؟

-مثل همیشه! ولش کنید. حرف من چیز دیگه است. من حوصله کوه ندارم، اصلا فکرشم نکنید باهاتون راه بیام.

دکتر به آرامی جا به جا شد و به چشمان ملتمس او نگریست و گفت:

-مجبوری کنار بیای. اگه قبول کرده بودی و درست رو می خوندی حالا این وضع رو نداشتی. فردا با حامد میایم خونه پدربزرگت.

-حامد؟

-همون مظفری. مربی تیم.

-آخه!

-آخه و اما و اگر نداره.

-دکتر باور کنید حوصله اش رو ندارم.

-یادته به خودت چه قولی دادی؟ تا وارد جمع نشی تمام کارهایی که کردی بی فایده است. خانواده کافی نیست پری خانم! باید توی جامعه بچرخی. تا حالا شده هر چی تو گفتی. گفتی دیگه حوصله درس خوندن نداری. انگیزه اش رو نداری. گفتی روحیه ات خرابه. قبول کردیم. گفتیم برو کلاس هنری. کلاس ورزشی، نصفه رها کردی. این یکی رو دیگه نمی تونی از زیرش شونه خالی کنی.

-چرا کوهنوردی؟

باز هم کیمیا مداخله کرد:

برای توی تنبل، بهترین ورزش. درثانی کوه نوردی فوق العاده ورزش مفرح و سالمیه و برای روحیه ات مفیده. هر چند بچه های گروه رو ببینی خودت مشتاق میشی ولی اگه تنها نمی خوای بری من کسی رو میشناسم که با جون و دل همراهیت می کنه توی گروه.

اخمهای پری در هم رفت و کیمیا دوباره با صدا خندید.

من نمی دونم توی جلسات شوهرت، چکار می کنی آخه!

آخه فقط من حریف تو میشم پری جون. در ضمن این جلسه درمانی نیست خانم.

پری کلافه پوفی کشید:

نمیشه از زیرش در رفت نه؟

دکتر و کیمیا همزمان جواب دادند:

نه.

بعد از نیم ساعت بحث بی فایده بالاخره با آنها خداحافظی کرد و از مطب خارج شد. با دیدن یوسف که مشغول

مطالعه مجله پزشکی بود، آهی کشید "اینو کجای دلم بذارم؟" بالای سرش رفت و آرام صدایش کرد:

داداش یوسف.

جوابی نشنید. مطمئن بود شنیده است و به عمد جواب نمی دهد.

آقا داداش من کارم تموم شد بریم دیگه.

باز هم سکوت.

من رفتم. مشکلی نیست. تاکسی می گیرم.

این را گفت و به سمت منشی به راه افتاد. هنوز به منشی نرسیده به آرامی چادرش کشیده شد. چه خوب که

دیگر به چادرش کش میزد وگرنه حتما چادر از سرش افتاده بود.

لازم نکرده بریم

حرص صدای یوسف بر سر شوقش آورد. اگر او پری بود از موضعش پایین نمی آمد.

داداش فکر کردم با چشم باز خوابتون برده! چادرمو ول کنید زشته.

یوسف آرام زمزمه کرد: داداش و کوفت

او شنید و به روی خودش نیاورد. حرص خوردن یوسف دیدن داشت. با هم به پارکینگ مجتمع رفته و سوار

ماشین یوسف شدند. در مدت شش ماهی که از پایان سربازی یوسف گذشته بود، حضور او تنها عامل سلب

آسایشش شده بود. با بهانه و بی بهانه در کارهایش دخالت می کرد و همه جور از وجود خواهر و برادر مشترکشان برای دست یابی به خبرهای او سود می جست. بخصوص از یاسر که فقط سری از او سوا داشت و یوسف مراد بود و او مریدش.

یوسف برعکس او در آن مدت بیکار ننشسته بود و زندگیش را سر و سامان داده بود. بعد از خدمت، کافی نت کوچکی در شهرشان دایر کرده و مستقل شده بود. کارشناسی نرم افزارش، فقط به کار گرفتن مجوز کافی نت آمده بود. البته در کنار اداره ی کافی نت، تایپ و برنامه نویسی هم انجام می داد.

پری از روحیه یوسف خوشش می آمد. از استقلال طلبیش و فکر بازش. با وجود فرزند شهید بودن، نه حاضر شده بود، خدمت نرود و نه از سهمیه اش برای کار و درس استفاده کند. تنها با گرفتن وامی از بنیاد کارش را راه انداخته بود. با میراث پدریش پژی ۴۰۵ دست دومی خریده بود و به کل از خانه پدری او، به خانه پدری خودش، نقل مکان کرده و زندگی جدایی را آغاز کرده بود. هرچند کاملاً تحت نظارت خانواده اش بود ولی، باز هم او را راضی نگه می داشت. به هر حال شهر کوچک آنها برای پسران هم محدودیتهای خاص خودش را داشت.

-چیزی شده پری؟

-نه!

-تو خودتی. حرفی نمیزنی.

پری نگاه چپي به یوسف انداخت:

-نیست خیلی پر حرفم!

یوسف مردانه خندید:

-در اینکه باید با مناقش از زیر زبونت حرف کشید که شکی نیست. ولی امروز یک جور دیگه ساکتی.

-حوصله برنامه جدید رو ندارم. زیادی تحمیلیه.

-چرا؟ به نظرم کوه نوردی ورزش خوبیه. بخصوص که قراره حرفه ای هم کار کنی.

-برای شما شاید، ولی من نه.

-الکی داری سختش می کنی. در ضمن برای بار هزارم من یکیم.

-هر وقت قبول کردید برادرم هستید اون وقت راجع بهش فکر می کنم.

دستهای یوسف اطراف فرمان محکم حلقه شد.

-تو چه اصراری داری نسبت نداشته درست کنی؟؟ من نخوام برادرت باشم کی رو ببینم؟

-پس با این وضعیت کنار بیاید. از نظر من شما پسر مادرخونده ام هستید و برادر خونده من. در ضمن برادر خواهر و برادرم هم، هستید. پس قضیه تمومه. نسبتیم نساختم.

-خواهش می کنم پری این حرفا رو تموم کن.

-نه.

-چرا؟ واقعا برات کی هستم؟ داداشت؟ خودتم میدونی هیچ وقت نبودم. پسر عموی روزگار دور شاید ولی داداش...هرگز!

.....

-چی شد؟ کم آوردی؟

-نه...ترجیح میدم به این دور باطل خاتمه بدم. در ضمن خوشم نمیاد هر بار داوطلب بردن من بشید. خانواده هم از خدا خواسته، کارشون رو گردن شما بندازن. نمی خوام مزاحم کسی باشم بچه هم نیستم. خودم تنها می تونم برم و پیام. روانی و خطرناک و غیر قابل اعتمادم نیستم.

-چرا مغلطه می کنی؟ این حرفا چیه؟ کی همچین حرفایی زده؟ خودت میدونی حضور ماها به عنوان نگهبانت نیست. نقل بی اعتمادی هم نیست. خودت میدونی ساعتی که باید بری مطب ماشین بد گیر میاد. تاکسی تلفنی هم که حاضر نمیشی بگیری. پس لطفا اجازه بده ما کارمون رو بکنیم. شما هم مزاحم کسی نیستید. در ضمن از این به بعد، برای کلاسای کوه نوردیت هم بنده در خدمت هستم.

-چی؟؟

-نکنه انتظار داری صبح اول وقت با آقاجون بری کوه؟ یا شاید با بابا حسام هان؟

.....

اخمهایش در هم رفت. این برنامه به قدر کافی آزاردهنده بود. حضور یوسف سختیش را دوچندان می کرد. باز هم فکرش کشید به این کلاس تحمیلی. به خاطر آورد که روز قبل، وقتی آقاجانش خبر کلاس اجباری را داده بود، می خواست سخته کند. دلش نمی خواست خلوتش بر هم بریزد. در مدت دو سالی که تحت درمان دکتر بود، بسیار آرامتر شده بود. روابطش با خانواده اش بسیار خوب پیش می رفت. بعد از خواستگاری کزایی یک سال پیش، عمه اش هم دیگر پاپیش نشده بود و او در آرامش کامل درمانش را سپری کرده بود. امروز هم رفته

بود تا دکتر را منصرف کند ولی انگار او از قبل خبر شده بود و کیمیا، همسرش، را فراخوانده بود. با حضور کیمیا نمی توانست شلوغ بازی راه بیندازد و کاری از پیش نبرده بود.

آهی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد و چمانش را بست. در طول ماه های گذشته کیفیت زندگیش رو به بهبود میرفت. هرچند هنوز نگاه زنان همسایه آزاردهنده بود. هرچند حالا بیشتر زنان جوان فامیل از او دوری می کردند و مادران، بیشتر پسرانشان را از او دور می کردند، اما دیگر هیچ کدام سختی سابق را نداشت. نگاهش به دنیا بسیار تفاوت کرده بود. دیگر حرفهایش را روی دلش انبار نمی کرد و انگار گوش شنوا هم بیشتر شده بود. دکتر مصرانه می خواست که او فعالیت خارج از خانه اش را بیشتر کند ولی او دوست داشت با تمام وجود از خلوت به وجود آمده اش محافظت کند. ولی اینبار هم دکتر پیروز شده بود. دکتر اعتقاد داشت اگر به خلوت گزینی اش ادامه دهد جامعه گریز میشود و به یک جور افسردگی دیگر مبتلا می گردد.

– رسیدیم تنبل خانم.

آرام در را باز و تشکر آرامی کرد. یوسف منتظر ماند تا وارد خانه شود. سپس برایش دستی تکان داد و ماشین را حرکت داد و به سرعت از پیچ کوچه گذشت. دستش را روی صورتش کشید. نمی دانست چگونه یوسف را به خود آورد و به او بفهماند که راهی که می رود به ترکستان است. بدیش این بود که کسی در خانواده مانع یوسف نمیشد. حتی مادرش. با آنکه یوسف با کارها و رفتارش و به صورت غیر مستقیم هدفش را مشخص کرده بود ولی یگانه مانعش نمیشد و این پری را می ترساند. خدا خدا می کرد که هیچگاه یوسف به زبان نیاید. می ترسید با جوابش خانواده به هم بریزد. بخصوص که یوسف عزیز کرده همه خانواده بود.

در خانه را گشود و داخل شد. با دیدن بی بی ایستاده در کنار آشپزخانه لبخند زد. فلج یک دست بی بی یادگار سخته او بود. فلج صورتش بهبود زیادی داشت. کلماتش واضح شده بود و مکالماتش طولانی تر. قدمهایش محکم تر شده بود و بدون عصا هم می توانست راه برود. با شادی به آغوش بی بیش خزید:

– احوال بی بی خودم؟

– زشته دختر... باز خودتو لوس کلدی؟

پری بیشتر در آغوش پیرزن فرو رفت. دلش نمی خواست دیگر از این آغوش امن فاصله بگیرد.

– آخیش دلم باز شد بی بی. برم لباسمو عوض کنم پیام کمکت.

بی بی با نگاه بدرقه اش کرد. تمام خانواده از آینده پری می ترسید. حتی با وجود درمانهای دکتر و بهبود روحیه پری، همه می دانستند که در آن شهر کوچک بالهای پرواز پری بسته است. بیماری او، بیوه بودنش و وضعیت

خاص زندگیش که مصرانه تمایل به ادامه روند آن داشت ، همه و همه باعث فرار موقعیتهای مناسب ازدواج برای او بود و آنچه باقی می ماند، همه تفاله های پس زده بودند که به هوای جوانی و تازگی او پا پیش می گذاشتند که آن هم چند سال دیگر بیشتر دوام نداشت.

بی بی، برخلاف سایر اعضای خانواده تنها کسی بود که به وصلت میان پری و یوسف نیز امید نداشت. دخترش را خوب می شناخت و ترس داخل چشمانش را درک می کرد. پری مارگزیده بود و از ریسمان سیاه و سفید می ترسید. شاید اگر اصرارهای بی بی نبود تا به حال چند باره درخواست یوسف بیان شده بود ولی بی بی می دانست با باز شدن این موضوع آن هم به صورت رسمی، پای پری از خانه پدریش کوتاه میشد و رابطه ای که میرفت بهبود یابد، ویران می گردید چرا که مطمئن بود در شرایط فعلی حرف پری یک کلام است "نه"

صدای بحث کردن پدر و پدربزرگش را از نشیمن می شنید. قرار بود تا یک ساعت دیگر دکتر به همراه دوستش به آنجا بیاید. عجیب مهم شده بود و نمی دانست. "کدوم مربی خودش میره سراغ شاگردش؟" شاید این به دلیل حساسیتهای پدرش بود. صدا بلندتر شده بود و هر چه سعی می کرد صداها را نشنیده بگیرد، نمی توانست: -من نمی فهمم چرا کوه نوردی؟ ورزش قحط نیومده. توی همین شهرم می تونست بره کلاس.

-قبلا باهات حرفشو زدم حسام. بس کن. دکترش حتما یک چیزی میدونه.
-اگه قبول کردم فقط به این شرط بود که یوسفم باهانش بره و بیاد. حالا میگی باید تنها بره کوه؟ آخه غیرت کدوم پدری قبول میکنه؟

-این تعصب کور رو بنداز دور. نمی دارم بشه حکایت درس خوندنش. اون دفعه به خاطر همین فکرات خودتو کشیدی عقب گفتمی می ترسی بره دانشگاه. خوب می دونستی اگه پری دختر خودم بود، همه کار می کردم، ولی زیر بار مسئولیت دختر پسرم نمیرم. نتیجه بی فکری من و تعصب تو شد مریضی این دختر. این بار اجازه نمیدم بهت. حتی اگه بخواد برای دانشگاه بخونه خودم مثل شیر پشت سرش می ایستم.

-فعلا که درس خوندن رو بی خیال شده. اما این کوه نوردی تو کت من نمیره آقاجون. یک زن بیوه، تنها توی کوه، اونم با چهار تا غریبه؟ نمی دونم چی فکر کردید؟

-لا اله الا الله بس کن حسام. همچین می گی انگار اینا توی کوه نعوذبالله می خوان چکار کنند!
-د پدر من حرف منم همینه! توی کوه می خوان چکار کنند؟ اصلا گیریم دکتر حسینی رو سر اینا قسمم بخوره. وقتی قراره پری تنها بره باهاشون تن من باید بلرزه تا برگرده.

نفسش را پر صدا بیرون داد. باید کاری می کرد. داخل نشیمن شد و نزدیک آقاجانش نشست:

-من بچه ام آقاجون؟

نگاه ملامتگر آقاجان روی پدرش نشست:

-نه بابا این چه حرفیه؟

-پس بپا و آقا بالاسر می خوام چکار؟ اصلا کاری به این کوه نوردی و حرف و حدیثاش ندارم . حکایت این

رفت و آمدای کنترل شده من به مطب دکتر چیه؟

ابروهای پدرش در هم فرو شد.

-منظورت چیه پری؟

-می گم.....شما فکر کردید پری یک آدم احمقه و هیچی نمی فهمه؟ اومدن شما و آقاجون باهام توجیه داشت.

حالم خوب نبود. دکتر می خواست با شما حرف بزنه و یا چه می دونم شما بزرگترم بودید. اما این حضور چند

ماهه آقا یوسفتون رو من درک نمی کنم. حالا هم که ماشالا دارم می شنوم بابام بهم اعتماد نداره و دوباره می

خواد برام سرخر جور کنه.

حسام- درست حرف بزن پری.

-آگه دروغ می گم بگید دروغ میگی. اون روزی که آقاجون به بی بی می گفت زیر بار مسئولیت من کمر خم

کرده، گفتم وای به حالت پری چکار کردی که آقاجونت ازت خسته شده. اما حالا می فهمم منظورش به من

نبوده به بد دلی های شما بوده.

این بار اخمهای آقاجان هم در هم فرو رفت.

-باز کی فالگوش ایستادی پری؟

لبخندی به اخمهای آقاجانش زد.

-مال خیلی وقت پیشه آقاجون. قبل از عروسیم . الان بچه خوبی شدم فالگوش نمی ایستم.

آقاجان ذکری گفت و لب گزید.

-دارم می بینم.

-غیر ارادی شنیدم . ولی اومدم داخل تا با خودم حرف بزنی. اصلا چرا بحث راجع به منو پشت سرم انجام

میدید.

حسام-چون بچه ای!

نیشخندی به کلام پدرش زد.

-عجب بچه ای هم هستم. یک بچه ۲۱ ساله بیوه. نه پدر من، بحث بچه گی و بزرگی نیست. بحث دختر و پسر. اگه بجای من یاسر بود با همین سن و سالم اجازه داشت تا قله قاف بره اما من نه. چرا؟ چون دخترم. تا ازدواج نکرده بودم یک جور حالا صد جور. هنوز حرفای اون روزتون توی گوشمه. چی فکر کردید؟ مگه نگفتم میشینم گوشه خونه تا موهام بشه رنگ دندونام؟ خودتون کشیدیدم بیرون. خودتون خواستید تغییر کنم.

صدای اخطار گونه پدرش در گوشش نشست:

-مواظب حرف زدنت باش پری.

-حرف بدی نزد. اختیار زندگی من دیگه با خودمه. اگه به احترامتون چیزی نمی گم حساب بزرگتری کوچکتیه، وگرنه خسته شدم از کاراتون. کور نیستم می بینم تا سر کوچه ام با بادیگارد میفرستیدم بیرون. انگار جذام دارم. تقریباً از تموم مهمونیای فامیل حذف شدم.

-همش به خاطر خودته. جوونی. بیوه ای، هزار تا حرف برات در میارن.

-چون جوون و بیوه ام باید بمیرم؟ پس چرا خواستید از پيله ام در بیام؟ می داشتید می مردم. پدر من، حرفت درست، ولی قدیمیا هم خوب میگن در دروازه رو میشه بست در دهن مردم رو نه! من هر کاریم بخوام بکنم حرف پشت سرم هست. اصلاً توی این شهر کوفتی دختر که باشی حرف پشت سرت هست. یادتون رفته برای حرف چهارتا حرف مفت زن زدید بدبختم کردید؟ فقط به جرم اینکه با نامزد دم مدرسه حرف زده بودم. تازه اونم در حد سلام. از شمام دلگیرم آقاجون. خسته شدم بابا. خسته شدم آقاجون. من بپا نمی خوام. دلم می خواد یک بارم که شده به من اعتماد کنید. بذارید خودم برم و بیام. خودم کارامو بکنم. بذارید مردم ببینند خودتون به دخترتون بها می دید اون وقت هیچ کس جرات حرف مفت زدن پیدا نمی کنه.

حسام سرش را زیر انداخته بود و عصبی دستانش را به هم می فشرد.

-اگه اون بالا، بالای سرت بیاد چکار کنم؟

-اولاً حرف من فقط به کوه رفتن نبود. دوما بذارید دکتر و دوستش بیان شاید خود من هم راضی نشدم باهاشون برم. بخدا منم توی سرم عقل هست.

حسام سرش را به پشتی تکیه داد. در برابر حرف حساب جوابی نداشت.

-باید قول بدی مراقب خودت باشی. پری تو یک دختری و توی همین مردم. بخدا که از آینده ات می ترسم.

-چشم قول میدم که آبروتون رو نبرم.

حسام چپ چپی نگاهش کرد.

-آبروی من آبروی خودته دخرم. توی این جامعه اونی که از این حرفا آسیب میبینه تویی نه من.
-چشم.

حسام چشمانش را بست و نفسش را پرصدا بیرون داد:

-اینبار می خوام به به دل دخرم راه بیام، ببینم چکار می کنی.

آقاجان با لبخند به آن دو می نگریست. حسام که سکوت کرد او به حرف آمد:

-در مورد یوسف حق با توست دخرم اما نه کاملاً. یوسف بنده خدا، بخاطر ساعت رفت و آمدت میاد دنبالت دخترجون. بدین نباش. برای کوهم من پیرمرد نمیتونم ببرم. باباتم سختشه پس بازم باید مزاحم یوسف بشیم تا ببینیم خدا چی می خواد. حالا هم بدو برو دو تا چایی بریز بیار خانم مستقل. پری لبخندی از رضایت زد:

-یعنی بقیه جاها اختیارم با خودمه دیگه؟ اگه ساعت دکتر رفتن رو تغییر بدم، خودم می تونم برم و پیام دیگه؟
حسام سرش را بلند کرد و به چشمان پر شیطنت دخترش نگریست. چاره ای نبود پس فقط به تایید سرش را تکان داد. آقاجان خندید:

-پاشو برو پدر صلواتی. خوب بلدی از آب گل آلود ماهی بگیری. بله رو که گرفتی پاشو دیگه.

پری با ذوق بلند شد و غافلگیرانه صورت پدر و پدرزیرگش را بوسید و به دو از اتاق خارج شد. تنها چیزی که با خروجش به گوشش رسید صدای خنده دو مرد بود.

شیشه ماشین را پایین داده بود و هوای سرد صبحگاهی صورتش را نوازش می کرد. استرس عجیبی داشت. یک هفته از ملاقات آقای مظفری با خانواده اش می گذشت. طبق قرارهای گذاشته شده U ابتدا او بایست در برنامه های آموزشی شرکت می جست. امروز هم، نخستین روز ملاقات او با اعضای گروه مظفری بود. آهنگ آرامی از ضبط ماشین پخش میشد ولی او را آرام نمی کرد. این اولین بار بود که به تنهایی وارد چنین گروه هایی میشد. به همین دلیل ترسید "کاش بابا موافقت نمی کرد. کاش یوسفم باهام میومد." هنوز فکرش کامل نشده بود که صدای یوسف بر گوشش نشست:

-بکش بالا شیشه رو سرما می خوری.

چیز غربی در دلش جا به جا شد. شیشه را بالا داد.

-خیلی دلم می خواد این گروه رو ببینم. آقاجون که ندیده مریدشون شده.

-آقاجون مرید سرپرستشون شده. بابا هم از آقای مظفری خوشش اومده بود.

-هوم. فرقی نداره. اما من بدم نمیاد کل گروه رو ببینم.

-خب. خب بیاید و ببینیدشون. کسی جلوتون رو نگرفته.

یوسف سرش را به جانب او چرخاند و پوزخند صدا داری زد.

-واقعا؟؟ نمی ترسی بگن با بزرگترت رفتی؟

اخمهایش را در هم کرد:

-طعنه میزنید؟

-من یک نفرم این صد بار. سنمم اونقدر بیشتر ازت نیست که بگم صرف احترامه. پس دوم شخص لطفا. در

مورد طعنه باید بگم مگه جای طعنه هم گذاشتی؟ تمام کارات داره همین رو فریاد میزنه. حتی ساعت دکتر

رفتنت رو عوض کردی. یعنی من اینقدر تحملم سخته؟

پری از ناراحتی لب گزید:

-حرف شما و..

-تو!

-چی؟

-گفتم تو.

گیج نگاهش کرد .

-من یک نفرم. تو نه شما.

از حرص نفسش را پر صدا بیرون داد:

-چه گیری دادی؟

-آهان حالا شد. حالا حرفتو بزن.

پشت چشمی برای یوسف نازک کرد:

-من ساعت دکتر رفتنم رو به خاطر کسی عوض نکردم.

-صحیح. منم پشت گوشام مخملی نیست.

...

-من امروز باهات کار دارم پری. به آقاجون گفتم بعد از کلاست دیرتر میریم خونه. دیگه خسته شدم.

حس می کرد قلبش در دهانش میزند بعد از مدتها دوباره به لکنت افتاد:

چ چک کاری؟

-اینقدر ترسناکم که برای حرف زدن باهام به این حال بیافتی؟

اخمهایش را در هم کرد:

چ چه حالی؟

دستهای یوسف دور فرمان حلقه شد:

-از ترس به لکنت افتادی.

-ترس از تو... نیست... من امروز... نگرانم... نمیشه با من بیای؟

یوسف از این دعوت ناگهانی متعجب شد. هر چند از خدایش بود که همراه پری برود ام، با خود اندیشید

روزهای بعد چه؟

-کار دارم. کلاست که تموم شد میام دنبالت.

پری ناامید در صندلی فرو رفت. یوسف با لبخند او را زیر نظر داشت. می دانست ذهن پری از وعده گفتگو

منحرف شده است. کنار پارک توقف کردند و پیاده شدند. قرار بود مظفری برای بردن پری به آنجا بیاید. به

محض پیاده شدن سرو کله مظفری پیدا شد.

مظفری مردی در حدود ۴۰ سال بود. بلند قامت و چهار شانه. هیکل موزون و قویش نشانه خوبی برای

ورزشکاریش بود. موهایش کمی سفید شده بود و همین باعث میشد حالتی قابل احترام یابد. به محض دیدن

پری پا تند کرد و نزدیکشان رسید. دست پیش برد و با یوسف دست داد:

-آقا یوسف درسته؟ مظفریم. حامدمظفری. سرپرست گروه.

-خوشبختم جناب.

-من هم همینطور. شما با ما نمیاید؟

-نه.. ان شا... دفعات بعد. پری خانم ما دست شما سپرده.

-چشم. پس با اجازه شما، ما راه میافتیم. پری خانم زود باش بریم که آفتاب نزده به بچه ها برسیم.

پری نگاه مرددش را به یوسف دوخت و با دیدن تایید او به همراه مظفری راهی شد. غافل از چشمهایی که با

نگرانی بدرقه اش می کردند. کفشهایش نو بود و برای پایش غریب. بخصوص که به اصرار فروشنده یک شماره

هم بزرگتر انتخاب کرده بود. مظفری به سرعت متوجه علت ناراحتی او شد.

-با کفش نو نباید میومدی کوه. البته امروز صعود نداریم ولی بهتر بود از کفش کار میکشیدی تا به پاهات عادت کنه.

-نه...مشکل من این نیست برای پام بزرگه.

-خوبه! معلومه از جای معتبر خرید کردید. کفش کوهنوردی باید برای پا یک شماره بزرگ باشه وگرنه موقع کوهنوردی که پا ورم میکنه موجب ناراحتی و حتی آسیب کوهنورد میشه.

پری با دقت به حرفهای مظفری که با طمانینه و آرامش گفته میشد گوش می داد. ربع ساعتی حرکت کردند تا به محل گروه رسیدند:

-اینم بچه های گروه صبا.

پری نگاهی به افرادی که آنجا ایستاده و با دقت او را می نگریستند، کرد. مظفری جلو تر رفت و به اعضای گروه نزدیکتر شد. تیمی ۱۵ نفره. که طبق حرفهای مظفری در آن روز ۵ نفرشان غایب بودند. پنج زن و ده مرد گروه را تشکیل می داد که حالا با حضور او شش زن در گروه قرار می گرفتند. این کوهپیمایی برای آنها که تقریباً همه حرفه ای یا نیمه حرفه ای بودند، حکم تفریح را داشت و برای او که تازه وارد بود حکم کلاسی سخت و فشرده. نمی دانست دکتر، چطور مظفری را وادار به پذیرش او در تیمش کرده بود ولی، ناجور احساس معذب بودن می کرد. یکی از دختران گروه جلو آمد. دختر صورتی شیرین با مژگانی تاب دار داشت. قد بلند بود با اندامی میانه. در کل جذاب بود و مهربانی خاصی در چشم هایش دیده می شد.

-سلام این جناب مظفری که معرفی نمی کنه من مژگانم. گل گلاب گروه. ااا چرا همینطور ایستادی؟ غریبی نکن بیا تا بچه ها آشنات کنم.

-مژگان بذار برسه بعد ذات خودت رو رو کن.

مژگان پشت چشمی برای مرد جوانی که آن حرف را زده بود، نازک کرد و به سمت مظفری چرخید:

-عمو اجازه هست؟

-اصلاً دست خودت رو می بوسه مژگان جان.

مژگان به چشمهای گرد شده از تعجب او خندید و سوال بر زبان نیامده اش را پاسخ داد.

مظفری...یعنی آقای مظفری عموی کوچیک من و مهرداد. من تو جمع بهش میگم مظفری. البته گاهییم عمو.

صدای شماتت گونه مظفری بلند شد.

-مژگان؟! دیر میشه.

مژگان نگاهی به آسمان انداخت. خورشید آرام آرام خودش را نشان میداد و پرتوهای نارنجی رنگش خبر از طلوع یک روز زیبا داشت.

-چشم

دستش کشیده شد و به سمت اعضای تیم حرکت کردند. به سمت پسری که مزه پرانده بود چرخید:
-داداش مهرداد بنده. به جز افتخار داداش من بودن، ایشون مربی دوم تیم در غیاب استاد مظفری بزرگ هستند.

صدای اعتراض مظفری در میان خنده اعضا گم شد. مهرداد از نظر ظاهری شباهتی به خواهرش نداشت. قد بلندتر و سبزه تر از خواهرش بود و فرم چشم و ابرویش به عمویش شباهت زیاد داشت.
-این خواهر من رسم ادب بلد نیست. هنوز که اسم شما رو نپرسیده. به هر حال من خوشبختم. به گروه خوش اومدید

- اوا داداش راست گفتیا. همش تقصیر مظفریه.

به سمت او چرخید: اول تو از اسم و رسمت بگو.

پری کمی عصبی، نگاهی به مژگان انداخت. همه با لبخند به مژگان و او می نگریستند و گویا منتظر بودند خودش را معرفی کند:

-من ..حورا..یعنی پری سیادتى هستم. خوشحالم به گروهتون اومدم.

ابروهای مهرداد بالا پرید:

-دو اسمم هستید؟ چه جالب؟

پری در برابر ذکاوت او ساکت ماند. مهرداد نگاهی به او که همچنان چادرش را محکم دور خود پیچیده بود، انداخت:

-می تونیم پری خانم صдатون کنیم؟ ما همه به اسم کوچیک یکدیگر رو صدا می کنیم.

پری از یادآوری خاطره ای دور بر خود لرزید. تا قبل از ازدواجش برای برادران بهناز، پری خانم بود.
-خواهش می کنم.

-خب پس به جمع ما خوش اومدید پری خانم.

و پری اندیشید که چقدر خواهر و برادر پر حرف هستند. فکرش با کشیده شدن دستش به سمت دختری که نزدیک مهرداد ایستاده بود، پاره شد. دختر سر تا پا سفید پوشیده بود. لباس کوهنوردیش، کفشها و حتی کوله اش سفید بودند. چهره اش در کل بانمک و دلنشین بود:

-ایشونم سفیدبرفی گروه، نازنین خانم. جهت یاب و اقلیم شناس.

نازنین با خنده به آنها نزدیک شد و با گرمی به او دست داد:

-خوشبختم پری جون. به حرفهای مژی گوش نده. من جغرافیا خوندم همین.

کمی از استرسش کم شده بود. نفر بعدی مرد جوانی تقریباً ۳۰ ساله بود و نقطه مقابل نازنین بود چرا که کاملاً سیاه پوشیده بود:

-بلک من (مرد سیاهپوش) ما کوروش. نامزد نازنین.

پری با لبخند به آن همه تضاد نگریست.

-خوشبختم پری خانم.

پری سری به احترام خم کرد. کم کم بقیه نیز معرفی شدند: سامان و سهیل دو برادر که هر دو کفش فروشی داشتند. مهدی و همسرش سپیده که معلم بودند و در آخر شاهین که طبق گفته مژگان بتهوونی بود برای خودش و لوازم موسیقی می فروخت.

کم کم گروه راه افتاد. قبل از حرکت به درخواست مظفری و برای ایمنی چادر از سرش برداشت. در ابتدا بسیار معذب بود ولی وقتی نگاه های خالی از هوس هم تیمی هایش را دید آرام گرفت. هرچند یوسف با پیش بینی این قضیه و با زیر پا گذاشتن تمام اصفهان بلندترین و راحت ترین لباس کوهنوردی موجود را، برای او تهیه کرده بود.

با هر گام و هر قدم مظفری اصول کوهنوردی را به او آموزش میداد. از طریقه صحیح نفس کشیدن و محکم کردن جای پا تا اصول ایمنی اولیه و لازم و ضروری برای شروع یک کوهنوردی سالم و مفید.

در بین راه گاهی هم سپیده که زیست شناسی تدریس می کرد، از گیاه های کم یاب کوهستان می گفت و برای او که مشتاق دانستن بود این کلاس عملی بسیار دلچسب و شیرین طی میشد. طوریکه نه خستگی راه را می فهمید و نه دیگر احساس غریبی می کرد.

گروه در ایستگاههای خاص استراحت می کردند و از کوله ها لقمه های سبک خارج کرده و می خوردند. به خاطر تازه کار بودن او، مهرداد و یا مظفری همیشه در کنارش بودند و هوايش را داشتند و باز هم به خاطر

حضور او، سه ایستگاه بیشتر بالا نرفته به سمت پایین کوه حرکت کردند. لحظات چنان پر شتاب و شیرین سپری شد که نفهمید کی و چگونه بالا رفتند و پایین آمدند. مطمئن بود اگر مراقبت‌ها و راهنمایی‌های مظفری نبود هرگز نمی توانست از ایستگاه دوم بالاتر برود. سرمست از روز شاد سپری شده به ایستگاه اول باز گشتند. بحث برنامه هفته بعد، بین همه در جریان بود. اعضای گروه برای جمعه آتی، برنامه صعود از شاهان کوه (۱۰) می گذاشتند. برنامه ای که به دلیل مبتدی بودنش در آن نقشی نداشت. مژگان با مسخره گی دستی روی شانه اش کوبید:

- غصه نخور از ماه دیگه به زور میبیرمت. بالاخره یکی باید پیدا بشه این کوله رو برای من ببره بالا یا نه. لبخند روی لبانش جا خوش کرد. به مژگان نگاهی انداخت و سری به تاسف تکان داد. در آن چند ساعت با مژگان احساس راحتی پیدا کرده بود و این برای خودش هم عجیب بود. چون دوستان کمی داشت. احتمال می داد این دوستی از توانایی های منحصر به فرد مژگان برای برقراری ارتباط منشا گیرد. صدای سهیل در جواب مژگان بلند شد:

- بیخیال تازه وارد گروه بشو مژگان خانم. شما کافیه فقط یک گوشه چشمی داشته باشی. جان برکف برای حمل کوله اتون پیدا میشه.

صدای خنده جمع که بلند شد. مژگان چشم غره ای به سهیل رفت.

- من جان برکف نمی خوام. اصلا خودم یلی هستم برای خودم.

صدای آرام شاهین که از کنارشان رد میشد به گوش رسید:

- بر منکرش لعنت.

مژگان اخپایش را در هم کشید و سکوت کرد و پری متعجب به او نگریست. این سکوت دیری نپایید و اینبار توسط صدایی آشنا شکسته شد.

- سلام عرض شد جناب مظفری.

سرش را بلند کرد و به مقابلش نگریست.

- به به جوون خوش قول و وقت شناس.

یوسف و مظفری صمیمانه دست دادند. مظفری رو به جمع کرد و یوسف را معرفی نمود و سپس متقابلا آنها را به سرعت به یوسف معرفی کرد:

-مهرداد و مژگان مظفری، به ترتیب نایب رییس و پزشک گروه و برادرزاده های من. برادران سرلک سهیل و سامان، اعضای فنی گروه. آقای مهدی محبی و همسرش خانم سپیده شمس و در آخر خانم نازنین ریاحی خواهر زاده بنده و همسرشون کوروش صبوری، که هر دو از سرپرستان صعود هستند. البته خواهران تهرانی و خانم حسینی و آقایان بزرگی هم امروز در جمع ما نیستند.

پری حس کرد که مظفری به عمد اینچنین جامع گروه را معرفی کرده است. همانطور که یوسف با تک تک مردان گروه دست می داد و سرش را به نشانه ادب برای خانمها خم میکرد، او در حال مقایسه معارفه خودش و یوسف به اعضای گروه بود. واقعا که چه تضاد عجیبی بین دو معارفه بود. بجز رسمی تر بودن معارفه یوسف نسبت به خودش، اطلاعات کاملی نیز در این معارفه کوچک گنجانده شده بود که او توانسته بود در طی ۴ ساعت کوهپیمایی به آن دست یابد.

بعد از معارفه اعضای گروه خداحافظی کردند و فقط او و یوسف و مظفری ها باقی ماندند. مظفری و یوسف جلو افتادند و شروع به صحبت کردند. قبل از دور تر شدن آنها، حرفی را شنید که باعث شد از تعجب ابروهایش بالا بپرد:

-بچه های گروه بجز شاهین همه متاهلند. البته اونم فکرش جایی گیره.

قلبش لحظه ای ایستاد "چرا مظفری چنین توضیحی به یوسف داده بود؟ آیا یوسف می ترسید که..." از ادامه دادن فکرش باز ماند. لبش را به دندان گزید و اخمهایش در هم فرو رفت. وزنه ای سنگین روی قلبش احساس می کرد. رفتار یوسف، آن هم در اولین برخورد چه چیزی را تداعی کرده بود که در حضور او، حتی مهرداد هم با احتیاط عمل میکرد؟ با نیشگونی که مژگان از او گرفت به خود آمد:

-آخ چته دختر؟

مژگان با صورتش شکلکی در آورد:

-من چمه؟ یا تو که با دیدن شازده رفتی تو هیروت؟ راستشو بگو فقط پسر عموته؟

از حرص دندانهایش را برهم فشرد. دلش می خواست بگوید "نه پسر زن بابام و برادر خواهر و برادرم هست!" اما فقط از دهانش خارج شد:

-آره!

بی توجه به نگاه مژگان خودش را به یوسف رساند:

-بریم؟ دیر شد!

یوسف ابرویی بالا انداخت :

بریم.

سپس به سمت مظفری چرخید:

بسیار از ملاقات با شما خوشحال شدم جناب مظفری. با اجازه اتون ما دیگه بریم.

برید به سلامت فقط سه شنبه آینده رو فراموش نکنید. جلسه بعدی آموزش.

پری چشمی گفت و با خداحافظی از جمع به دنبال یوسف راهی شد. آنقدر در فکر خود غرق بود که نفهمید کی به کنار ماشین رسیدند. حتی نفهمیده بود کی یوسف در جایگاه راننده قرار گرفته بود. با صدای یوسف که از داخل ماشین صدایش کرد به خود آمد:

پری؟! نمی خوای سوار بشی؟

هان؟ چرا چرا.

یوسف لبخندی زد و در سمت او را از داخل گشود.

با اکراه روی صندلی جلو، جای گرفت. ماشین به راه افتاد. کمی که گذشت توجه اش به مسیری که طی می کردند جلب شد:

مطمئنی داریم درست میریم؟ اینطور بری فکر کنم از وسط شهر سر دربیاریم. تابلوها رو ببین. داریم میریم سمت رودخونه.

یوسف خندید:

واقعا گیجی ها!! من صبح چی بهت گفتم؟ قراره حرف بزیم. البته قبلش یک ناهار حسابی مهمون منی. بعدم میریم پارک کنار رودخونه.

پری اخمهایش را در هم کرد. سعی کرد استرس ایجاد شده در اثر یادآوری حرفهای صبح را کنار بزند:

اون وقت من کی موافقت کردم؟ کی قرار گذاشتم؟

یوسف با خنده گفت:

قرار؟ اوم. اینم حرفیه. اما قرار فقط از جانب من بوده. از شما هم نخواستم موافقت کنی. یک قرار تحمیلیه!

این را گفت و باز هم با تکرار کردن واژه قرار خندید. پری در دلش به خودش فحش می داد که چرا موقع حرف زدن کمی فکر نمی کند.

من نخوام پیام چی؟

یوسف دوباره خندید:

- کجا؟ سر قرار؟ می بینی که زوریه. دارم به زور میبرمت.

کمی که گذشت یوسف جدی ادامه داد:

- از بابات و آقاجون اجازه گرفتم. اینقدرام سرخود نیستم.

- پری بغض کرد:

- پس من چی؟ پری کشکه دیگه!

- نه شما سرورید و یکم زیادی لجباز. بهت می گفتم شده از کوه رفتنم بگذری زیر بار حرف زدن با من،

نمیرفتی. حالا هم بغ نکن... تعریف کن ببینم خوش گذشت؟ هر چند از برق چشمت معلوم بود راضی بودی.

پری همانطور دلخور از پنجره به بیرون ذل زد.

- پری؟ باید منت کشی کنم؟

- لازم نکرده فقط کمی منم آدم حساب کنید.

- بگم ببخشید حله؟

.....

- پری؟ پری خانم؟ ای بابا.

در اثر ضربه ترمز ناگهانی به جلو پرتاب شد.

- این چه وضع رانندگیه؟

به سمت یوسف با عصبانیت چرخید و نگاهش قفل نگاه خندان یوسف شد:

- آهان این شد. توقع دارم وقتی باهات حرف میزنم جوابمو بدی.

پری سعی کرد لبخند حاصل از شیطنت یوسف را که روی لبش نشسته بود، مخفی کند. برای همین سرش را

دوباره به سمت پنجره چرخاند. ماشین به حرکت در آمد:

- دیدم خندیدی.

.....

- ناز نکن دیگه!

- خب بگو دیگه. کوه نوردی خوبه؟ بچه های گروهتون که همه جوون بودند. باید حسابی بهت خوش گذشته

باشه.

- شما که خوب آمار گرفتی پس حرفت چیه؟

- با طعنه حرف نزن. درست بگو بفهمم چی میگی.

پری با حرص به سمت او چرخید.

- چرا باید مظفры بهت بگه بچه ها مجردند یا متاهل؟ هان؟ اصلا این بازی چیه؟

- بازی؟ نه پری خانم اینا بازی نیست. برخلاف تو که بی خیالی، اون بنده خدا وظیفه خودش دید که یکسری توضیح بده که منی که همراهتم، خیالم راحت بشه. من نه سیب زمینی نه.....بس کن پری اینقدر منفی نگاه نکن.

- یعنی تاهل اون بنده های خدا، برای آسایش شما کافیه؟ یک مرد هوسرون متاهل نداریم؟

- پری!! تا بیشتر از این توهین نکردی لطفا بس کن. یک قسمت از حرف ما رو شنیدی و بریدی و دوختی. از تاهلشون گفت و اینکه محرم همه زنای گروه، توی گروه هستند. حتی اون خانمای غایب. اینو گفت تا هم بگه گروه خانوادگی و امنه و هم به من بگه چرا باهاتون نمیام؟ منم موندم چی بگم که آبروی خودم و جناب عالی نره...آسمون و ریسمون سر هم کردم تا قانع بشه....چی بهش می گفتم؟ می گفتم سرکار خانم از همراهی با من، کسر شانشون میشه؟!

-یوسف!

یوسف ماشین را کناری پارک کرد:

-اگر دروغ میگم بگو دروغ می گی!

-حرف کسر شان نیست...من....من...باهات....راحت نیستم...همین.

کلافه سرش را به شیشه چسباند و گذاشت تا اولین قطره اشک ازچشمش سر بخورد. سکوت بدی در ماشین برقرار شد. کمی طول کشید تا صدای دلخور یوسف سکوت را شکست:

-چرا؟ دوست دام بدونم چه کار کردم که چنین حسی داری.

پری آب دهانش را فرو داد تا با آن بغضش را پس فرستد.

-چرا جوابمو نمی دی؟

-۴۰۵سفید راه بیافت. ۴۰۵ سفید.

صدای پلیس یوسف را مجبور به حرکت کرد. پری در دلش خدا را سپاس گفت ولی شادیش دیری نپایید:

-فکر نکن بی خیالت شدم. نه! امروز روز منه. باید به سوالات جواب بدی و حرفام رو بشنوی.

-باید؟ کی این باید رو تعیین کرده؟

-من! روح و دل خسته من.

احساس کرد سطلی از آب سرد بر سرش ریخته اند. دیگر مطمئن شد یوسف می خواهد حرف از نبایدها پیش بکشد. صدایش لرزید:

-پس روح و احساس من چی؟

-اتفاقا امروز می خوام تکلیفم رو با روح و احساس تو مشخص کنم.

-چه تکلیفی؟

یوسف کلافه پفی کشید:

-الان وقتش نیست بذار بعد از ناهار و یک جای مناسب.

-اولا من گرسنه نیستم دوما بریم کجا؟ سر ظهر بریم پارک که گشت ارشاد یقه امون رو بگیره؟! یوسف بلند خندید:

-اولا من گرسنه امه. دوما باید اعتراف کنم به گشت ارشاد فکر نکرده بودم. خیلی خب من جایی رو بلدم که بتونیم حرف بزنینم و غذا هم بخوریم. تازه کی با دیدن سر و وضع تو و من به ما گیر میده؟ پیش خود اعتراف کرد حق با یوسف است. در این دنیای ظاهر بین، سر و وضع موجه او با آن چادر و حجاب و سر و وضع یوسف با آن ته ریش و لباس ساده، عمرا توجهی را جلب می کرد. یوسف ترمز کرد و ماشین روبروی ساختمانی پارک شد.

نگاهش روی ساختمان روبرویش چرخید:

-شانس آوردیم جا پارک پیدا کردیم. وگرنه باید میرفتیم پارکینگ.

-پولدار شدی؟

-نه. فقط امروز روز خاصیه.

دوباره لب برچید. یوسف داشت به خط قرمز نزدیک میشد.

-خواهش می کنم...من...نمی خوام چیزی بشنوم.

-حالا پیاده شو. گفتم که حرف زدن باشه بعد از غذا.

آرام زمزمه کرد:

-کاش یک لباس بهتر پوشیده بودم.

-تن آدمی شریف است به جان آدمیت.

-شعار میدی؟

-نه باورمه. در ضمن لباس هر دومون مرتبه.

یوسف جلوتر رفت و به سمت مهماندار هتل چرخید:

-بیخشید چای خونه هتل از چه ساعتی بازه؟

-از سه. فعلا رستورانها بازه.

-یوسف تشکری کرد و دستش را با فاصله پشت سر او قرار داد و به داخل هتل راهنمایش کرد. محو تماشای فضای هتل بود. عجب ناهاری چشم انتظارش بود. چشمش روی دیوارها می گشت و مست از دیدن آن همه هنر بود. دیوارهای سبز روشن با گچبری های روی آینه و قلمگیری های صفوی روی طلا. چشم نواز بود و بدیع.

-می دونی هتل عباسی قبلا کاروانسرا بوده؟

-واقعا؟!

-اوهوم. این هتل قدیمی ترین هتل جهان.

پری سری تکان داد و همقدم با یوسف وارد رستوران بزرگ و با شکوه هتل شد. با هدایت مهماندار به سمت میز دو نفره ای در گوشه سالن رفتند.

-من امروز نمی تونم چیزی بخورم. چقدر اینجا خوشگله.

یوسف با رضایت خندید.

-من حیاطش رو بیشتر دوست دارم. تا ناهارمون رو بخوریم احتمالا چایخونه هم باز میشه. اونجا با خیال راحت حرف میزنیم.

نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت دو و نیم بود. اخمهایش در هم رفت. یوسف عزمش را جزم کرده بود تا حال خوشش را بپراند و فکر همه جا را نیز کرده بود. مهماندار رستوران با لباس سنتی زیبا، نزدیکشان شد و منو را پیش رویشان قرار داد:

-چی می خوری؟

-فرقی نداره. خودت انتخاب کن. زیاد میل به غذا ندارم.

-عوضش من خیلی گرسنه ام. پس به سلیقه من. باشه؟

-باشه.

یوسف ته چین سفارش داد . پری نگاهش روی تزئینات رستوران می چرخید: تابلوهای زیبا و پر نقش و نگار. کارهای چوب و مینیاتور. آینه کاریها و نقوش قدیمی. همان قدر که پری محو تماشای در و دیوار بود، یوسف محو تماشای او بود. سنگینی نگاه یوسف، او را به خود آورد. حس کرد یک پارچه آتش شده است. تا به آن روز به خاطر نداشت نگاه یوسف هرز گشته باشد. معذب سر به زیر انداخت. صدای آرام یوسف در گوشش نشست: -ببخشید ناراحت کردم. وقتی تابلوی خداکشیده روبروت باشه، دیدن کار بنده های خدا، جاذبه نداره. دلش فرو ریخت. یوسف بی پروا شده بود. لب به دندان گزید. خواست نشنیده بگیرد ولی نگاه ادامه دار یوسف مانع شد:

-نیست این تابلو خلیم خوشگله؟! حیف این همه زیبایی نیست که باهاش مقایسه اش میکنی!؟

-اگر در دیده مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی نبینی.

پری اخمهایش را در هم کشید و خجالت را کنار گذاشت و به چشمهای یوسف نگریست.

-تمومش کن پسرعمو. نه تو مجنونی...نه من...لیلی.

یوسف لبخند غمگینی زد:

-من برای تو چیم پری؟ فقط پسرعمو؟

-فکر کنم جواب این سوال رو قبلا دادم.

-نمی خوام پسرعموت باشم. داداشم یکی داری بسته.

-می خوای منکر رابطه فامیلی بشی؟

-به کوچه علی چپ نزن. خوب می فهمی چی میگم.

باز هم مهماندار نجاتش داد . ظرفهای غذا که روی میز چیده شد. یوسف سکوت را شکست:

-بخور مزه غذاهای اینجا با همه جا فرق داره. اشتهاها باز میشه.

پری با اکراه قاشق را پرکرد و به دهان برد. ذهنش آنقدر مغشوش بود که از طعم خوش غذا چیزی نفهمید.

نیمی از غذایش را خورد و کنار کشید.

-ممنون.

-تو که چیزی نخوردی.

-گفتم که...سیرم.

یوسف با ناراحتی به او نگریست و در سکوت و با آرامش تمام غذایش را خورد. کاملاً مشهود بود که وقت گذرانی میکند. کلافه به یوسف می نگریست. یوسف با آداب غذایش را تمام کرد:

-دسر باشه توی حیاط . حتماً تا حالا چای خونه باز شده.

نگاهش دوباره به ساعتش کشیده شد. سه و نیم بود. کلافه پفی کشید.

-دیر شده نگرانمون میشن.

-نترس گفتم که باهاشون هماهنگ کردم.

با راهنمایی مهماندار به سمت باغ هتل حرکت کردند. درختهای زیبا و محیط دلنشین باغ، روحش را نوازش داد.

با راهنمایی یوسف گوشه ای نشستند و یوسف برای سفارش چای از او دور شد.

نمی توانست از زیبایی باغ لذت کافی ببرد. دلش زیر و رو میشد. هر چه میگشت نمی فهمید احساس واقعی نسبت به یوسف چیست. شاید در سالهای دور رنگی از محبت داشت اما الان رنگش هر چه بود، مطمئناً از علاقه و عشق رنگ نگرفته بود. یوسف را دوست داشت شاید شبیه برادرش. شاید کمتر و یا بیشتر. به خانواده اش وابستگی زیادی نداشت تا بفهمد بود و نبودشان چه بر سرش میآورد. می دانست عاشق آقا جان و بی بیش است و اگر نباشند جان می دهد، اما این کشش قلبی را نسبت به هیچ کس دیگری نداشت. حتی در آن روزهای خوش نامزدی با بهنام درک واژه عشق برایش مبهم بود. از کجا می آمد این واژه؟ میگفتند از قلب! اما حس میکرد سالیان دراز است که قلبش منجمد شده.

-کجا سیر میکنی پری؟

دست یوسف را دید که جلوی تکان میخورد .

-هیچ جا!

-معلومه!! ۵ دقیقه است صدات میکنم. چاییت سرد شد.

نگاهی به استکانهای چایی با طرح شاه عباسی انداخت و لبخند بیرنگی روی لبش نشست. از این در هپروت رفتنهایش متنفر بود.

-ممنون.

-نوش جان

چایی ولرم شده را با اکراه سر کشید. یوسف نگاهش را به درختها دوخت و زبان گشود:

-عمر احساس من به تو به قدمت این درختاست. نمی دونم چی شد که فهمیدم توی دلم محبتت جوونه زده پری. فقط میدونم الان دیگه جون گرفته و می خواد بار بده.
.....

-این سکوت رو بذارم پای چی؟ اینکه دوست داری حرفامو بشنوی؟
-برای شنیدن حرفات مجبورم. خودت گفتی. زوریه.
یوسف ناراحت به پری نگریست. چه تلخ بود زن روبرویش. هر چه میگشت کمتر اثری از حس دوست داشته شدن می یافت.
-با اینکه سخته حرفام رو اینطور برداشت کنی اما باید حرف بزنم.
.....

-سه چهارسال پیش که خبردار شدم آقاجون خواستگارات رو به خونه راه داده، شدم اسفند رو آتیش...انگار اون موقع تازه فهمیدم حسم بهت چیه! به مامان گفتم، مخالف بود، باد به گوش بابات رسوند. انتظار داشتم گوشم رو بکشه ولی فقط یک لبخند تلخ زد. گفت پا نذار جای پای من یوسف. اون موقع منظورش رو نفهمیدم. فکر کردم شاید به خودش و مامان اشاره میکنه. اما زندگی ما به اونا شبیه نبود.
راستش الانم نمی فهمم، وقتی دیدند جدیم، گفتند چی داری؟ به جز یک خونه قدیمی پدری. تکلیف سربازیم هم معلوم نبود. گفتم باشه. خودم رو میسازم که لایقش باشم.
کلافه پا روی پا انداخت. معذب و ناراحت نگاهش را به زمین پوشیده از سنگ دوخت. یوسف نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

آقاجون تشویقم کرد. بی بی بهم خندید. همه گفتند پری بفهمه جبهه می گیره. رابطه تو و مادرم خوب نبود. می ترسیدند همین باعث بشه بگی نه...اما کسی نگفت مواظب باش دل نبنده...کسی نگفت دلش رو به دست بیار بعد برو سراغ بقیه کارات...اگه...اگه مثل فکر می کردم محال بود راضی بشم حرفی بهت نزنند... اون موقع مهربون تر بودی..اون موقع برق چشمت رو دوست داشتم...شرم نگاهت رو هم....حیف که زمان به عقب برنمی گرده. تا یک پا بایستم و بگم عقد میکنیم بعد اون درس بخونه و من آینده میسازم. مگه نه اینکه تقریبا چهار سال طول کشید تا بشم این.

پری اندیشید "رویاها یوسف چه زیبا و دست نیافتنی هستند"

-بگذریم. امروز اومدم از احساس الانم بگم. بازم گفتند سکوت کن. گفتند هنوز آماده نیست. اما دیگه نخواستیم اشتباه چند سال پیش رو تکرار کنیم.

یوسف چشمان زلال شده از اشکش را، به صورت سفید شده از اضطراب او دوخت:
-به خدای بالا سر که همیشه شاهدمنه، دوستت دارم پری...دلم می خواد خانم خونه ام بشی...برام مهم نیست چی پشت سر گذاشتی. بذار با هم این دوران رو بگذرونیم. می خوام وقتی کنارتم نگی چه کاره امی. بذار تنهایی هامون رو با هم پر کنیم. بهم اجازه میدی یار و یاورت بشم؟
-نه.

دستان لرزانش را در هم چفت کرد. قلبش بی امان می کوبید. سرش به دوران افتاده بود. نفهمید نه قاطع، از کجای حنجره اش خارج شد، فقط دانست که با گفتنش از تعداد وزنه های روی سینه اش کاسته شده است. یوسف جا خورده و عصبی به او نگریست.
-چ چرا؟ یعنی ارزش فکر کردنم نداشتم.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. دکتر چه می گفت؟ نفسهای سه شماره ای. تکرار کرد "یک هزار و یک..یک هزار و دو...یک هزار و سه" باید خوب فکر میکرد. دلش نمی خواست دل بشکند اما خودش چه؟ احساس شکست خورده اش چه؟ وقتی قلبش حتی از شنیدن اعترافات یوسف نلرزیده بود؟ وقتی هیچ کجای وجودش گرم نشده بود؟ آیا می توانست همدم تنهایی های یوسف شود؟ آیا می توانست به نهال خشک شده وجودش مهلت بارور شدن بدهد؟ پاسخش به تمام سوالاتش باز هم یک "نه" بزرگ بود. در خزانه ذهنش ازدواج دیگر جایی نداشت.

-ارزش ندارم جوابمو بدی.

صدای لرزان و آزرده یوسف ناراحتش میکرد:

-بیخشید...اما...اینا همش به خاطر اینه که...معادله اتون رو یک مجهولی حل کردید.

چشمانش را باز کرد و به یوسف که اخمهای در هم و شقیقه نبض دارش نشان از ناراحتیش می داد، نگریست:
-منظورت چیه؟

-واضح. تا حالا به این فکر کردی که یک سر این معادله یا نه معامله پریه؟! الانم ...با وجود گذشت چند سال با اطمینان میگی اگه همون روزا با من حرف زده بودی این اتفاقا نمی افتاد. اما اشتباه کردی. من...شاید اون روزا احساسم به شما رنگ و بوی دیگه ای داشت...اما عشق نبود...من...حتی توی خلوتم هم به...به شما...فکر

نکردم...بجز...مقایسه خیلی کوتاه..اونم ..تو اوج زندگی دردناکم... با همسرم مقایسه ات کردم...اما همون وقتم فهمیدم که...پازل زندگی من...با تو کامل نمیشه.

-پری؟!

-صبر کن. گفתי بابام چی گفت؟ اشتباه اون رو مرتکب نشی؟...چه جالب...پس پدرم با همه دوری کردنش من رو خوب شناخته بود...می ترسید مثل خودش کسی رو بخوای که مال تو نیست...پدرم...بعد از مرگ عمو...به زنی چشم دوخت که قلبش پر بود...درسته که خودش کتمان میکنه اما؟!!

-بگذریم. من از محبت ممنونم. من لایق احساسات نیستم. احساس من مرده. شاید یک روزی اگر یک باغبان خوب پیدا میکرد جون می گرفت، اما حالا دیگه نه...حداقل نه الان... آقا یوسف ..شاید در گذشته تنها مانع ازدواج ما، خانواده ی زیادی در هم گره خوردمون بود...شاید فقط احساس من به مادرت و...حضور خواهر و برادر مشترکمون مانع جواب مثبتم میشد، اما الان، بین من و شما فاصله کهکشانیه. شاید الان مادرت با من خوب باشه...اما تجربه به من ثابت کرده، وقتی جنس روابط عوض بشه، دوستم ممکنه دشمن بشه.

نفسش را با صدا بیرون داد و از فرار ذهنش به گذشته، به بهناز و مادرش، جلوگیری کرد.

-مامان که موافقه. بچه ها هم از خداشونه.

-میدونی با ازدواج ما نسبتا چقدر کم میشه؟

شرمزده سر به زیر انداخت.

-من دلم نمی خواد ب .. بچه هام نه خاله داشته باشند نه دایی...که نسبت برادری تو برای یسرا و یاسر از خواهری من قویتره.

یوسف با لبخند به صورت پری نگریست. لبخندی از سر درد. حرفهای پری برایش گران می آمد و تازه بود. خیلی شهامت می خواست شنیدن حرفهای پری و دلیل قاطعانه پس زده شدنش.

-به جز اینا...من ..تجربه یک زندگی ناموفق رو داشتم...خودم میدونم هنوزم روحم ترمیم نشده...من...نمیتونم همسر خوبی باشم...قلبم یخ زده...برای احساسات پاک و دست نخورده شما...زیادی...زیادی...کم.

یوسف کلافه از این شما و تو شدنهای از این ضمیرهای گم شده، میان حرف پری پرید،

-گفتم برام خوبی. زیاد هستی. این چیزا برای من مهم نیست.

پری در چشمان یوسف براق شد:

-پس من چی؟ برای من چی؟ زندگی ای که دائم به خودت بگی کمی و کوچیکی چه فایده داره؟ زندگی که هر کس و ناکس بکوبه توی سرت که از شوهرت سرت زیادیه چه حسنی داره؟ من...من یک..یک.. دختر بودم که به خونه بهنام رفتم...اما همون موقع کم بودم، برای پسر مریضشون کم بودم.

پری حس میکرد رگهای گردن یوسف برجسته شد و مشت‌هایش محکم تر.

-خواهش میکنم بس کن. من برای مردم زندگی نمی کنم. اون گذشته هم بریز دور.

-اشتباهت همین جاست شازده. اون گذشته با تار و پود من آمیخته شده. نمی تونم. نمی خوام نگاه فامیل و آشنا تا آخر عمرم بهم بگه حیف یوسف.

-از اینجا. از این شهر میریم.

-دیگه بدتر. فرار راه حل نیست. آه مادرت دامن زندگیمون رو میگیره. بچه نشو یوسف. ما وصله هم نیستیم. با همه اینا کنار بیام، احساسم به تو، اونی نیست که باید باشه. تو برام مثل بر...مثل پسرعمویی همین.

یوسف با درد آه کشید:

-حتی داداشتم نیستم نه؟

-کافیه. گفتم و شنیدم. گفتم و شنیدی. بریم. خواهش میکنم! حالم خوب نیست. خواهش میکنم.

یوسف با ناراحتی درخواست.

-من منتظر می مونم پری. تا روزی که ببینم حس است به من اونقدر قوی شده که همه این چیزایی رو که گفتم تحت تاثیر قرار بده.

-منتظر نمون.

-بلند شو. داره دیر میشه.

پری زمزمه کرد:

-بازم پری و حرفاش کشک.

یوسف انگشتانش را از خشم فشرد و جوابی نداد. جلوتر از او راه افتاد و از هتل خارج شد. ذهنش مغشوش بود. آن قدر که نفهمید پری از این پیش افتادن چقدر دلگیر شده و چه خیالاتی می بافد "کسی که با شنیدن یک نه اینطور منو نادیده بگیره...تو زندگی، کی می تونه منو تحمل کنه؟"

و ذهن یوسف گیج به همه جا می‌گشت، جز نزدیکی فکر دلگیر پری. دستش روی جعبه کوچک داخل جیش مشت شد. چه خوش خیال فکر میکرد امروز جواب مساعد را از پری می‌گیرد و با سینه جلو داده، روبروی آقا جان و عمویش می‌ایستد که "دیدید من درست می‌گفتم."

هر دو در سکوت و در فکر مسافت هتل تا خانه را طی کردند. مسافتی که برای یکی بسیار طولانی می‌نمود و برای دیگری بسیار کوتاه. نزدیک غروب بود که ماشین روبروی در خانه آقا جان نگه داشت. پری دست پیش برد تا در ماشین را باز کند که صدای یوسف برگوشش نشست:

-من صبر میکنم پری. تا روزی که رنگ احساس بشه اونی که من می‌خوام.

پری دلخور پوزخندی زد و در ماشین را گشود و از آن خارج شد:

-ممنون زحمت کشیدید. امیدوارم این حرفا، امروز و همین جا تموم شده باشه، وگرنه یا باید مزاحم بابا بشم و یا به آقا جون بگم برای بردن من به کوه، با یک آژانس امن صحبت کنه و یا من رو خودش ببره و بیاره. پری در ماشین را بست "این به تلافی حرف آخرت آقا یوسف" پری ماشین را ترک کرد و یوسف را در میان خشم و ناراحتی تنها گذاشت

نسیم خنکی صورتش را نوازش داد. خنکای صبح گاهی روحش را نوازش می‌کرد. به منظره روبرویش خیره بود و از فضا لذت می‌برد. قرارشان چشمه خاجیک (۱۱) بود و حالا همه جمع بودند جز مظفری که قرار بود با خبر خوبی سر برسد.

نگاهش میان دوستان جدیدش گشت. دوستانی که حالا هر کدام به نحوی جایی در قلب و ذهنش داشتند. شش ماهی بود که با آنها همراه بود. حتی در یکی دو صعود کوچک هم همراهیشان کرده بود. نگاهش روی پدرش متمرکز شد و لبخندی عمیق بر لبانش نشست. بعد از اینکه در پنجمین همراهی، مچ پدرش را هنگام همراهی پنهانش گرفته بود، پدرش به عنوان یک عضو غیر رسمی گاهی همراهیشان می‌کرد. نمی‌دانست سیر آن مراقبت‌های پنهان چه بود، ولی عجیب به دلش نشسته و بر خلاف ظاهرش که شدیداً از دیدن پدرش ناراحت می‌نمود، باطنش پر از شغفی شیرین بود. همراهی‌های پدرش محدود بود به سفرهای تفریحی، وگرنه حسام نه از نظر جسمی و نه از نظر مهارت، توانایی همراهی با آنها را نداشت و حتی روزهایی که پدران و نگران آنها را مخفیانه همراهی کرده بود نتوانسته بود مسافت زیادی را همراهشان برود.

در روزهای همراهی با پدرش، یوسف از گردونه حذف میشد و این یکی دیگر از مزیت‌های این همراهی بود. یوسف بر خلاف قولی که داده بود ساکت ننشسته بود و با بهانه و بی بهانه بحث را به درخواستش می‌کشید و

همین او را کلافه می کرد. دو ماه قبل که کاسه صبرش لبریز شده بود، شکایت یوسف را نزد آقاجانش برد و نتیجه آن، همراهی یوسف با سکوتی آزاردهنده شده بود.

پدرش سرگرم صحبت با مهرداد و علی بود و کاملاً مشخص بود که از بحث پیش آمده لذت می برد. برادران بزرگی، علی و عارف هر دو سنی نزدیک ۴۰ داشتند. از آن دست آدمها که تشخیص از وجانتشان پیداست. علی استاد دانشگاه بود و فلسفه تدریس می کرد و عارف در شهرداری مشغول به کار بود و سمت مدیریتی داشت. هر دو بسیار خوش مشرب و با معلومات بودند. همسرانشان فرشته و فریبا (خواهران تهرانی) و خواهرزاده شان طوبا(خانم حسینی) نیز در آن جمع حضور داشتند که هر سه، بعد از ازدواج خانه داری را به کار خارج از خانه ترجیح داده بودند.

صدای نازنین رشته افکارش را پاره کرد:

-دایی دیر کرد. ساعت داره شش میشه.

با صدای او جمع ساکت شد. مظفری کمی دیر کرده بود و انگار جمع تازه با حرف نازنین متوجه آن شده بود. صدای مهرداد سکوت را شکست.

-الان دیگه باید پیداش بشه. نگران نباشید. با من تماس گرفت و گفت کمی دیرتر میرسه.

صدای نازنین به اعتراض بلند شد:

-زودتر می گفتمی مرد حسابی. نگران شدیم. شماره اش هم جواب نمیده.

-پشت سر من حرف میزنید؟

همه با لبخند به سمت صدا چرخیدند. مظفری مثل همیشه پر انرژی پشت سرشان ایستاده بود. همراهش مردی بود که آشنای روزهای سختی پری بود.

-دوست عزیز و تنبل منو که می شناسید. سد(سید) علی. امروز افتخار دادند و با من اومدند. دیر کردیم هم صدقه سر ایشونه. از همه پوزش می خوام. بهتره راه بیوفتید تا دیرتر از این نشده. به غار قنبر(۱۲) که رسیدیم خبرمو میگم.

نگاهش روی دکتر ثابت مانده بود. لبخند بر لبانش کش آمد. دکتر که متوجه نگاه او شده بود به سمتش چرخید و نگاهش را غافلگیر کرد و به رسم آشنایی سری تکان داد. گروه که راه افتاد به نزدیکی آنها رفت تا عرض ادبی کند. پدرش زودتر خودش را به دکتر رسانده بود و همپای او حرکت می کرد:

-سلام آقای دکتر.

دکتر به سمتش چرخید:

-سلام بر دختر بی وفای ما. رفتی حاجی حاجی مکه!

-دو ماه قبل که داروهامو قطع کردید، گفتید دیگه حق ندارم بیام پشتون.

-گفتم به عنوان بیمار، نه دوست. خوب از حال کیمیا خبر میگیری و ما رو بیخیال شدی؟!

پری لبخند خجلی زد.

-کیمیا جون تکه. لنگه نداره.

-جدا؟ حالا لنگه من کو؟

حسام با لبخند به بحث آنها می نگریست.

-بی معرفتی دختر منو بذار پای حرف گوش کنیش دکتر جون.

-تو رو خدا شما دیگه به من نگید دکتر. یک موقعی دکتر دخترتون بودم قبول. اما حالا فقط یک دوستم مثل

بقیه به من بگید سد علی.

-چشم آقا سید.

بعد از این حرف بحث جدیدی بین دکتر و مظفری و پدرش شروع شد. کمی از آنها فاصله گرفت. مژگان کمی

با فاصله حرکت میکرد. حس می کرد اخیرا شاد نیست و شیطننت های گذشته را ندارد. غم عجیبی کنج

چشمانش خانه کرده بود. به سمت نازنین چرخید و با او همگام شد. با سرش اشاره ای به مژگان کرد:

-چی شده؟ چند وقته رو فرم نیست.

نازنین لبخندی زورکی زد:

-تقصیر خودشه زیادی طاقچه بالا گذاشتن این عاقبتم داره!

-بازم بحث شاهینه؟

-آره. نمی بینی چند وقته بیخیالش شده.

لبخندی زد.

-نازی یک سوال بپرسم؟

-چهارتا بپرس.

-اینا واقعا عاشقند؟ اصلا عشق چیه؟

نازنین نگاه چپ چپی به او انداخت.

-اینم سواله می پرسی؟

-والا من نمی دونم عشق چیه، فقط می دونم مژگان و شاهین به هم علاقه دارند ولی مژگان کلاس میذاره.

-اشتباه نکن پری. تو خیلی چیزا نمیدونی. یعنی هنوز وقت تجربه اش رو پیدا نکردی. البته خدا نکته تجربه اشون بکنی. فقط بدون من حق رو به مژگان میدم.

اخمهایش را در هم کرد. زمزمه وار گفت:

-شما هم چیزی از من نمی دونید.

نازنین دستش را گرفت:

-حالا ناراحت نشو. راستش رو بگو کلک چرا از عشق می پرسی؟ خبریه؟

پری پوزخندی زد. یک بار طعم عشقی یک جانبه را چشیده بود و برای هفت نسل بعدش کافی بود!

-نه بابا! به نظرت می تونیم براشون کاری بکنیم؟

-نمی دونم.

فکری مثل برق از سرش گذشت.

-نازی پایه ای یکم مژگان رو تحریک کنیم. شاید به خودش بیاد و به قول دکتر حسینی به خودش مهلت بده.

-اگه فکر خوبی باشه چرا که نه. راستی نشد پپرسم تو سید رو از کجا میشناسی.

-مهم نیست. فقط بدون مدیونشم. بذار ببینم چکار می تونم برای این دو کفتر عاشق بکنم.

نازنین باشه ای گفت و از او فاصله گرفت و به کوروش پیوست. از دو ماه پیش که آنها عروسی کرده بودند

رفتارشان در عین صمیمی تر شدن، جدی تر هم شده بود. هر بار که رفتار کوروش را با نازنین میدید. فقط آه

می کشید. در تمام گروه کوچکشان رفتار زن و شوهرها صمیمی بود و در عین غیرتی بودن مردهای گروه، زنها

در روابطشان تا حدود زیادی آزادی داشتند. البته نه آن آزادی که این روزها تعریف میشد. بلکه در به آن معنا

که در حد و مرزهای مشروع روابط اجتماعیانشان گسترده و باز بود. به غار قنبر که رسیدند، هر کدام جایی

نشستند و منتظر به مظفری چشم دوختند.

-خب الان دیگه وقتشه که خبر مهمم رو بهتون بگم. بالاخره تونستم جواز صعود تیمی به کلیمانجارو (۱۳) رو

بگیرم.

همه خوشحال به یکدیگر نگریستند. این فرصتی استثنایی بود.

البته تا اون روز باید تمرینات رو سخت تر کنید. می دونید که ما فقط تجربه صعود داخلی داریم. کوههای کلیمانجارو دارای ۵ اقلیم آب و هواییه. موفقیت این صعود در راه رفتن آرام و در حدود یک مایل در ساعته، با این روش بدن به آب و هوای جدید عادت می کنه. مسیرهای صعود اکوسیستم های مختلفی داره، از جنگل های بارانی به دشت های بی درخت پوشیده از یخ تغییر می کنه، و درجه حرارت از ۹۰ درجه تا ۱۰ درجه فارنهایت است.

درسته خیلی مرتفع تر از دماوند نیست، اما شرایطشون متفاوته. از این به بعد صخره نوردی و یخ نوردی هم میاد توی برنامه. باید با اقلیمش و شرایط آب و هواییش کاملاً آشنا بشیم. خلاصه کلی کار و برنامه فشرده آماده سازی دارم.

مظفری این را گفت و شروع به شرح کارهایی که بایست انجام میدادند کرد. اعضای گروه با میل و رغبت گوش میدادند و حتی نکته برداری میکردند. مطمئن بود که با وجود برنامه فشرده هم نمی تواند به گروه برسد و برای چنین صعود سختی آماده نخواهد بود. او حتی یک صعود از دماوند با ارتفاع ۵۶۱۰ متر را هم در کارنامه اش نداشت. چه برسد به کلیمانجاروی ۵۸۹۵ متری که بزرگترین قله آفریقا بود. تمام مدت صحبت مظفری، نگاه او به پدرش دوخته شده بود که سر در گوش دکتر حسینی کرده بود و با او صحبت میکرد.

حرفهای مظفری که تمام شد. اعضا چند تا چند تا مشغول بحث شدند. جوانترها یک سمت و بقیه سمت دیگر. نگاهش روی مژگان ثابت ماند که دزدانه شاهین را رصد میکرد. لبخندی مودیانانه زد. اگر حرف نازنین واقعا درست بود و این خواستن ها از عشق سرچشمه می گرفت، ممکن بود کارش جواب بدهد.

هر چند نازنین معتقد بود که مژگان دارد فداکاری می کند. اما اینکه این فداکاری از چه منشا می گرفت، نمی دانست. در دلش مژگان را شماتت می کرد. شاهین موقعیت خوبی داشت. درست بود که مژگان پزشک بود، ولی شاهین هم در موسیقی استاد بود و تحصیلات آکادمیک داشت. از نظر سنی هم مژگان ۲۸ ساله، بسیار مناسب شاهین ۳۱ ساله بود. از نظر روحیه هم بسیار به هم شبیه بودند و زندگی را از یک دریچه میدیدند. اما نمی فهمید چرا مژگان عقب میکشد.

حالا دیگر صحبتها تمام شده بود و جو آرامی برقرار بود. نازنین را متوجه خودش کرد و چشمکی برایش زد. نازنین گیج نگاهش کرد که با اشاره ابروی او به شاهین و مژگان پیامش را دریافت کرد. صدایش آرامش فضا را بر هم زد:

-تبریک میگم شاهین خان. شنیدم بالاخره دم به تله دادید و قراره ازدواج کنید.

سر مژگان با تعجب بالا آمد و به دهان او دوخته شد. از چهره شاهین هم تعجب می بارید. حُسن جایگاه شاهین در این بود که مژگان چهره اش را نمی دید. نازنین در گوش کوروش چیزی گفت و او سری تکان داد و کنار شاهین نشست. این بار صدای نازنین بلند شد. چه خوب هدف او را فهمیده و پی گرفته بود:

-منم وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم. فقط خسیس بازی در نیار و دفعه بعدی شیرینی بیار.

همه متعجب به آنها نگاه می کردند. صورت مژگان چیزی نشان نمیداد.

-آره داداش. من دیگه داشتم پاک ناامید میشدم. کار خوبی کردی از پيله ات خارج شدی.

حرف مهرداد تیر نهایی بود. برایش جالب بود این همراهی.

-خب...خب...راستش فکر نمی‌کردم اینقدر خوشحال بشید و گرنه زودتر میگفتم. شیرینی هم رو چشمم دفعه بعدی حتما میارم.

صدای لرزان شاهین باعث شد رنگ از چهره مژگان بپرد. انگار زمزمه های آرام کوروش، شاهین را هم به صرافت موضوع انداخته بود. زمزمه تبریک از هر طرف بلند شد:

-به به شادوماد

-تا باشه شادی. مبارکا باشه

-دیگه ما باید آخری بفهمیم؟

.....

تنها مژگان بود که با چهره ای رنگ باخته و در سکوت جمع را می نگریست.

-به به چی بهتر از این. حالا کی هست این دختر خوشبخت؟

با حرف پدرش لبخند از لب ها رفت و مژگان به آرامی درخواست و از جمع فاصله گرفت. شاهین با اشاره مهرداد متوجه مژگان شد و از جایش برخاست. با دور شدن مژگان لب گشود:

-مرد خوشبخت منم اگه به من افتخار همراهی بده جناب سیادتی.

شاهین که به دنبال مژگان حرکت کرد، صدای پر خنده مظفری به گوشش رسید:

-از این شیطنت ها هم بلد بودی و رو نمی کردی پری خانم؟

پری با خنده سر به زیر انداخت و پدرش با تعجب به آنها نگریست.

-راستش از این موش و گربه بازیشون خسته شدم. یا همدیگه رو می خوان یا نمی خوان. مژگان اگه دوشش ندازه باید محکم می نشست و مثل بقیه تبریک می گفت.

دکتر حسینی موشکافانه به او نگریست و اخمهای مهرداد در هم رفت. صدای مهرداد سکوت را شکست:
-همیشه همه چیز اون چیزی که به نظر میاد نیست پری خانم.

نمی دانست این چیزی که از نظر او پنهان بود و سایرین می دانستند چه بود. مساله ای که گویا دکتر حسینی هم از آن با خبر بود. مظفری اینبار به دفاع از او برخاست:

-البته کار خوبی کردی. من می دونم مژگان لیاقت این فرصت رو داره. با خودداری هاش به شاهین مهلت حرکت نمی داد، اما این واکنش می تونه یک اهرم قدرت برای شاهین بشه. ان شالله که سبب خیر بشه. خدا رو شکر این حرفا تو جمع آشنا زده شد. این جمع از اول قصه این دو تا رو می دونند.

چیزی نگذشت که شاهین به سرعت خودش را به مهرداد رساند و چیزی در گوشش گفت و دور شد. مهرداد با لبخند به عمویش نگریست:

-انگار قراره خبرای خوبی بشه عمو. شارده اجازه آبجیمون رو گرفت. اجازه که چه عرض کنم فقط خبر داد و رفت. ای تف به این زمونه قدیما برادر زن یک ابهتی داشت.

همه با این حرف مهرداد خندیدند. حس و حال بالاتر رفتن در کسی نبود. بخصوص با حضور پدر او و دکتر، ترجیح دادند از همانجا به پایین کوه برگردند. در تمام مدت ذهن پری مشغول مژگان و علت نخواستنش بود. همانطور که آرام گام بر می داشت دکتر حسینی به او نزدیک شد:

-فکر می‌کرم عادت زود قضاوت کردن از سرت افتاده!

-قضاوت نکردم!

-پری خانم؟!

-خب...برام درک شدنی نبود و نیست!

-اینقدر سعی نکن رازهای زندگی دیگران رو در بیاری. خودت خورش میاد توی زندگیات سرک بکشن؟ می دونم که بجز مظفری هیچ کس دیگه از گذشته ات نمی دونه. تو چه انتظاری از اونا داری؟ هان؟

باز هم مثل همیشه نتوانست پاسخ دکتر را بدهد و شرمزده سر به زیر انداخت.

-حالا پکر نباش. این بار که انگار داری سبب خیر میشی.

نگاهش مات لبخند دکتر شد.

-اینطور فکر میکنید؟

دکتر سری به تایید تکان داد:

-اینطور به نظر میرسه.

پایین کوه در کنار قسمت ماشین رو از یکدیگر خداحافظی کردند. در ماشین که نشست انتظار داشت پدرش سوال پیچش کند اما سکوت او به این معنا بود که توسط شخص دیگری درجریان قرار گرفته است. از سکوت ماشین استفاده کرد و چشمانش را بست. خودش هم باورش نمیشد حرف ساده اش باعث برانگیختن واکنشی در مژگان شود. آیا عشق این چنین بود؟ به خودش اعتراف کرد که با همه سختی هایی که کشیده بود، دوست دارد عشق را درک و تجربه کند! از فکرش لب گزید و سرش را محکم تکان داد. "آیا بهنام هم همین قدر روی او حساس بود؟" ذهنش به سمت یوسف کشده شد. "یوسف چطور؟ هیچ کدام از آنها حاضر بودند در راه عشق فداکاری کنند؟" لحظه ای به احتمال ازدواج یوسف اندیشید. از خودش مطمئن بود شنیدن خبر ازدواج یوسف با دیگری شادترین خبر زندگیش میشد!

آن روز با بچه های گروه، خانوادگی قرار پیک نیک گذاشته بودند. همگی در ویلای یکی از آشنایان مظفری در یکی از روستاهای اطراف چادگان جمع شده بودند. روستایی بود که علاوه بر نزدیک بودن به سد زاینده رود، طبیعت زیبایی هم داشت. او نیز مثل سایرین، با اعضای خانواده اش به آنجا رفته بود. به همراه پدرش، یگانه، یاسر، یسرا و یوسف. و این اولین تجربه پیک نیک خانوادگی ای بود که به یاد داشت. در همان ساعت اول به دلیل حضور یاسر و یسرا، مجبور شده بود پرده از نسبت دیگری که با یوسف داشت بردارد و این برایش کمی آزاردهنده بود. در تمام روزهای زندگیش به جز بهناز، هیچ غریبه دیگری از ازدواج پدرش با زن عمویش خبر نداشت.

نگاه ها اول متعجب شده بود و بعد همه انگار که چیز معمولی می دیدند و می شنیدند، برخورد کرده بودند. هر چند واقعا این مساله چیز عجیب و بغرنجی نبود و فقط او بود که با گذشت سالها هنوز با آن مشکل داشت. همان قدر که خانواده اش با افراد نا آشنا بودند. او نیز برای خانواده دوستانش غریبه بود.

اولین بار بود که با خانواده دوستانش روبرو میشد. همسر مظفری، فاطمه، زن ریزنقش و مهربانی بود که کارش مددکاری اجتماعی بود و در بهزیستی مشغول به خدمت بود و لبخند از لبانش محو نمیشد. وقتی شنید مظفری و همسرش بعد از سیزده سال زندگی مشترک فرزندی ندارند و هر دو با این موضوع به راحتی کنار آمده و با آرامش با هم زندگی میکنند متعجب گردید و با دیدن محبت آنها به یکدیگر قلبش فشرده شد. شاید اسم

احساسش حسد نبود اما، به زندگی شادشان غبطه میخورد. بخصوص وقتی با خود می اندیشید که شاید با کمی پخته تر عمل کردنش و یا آگاهی از بیماری بهنام، زندگیش نیز دستخوش این طوفان عظیم نمیشد. نگاهش روی جمع چرخید و روی همسر مهرداد ثابت ماند. زنی خوش پوش و بشاش که برق زندگی در چشمانش می درخشید. همسر مهرداد مانند خودش، پر سر و صدا و پر جنب و جوش بود. دو پسر ۸ و ۹ ساله شان در عین مودب بودن، بسیار شیطنت می کردند و جمع لحظه ای از شیطنت هایشان در امان نبود. نقطه مقابل بهنوش، همسر مهرداد، همسران سهیل و سامان، گلرخ و زیبا، بودند. که نسبت فامیلی دختر دایی و دختر عمه داشتند. گویا با ازدواج برادر کوچکتر و باز شدن باب آشنایی و شروع روابط خانودگی برادر بزرگتر هم دل به دختر عمه زن برادرش می بندد. گلرخ و پریسا، هر دو، بسیار جدی و نسبتا دیرجوش و خانه دار بودند و سرشان به زندگیشان گرم بود و زیاد به روابط اجتماعی همسرانشان توجهی نداشتند و البته کاملا واضح بود که این عدم توجه تا جایی حفظ میشد که شاخکهای زنانه شان به کار نمی افتاد و این از رفتارشان کاملا مشهود بود. آنها جدا از جمع نشسته بودند و به دیگران کاری نداشتند. دختر سامان و پسر سهیل که هر دو ۵ ساله بودند، بی خیال غر زندهای مادرانشان در شیطنتهای سایر بچه ها سهیم بودند.

همسر طوبا، عیسی، مردی جا افتاده بود که سوپری داشت و کاملا مشخص بود اختلاف سنی زیادی با طوبا دارد. برخلاف ظاهر و سن سالش سرشار از انرژی بود و شاد و بیخیال، همبازی بچه ها شده بود و صدای شادش که بچه ها را تشویق میکرد، در فضا پخش بود. بچه هایی که دو دختر و تک پسر خودشان هم شاملشان میشدند. با پسرهای گل کوچک بازی میکرد و گاهی با آنها وسایل دخترها را برهم میریخت و صدایشان را در می آورد.

نگاهش روی دخترک زیبای جمع نشست که دور از جمع به طبیعت خیره بود. فرزند سپیده و مهدی، دختری ۱۲ ساله و با معولیت جسمی بود که بسیار زیبا نقاشی میکشید. از دو پا فلج، ولی سرشار از حس زندگی بود. حتی در آن زمان هم، ساکت و آرام مشغول نقاشی کشیدن از اطرافش بود. فرزندان علی و عارف بزرگ تر از سایر بچه ها بودند. دختر عارف، همسن یسرا بود و با او گرم گرفته بود و پسرش که در حدود ۱۷ سال داشت و با یوسف مشغول صحبت بود. پسر علی هم سربازی بود و در جمع حضور نداشت.

تنها کسی که هیچ همراهی نداشت شاهین بود. طبق شنیده هایش پدر و مادر شاهین، خارج از ایران زندگی میکردند و او با دایی مجردش زندگی میکرد. گویا دایی او قبلا همراه گروه بوده است که بنا بر دلایلی از گروه جدا شده است و حالا که شاهین نسبت فامیلی نزدیک با مظفری ها پیدا کرده بود حتی حضورش به عنوان تنها

فامیل حاضر شاهین بی دلیل می نموده است. حضور در جمع شلوغ خسته اش کرده بود. به مژگان اشاره کرد.

مژگان به سمتش چرخید:

-میشه یکم بیرون؟

-خسته شدی؟

-آره تقریبا. دلم میخواد آب پشت سد رو ببینم. عموت میگفت نزدیک ویلاست.

-آره فقط باید مواظب باشی چون حفاظ نداره و شیب داره.

-باهام میای؟

مژگان نگاهی به شاهین که مشغول صحبت با برادرش بود انداخت:

-بذار بگم میریم بیرون که نگران نشن.

سری به تایید تکان داد و مژگان به سمت برادر و نامزدش حرکت کرد، کمی بعد به سمت او باز گشت:

-بریم؟

-بریم.

فضای پوشیده از درخت سر شوقش آورده بود.

-خوب نازنین و کوروش جیم زدندها. شما چرا نرفتید؟

مژگان خنده ای آرام کرد.

-اونا زن و شوهرند. ما فقط نامزدیم. محرم هم نیستیم. شیطان هم که ماشالا بیکار نیست.

پری لبخندی به نجابت مژگان زد. با هم به پرتگاه پوشیده از درختی نزدیک شدند. دیدن ارتفاع ترس بر دلش نشاند.

-سالهای قبل اینجا رو ندیدی. آب تقریبا تا این بالاها بود. فاصله بلندی تا آب اینقدر نبود.

-پس اینجا خیلی عمق داره نه؟

-آره. خود اهالی حتی برای ماهیگیری میرن پایین تر. اینجا خطرناکه!

با هم روی تخته سنگ بزرگی نشستند و نگاهشان به آب دریاچه پشت سد خیره شد. هوای دلپذیر بهاری را به ریه هایش کشید. می خواست از تمام روزش بهترین استفاده را ببرد. چشمهایش را بست و عبور نسیم را روی پوست صورتش احساس کرد.

خنکای منطقه چادگان (۱۴) در اردیبهشت ماه مثل خنکای شهر آنها در اواخر پاییز بود. نگاهش به درختهای کهنسال گردو افتاد که دوباره جوانه زده و زندگی را از نو آغاز کرده بودند. از خمودگی خودش عاصی شده بود. تصمیم داشت به خودش تکانی بدهد و دوباره از نو شروع به درس خواندن بکند. هرچند کتابها به قدری عوض شده بود که می ترساندش. افکارش را عقب زد. نگاهش به روی مژگان ثابت ماند. مژگان با لبخند به حلقه ظریف داخل انگشتش می نگریست و با آن بازی میکرد. بی مقدمه پرسید:

-چرا اینقدر دیر جوابشو دادی؟

مژگان ابتدا با تعجب به نگریست و بعد با لبخند سرش را زیر انداخت.

-فکر نکنم به قول پیرزنا بازار گرمی میکردی! هوم؟؟

مژگان سری به طرفین تکان داد.

-خب؟

-چی می خوای بشنوی پری؟

-علت کارتو. همه درکت میکنند ولی من..نه...راستش...فکر میکنم شاهین رو در حد...

-من در حدش نبودم و نیستم پری. احساس پاکش چشمش رو بسته. برای زندگی با من حیفه.

پری متعجب نگاهش را به مژگان دوخت.

-چرا؟

مژگان با چشمان نمناکش به او چشم دوخت.

-تو چرا این پسر بیچاره رو سر می دوونی؟

پری خمهایش را در هم کرد.

-از چی حرف میزنی؟

-از این شازده ای که همیشه همراهته و هواتو داره.

-یوسف؟ بحث من و اون با شما خیلی فرق داره.

-مطمئنا فرق داره. پری جون کاری نکن پشیمون بشی. احساسات با مرور زمان عوض میشن. حواست باشه.

چرا به خودتون فرصت عاشقی نمیدی؟

پری پوزخندی زد:

-مگه احساسات شما عوض شده؟

مژگان دستش را روی دستان پری نهاد:

-اره عوض شده. شاهین با سماجت منو عاشق خودش کرد. وگرنه من کجا و اون کجا. احساس اونم عوض شده. پخته تر شده. دیگه تند و تیز نیست...اما...من ته نگاه پسرعموت میبینم که داره خسته میشه. آدما مثل هم نیستن پری. معلومه احساستون دو طرفه نیست. چرا بهش مهلت نمیدی؟ چرا به خودت مهلت نمیدی؟ -چون نمی تونم.

- به خاطر خانواده اته؟ زن بابات؟

پری لبخند تلخی زد:

-فقط این نیست. من از تکرار تجربه ها می ترسم. از دوباره اسیر شدن توی یک عشق یک طرفه میترسم. اسارتی که مطمئنم راه فراری نداره.

مژگان با تعجب دست لرزان پری را فشرد:

-از چی حرف میزنی پری؟

چشمانش را محکم فشرد تا از خروج اشک جلوگیری کند:

-از یک شکست دوباره!

-تو...تو...عاشق شدی؟

چشمان سرخش را به مژگان دوخت و سرش را به علامت نفی تکان داد.

-پس؟

-من عاشق نبودم، اون عاشق بود.

-تو...دوست پسر داشتی؟

-من...من ۴ سال پیش ازدواج کردم!

دست مژگان روی دستش بی حرکت ماند. نگاه متعجبش را به او دوخت. به دختری که تا به حال فکر میکرد خوب می شناسدش.

-یعنی الان شوهر داری؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به مژگان کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد:

-نه. حالا فهمیدی چرا من و یوسف به درد هم نمی خوریم؟

مژگان دستش را برداشت و با ناراحتی آشکار و اخمهای در هم فرو رفته زمزمه کرد:

-عجب بازی ای داره روزگار.

سپس نگاه بی حسش را به روبرو دوخت.

-طلاق گرفتی؟

-نه...چهار سال قبل مرد...من ۴ ساله بیوه ام.

مژگان بار دیگر شوک زده به او نگریست. دختر ۲۲ ساله روبرویش ۴ سال بود که بیوه شده بود؟

-پس با این حساب زندگی شما به یک سال هم نکشیده. چرا...چرا اینقدر ناامیدی؟ چرا میگی تجربه تلخ؟ با این

حساب وقت نکردی عاشقش بشی، یا عاشقت کنه.

پری با درد پوزخند زد:

-عاشقم کنه؟

هیستریک خندید:

-اگه مونده بود...اگه خودشو نکشته بود...منم مثل خودش..دیوونه میکرد...عاشق کردن پیشکشش. من زندگی

نکردم..درد کشیدم.

شاید بی انصافی میکرد اما حس واقعیش به زندگی چند ماهه اش همین بود. نفس مژگان حبس شد. فکرش را

نمی کرد دختری که روبرویش است چنین سرگذشتی داشته باشد. همیشه متوجه میشد که عمویش چقدر

مراقب اوست..متوجه بود که اوایل حضور او، هیچ گاه نمیگذارد پری، تنها در ارتفاع بایستد...

همیشه او را وصله ناجوری در گروهشان میدید. هم از نظر سن و سال و هم کمبود فاکتور بزرگ دیگری که

گروه کوچکشان را دور هم جمع کرده بود. همه آنها به نحوی از زندگی زخم خورده بودند. او همیشه پری را

دختر بی غم و کمی لوس میدید که تنها مشککش، جمع گریزش بود که اخیرا آن هم برطرف شده بود. دستان

سرد و لرزان پری را در دست گرفت و او را خواهرانه در آغوش کشید:

-ببخشید به خاطر قضاوت عجولانه ام. سرگذشتت رو نمی دونستم. نمی خواستم ناراحت کنم.

پری لبخند تلخی زد و محبت بی ریای مژگان را پذیرا شد. متوجه بود که توجه مژگان به لرزش دستان اوست.

-منم از این قضاوتا زیاد کردم...نترس خانم دکتر...این لرزش کوچیک دست یک یادگاری از روزای

سخته...ولش کن.

مژگان چشمان اشک بارش را در دیدگان غمگین او دوخت. پری مثل همیشه سعی کرد با عوض کردن موضوع

خودش را آرام کند:

-خیلی بدجنسی مژی. خوب منو دور زدی! قرار بود تو حرف بزنی.

گریه مژگان بند آمد:

-مژی؟؟

بعد صدای جیغش بلند شد:

-چشمم روشن نازنین کم بود تو هم اضافه شدی؟

پری بی خیال خندید:

-راستشو بگو مژی جون. قضیه شما دو تا چیه؟ چرا اینقدر شاهین بدبخت رو سر دووندی؟

مژگان با خنده به پشت پری زد. با دیدن عکس العمل پری، جستجوی بیشتر، در گذشته او را جایز ندید.

بخصوص که لرزیدن دستهای پری ترسانده بودش:

-واقعا که خیلی سیریشی می دونستی؟

-بعله!

-این بله رو به اون بنده خدا بدی بیشتر ذوق می کنه ها!!

پری نگاه تندى به او انداخت که باعث شد با خنده ، حرفش نیمه تمام بماند.

-خب؟

-سیریش.

-خب؟

-خیلی سیریش

-بگو دیگه.

مژگان نفسش را پر صدا بیرون داد و خیلی ناگهانی گفت:

-من مطلقه ام

رنگ از صورت پری پرید:

-چی؟

-حق داری منم همینقدر تعجب کردم از سرگذشت تو.

در مخيله اش هم، نمى گنجيد که مژگان عضو همیشه شاد و پر انرژی گروهشان درد طلاق را چشیده باشد.

-خب؟ مگه زنای بیوه و مطلقه حق زندگی ندارند؟ این چه دلیلیه!

مژگان نگاه چپ چپی به او انداخت:

-این رو به خودتم میگی دیگه؟!

اخمهایش در هم رفت:

-بحث ما فرق داره. عشق یوسف یک طرفه است. من شاید قدیم...توی نوجوونی بهش حسی داشتم، ولی حالا

نه؟! شاید در آینده من هم به هودم مهلت بدم. اما یوسف..نه! اما تو شاهین رو دوست داری! چرا اذیتش کردی؟

مژگان آرام دستش را روی دستان او کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد:

-منم عاشقش نبودم...عاشقم کرد...میدونی چرا اسم گروه ما صباست؟

پری متعجب از عوض کردن بحث سرش را به علامت نفی تکان داد:

-صبا اسم دختر منه.

-ت تو بچ چه داری؟ الان..کجاست؟

مژگان صورتش را چرخاند و اشکش را زدود. از روی صخره پایین رفت و پشت به او، در حالیکه تکیه به درختی

کرده بود ایستاد:

-سال چهارم دانشگاه بودم که با همایون آشنا شدم. بوتیک لباس داشت. پسر خوبی به نظر میومد. وضع مالیش

بد نبود. پر از آرزوهای بزرگ بود. آخرش همین آرزوها کار دستم داد. خاطر خواه شدیم...خانواده اش جلو اومدند

و بعد از سه ماه عقد کردیم...و یک ماه بعدش عروسی گرفتیم. دوران نامزدیمون سرشار از خوشی بود. اون از

آرزوهاش میگفت و من غرق شادی نمی فهمیدم حقایقی رو که این آرزوها در بر داشت.

مژگان روی زمین نشست و زانوهایش را بغل کرد:

شش ماه از عروسیمون گذشت. من تازه استاژر شده بودم. کار بیمارستان وقتم رو پر کرده بود. زمزمه رفتن

کرد...می خواست از ایران بره...اصلا خانواده اش برای همین فوری زنش داده بودند که جلوشو بگیرن. من

مخالف بودم...درس، خانواده ام، همه آرزوهای من توی ایران بود. زندگیمون تلخ شد. مادرم گفت بچه بیار تا

بچسبه به زندگی. با وجود سنگینی درسها، باردار شدم. عوض شد. گرم شد. خدا رو شکر کردم.

یک سال مرخصی گرفتم. صبا ی کوچیکم به دنیا اومد. چشماش به رنگ عسل بود مثل باباش. موهایش بور و

روشن بود بازم مثل باباش. دنیای کوچیکم رو روشن کرد. چهار ماهه شد. یک شب خوابیدم و صبح بیدار شدم و

دیدم شوهرم نیست... دخترم نیست...رفته بودند...شوهرم ترکم کرده بود با یک نامه...گفته بود برای آینده صبا

میره...گفته بود اگه بچه رو میخوام باید دنبالش برم..گفته بود جاگیر که شد برام دعوت نامه میده!

هق هق مجالش نداد تا سخنش را کامل کند و روی زمین سر خورد و نشست. پری جلو کشید و کنار او روی زمین نشست و بدن لرزانش را در آغوش کشید. مژگان با هق هق ادامه داد:

-سه ماه بعدش به جای دعوت نامه...برگه طلاق غیابی به دستم رسید.

پری به سختی پرسید:

-صبا چی شد؟

-جاش خوبه. خیلی خوب. بابای نامردش از زندگی راحتش کرد.....موقع عبور غیر قانونی از مرز آنکارا بچه ام میمیره.....جنازه اش رو هم ندیدم پری.

پری همپای او می گریست و در همان حال دستش را آرام آرام بر پشتش میکشید تا آرامش کند.

-خیلی خب...ببخشید..آروم باش ..نفس عمیق بکش.

-حالا فهمیدی چرا از من سره؟..فهمیدی؟...آگاه عمو نبود...آگاه زن داداش نبود.....من دیوونه میشدم...نفهمیدم شاهین کی وارد زندگیم شد... ولی از احساسش ترسیدم.....من مطلقه ام پری و نگاه مردا به من پاک نیست...خودت می دونی درد ما توی این جامعه چیه...نگاه زنای سهیل و سامان رو به من دیدی؟...حالا چه توقعی از من داری..طول کشید به شاهین اعتماد کنم.... بخصوص که خانواده اش هم، خارج از ایرانند...می فهمی که تکرار یک تجربه چقدر سخته نه؟...اما شاهین وادارم کرد باور کنم متفاوته...عشقش پاکه...وقتی گذشتش رو دیدم نفهمیدم چقدر بزرگه و من کوچیک...ازش خجالت کشیدم.....من لایقش نبودم و نیستم...آگاه می بینی قبول کردم به خاطر اینکه که دیگه بدون اون نمی تونم...آگاه یک روز واقعا ترکم میکرد میمردم...این اعتراف رو به تو مديونم پری.

نمی توانست چیزی بگوید. احساس مژگان را درک می کرد و نمیکرد. همانطور که مژگان را آرام می کرد به خودش و یوسف می اندیشید. "راست می گفتند که از محبت خاها گل می شود؟ یعنی او هم می توانست به عشق یوسف امید داشته باشد؟ مژگان چه گفته بود؟ یوسف داشت از او ناامید میشد؟" دلش برای تنهایی خودش سوخت. مژگان چگونه عاشق شده بود؟ عشق چه طعمی داشت؟ ناخودآگاه به زبان آمد:

-خوشحالم که عشق شاهین از پات انداخت. خوشحالم که راضی شدی باهاش همسفر بشی. مهم اونه که شرایط رو میدونه و عقب نکشیده. تو خیلی خوش شانسی مژگان.

مژگان فین فینی کرد و از آغوش او خودش را بیرون کشید:

-بسه دیگه اشک و زاری. نا سلامتی هفته دیگه عروسی منه، اون وقت تو اشکمو در میاری. پاشو.. پاشو...به جای اینکه بپرسه راه و رسم دلبری چیه برای من آبغوره میگیره! بنده خدا باید می پرسیدی چطور مخ شاهین رو زدم.

پری به این تغییر روحیه ناگهانی خندید:

-تو آدم نمیشی نه؟

مژگان همانطور که بر می خواست و خاک مانتویش را میتکاند سرش را به علامت نه تکان داد. دستش را دراز کرد و به او در بلند شدن کمک کرد. بعد خیلی جدی رو به گفت:

-شاهین ..یک مرد به تمام معناست. عشقش مثل یک اکسیر برای منه. اکسیر زندگی. دعا میکنم بتونی عشقی مثل اون رو به دست بیاری.

-خوب شما دو تا خلوت کردید. وقت ناهاره میدونید چقدر گشتیم تا پیداتون کردیم؟

مژگان با خجالت سر به زیر انداخت. پری با لبخند به او و شاهینی که چشمانش می درخشید نگاه کرد. نمی دانست آنها از کجای حرفهایشان را شنیده اند. مهرداد که همچنان با اخم به آن دو زل زده بود خطاب به مژگان گفت:

-زود باشید راه بیافتید. صد بار گفتم یکی از اون ماسماسکا بگیر که منو از ترس نکشی.

شاهین با لبخند به پشت مهرداد زد:

-خدا رو شکر که زود پیداشون کردیم. بعدم خودم یکی برای خانمم میخرم حرفی هست؟

مهرداد نگاه چپ پی حواله شاهین کرد و آرام گفت:

-زن ذلیل...خوب حرفای خوشگل شنیدی عصبانیت یادت رفت.

نگاهش به چهره سرخ از خجالت مژگان افتاد و بی صدا خندید. هنوز در خوشی این مچ گیری بود که صدای یوسف حال خوشش را پراند:

-پیداشون کردید؟ کجا بودند؟

-نزدیک پرتگاه. نترس داداش، خواهر منم، با پری خانم بود. ازشون خیالم راحت بود.

یوسف با اخم به او نگریست:

-نمی تونستی یک خبر به ما بدی. دو ساعته بابات مثل مرغ سرکنده این ور و اون ور میافته.

پری با ناراحتی در چشمان یوسف براق شد:

-مژگان به آقا مهرداد گفته بود. در ضمن یک ساعته بیرون رفتیم. منم اونقدری بزرگم که وکیل وصی نخوام. جواب بابا رو هم خودم میدم.

یوسف با ناراحتی سری تکان داد و با دلخوری از آنها دور شد. نگاه شماتت گر جمع رویش نشست. پسرهای بی حرف با فاصله از آنها راه افتادند:

-خیلی بد با بنده خدا حرف زدی پری.

سرش را زیر انداخت و به مژگان نگریست:

-نمی تونم باهاش نرم باشم مژگان...فوری بد برداشت میکنه.

مژگان نفسش را ژر صدا بیرون داد:

-چرا نمی خوای نسبت بهش علاقه پیدا کنی؟

پری لب گزید:

-شاید یک روز برات از گذشته گفتم. تو هنوز خیلی چیزها نمی دونی.

-اما من بازم میگم برخوردت رو درست کن. بذار راه دلت رو پیدا کنه.

پری بی حرف سری تکان داد و حرکت کرد. حرفهای مژگان ذهنش را مشغول کرده بود.

صدای تق تق کفشهایش روی آسفالت خیابان را دوست داشت. از شکستن سکوت خیابان خوشحال بود. می ترسید از اینکه سکوت ایجاد شود و دوباره یاد مصائبش بیافتد. آرام و با طمانینه قدم بر میداشت. از رسیدن به مقصد می ترسید. چند وقتی بود که ذهنش دور میزد روی تنهایی های آینده اش. درست بعد از سخته قلبی آقاجانش. درست بعد از تا دم مرگ رفتن دوباره بی بی اش. قلبش تیر کشید و تنهایی چون غولی عظیم رخ نمود، وقتی خبر سرطان ریه پدرش را شنیده بود. سرطانی که یادگار روزهای جنگ بود و هدیه بمب های شیمیایی دشمن.

چند وقتی بود که ترس از دست دادن عزیزانش را، با تمام وجودش حس کرده بود. درست بعد از روزی که دید موهای یگانه به یکباره سفید شد و جسمش پا به پای پدرش در بیمارستان آب شد و فرو ریخت. این بیماری هرچه نداشت قلب زن و شوهر را دوباره به هم نزدیک کرده بود و عشق را بیدار و او با دیدن شب بیداری های یگانه چقدر ترسیده بود از روزی که کسی نباشد تا بر بالینش بنشیند. در ذهنش عاقبت تنها ماندنش سیاه و

تاریک بود. مگر یاسر و یسرا چقدر می توانستند برایش خواهر و برادری کنند؟ آن هم در جامعه ای که گرگ شده بود و دندان تیز کرده بود تا زنانی مثل او را بدرد.

تا به حال هم اگر از پیامدهای بیوه شدنش در امان مانده بود به خاطر حمایت کامل خانواده اش بود و بس. حتی دیگر به عمه زهرایش هم نمی توانست تکیه کند. عمه زهرایش هم این روزها درگیر زایمان پردردسر دخترش بود. بچه سمیه بعد از سقط های مکرر با هزار نذر و نیاز تا ماه هفتم دوام آورده بود و از ترس سقط در ماههای پایانی قرار بود سمیه به زودی زیر تیغ جراحی برود تا امید زندگانش را به دنیا آورد. پسری که قرار بود امید نام بگیرد. سیمین هم بعد از ازدواجش راهی رامسر شده بود تا هم قدم شوهرش شود و سامان بعد از سربازی در نیروی دریای ماندگار شده بود. عمه اش هم این روزها طعم تنهایی را می چشید.

چادرش را محکم جمع کرد و در کوچه پیچید. می خواست برای پدر بیمارش سوپ ماهیچه ببرد. قبل از آن قرار بود به دنبال یگانه برود. با یادآوری چهره خسته از شیمی درمانی پدرش، قلبش از درد فشرده شد و اشک در چشمش حلقه زد. چرا حالا که میخواست طعم خانواده را بچشد اینطور طوفان مصائب بر سرش باریدن گرفته بود؟ نگاهش به آخر کوچه افتاد و روی ماشین یوسف ثابت ماند. یوسف... یوسف... نامش در ذهنش تکرار میشد. در این چند ماه آنقدر سرش گرم بیمار داری شده بود که به کل درخواست یوسف را فراموش کرده بود. برخوردهایشان دیگر پر استرس نبود و درد مشترکشان که ترس از دست دادن عزیزان بود، باعث شده بود بدون تنش به یکدیگر نزدیک شوند. محبتی عمیق نسبت به یوسف احساس میکرد. یوسف تنها مردی بود که می توانست رویش حساب کند. کورسوی امیدی که آینده اش را روشن میکرد. شاید عاشقش نبود ولی می توانست روی او و پیشنهادش حساب کند. تصمیم داشت به محض آنکه بار دیگر یوسف پیشنهادش را به نحوی مطرح کند، با طیب خاطر بپذیرد. از اندیشیدن به آن لبخند شرمگینی زد و به سمت خانه پدریش راه افتاد.

-پری... پری... خودتی؟

سرش به سمت صدا چرخید. نگاهش در نگاهی آشنا قفل شد. دختری پوشیده در چادر لبنانی روبرویش ایستاده بود. صورت گرد و سفیدش در میان سیاهی چادر می درخشید. کمی ابروهایش مرتب شده و از حالت دخترانه خارج شده بود. ملاحظت و زیبایی دختر آشنا بود و دور.

-شناختی بی معرفت؟ منم نگین.

ابروهایش بالا پرید. ذهنش به گذشته پرواز کرد و خودش به سمت دختر.

-نگین؟ همون نگین آتیش پاره که یک مدرسه از دستش به عذاب بود؟ چطوری تو؟ چقدر فرق کردی؟ دیگه نی قلیون نیستی. خاله ریزه.

نگین خندان از آغوشش بیرون آمد.

-نیست خودت عوض نشدی؟ وای وای میبینم دیگه اونقدرام سیاه سوخته نیستی.

هر دو خندیدند. نگین دختر ریزنقشی بود که در سالهای دور دوست و همبازیش بود. از اول دبستان تا اول دبیرستان. پدرش معلم بود و مادرش بهیار. یکی از معدود خانواده های تحصیل کرده شهر بودند. دوستی با نگین برایش خیلی با ارزش بود. تابستان قبل از شروع دبیرستانشان، پدر نگین به اصفهان انتقالی گرفت و از آنجا رفتند. بعد از رفتن آنها تنهایی بدی گریانش را گرفت و این خلا با حضور بهناز پر شد. دوستی جدید که زندگیش را زیر و رو کرد.

-اینجا چکار میکنی؟

-خانم جونم اسباب کشی کرده این محله. منم چند وقتی هست میام اینجا کمکش. تنهاست پیرزن. تو چه خبر؟ اینجا چکار میکنی؟ مگه محله بالا خونه اتون نبود؟ من خیلی وقته اینجا ولی تا حالا ندیده بودمت. با اهالی این کوچه کار داری؟

لبخندی زد. حتی نگین هم از وضعیت زندگی او با خبر نبود.

-چقدر حرف میزنی دختر. یکم نفس بگیر. نه اونجا خونه پدربزرگ و مادربرگمه. خونه پدریم اینجااست. چه کار میکنی بی معرفت بعد از اینکه رفتید اصفهان دیگه ندیدمت.

نگین ریز خندید و شروع به تعریف کرد. از کوچشان به اصفهان تا سالهای تنهایی و بعد هم دانشگاه. از مجرد بودنش و از اینکه پرستار شده و در بیمارستان شهرشان مشغول خدمت است و برای فرار از رفت و آمدها با مادربرگ تنهایش زندگی میکند. صحبتهایش که تمام شد، نوبت او بود که از گذشته پری بپرسد. گذشته ای که پری در چند جمله خلاصه کرد:

-پیش دانشگاهی ازدواج کردم و دیگه درس نخوندم. شوهرم شش ماه بعد از ازدواجهم فوت کرد. الانم هیچ کاره ام و همچنان بیوه.

نگین از سرگذشت دوستش متاثر شد و او را تنگ در آغوش کشید. صدای یوسف آنها را به خود آورد:

-پری؟ چقدر دیر کردی مامان خیلی وقته منتظرته.

پری از نگین فاصله گرفت.

-سلام . ببخشید دوستم رو بعد از سالها دیدم. به یگانه جون بگو غذا رو آماده کردم بیاد بریم.
همزمان با حرف پری نگین به سمت یوسف چرخید. گونه هایش سرخ و برافروخته بود.
-سلام .

برقی در چشمان یوسف نشست: سلام نگین خانم.
چیز عجیبی در چشمان یوسف بود که قلب پری را لرزاند. نگاهش بین سرخی گونه های نگین و برق آشنای
چشمان یوسف چرخید. چیزی در دلش خبر بزرگی را پیش بینی میکرد.
-شما همدیگه رو می شناسید نگین؟
صورت یوسف برافروخته شد.
-چند هفته قبل که اسباب کشی کردیم، مزاحم آقا یوسف شدیم. دو تا زن بودیم چند تا کارگر گردن کلفت
دیگه.
لبخند خجولی زد:

-این مدت همیشه زحمتشون دادیم. نمی دونستم خواهر بزرگ دارید آقا یوسف. من فقط یسرا جونو دیدم.
بعد به سمت پری چرخید:
-خواهر برادرید دیگه؟ یک داداش داشتی. راستی از پسرعموت چه خبر؟
آب دهان یوسف به ته حلقش پرید و به سرفه افتاد:
-نه... یعنی پری.
تته پته کردنهای یوسف غمی شیرین را بر دلش انداخت. درست حدس زده بود.
-قصه خواهر برادری من و یوسف شنیدنیه نگین جون. مادر پسر عمو یوسف، زن پدر منند و ما دو تا خواهر و
برادر مشترک داریم. یاسر و یسرا. یوسف برای من مثل یاسر عزیزه. مثل داداشم.
نگین ابرو در هم کشید و لب گزید و آرام گفت:
-یعنی همون پسرعموته؟
هول صحبتش را ادامه داد:
-ببخشید مزاحم شدم...برم دیگه خانم جون نگرانم میشه..بازم میبینمت پری جون.
-حتما.

پری سریع شماره تلفنش را یادداشت کرد و به نگین داد:

-گوشی داری دیگه؟ بهم زنگ یزن. تازه پیدات کردم.

-نیست خیلی فاصله دارم با خونه اتون!

-من پیش بی بی و آقا جونمم دختر. همون محله بالا.

نگین سری تکان داد و با ابروهایی درهم از آنها دور شد. نگاهی به یوسف کرد که نامحسوس مسیر حرکت نگین را می نگریست. به خودش و خیال خامش لبخند زد. خوب خوب که می خواست فکر کند یوسف را بیش از گذشته دوست داشت اما در مقام یک دوست یا برادر نه بیشتر. می خواست از ترس تنهایی به او پناه ببرد. نفسش را با آه بیرون داد. انگار قسمتش تنهایی بود.

-نمی خوامی بریم تو مجنون.

یوسف به خودش آمد و پر سوال به او نگریست. چند ماه بود که دیگر خبری از ابراز عشق های یوسف نبود؟ از بعد از سخته آقا جاننش و یا قبل تر؟ پیش بینی مژگان درست از آب درآمد بود؟

-اینطوری نگام نکن. تابلوئه گلوت پیشش گیره داداش.

یوسف اخمهایش را در هم کشید:

-بیا بریم تو آفتاب به سرت خورده هوا برت داشته. من یکبار دل دادم برای هفت پشتم بسه.

قلبش رقصیدن آغاز کرد اما سرکوبش کرد. آنقدر یوسف را می شناخت که مطمئن باشد احساسی به نگین دارد: -نگینو یادت میاد؟ چند بار با دوچرخه ات بردیمون مغازه مشدی لوازم التحریر خریدیم! تو که خوب تو یاد اون مونده بودی!

-نگین ..همون دوست ریزه میزه اته که دستش میزدی میریخت پایین...چه عوض شده؟

با خنده سری تکان داد.

-بیا برو داداش من. منو رنگ نکن من خودم یک عمره تو کار رنگم. چه نگینیم میگه؟! هنوز برای شما نگین خانمه.

یوسف به میان حرفش پرید:

-پری...صبر کن..من هنوز..

-هیس. چیزی نگو. حداقل دروغ نگو. میدونم دیگه احساس سابقو نداری و خوشحالم که راهتو پیدا کردی. به خودت، به نگین مهلت بده. شما برازنده همید...هر دو تحصیل کرده و باکمالاتید صدایش پایین آمد: هر دو تجربه اولتونه و من هر دوتونو دوست دارم.

-پری؟!

-اگه به خاطر من داری دست دست میکنی. اشتباه می کنی من همون دو سال پیش جوابمو بهت دادم. تا دیر نشده دست بجنبون. خیلی ها آرزو دارن دامادیت رو ببینند یوسف.

یوسف ساکت با او همقدم شد. چهره اش غرق در فکر بود. پری به خودش لبخند زد. این درست همان چیزی بود که باید رخ می داد. هر چند درد غریبی قلبش را می فشرد اما، عمیقا می دانست که کار صحیح همین است. باید از احساس نگین مطمئن میشد و بعد می دانست چگونه یگانه و عمه زهرایش را راهی خواستگاری کند. صدای فریاد یوسف در سرش اکو میشد. دلش می خواست روی گوشه‌هایش را بگیرد و بلند بلند زار بزند اما وقتش نبود:

-تو به چه حقی این کار رو کردی هان؟ اصلا روی چه حسابی به خودت اجازه دادی از طرف منم تصمیم بگیری؟!

-خواهش میکنم آرام باش!

-آروم باشم؟ آروم باشم؟ سرکار خانم چه دل خوشی دارند! چه شکلی آروم باشم هان؟ به چه حقی برداشتی به مامان و عمه گفتم برین خونه دختره؟!

-سرم درد گرفت. فریادم نرنی میشوند.

-نه اگه می خواستی بشنوی شنیده بودی.

حالا نوبت او بود فریاد بزند:

-نگو ازش خورش نیومده..نگو اشتباه کردم. نگو توی نگاهت تحسین نبود!

-باریکلا نگاه شناسم شدی؟ پس این همه سال چرا نگاهمو نخوندی هان؟ اصلا...فرض بگیر ازش خوشم اومده باشه که چی؟؟ آدم از هر کی خوشش بیاد باهاش ازدواج میکنه...حققت بود همون روز دم خونه میزدم توی دهنه تا دیگه واسه من از این کارا نکنی.

پر از بغض نگاه دلخورش را به یوسف دوخت:

-هنوزم دیر نشده..اگه راحت میشی بزن!

-د لا مذهب...اگه من دل این کارو داشتم که خیلی وقت پیش زده بودم پس سرت تا مثل کبک سرت رو تو برف نکنی...به خدای احد و واحد اگه وضعیت عمو این نبود، اگه آقاجون زمین گیر نشده بود و سامان بود و یا

حتی یاسر یکم بزرگتر بود میرفتم جایی که پیدام نکنید... شاید اون وقت یکم به چشمتون میومدم... یکم می دیدید من رو.

-اگه..اگه نمی خواستیش چرا جلوی عمه چیزی نگفتی؟ هان... ندیدی لبخنداشونو... ندیدی قربون صدقه رفتناشونو... ندیدی چه اسفندی آتیش کردن....اونی که عین کبک سر زیر برف کرده تویی نه من... بفهم ما لقمه هم نبودیم و نیستیم یوسف... بخدا نگین مثل جواهره ارزشش رو داره. چرا عاقل نمیشی؟! -همین تو عاقلی بسه..د آخه من به اون دو تا زن چی می گفتم..خسته از بیرون اومدم یکهو کل میکشن و دوره ام میکنند.. بخدا شوکه شدم و زبونم بند اومد. وقتی مامان گفت با مادر دختره حرف زده و وقت گرفته...مات موند. وقتی مامانم برید و دوخت و عمه تنم کرد...د آخه برم چی بگم هان?...حالا که قراراشون رو گذاشتند بگم بهم بزندش؟

-هه! منو نخوندون...برای شما پسر آسونه عیب گذاشتن و به هم زدن مجلس. -پری! گاهی فکر میکنم به جای عقل کاه توی سرت گذاشتن...اینه شناخت تو از من! اشکش را پس زد:

-چرا سر من فریاد میزنی برو به مادرت بگو..حرفات به اون بزن نه من! -تو باید جواب بدی چون همه آتیشا زیر سر توئه...اصلا من نخوام ازدواج کنم کیو باید بنیم هان؟بخدا اگه یک صدم محبتم رو خرج گربه سر کوچه کرده بودم...لا اله الا الله -راست میگی من از گربه کمترم. اما نگین قدرت رو خوب میدونه. -اینقدر نگین نگین نکن پری خسته ام کردی...بخدا دیوونه شدم از دستت...تو اصلا قلب داری؟ فکر کنم قلبت از سنگ درسته شده..مثل همون کوههایی که بهشون ارادت پیدا کردی.. -راست میگی من مغزم از کاه و دلم از سنگه! برو دنبال آدمیزاد. یوسف پشیمان و مغموم به او زل زد. حالا دیگر او هم بی پروا، پا به پایش می گریست. روبرویش روی زمین چمباتمه زد بود و به دیوار مقابلش نگریست:

-بخدا خیلی نامردی پری!! مگه چکارت کردم؟ گفتی دور و برم نباش..کنار کشیدم..شکایت کردی.. ساکت شدم..فکر کردی علاقه به تو، توی یک روز و دو روز وارد دلم شده که با یک نگاه از دلم بره؟..آره مامان راست میگه عشق من عشق نوجوونیه..عمه راست میگه خام بودم و عاشق شدم...کاش از اول توی همون خامی عاشق کسی شده بودم که یک ذره احساس داشت..اما من عاشق توی سنگ شدم...می فهمی؟ تو!!

-بس کن..تو رو خدا بس کن...من دوست ندارم یوسف..اینو بفهم(قلبش از گفتن این حرف درد گرفت) ...من نمی تونم خوشبخت کنم..من به کسی نیاز دارم که نخوام مقایسه اش کنم...من از زندگی کردن با تو می ترسم..از مادرت ..از عمه...حتی از یاسر و یسرا..می ترسم...میتراسم که یکهو همه عوض بشن.
-تو خیلی خودخواهی پری. فقط به خودت فکر میکنی...یک بار، فقط یک بار شد به خودت بگی یوسف چی؟
یوسف آدم بود؟ یعنی من ارزش اعتماد نداشتم؟

-من به عشق بی اعتمادم..درکم نمی کنی..نمی فهمی زخم خورده چیه...نمی فهمی مار گزیده و ریسمون سیاه و سفید یعنی چی.

حالا هر دو بی صدا اشک میریختند. قلبش دستخوش هیجانی عجیب بود...یوسف حقش نبود...نه حالا که حقیقت را عریان شده جلوی رویش دیده بود... نه حالا که تمام ترسهایش را واقعی جلوی رویش دیده بود...نه حالا که دیده بود یگانه چطور با شور و ذوق و به سرعت اسباب آشنایی با نگین را مهیا کرده بود...نه وقتی برق تحسین و تایید را در دیده عمه اش دیده بود...به خودش دورغ نمی توانست بگوید، شکل علاقه اش به یوسف، میرفت که عوض شود اما، باید این حس را در نطفه خفه میکرد. نباید می گذاشت یوسف برای لحظه ای به او و احساسش شک کند...باید تا قیام قیامت برای او سنگ می ماند.

-دا..داشم باش یوسف...بذار یک عمر با آرامش زندگی کنیم. بذار خانواده کوچیکمون به خاطر مشکلاتی که ما حتما پیدا میکنیم آسیب نبینه...مادر تو هر کاری هم که بکنی مادرته...پدر منم پدر من...نذار به خاطر ما روبروی هم قرار بگیرن.

-تو مطمئنی ما دچار مشکل میشیم؟ اونم اونقدر حاد که خانواده ها رو درگیر کنیم؟
-مشکل همینجاست یوسف. خانواده هایی وجود نداره..ما خانواده امون یکیه...وصلت ما از نظر دین کراهت داره(۱۵)...ما زیادی به هم نزدیکیم...نمی خوام بچه ام...نه دایی داشته باشه نه خاله با شرم سرش را زیر انداخت و آرام ادامه داد:

-یاسر و یسرا، اونقدر که خواهر و برادر تواند با من نسبت ندارند. هیچ وقت، حتی لفظیم، خواهرشون نبودم. اما تو همیشه براشون داداش بودی...مسلمنا اونا بیشتر عمه و عمو میشن..تا ..خاله و دایی..فکر کردی ...بچه هامون..(لب به دندان گزید و سرخ شد) باید شیفی بهشون بگن خاله و عمه یا دایی و عمو!

لبخندی از سر درد روی لبان یوسف جا خوش کرد. دختر و بررویش را می خواست. ولی می دانست حصار دورش شکستنی نیست نه حداقل برای او. از طرف دیگر، حرفهای پری، حرفهای جدیدی بود که می شنید:

-من اینو نمی خوام...یوسف بخدا..این وصلت از هر طرف غلطه..منو فراموش کن...بذار...نگین جای خودش پیدا کنه..باشه قبول، تو عاشقی اما به قول خودت..من فارغم..بذار این خواستگاری سر بگیره..نگینی که من دیدم و شناختم میتونه پایبند زندگیت کنه..به شرطی که بهش به عنوان همراهت مهلت بدی..اگه..اگه..

-انگار سرنوشت من و مادرم شبیهه نه؟ اینبار من باید با مهر کس دیگه ای توی قلبم، پا بذارم توی زندگی یک نفر دیگه...اینطور انگار همه راضیند. چه عیب داره یوسف بشه قربانی خانواده اش..خانواده ای که هیچ وقت نخواست ببیندش....فکر میکنی..نگین خانم شما می تونه مثل بابای من... جاشو ..توی....قلب من باز کنه؟

پری کاملاً حس میکرد که یوسف از گفتن این حرفها چقدر ناراحت است..این را از به خود پیچیدنهایش و مشتهای گره کرده و رگهای برجسته اش می فهمید..قلب خودش هم در حال پاره شدن بود اما، بهتر از او می توانست نقش بازی کند:

-چرا که نه؟! فقط..اگه ازش خوشت میاد که میدونم میاد...قبل از جدی شدن ..برو پیش مشاور...تا کمکت کنه احساس قبلیت رو یک گوشه از...قلبت دفن کنی...اگر تایید کردند به نگین هم بگو...مطمئنش کن که احساسی بین ما نیست...من حس کردم...اون اشتباه متوجه شده..بذار یک عمر با دیدن من تنش نلرزه..نگاهت رو عوض کن بعد برو جلو...من مطمئنم خوشبختی نزدیکه.

یوسف با ناراحتی برخورد کرد. دلخور بود و ناراحت..حرفهای پری درد داشت..اینقدر راحت و بی تفاوت شنیدن از رقیب آن هم از زبان پری درد داشت. برایش راه حل هم ارائه میداد!

-به مامان میگم قرار رو عقب بندازه...الان توانشو ندارم..دو هفته میرم مشهد. نذر دارم. ولی انگار باید زودتر اداس کنم.

-منو می بخشی نه؟!

یوسف نگاه غمگینش را از او دزدید:

-بخشش؟ راستش نه...ازم اینو نخواه...فقط..فقط میرم و برات دعا میکنم...دعا میکنم که قلب سنگیت برای کسی بلرزه..اونقدر محکم که تکه های دردناکشو ببینی..اما..امیدوارم بهش برسی...فقط...فقط دلم میخواد دردش رو بچشی.

نگاهش بر قامت یوسف که از درگاه اتاق خارج شده بود مات ماند. "یوسف حلالش نکرده بود؟" اشک چون باران بهار باریدن گرفت. چه خوب بود که در خانه تنها بود. چه خوب که نه یاسر بود و نه یسرا و نه حتی یگانه!

فصل آخر : بلندای زندگی

کنار مژگان روی نیمکت فرودگاه نشسته بود و با کلافگی انتظار اعلام پرواز را می کشید. دست مژگان هرز رفت و محکم پس سرش فرود آمد:

-خیلی دیوونه ای.

-آخ..من یا تو؟!

-معلومه تو!! حالا راستی راستی هفته آینده عروسیشه؟

-آره!

-چقدر بهت گفتم پری حماقت نکن..اما یاسین بود به گوش همون حیوون نازنین.

-تو دیگه چرا این حرف رو میزنی؟ تو که از همه چیز خبر داری...بخدا من فقط لب باز کردم که یک دختری هست که توجه یوسف رو جلب کرده همین. یکهو به خودم اومدم و دیدم ای دل غافل قرارا گذاشته شده و یک جورایی بله رو هم گرفتند. بدیش اینه که یوسف هنوز با من قهره!

نفسش را با آه بیرون داد:

-حقته دختری احمق.

-از وقتی،از مشهد برگشته بهم میگه دختر عمو. لطف کنه سرشو میندازه پایین میگه پری خانم.....خیلی سخته مژی..تا حالا اینطوری نبوده.

- خب حق داره بنده خدا اینم از نجابتشه. تو فقط عادت کرده بودی بهش. به اینکه که حواسش همیشه به تو باشه، حالا که نیست برات گرون تموم شده. همون بهتر که راهتون جدا شد. حیفِ پسر مردم. پری با درد نالید: مژگان!

-کوفت! همون که گفتم، براش آرزو ی خوشبختی کن و تمام. راستی چی شد بعد یک ماه قایم باشک بازی بالاخره راضی شد بره خواستگاری؟

-رفت مشهد و اومد گفت "استخاره گرفته خوب اومده".

-همین؟!

-آره..همین. انگار همین استخاره برای راضی کردن دلش کافی بوده.

-چه زود بساط عقد و عروسی رو راه انداختند.

با آه، اشکش را زدود.

-بابا حالش خوب نیست. بابا و مامان نگینم میخوان برن حج واجب. بعدشم که محرمه. همه عجله دارن دیگه.

-عجب! ان شاءالله خوشبخت بشن. حالا که خدا هم راضیه، امیدوارم پسرعموت خوشبخت بشه. امیدوارم یک خوبشم برای تو پیش بیاد!

پری فین فین کنان در بازوی او زد.

-نفرین نکن.

-نفرین نمیکنم...دعات کردم بدبخت.

-نمی خوام.

-هه هه هه انگار خواستنی. عشق بی خبر میاد بچه.

-من بهش اعتقاد ندارم.

-آی دوست دارم عاشق بشی بعد من یکی می دونم و تو. آی بهت بخندم.

مژگان ادایش را در آورد: بهش اعتقاد ندارم...تحفه

مژگان نگاه ناجور پری را که دید، با خنده حرف را عوض کرد:

-حالا این ها رو ول کن. قرار جمعه یادت نره.

کلافه پوفی کشید.

-کم بود جن و پری.. آه دل خوش داریا..شما که نیستید من برم کوه چکار آخه?...تازه به من چه برم مصاحبه کنم؟

-آش کشک مظفریه بخوری پاته نخوری پاته. وقتی ما میریم زحمت صعود بکشیم، تو هم باید یک کاری بکنی دیگه!

-چرا بقیه که موندن کاری نمیکند؟ اصلا چرا خودش به من نگفت؟

-مگه حرف داداش من و عموم فرق داره؟ در ضمن اونا اگه میتونستند که با ما میومدند تانزانیا.

شماره پرواز که اعلام شد همه بلند شدند و چمدانها را به سمت گیشه های تحویل بار بردند.

-حالا چقدر توی سالن ترانزیت علافیم خدا داند.

-چقدر غر میزنی مژگان.

-خب تقصیر توئه دیگه من دلم ناز کش می خواد. نازی رو بین جیک تو جیک شوهرشه. اون وقت منی که تازه چند ماهه عروسی کردم...(دستش را نمایشی بالا برد) آه ای خدای من.

پری با خنده مستی بر بازوی او کوبید و گفت:

-حالا خوبه خودت خواستی پیشت بنشینما. داشتی از فضولی می مردی که چرا یوسف باهام نیومده!

-حالا من یک حرفی زدم. تو باید توی هوا بل بگیری؟ ای خدا یک یارم برای این عذبِ گروه بفرست بلکه دست از سر ما شوهر دارا برداره.

پری به شوخی مژگان خندید. وقت جدا شدن بود. مژگان را تنگ در آغوش کشید:

-ان شاءالله یک سفر بی خطر و یک صعود موفق داشته باشید.

-یادت باشه ها، باید با تاج و گردنبند گل بیای استقبالمون. حالا فرش قرمز نبود یک چیزی اما گل یادت نره. ای به چشم.

از مژگان جدا شد و به سمت سایر اعضای تیم چرخید. نازنین را در آغوش کشید و صمیمانه برای همه شان آرزوی موفقیت کرد. از گروه پانزده نفره شان، بجز او، مهدی و سپیده به خاطر مدرسه و دخترشان، علی به خاطر دانشگاه، فرشته و فریبا به خاطر فرزندانیشان و طوبا هم به خاطر بارداری دور از انتظارش، برای صعود نمی رفتند. صعودی که به دلایل بسیار یکسال عقب افتاده بود.

کمی بعد همه از گیت رد شدند و او فقط نظاره گر رفتنشان بود. قرار بود مستقیم به دوحه پرواز کنند و از آنجا پروازشان به سمت فرودگاه کلیمانجارو در شهر موشی بود. بعد از آن برنامه فشرده فتح قله را در پیش رو داشتند. نفس عمیقی کشید و به سمت علی برگشت:

-بریم پری خانم؟

-بله.. ببخشید مزاحم شما هم شدم.

-این حرفا چیه؟

-استاد قضیه این مصاحبه چیه؟ چرا شما که قدیمی ترید نمیرید؟

علی لبخندی زد:

-مظفزی حتما چیزی میدونه که از شما خواسته برید. نترسید من بیشتر از چشمام به این مرد اعتماد دارم.

همینطور به برادر زاده هاش. می خواید جمعه با شما بیام؟

-نه، میدونم کلاس فوق برنامه با شاگردتون دارید. تا حالا هم مزاحمتون بودم.

-تعارف میکنی؟

-نه اصلا! با خواهر و برادرم میرم.

- شنیدم عروسی آقا یوسفه!

- بله یکشنبه آینده میلاد امام رضااست. همون روز یک جشن کوچیک داریم و عقد میکنند، بعد به مدت یک هفته میرن سوریه.

- به سلامتی. آقا یوسف جوان شایسته ایه. ما فکر میکردیم که شما... بگذریم ان شاء الله خوشبخت بشن.

- ممنون. در ضمن براتون کارت دعوت آوردم.

- ممنون دخترم. اگه تونستم خدمت می رسم.

- وای پری خسته شدم.. تو چطور هر هفته تا اینجا میای؟!

- تنبل خانم اینجا که چیزی نیست. اینجا اول راهه. اگه قرار ما روی قله کوه بود چکار میکردی؟

- راهش یک طرف این علافی یک طرف. خسته شدم. این همه راه اومدیم اینجا الکی. یک ساعته نشستیم که چی بشه؟

صدای یاسر به اعتراض بلند شد:

- چقدر غر میزنی یسرا اه. سرمون رو خوردی!

یسرا زبانش را برای برادرش در آورد.

- پری جونم؟! پری گله؟! میذاری ما بریم تله کابین؟!

نگاه چپ چپی حواله یسرا کرد:

- اولاً این حرکت چی بود؟ دوما تنهایی؟

- خب تو که نمیای. تازه تنها نیستم یاسر هم هست. بابا ناسلامتی ما شونزده سالمونه ها.

سرش را به تاسف تکان داد و خندید:

- جوری میگی شونزده که آدم خنده اش میگیره. یادت رفته من چند سالمه؟ اما برای تنها نبودن با شما اومدم.

- پری جون، راست میگه یسرا خانم!

- حالا اشکال نداره. این شازده دیر کرده. شما برید تله کابین. تا یک ساعت دیگه، چه این آقا بیاد یا نیاد من

میام اونجا پیش شما. فقط وای به حالتون جای دیگه برید. من یک ساعت دیگه کنار بلیط فروشی تله کابینم.

چشمهای هر دو از خوشحالی برقی زد.

- ممنون پری جون

-یاسر. مواظب خودت و یسرا باش. خب؟

-چشم. مطمئن باش.

-مقداری پول خارج کرد و در دست یاسر و مقداری هم در دست یسرا گذاشت:

-برید به سلامت. خوش بگذره. منم اینجا زیاد نمی مونم.

یاسر و یسرا به سرعت و با شادمانی آنجا را ترک کردند. چیزی نگذشت که صدای هیاهو بلند شد.

-آخه مردک برو کنار تا کمکش کنم.

-لازم نکرده. هنوز اینقدر بی غیرت نشدم.

-مرد ناحسابی پاش ممکنه چیزیش شده باشه.

-به تو چه؟ دکتری؟ مفتشی؟ زن خودمه اصلا می خوام چلاق بشه.

-ای بابا حتما باید دکتر باشم. یک چیزی می دونم دیگه. جماعت یک نفر توی شما پیدا نمیشه برسه به داد این زن!

با صدای فریاد مرد بلند شد و به سمت صدا چرخید.

زنی در حالیکه روی زمین افتاده بود و به شدت از درد به خود می پیچید میان چند مرد و زن قرار گرفته بود. یکی از مردها، انگار همسرش بود و دیگری کسی بود که می خواست کمکش کند و همسر زن نمی گذاشت. احتمال میداد زن به شدت زمین خورده باشد. با کفش پاشنه دار کوه آمدن همین را هم داشت. جای مژگان را خالی کرد. اگر او بود حتما می رفت تا ببیند چه شده، اما او همیشه در این مواقع ترجیح میداد ناظر بماند و به قولی دنبال دردسر نمی گشت. باز هم سر و صدا بلند شد.

-ولش کن مردک تا نزدم دهنتو سرویس کنم.

دست مرد که میرفت پای زن را بگیرد در هوا ماند و مشتی بر صورتش کوبیده شد.

-د میگی دکترم نیستی که بگم محرمی. بکش کنار.

-خدایا این مردم تا کی میخوان تو جهالت بمونند. ببین خونریزی داره نامرد. کمکش نکنم تلف میشه. آهای خانما یکیتون بیاد کمک بلکه کاری کنیم.

چند زن به کمک رفتند ولی معلوم نشد چه کار کردند که صدای آخ زن را درآوردند.

-اصلا میذارمش رو کولم میبرمش پایین. پاشو خانم. پاشو تا رسوای خلقمون نکردی.

طاقت از دست داد و به بالای سر زن رسید. پایش زخم بود و خونریزی داشت. از روی شلوار هم بیرون زدگی استخوان معلوم بود. صدایش در همه‌مه گم شد:

-دست بهش نزنید خطرناکه. بذارید من آتل دارم.

جمعیت یکهو ساکت شد و به او نگریست. زنهای اطراف را کنار زد و کنار زن نشست. حسن کیف کامل کوهنوردیش و تاکید مظفری برای همیشه به همراه داشتن کیف کمکهای اولیه، حتی در پیک نیکها، در همین مجبزی بود. آتل بادی را بیرون کشید و به آرامی پای زن را داخل آن قرار داد، ولی باز صدای فریاد زن بلند شد.

-چه کار میکنی کشتی زنمو!

-شما لطفا ساکت. اگه خیلی هنرمند بودید نمیذاشتید سه ساعت درد بکشه.

خودش هم از جدیت کلامش جا خورد. خواست آتل را باد کند که مرد دوم جلو کشید:

-بذارید من انجامش بدم.

با جدیت به سمت او چرخید:

-خودم دستهام کج نیست آقا! نکنه می‌خواید حکم تیرمون رو ایشون صادر کنند؟ بکشید کنار.

آتل را باد کرد و به مرد دوم و غر غره‌هایش توجهی نکرد مرد نجوا کرد "بد اخلاق" و کنار کشید.

پای زن که در آتل محکم شد، بلند شد و رو به شوهر زن کرد:

-حالا راست میگی بلندش کن و بیرش پایین.

مرد غر غر کنان بازوی زن را کشید و بلندش کرد. کم مانده بود از عصبانیت سر مرد را جدا کند.

-بغلش کن نا مسلمون.

مرد نگاه بدی به او افکند.

-همینم مونده.

صدای نچ نچ مردم بلند شد. دیگر کم مانده بود مرد را از بالای کوه به پایین پرتاب کند. با اشاره او چند نفر از زنها، خود را به زن زخمی و همسرش رساندند و زن را تقریباً روی دست بلند کردند. خواست همراهشان برود که یکی از زن ها مانع شد.

-نمی‌خواد ما هستیم. از کیوسک زنگ زدم اورژانس. یکم بریم پایین پیدامون می‌کنند.

مرد و زن که رفتند بالاخره قائله خواهید. کمی بعد جمعیت متفرق شد، انگار که نه خانی آمده و نه خانی رفته. بلند شد و با عصبانیت به سنگ جلوی پایش کوبید.

-مردک احمق. کجای دین خدا گفته با زنت این طوری رفتار کن. همچین محرم و نامحرم میکرد آدم خنده اش میگرفت. انگار نه انگار که لباس زنش اصلا مناسب نبود. اگه غیرت داشتی ... لا اله الا الله صدای دست زدن کسی بلند شد. با احم به سمت صدا چرخید:
-سخنرانی خوبی بود خانم.

اخمش عمیق تر شد و از مرد رو گرداند. "چرا فکر کردم اونم رفته؟"
-ببینم بهتر نبود به جای زل زدن به روبروتون همون اول کار به داد این زن می رسیدید؟
با خشم به سمت مرد چرخید:

-طلبکارم شدید؟
-طلبکار؟ نه ولی فکر می کنید وقتی یک آدم به کمکتون نیاز داره و شما به جای کمک ، همینطور می نشیند و به روبروتون خیره میشید کار درستیه؟
-به خودم مربوطه آقا.
-خیلی حرف بی منطیه .

-بازم به خودم مربوطه. شما احیانا معلم اخلاقید؟
مرد خنده اش را فرو خورد و کمی او را برانداز کرد:
-شما احیانا کوهنورد حرفه ای نیستید؟
-اینم به خودم مربوطه.

-خانم من دلیل دارم که می پرسم.

-منم دلیل دارم جواب ندم. ببخش من باید برم.

راهش را کج کرد و به سمت جایگاه قبلیش حرکت کرد. اندیشید "مردک سیریش مزاحم " نگاهش به ساعت مچیش افتاد:

-اه معطل این یکیم شدم. فقط ده دقیقه دیگه صبر میکنم.

باز هم به فضای روبرویش خیره شد و مثل همیشه ذهنش از همه چیز فارغ گردید . حتی نگاه متعجب مرد مزاحم. با ازدواج یوسف ، حس میکرد خلا بزرگی در زندگی اش پیدا شده است. این روزها عجیب دلش گرفته

بود ، یه نگاه به دیروز و یه نگاه به امروزش اونو از رسیدن فردا می ترسوند. به سرش زده بود چشمهایش را بندد و به هیچ چیز نگاه نکند. نه دیروز و نه امروز تا دلنگران فرداها نباشد.

آرنجهایش را روی زانوهایش نهاده و سرش میان دستانش اسیر شده بود. تیک تاک ساعت مچیش روی اعصابش رژه میرفت ولی حس جابجایی نداشت. آلام گوشیش به صدا در آمد و این یعنی ۲ ساعت معطل مانده بود تا او را ببیند. کلافه پوفی کشید و بلند شد . خاک روی لباسش را تکاند. جای بچه های گروه خالی بود تا به حرکاتش بخندند. "ورزشکار باید خاکی باشه"

عقب گرد کرد و راه بازگشت را در پیش گرفت .به راستی که تنهایی کوه آمدن برایش لذتی نداشت . به مسیر ماشین رو که رسید سر چرخاند تا پژوی آشنای همیشگی را ببیند اما نه!! نه دیگر پژویی بود و نه راننده پژویی. ناگهان به خاطر آورد باید به دنبال یاسر و یسرا می رفت. " لعنت بر او و حواس جمعش ". راه رفته را باید باز میگشت. در افکارش غوطه می خورد که صدای بوق ماشین عقبی از جا پراندش. مکشی کرد. چهره آشنای راننده اعصاب خط خطیش را باز هم خط انداخت. اندیشید: "بازم که اینه!! لعنت به اقبال بلندت پری." صدا گوش آزار برگوشش نشست:

-می خواستی خودکشی کنی اون بالا بهتر بود، چرا می خوای روز جمعه ی مردمو خراب کنی؟
می خواست جوابش را بدهد که صدای موبایل هر دو همزمان بلند شد. این همزمانی همزمانی دوم را به دنبال کشید. هر دو همزمان پاسخ داده بودند:
-بله؟

صدای جیغ جیغ مژگان در گوشی پیچید:

-الو...الو....پر پر صدامو میشنوی؟

-کوفت و پر پر! چرا جیغ میزنی؟ گوشم پاره شد.

-آخه فکر کردم شاید صدام نیما.

راننده از ماشین پیاده شد. صدای مکالمه بلندش می آمد " آدم بی فرهنگ!"

-حالا که میاد. خوبید؟ چه خبر ؟ چطوری زنگ زدی مگه با گروه نرفتی؟

-اولا سلام بی تربیت. دوما یکی یکی بپرس.

-سلام به روی ماه نشسته ات. خوبی؟بچه ها خوبن؟

-همه خوبیم. البته من از راه دور خبر ازتون دارم.

کمی از مرد فاصله گرفت. با اینکه همیشه آرام مکالمه می کرد، اما باز هم خوشش نمی آمد صدای صحبتش باعث آزار دیگران شود.

-مگه تو با بچه ها نرفتی بالا؟ اصلا چطوری تماس گرفتی؟

- از اقامتگاه ماندرا صحبت میکنم. با کلی خواهش رضایت دادند. من نرفتم و موندم پیش نازنین. آخه زائومون حال نداره!

صدای کوفت نازنین در گوشی پیچید و پشت بند آن صدای خنده مژگان بلند شد:

-نمی دونم این چطوری همزمان هم حرف میزنه و هم به حرفای ما گوش میده؟

- حالش چطوره؟ من نمی فهمم با این حالش چرا پاشد و با شما اومد؟

-خوبه. بابا بیچاره که خبر نداشت حامله است. اینجا فهمید. مسئولام وقتی متوجه شدند اجازه صعود بهش ندادند. منم موندم پیشش.

-حالا گروه بدون پزشک چکار میکنه؟ اصلا چرا کوروش نموند پیشش؟

-حرفا میزنیا. کوروش یکی از پایه های تیم برای صعوده. کلی روش حساب باز کردند. همینطوریم با نبودن نازی کلی ضربه می خورند. جای من یک پزشک انگلیسی با گروه همراه شد. انگار عمو رو از قبل میشناخت. آه ، چقدر اطلاعات می گیری! بگو ببینم قرار بود تو امروز یه غلطی بکنی. چی شد؟!

-درست حرف بزن مژگان!

-خوبه حالا طرف رو دیدی؟

-نه نتونستم حضورشون شرفیاب بشم . کلی منو کاشته اینجا و جمعه ام رو گند زده، آخرشم نیومد حضرت آقا! صدای شاکی مژگان بلند شد:

-اینقدر نق نزن حالا. نیست که تو هم خیلی برای جامعه مفیدی؟ همون بهتر که یکی تو رو از توی سوراخت بکشه بیرون.

-مژگان!!

-کوفت. دروغ میگم؟ اصلا تقصیر منه که حواسم نبود شماره هاتونو به هم بدم.

-بی خود..همون بهتر که ندادی .

.....

-چی شد؟ الو مژگان؟

-.....

-الو؟

-یه دقیقه صبر کن ببینم این نازی چی میگه.

-.....

-الو هستی پری؟

-هستم.

-ببین طرف هنوز پای کوهه. می گه گشته دنبالت پیدات نکرده!

-کی؟ از چی حرف میزنی؟!

-ای بابا. چقدر گیجی تو؟! رضا رو میگم دیگه!

-رضا کیه؟

-شاسکول خبرنگاره.

-آهان چی؟ هنوز اینجاست؟ ببینم اصلا تو از کجا میدونی؟

-داره با نازی حرف میزنه!

-با نازی؟

-آره کوروش گفته بود بهش زنگ بزنه تا به مادرش سری بزنه!

-کوروش رو از کجا میشناسه؟ اصلا از کجا که راست بگه؟!

-.....

-الو مژگان

-.....

-الو..

-دِهَه ..ببین میگه یک حادثه نزدیک چشمه رخ داده بوده....آه...اینجا دارن هی زمان بهمون نشون میدن. از

گوشای مدیرشون داره آتیش میاد بیرون. بگو ببینم کجایی؟ پایین کوهی دیگه؟

-پس چی؟ آخه نیس اون بالا آنتن میده.

- چی پوشیدی؟ چادر سرت کردی یا نه؟ بچه ها پشتن؟

نگاهی به چادرش که روی دستش انداخته بود کرد و با لبخند گفت :

-نه هنوز. لباس کوه تنمه.

بعد محکم توی سرش زد:

-وای باید برم دنبال بچه ها. رفتن تله کابین.

.....

-مژگان؟!

-آه درد و مژگان. بین رضا هم پای کوه وایساده میگه کنار ماشینشه. یه ماتیز سبزه.

تا اسم ماشین از دهان مژگان خارج شد، سرش ۱۸۰ درجه چرخید و به پشت سرش نگریست. طوریکه گردش صدای بدی داد. آنقدر ماشین و رنگش تابلو بود که نخواهد شک کند شاید ماشین دیگری را می گوید. مرد تکیه به کاپوت زده به او می نگریست. با ابروهایی بالا داده. نگاهش در نگاه متعجب او خیره ماند. ناگهان حس کرد مرد چشمانش را ریز کرد و به او نیشخند می زند. مثل برق از ذهنش گذشت " شما احیانا کوهنورد حرفه ای نیستید؟ -اینم به خودم مربوطه. -خانم من دلیل دارم که می پرسم. " ناخودآگاه چرخید و گامی به عقب برداشت. این بار پایش هم کمی پیچ خورد:

-آخ

-الو مردی پر پر..چی شد؟ الو اینا الان مارو میخورن ها.

-نگو این گربه ای که چشماشو ریز کرده و آماده پنچول کشیدنه صابریه.

باز هم صدای خنده مژگان به هوا رفت:

-نازی.. به رضا میگه گربه . فکر کن!!! رضا .؟؟؟گربه؟ یک درصد! ...برو برو دختر از قرار معلوم پیداش کردی.

منم قطع کنم تا غذای ظهر این جماعت آفریقایی نشدم. بای عزیزم.

صدای بوق بوق گوشه باعث شد به خودش بیاید و دستش را پایین بیاورد. حالا دیگر تمام بدن به سمت او چرخیده بود و با چشمهای ریز شده به او می نگریست.

مرد پوزخندی زد و با تاخیر گوشه را از گوشش پایین آورد. مطمئن بود که او صابری است. از او چشم گرفت. اخمهایش را در هم کرد، چادرش را باز کرد و بر سر انداخت. مرد با چند گام خودش را به او رساند:

-خانم سیادتی؟

دلش می خواست بگوید فرمایش. اما زبان به دهان گرفت:

-خودم هستم.

-صابری هستم. امیررضا صابری.

باز کسی در گوشش نجوا کرد "باش!! به من چه!"

-قرار بود امروز باهاتون مصاحبه کنم.

-با من نه با گروه صبا.

-با شما به نمایندگی گروه صبا.

-دیر رسیدید آقا! من خیلی منتظر موندم. الانم باید برگردم.

-من فقط کمی دیر اومدم...بعدم درگیر اون خانم و آقا شدم.

کلافه سری تکان داد.

-به هر حال ...من دیرم شده.

-فکر نمی کنید اگر کمی اجتماعی تر برخورد می کردید ممکن بود بشناسیدم. اگر جوابمو درست میدادید!

سریع جبهه گرفت:

-چی؟؟ اجتماعی؟ واقعا که از من چه انتظاری داشتید؟ هر کسی مزاحم شد بگم بفرما.

صابری ابروهایش را در هم کشید:

-فکر نکنم رفتاری کردم که مستحق شنیدن توهین باشم سرکار خانم. فقط یک سوال پرسیدم چون کوله حرفه

ای داشتید، فکر کردم فرد مورد نظر من باشید و یا شاید بشناسیدش. قرار هم همین بود! من باید از روی

ظاهرتون می شناختمتون و البته همراهاتون. این شما بودید که باید احتمال میدادید من کسی باشم که

منتظرشید.

لحظه ای نگاهش رنگ شرم گرفت.

-با این وجود فکر نکنم منم کاری کرده باشم که مستحق شنیدن کلمه غیر اجتماعی بشم. تو فرهنگ و مرام

من همنشین و همکلام شدنم با یه مرد غریبه نه جالبه نه جایز.

صابری نگاهی گذرا به او انداخت و لبخند کمرنگی زد:

-حق با شماست عذر می خوام.

پری خجالت زده سر به زیر انداخت. ادب مرد بیش از او بود.

-می تونم امیدوارم باشم قرار امروز هنوز پا برجا باشه؟

سوالی نگاهش کرد.

-راستش من زیاد وقت ندارم. برای مصاحبه

-باشه فقط من باید خبر بدم دیر می...ای وای بچه ها!

صابری متعجب نگاهش کرد:

-همون دو نفری که قرار بود همراهم باشند. ببخشید من باید برم سمت تله کابین دنبال خواهر و برادرم.

-ایرادی داره منم همراهتون پیام؟

-چی؟

درمانده نگاهش کرد:

-ایرادی نداره. خواهش میکنم.

-پس یک لحظه صبر کنید من ماشین رو پارک کنم.

صابری که سوار ماشین شد، لبخند بر لبانش کش آمد. قد و قامت او با ماتیز اصلا همخوانی نداشت. صابری سی و چند ساله می نمود با قامتی که در میان مردان ایرانی بلند به حساب می آمد. چیزی بین ۱۸۰ تا ۱۸۵ هیکلش کاملاً روی فرم بود و درشت و چهارشانه. با این هیئت نشستن او پشت فرمان ماتیز خالی از لطف نبود. صابری به سرعت و با مهارت ماشین را پارک کرد و به سمت او بازگشت. با نزدیک شدن صابری سعی کرد لبخند ظاهر شده بر لبش را پنهان کند ولی کاملاً موفق نشد، چرا که صابری در حالیکه می خندید، به حالت بانمکی چانه اش را خواراند و گفت:

-حق دارید بخندید والا. ماشین خودم تعمیرگاهه. این ماشین دوستمه. خودش همچین یک ذره کوتاهه(و دستش را تا نزدیک کمرش پایین آورد) این ماشین زیاد براش مشکل ساز نیست. رویش را برگرداند تا صابری بیشتر از آن لبخند کش آمده اش را نبیند.

-کی گفته من خندیدم؟

-بله کــــــــــــــــــــا ملاً مشخصه که شما نخندیدید!

پری نگاه چپی به صابری انداخت و به سمت تله کابین حرکت کرد. صابری هم به فراست دریافت که او، اهل گفتگوهای حاشیه ای نیست. برای همین در سکوت و همانطور که زن روبرویش را ارزیابی می کرد به دنبال او راه افتاد. پری با دیدن بچه ها، قدم تند کرد و همانطور که آنها را نشان می داد گفت:

-اوناهشون. خدا کنه خیلی معطل نشده باشند.

صابری به آرامی جواب داد:

-از اون بستنی که می خورند معلومه همچین ناراضی هم نیستند.

پری لبخند زد. حق با صابری بود. یاسر و یسرا غرق در صحبت بودند و با لذت بستنی می خوردند.

-بچه ها؟!

صدای یسرا بلند شد:

-ای وای. یک ساعت شد؟ ما که هنوز نوبتمون نشده!

پری با تعجب به آنها نگریست. سعی کرد نخندد. انگار جایشان عوض شده بود و می توانست ادعا کند که آنها

تاخیر داشته اند.

-یعنی هنوز سوار نشدید؟

یسرا با ناله جواب داد:

-نه.

برعکس یسرا که تند تند بستیش را تمام کرد و با استرس جواب پری را می داد، یاسر با آرامش ایستاده بود و به

مرد همراه پری می نگریست. حالا دیگر، یاسر برای خودش مردی شده بود و در اوج بلوغ، قد و قامت بلندی

پیدا کرده بود حتی از یسرا بلندتر. درست طبق پیش بینی همه. پری از نگاه خیره برادر نوجوانش، متوجه صابری

شد.

-بچه ها ایشون آقای صابری هستند. همون خبرنگاری که قرار بود ببینیمشون.

بعد به سمت صابری چرخید:

-ببخشید فراموشتون کردم. خواهر و برادر من یاسر و یسرا.

یسرا سبک سرانه میان گفتگو پرید:

-دوقلویم. واقعا شما خبرنگارید؟ چرا اصلا شبیهشون نیستید؟

یاسر با آرنج به پهلوی خواهرش کوبید و مودبانه دستش را به سمت صابری دراز کرد:

-خوشبختم جناب صابری.

صابری با رضایت با او دست داد :

-من هم پسر جوان. همینطور شما دختر خانم. در جواب شما خانم جوان، هم باید بگم ببخشید که ظاهرم با

تصاویر ذهنی شما همخوانی نداره. هرچند شاید برای اینه که من بیشتر یک عکاسم تا خبرنگار.

یسرا با خجالت سر به زیر انداخت:

-ببخشید قصد توهین نداشتم.

-خواهش می کنم. منم ناراحت نشدم.

با شنیدن لحن شوخ صابری، یسرا دوباره انرژی گرفت:

-واقعا؟ چقدر خوب که ناراحت نشدید!

و پری اندیشید "او به چه کسی برده است؟ در خانواده آرام آنها، یسرا عجوبه ای بود."

-پری جون می خوامی برگردیم؟

پری نگاهی به صابری انداخت. قول مصاحبه داده بود و کاری نمی توانست بکند.

-نه. من و آقای صابری هنوز صحبت نکردیم شما هم می تونید بمونید برای تله کابین. ما همینجا توی پارک نزدیک شما می نشینیم.

بچه ها با خوشحالی بالا و پایین پریدند. از عکس العمل آن دو، پری و صابری خندیدند و پری سری به نشانه تاسف تکان داد و باعث شد آنها خجالت زده بایستند. پری آن ها را تنها گذاشت و با صابری به سمت پارک حرکت کردند و روی نیمکت چوبی پارک و با فاصله از یکدیگر نشستند:

-خب نمیخواید مصاحبتون رو شروع کنید؟

صابری نگاهش را به روبرویش دوخت:

-مصاحبه؟؟ خب...خب راستش... من قرار بود توی کوه یکسری عکس خبری بگیرم...یعنی حقیقتش اینه که.. پری متعجب به کلافگی صابری نگریست. صابری کلافه پوفی کشید:

-می دونید من بازیگر خوبی نیستم. از همون اولم بهشون گفتم. یعنی..بذارید گیجتون نکنم. من خبرنگار نیستم. چشمهای پری از تعجب گرد شد:

-چی؟

-خب..راستش این نقشه بچه ها بود. خودشون برنامه چیدند تا...

نفسش را پر صدا بیرون داد و به سمت پری چرخید. حالا پری نگاهش را دزدید:

-می خواستند ما با هم آشنا بشیم.

پری با ناراحتی و خشم سر بلند کرد:

-چی گفتید؟ چطور همچین چیزی...

با ناراحتی درخواست:

-ممنون از صداقتتون آقا. فکر کنم من بهتره برم سراغ بچه ها داره دیرمون میشه. حساب اون آدمای به ظاهر دوستم، بعدا میرسم.

-خانم سیادتی میشه صبر کنید؟

.....

-لطفا بنشینید . بچه ها احتمالا سوار کابین شدند. واکنش شما هم فقط باعث جلب توجه میشه. پری با نارضایتی لبه نیمکت نشست. حق با صابری بود خودش هم دیده بود که با دور شدنشان بچه ها سوار کابین شده بودند. دستهایش را از خشم در هم فشرد و با صدایی که از شدت بغض و ناراحتی می لرزید گفت: -ازشون انتظار نداشتم!

-حق دارید. خب راستش من نمی خواستم قبول کنم. اما گذاشتم توی عمل انجام شده. دیروز شاهین به من زنگ زد و خبر داد. دسترسی به شما هم نداشتم که قرار رو لغو کنم. تا همین امروز صبح نمی خواستم پیام. یکی از علت های تاخیرم هم همین بود اما، خب بی انصافی بود که شما معطل بمونید. -شاهین؟ خوبه خوبه! انگار کل گروه دست به یکی کردند. من فقط از آقای مظفری انتظار نداشتم که باهاشون همدست بشه!

-مظفری؟ منظورتون حامده؟ نه این کار بچه هاست. شاهین و زنش و مهرداد.

-به علاوه نازنین و شوهرش حتما.

سیادتی به عصبانیت خفته در کلام پری خندید:

-نه. فکر کنم، نازنین خانم امروز صبح در جریان قرار گرفته . چون باهاشون که صحبت کردم گیج و متعجب بودند.

پری با ناراحتی به خنده صابری نگریست:

-تفریح خوبی براتون شده نه؟ انگار همشون رو هم می شناسید!

-اول که ببخشید من زیاد می خندم. قصدم توهین نبود. دوم هم باید بگم بله من بچه های صبا رو کامل میشناسم.

از حرص دندانهایش را فشرد و آرام زمزمه کرد:

-بلایی سرت بیارم مژگان که به تاریخ بنویسند!!

-کاریه که شده. به هر حال همه اشتباه می کنند.

پری چشمهایش را ریز کرد و به نیمرخ صابری که به روبرو خیره بود نگریست:

-چرا استاد خبر داشت؟ چرا...اصلا یعنی چی؟

-استاد؟

-آقای بزرگی.

-علی آقا؟ بعید می دونم خبر داشته باشن. شاید مثل شما فقط از مصاحبه خبر داشتند که اونم با اخلاقی که ازشون می شناسم زیاد پیگیری نکرده و دخالتی نداشتند.

صابری سرش را برگرداند و نگاه پر ظن او را غافلگیر کرد و به آن همه شک لبخند زد. پری به خودش حق می داد که به همه چیز مشکوک باشد. ولی صابری از زندگی او، از نامردی دوستش و بی خبر در دام خانواده بهنام افتادنش، بی خبر بود. از بی اعتمادی او به دوستی ها بی خبر بود. به او حق داد که به نگاه شکاکش لبخند بزند:-نمی دونم چرا نگاهتون اینقدر پر از سوء ظن شده. اینقدر بدبین نباشید خانم سیادتی. باور کنید همین الانم اگه بچه ها بفهمند من همه چیز رو گفتم حسابم رو میرسند. اگه گفتم همین امروز مصاحبه کنیم به دلیل تموم کردن این ماجرا بود. اما خب...نتونستم نقش بازی کنم..یعنی شخصیت شما این اجازه رو به من نداد. ترجیح دادم واقعیت رو بگم تا یکسری سوالات چرت و پرت بپرسم و تمومش کنم. اینی که کنار شما نشسته همونطور که به خواهرتون گفتم عکاسم. عکاسی که علاوه بر شغلش، که داشتن یک عکاسی کوچیکه، افتخاری عکس خبری و ورزشی هم تهیه میکنه!

استرسش کم شده بود و این بی ارتباط با آرمش صابری نبود. چه سری در این مرد نهفته بود که اوی همیشه مضطرب در کنارش آرام شده بود؟ انگار صحبتهای ساده اش هم فرق داشت:

-به هر حال من نمی تونم کارشون رو ببخشم. اینا فکر کردند اینجا کجاست؟ اروپا که قرار آشنایی دو نفر رو اینطوری میذارند؟

-حق دارید ناراحت بشید. درسته که برای آشنا کردن ما راه خوبی پیدا نکردند، ولی خب شاید این جمیز باند بازیشون به خاطر واکنشهایی بوده که احتمال می دادند ما نشون بدیم. سخت نگیرید. برای من که خوب بود. بعد از مدتها به کوه اومدم. صبح جمعه ام رنگ عوض کرد و البته با شما و خواهر و برادرتون آشنا شدم.

-خوش به حالتون که نیمه پر لیوان رو می بینید. این صبح جمعه برای من خیلی مهم بود..برادرم داره ازدواج میکنه و من کلی کار داشتم.

-مبارک باشه. ایشالا به سلامتی. اما نیمه پر لیوان شما هم دیدنیه ها!

متعجب به صابری نگریست:

- باعث شدید خواهر و برادرتون تفریح کنند و البته یک خانم رو از خطر قطع عضو نجات دادید.

صابری با شیطنت خندید و دستهایش را روی پاهایش گذاشت و به جلو خم شد و نگاهش را به روبرو دوخت:

- حالا آشنا شدن با من رو نادیده میگیرم.

پری به پررویی صابری لبخند زد. صابری همانطور که نگاه به روبرو دوخته بود بی مقدمه پرسید:

- دنیا داره عوض میشه نه؟

- چی؟

صابری با سرش به سمت مقابل اشاره کرد. پری متعجب به آن سمت نگریست. دختر و پسری، با ظاهری

ناخوشایند، تنگاتنگ نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. ناخواسته اخمهایش در هم رفت:

- نمی دونم پدر و مادرشون کجان؟!

ناگهان صابری صاف نشست:

- همین رو کم داشتیم.

- چی شد؟

- گشت ارشاد.

- چی؟

- فقط آرام باشید باشه؟!

هنوز متوجه منظور صابری نشده بود که با ظاهر شدن مامورهای گشت پارک، قلبش به سرعت شروع به

کوبیدن کرد. هرچند ظاهر هر دوی آنها موجه بود، ولی نداشتن هیچ ارتباط فامیلی با هم می ترساندش. به

سمت صابری چرخید:

- باید میرفتیم وسط خانواده ها. نباید توی قسمت خلوت می نشستیم.

صابری سری به تایید تکان داد. صدای گریه و داد و بیداد دختر و پسر روبرویی بلند شد.

- بخدا ما نامزدیم. دوست نیستیم.

- با خانواده هاتون که تماس بگیریم معلوم میشه.

دختر: نه تو رو خدا بابام راضی نیست.

- دیدید ریگی به کفستونه. باید بریم کلانتری. بیریدشون.

دختر- تو رو خدا... آبروم میره!

پسر: اصلا چرا گیر دادید به ما؟ چون پیرهن تا گردن بسته نپوشیدیم و چادر و چاقچوری و عقب افتاده نیستیم؟
-توهین نکن آقا. فعلا باید به خاطر توضیح ارتباطتون با ما بیاید. هر چند ظاهرتونم تعریفی نیست.

-د همین دیگه! از وقتی ما اومدیم اون دو تا هم نشستند ور دل هم چرا به اونا گیر نمیدید.

با حرف پسر سر افسر، به سمت آن ها گشت. پری آب دهانش را قورت داد. صدای آرام صابری در گوشش نشست:

-نگران نباشید بسپریدش به من.

افسر نگاه تیزش را به آنها و ظاهرشان دوخت و بعد به فاصله ما بینشان. خواست رو برگرداند که این بار صدای اعتراض دختر بلند شد:

-دیدید ... حالا اگه اونا هم مثل ما بودند بهشون گیر می دادید!

افسر اخمی کرد و به سمت آن دو راه افتاد:

-خانم و آقا چه نسبتی دارند؟

صابری به آرامی بلند شد و روبروی افسر ایستاد:

-خانم نامزد من هستند.

پری سرش را زیر انداخت تا چشمهای از حدقه بیرون زده اش را مخفی کند!

-آهان. بهونه دم دستی نه؟ از شما بعیده. واقعا خجالت آورده.

صدای تمسخر پسر بلند شد. در یک لحظه با عصبانیت بلند شد و کنار صابری ایستاد:

-چی خجالت آورده؟ اینکه آدم با نامزدش و با آگاهی خانواده اش بیاد بیرون برای آشنایی بیشتر؟

افسر نگاهی به او انداخت:

-نه این خجالت آورده که افراد با استفاده از ظاهر موجهشون هر کاری دلشون بخواد بکنند. توی کلانتری

تکلیف شما هم روشن میشه راه بیافتید

-صبر کنید. می تونید با خانواده من صحبت کنید.

چشمان پر از تعجب صابری به او دوخته شد. خودش هم از حرفی که از دهانش خارج شده بود ترسید و لب به

دندان گزید. افسر که کاملا متوجه رفتار آنها بود با سماجت پا پیش گذاشت:

-بفرمایید خانم منتظرم تماس بگیرید!

همانطور که در دلش به خودش فحش میداد سریع با یک حساب دو دو تا چهارتای ساده تصمیم گرفت که به پدربزرگش زنگ بزند. قانع کردن او راحت تر از پدرش بود. هر چند آنها کاملاً از ملاقات او با صابری با خبر بودند اما دروغ صابری وجهه خوبی نداشت. اما می دانست اگر صابری رک گفته بود خبر نگار است بیشتر باعث تمسخرشان میشد و یقیناً کارشان بیخ پیدا میکرد. دستش روی تکه سبز فشرده شد:

-الو آقاجون؟

-سلام بابا کجایید چرا دیر کردید؟

-ببخشید...آقای صابری یکم دیر اومدند.

-خبرنگاره؟

-بله.

-ایراد نداره زودتر راه بیافتید.

-چشم...ولی آقاجون...یک مشکلی پیش اومده.

-چی شده پری برای بچه ها اتفاقی افتاده؟

-نه..نه اونا سالمند.

-الان پیش تواند؟ گوشی رو بده یاسر.

پری کلافه این پا و آن پا کرد.

-بچه ها رفتن تله کابین...آقاجون راستش ..من و آقای صابری تنها حرف میزدیم گشت رسید..خب فکر کردند دوستیم.

-پری الان کجایید؟ کلانتری؟

-نه..تو پارکیم. آقاجون گوشی رو میدم افسر گشت باهاتون حرف بزنه.

مرد با شنیدن حرفهای پری تقریباً قانع شده بود که آنها مشکلی ندارند. اما با این حال ترجیح داد با شخص آن سوی خط هم صحبت کند. تا مبادا کلکی در کار باشد.

-سلام من مسلمی هست.

.....

-شما چه نسبتی با خانم دارید؟

.....

- شما از قرار نوه اتون با نامزدشون خبر داشتید؟

.....-

انگاری سطلی از آب سرد بر سرش ریخته باشند چشم غره ای به صابری رفت. حالا چگونه خراب کاری صابری را توجیه می کرد؟

- شرمنده حاج آقا. اما فکر کنم اگر قرارهای نامزد نوه اتون و ایشون در حضور خانواده ها باشه کمتر شک برانگیز باشه.

.....-

-بله. بله. ببخشید مزاحمتون شدم. گوشی رو به نوه اتون میدم.

پری با دسته‌های لرزان گوشی را گرفت. قبل از صدای پدر بزرگش، صدای مسلمی در گوشش پیچید:

-خب ببخشید اشتباه شد. اما دیگه قرار اینطوری نذارید.

سپس به سمت همراهانش چرخید و دو جوان را به سمت ون گشت حرکت دادند.

-پری؟؟

-ب بله آقاجون.

-اونجا چه خبره؟ نامزد؟

-ببخشید...من..خب یعنی آقای صابری...

دست صابری جلوی صورتش دراز شد. متعجب به آن نگرست و سوالی نگاهش کرد:

-گوشی رو بدید به من.

صدایش لرزید:

-الو آقاجون. گوشی..

گوشی را به آرامی کف دست صابری قرار داد.

-سلام عرض شد جناب سیادتی. صابری هستم

.....-

-شرمنده امروز کلی باعث دردسر دخترتون شدم. راستش گفتن واقعیت وضع رو بدتر می کرد بخصوص که من

نه حکمی دنبالم بود و نه کارتی. مجبور شدم دروغ بگم.

.....-

-بله خانم سیادتى كاملا بى تقصيرند. شما واقعا لطف كرديد كه از ما حمايت كرديد. واقعا خانم سيادتى بايد به وجود شما افتخار كنند.

.....-

-چى؟ امروز؟ خب...خب چه عرض كنم. راستش بايد به خانواده ام اطلاع بدم.

.....-

-نه ..نه حتما خدمتون ميرسم.

.....-

بله همين امروز.

.....-

چشم

.....-

-خدا حافظتون.

تماس كه قطع شد صابرى نفسش را با صدا بيرون داد:

-چى شد؟

صابرى بلند خنديد:

-عجب پدر بزرگ با حالى داريد ها! من جاى شما قبض روح شدم. اما خداييش خيلى هواتون رو داره و البته

خيلى بهتون اعتماد داره. اما فكر كنم همچين به من بى اعتماده؟

-چى؟ چرا؟ اصلا چى گفت؟

-هيچى قرار شد من امروز با شما برسم خدمتشون.

ناخواسته صدايش بالا رفت:

-چى؟

-داد نزنيد لطفا...خب خواستن منو از نزديك ببينند همين.

پرى خودش را روى نيمكت رها كرد:

-خدا بخير بگذرونه.

در همان لحظه ياسر و يسرا با خنده و پر سر و صدا به آنها رسيدند.

-وای آبجی جات خال خیلی خوش گذشت یک دنیا مرسی.

شهد اولین آبجی گفتن یاسر آنقدر شیرین بود که تمام تلخی لحظات پیش را از بین برد. یسرا خندان جلو آمد و صورت او را بوسید:

-وای مرسی پری جونم مرسی مرسی مرسی.

-زشته خودت رو لوس نکن.

-عاشقتم بخدا مثل عزیز حرف میزنی.

-یسرا!

-ببخشید.

-بهتره بریم دیر شده.

-چشم.

صابری که دنبال آنها راه افتاد، یاسر سوالی نگاهش کرد. به آرامی سوال نگاهش را پاسخ داد:

-آقای صابری ما رو می رسوند.

-آهان. مزاحمشون نشیم؟

صابری که متوجه آنها بود جلو کشید و مردانه بر کمر یاسر کوبید:

-مراحمید یاسر جان.

یاسر سری تکان داد و به سمت یسرا رفت که شلنگ و تخته اندازان جلوتر میرفت. صدای همیشه خندان صابری در گوشش پیچید. اگر جدیت او را موقع دعوا با شوهر زن مصدوم ندیده بود قسم می خورد که صابری نمی داند عصبانیت و جدیت یعنی چه:

-اگر افسره بچه ها رو میدید کارمون زار بود. می گفت اکیپی اومدید پیش دوستاتون. نگاهشون کن چقدر با هم صمیمی هستند!

پری با لبخند سری به تایید تکان داد و نگاهش به دستهای در هم قفل شده خواهر و برادرش ثابت ماند. چه محبت عمیقی بین آنها در جریان بود. صابری حسرت زده آه کشید:

-اختلاف سنی من و تنها خواهرم خیلی زیاده. خوش به حال شما.

و پری اندیشید "خوش به حال پوسته زیبای زندگی اش. از آن همه انس و الفت خواهر و برادری برای او نسبی نبود"

- فکر نکنید فراموش کردم سپردن کار به شما باعث شد کارا خراب بشه ها.
صابری ابرویی بالا انداخت.

- کم صبری شما اجازه نداد وگرنه من می دونستم بدون دخالت پدر بزرگ شما چطوری قضیه رو حل کنم.
با شک به مردی که کنارش راه می رفت نگاهی کرد. آنقدر با اطمینان صحبت می کرد که، ناخودآگاه شخص به صحت آن مطمئن میشد اما، برای او اطمینان کردن سخت بود. آنقدر که بعد از گذشت تقریباً دو سال همراهی با گروه صبا، بجز مژگان و مظفری کسی از چند و چون گذشته او با خبر نبود. در فاصله زمانی رسیدن به ماشین صابری مشغول صحبت با تلفنش شد و او به رسم ادب فاصله گرفت. به نزدیکی ماشین که رسیدند، صابری ریموت را زد. بچه ها ابتدا با تعجب و بعد با لبخندهای کش آمده به ماشین نگریستند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یسرا- آخ جون من همیشه دوست داشتم توی ماتیز بشینم.

یاسر- آره دیگه. خانمهای فسقلی بایدم از این ماشین خوششون بیاد.

پری لب گزید و تشر زد:

- بچه ها!

- چه کارشون دارید؟ عوضش احساسشون رو پنهان نکردند.

صدای آرام و پر خنده صابری حرصش کرده بود. صابری به سمت یاسر و یسرا رفت.

- لطفا سوار بشید بچه ها.

و او اندیشید چرا صابری فقط با دیدن طرح لبخند، روی لبهای او، توضیح دهد که ماشین برای دوستش است ولی، در جواب عکس العمل واضح خواهر و برادر نوجوانش به خنده ای آرام و کوبشی دوستانه بین کتفهای یاسر اکتفا کند؟

تا به خودش بجنبند صندلی کنار راننده نصیبش شد. دوست داشت سر یاسر را جدا کند. از نظر او بهتر بود یاسر جلو بنشیند. مسلماً یاسر با پاهای بلندش در صندلی جلو راحت تر بود اما او، مثل همیشه در کنار یسرا بودن را به همه چیز ترجیح داده بود. با اکراه در صندلی جلوی ماشین کوچک صابری جای گرفت. حسش را نسبت به ماشین و راننده عقب زد و به ملاقاتی که در پیش رو بود اندیشید. نمی دانست چرا آقا جاناش خواهان دیدار با

صابری شده است. حسی عجیب بر تار و پودش چنگ می انداخت. حسی بین دلشوره و آرامش!! بین خواهر و برادرش و صابری بحث داغ فوتبال بود و مشارکت او در سر و صدای ایجادشده در ماشین، فقط آدرس دادن های گاه و بی گاه بود. ناگفته پیدا بود که صابری در دل بچه ها جا باز کرده است. بخصوص یاسر که دیگر او را امیررضا خان صدا میکرد. البته اگر چشم غره های او نبود به یقین یسرا هم پیشوند آقا را بر می داشت و امیررضای خالی تحویلش می داد.

ماشین جلوی در خانه پدرش متوقف شد و بچه ها از ماشین پیاده شدند و هر دو گرم و پر محبت با امیررضا خان صابری خداحافظی کردند. پری آدرس خانه آقاجانش را داد. حالا دیگر اصلا آرام نبود. صدای صابری از افکارش بیرون کشیدش.

-یک برادر دیگه هم دارید اینطور نیست؟ همون که گفتید عروسیشه!
 لرزی خفیف بر جاننش نشست و به آرامی پاسخ داد:
 -بله.

صابری فرمان را چنگ زد:

-خوش به حالتون من که از خانواده و خواهر برادر چیزی نفهمیدم.
 و او قبل از آنکه یک چرای بزرگ در ذهنش برای حرف صابری شکل بگیرد، اندیشید "من هم"
 -داشتن خانواده پرجمعیت نعمته. بخصوص اگه سن ها نزدیک هم باشند.
 -اما به نظرم بیشتر از سن مهمه دلها نزدیک هم باشه.
 صابری سری به تایید تکان داد.
 -حق با شماست. جسارتا می پرسم؛ چرا به جای پدرتون به آقاجوتون، زنگ زدید ؟
 -بابا مریضه و در ضمن به خونسردی آقاجون هم نیست.
 -که اینطور. ببخشید فضولی کردم.
 -خواهش میکنم.

-یعنی فضولی کردم دیگه؟؟؟

از شیطنت خفته در کلام صابری لب گزید و از خجالت سر به زیر انداخت. صابری حرف را عوض کرد:
 -این آقاجون شما باید دیدنی باشه.

-چرا؟؟ آقاجون فقط منطقی تره. البته اونم نه همیشه. به زودی میبیندش. پس زیاد فکر نکنید.

به پنج دقیقه نرسید که ماشین جلوی خانه آقاجانش ایستاد. از شانس بدش هانیه، زن فضول همسایه، بیرون از خانه اش ایستاده بود. پیاده که شد و نگاه نامطلوب و ابروهای بالا پریده او را به خودش و ماشین و همراهش که دید تازه به صرافت موقعیتش افتاد. او زنی بیوه بود که، در ماشین مردی جوان و غریبه نشسته بود. آن هم در صندلی جلوی ماشین. در دلش شیطان را لعنت کرد. هر چند، روز هنگام بود و او جلوی خانه پدربزرگش پیاده می شد اما، دهان یاوه گویان را نمی توانست ببندد و میدانست دیر یا زود لغزهایشان به گوشش خواهد رسید. به اجبار و از سر اکراه به هانیه سلامی داد و جوابی پر طعنه شنید:

-علیک سلام. مبارک باشه پری جون. خبریه؟

-آخمهایش در هم رفت و لب گزید "شروع شد"

-خبری نیست هانیه خانم. ایشون مهمون آقاجونند.

با حرف او رنگ نگاه زن همسایه تیره تر شد. گویا با بدکاره ای طرف است. هانیه پوزخندی زد و رو برگرداند. نگاهی به صابری انداخت که با ابروهای بالا رفته و متفکر به رفتار زن همسایه می نگریست. نفس عمیقی کشید "چقدر از زندگی من میدونی جناب صابری؟ مژگان چقدر از اسرار من رو برات فاش کرده؟" افکار ناراحت کننده اش را پس زد و به سمت در خانه چرخید. ابتدا زنگی زد و بعد کلید انداخت. آقاجان داخل حیاط ایستاده بود و گلها را آب پاشی می کرد. بفرمایی به مرد همراهش زد و داخل شد.

-سلام آقاجون.

آقاجان به سرعت شیر را بست و به سمت آنها آمد:

-سلام بابا جون.

به سمت مرد غریبه چرخید و در یک نگاه ارزیابیش کرد و طرحی از لبخند بر لبانش شکل گرفت. دستش را پیش برد و با مرد جوان دست داد:

-آقای صابری؟! درسته؟

-بله. شما هم باید آقاجون خانم سیادتی باشید! از زیارتتون بسیار خوش وقتم.

آقاجان همانطور که دست بر پشت صابری نهاده و او را به سمت ساختمان هدایت می کرد به اشاره به پری فهماند که جلو بیافتد و بی بی اش را آگاه کند. همانطور که جلوتر گام بر میداشت اندیشید "اگه دوست پسرمو آورده بودم خونه چی کار می کردند؟" از فکرش خنده اش گرفت و برای خودش سری به تاسف تکان داد.

مسلم رفتار آقاجانش در آن صورت، اینقدر مسالمت آمیز نبود! داخل سالن شد و یا الهی گفت و بی بیش را خبر کرد:

-بی بی..مهمون داریم.

-قتمش (قدمش) به چشم. بیاید تو ماتل (مادر)

صحبت کردن و تحرک بی بیش بسیار بهتر و واضح تر شده بود و او چقدر خدا را از این بابت شاکر بود. بی بی با تکیه بر عصایش جلوی در به استقبال مهمان آمد:

-خوش اومتی پسلم.

صابری با دیدن بی بی با احترام سرش را خم کرد:

-سلام حاج خانم. ببخشید زحمت دادم.

بی بی راضی از ادب صابری تعارف زد:

-سلام عزیز جان. بیا تو ماتل. قتمت سل چشم.

صابری با راهنمایی آقاجانش به داخل نشیمن رفت و او به اتاقش رفت تا لباس عوض کند. به سرعت آماده شد و به آشپزخانه بازگشت. صدای گپ و گفت از نشیمن خانه می آمد. انگار همه چیز آرام بود. می ترسید آقاجانش حسابی حال صابری را بگیرد که خود را نامزد او جا زده است. درست که پیرمرد توانایی دعوا کردن و کتک کاری با صابری را نداشت اما، از پس یک سیلی و داد و بیداد به یقین بر می آمد. اما جو اتاق آرام بود. اندیشید "شاید آرامش قبل از طوفان است" ذکر می گفت و افکار سیاهش را کنار زد و به این اندیشید که آقاجانش اگر فکر منفی ای داشت به یقین صابری را دعوت نمی کرد.

بی بی بر بازویش زد و به استکانهای چایی اشاره کرد که با دستان لرزانش ریخته بود. سینی چای را برداشت و به دنبال بی بی اش روان شد. موقع پذیرایی نگاه عمیق و جستجوگر آقاجانش را حس می کرد. نمی دانست آقاجانش در صورت و حرکات او، به دنبال چه می گردد. لحظه ای از فکر اینکه آقاجانش به او شک کرده باشد بر خود لرزید. "مبادا فکر کند این یک ملاقات از پیش تعیین شده بوده است؟" از ناراحتی لب گزید. هر چند تقریباً این حرف درست بود اما عمدی در کار نبود. افکار پریشانش را کنار زد "پیش بینی و فکر خوانی ممنوع پری!"

یک بار دیگر با اشاره بی بی اش به آشپزخانه رفت و با ظرف میوه بازگشت. در آن مدت صابری صبورانه و مودب به سوالات آقاجان پاسخ داده بود. در طول یک ساعتی که گذشت، حس می کرد جوی صمیمی بین آنها برقرار شده است:

-خوب دیگه آقاجون اگه اجازه بدید من مرخص بشم.

ابروهای پری بالا پرید "آقاجون؟"

-کجا مائل؟ ناهال آماتست. بمون دول هم بخوییم. (کجا مادر؟ ناهار آماده است. بمون دور هم بخوریم.)

-ممنون بی بی. خیلی زحمتتون دادم. ان شالله دفعه بعد.

چشمهایش گرد شد "بی بی؟ دفعه بعد؟؟" نگاه متعجب و شاکیش صید نگاه شیطان و خندان صابری شد. لب زد:

-واقعا که!

صابری دور از نگاه آقاجان و بی بی اش، برای او، فقط لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

-بمون جوون نترس نمک گیر نمیشی.

-اختیار دارید آقاجون. مادرم منتظرمه.

-هر طور راحتی پسر دم دست حق به همراهت. منتظر تماس هستم. فراموش نکن.

-چشم. حتما.

نگاه پرسشگرش بین آقاجانش و صابری در حرکت بود. "چه اتفاقی وقتی نبودم افتاده است؟" بی بی نگاهی به

آنها انداخت و با لحنی که برای پری غریب بود صابری را مخاطب قرار داد:

-تست (دست) پخت من نفوتا (نبودا). تست پخت پلی (پری) بوت. از تست لفت پسلم

صابری لبخند زد.

-حتما دست پختشون به خوبی دست پخت شما هست. ان شالله بی بی خانم دفعه بعد. شرمند محبت شما.

مادرم رو باید جایی ببرم.

-لفد دالی پسلم. سلام به ماتلد بلسون. (لطف داری پسر. سلام به مادرت برسون)

-چشم حتما.

صابری خداحافظی کرد و راه حیات را در پیش گرفت. آقاجان هم به بدرقه اش رفت و او ماند و یک دنیا سوال.

بعد از دقایقی صدای ماشین بلند شد و او به زن همسایه اندیشید و اخمهایش را در هم کشید. تحمل حرف و

حدیث جدید نداشت. منتظر آقا جاناش نماند تا به داخل خانه بازگردد. اخلاق او را می شناخت. می دانست اگر بخواهد حرفی بزند دیر یا زود میزند، در غیر این صورت محال بود کسی از زیر زبانش حرفی بیرون بکشد. همانطور که به داخل اتاقش میرفت صدای بی بی را شنید:

-عجب جوون لایخی بوت . خدا بالای مائل و پتلش حفظش کنه. زن داشت پلی؟

در یک لحظه ایستاد. نفسش به شماره افتاده بود. انگار واقعا حدسش درست بود که بی بی اش برای او بازار گرمی کرده بود. بدون آنکه سرش را برگرداند به دروغ گفت " نمی داند" مسلما کسی که برای آشنایی پیش قدم شده بود تعهدی نداشت. کلافه خودش را در اتاقش انداخت و در را بست.

کسل تلفن را در دستش جا به جا کرد:

-نمیام یعنی نمیام.

-چیه قنبرک زدی گوشه خونه نشستی. دو هفته است کوه نیامدی.

-ولم کن مژگان. حوصله ندارم . همینطوریش از دستت شکارم. دستم بهت برسه حالت رو میگیرم.

-اهک. اصلا پاشو بیا ببینم چند مرده حلاجی.

-نمی تونی تحریکم کنی. نمیام.

-بخدا میام گوشت رو میگیرم و میارم ها.

-بی جا میکنی. من اصلا دیگه نمی خوام پیام کوه. بابام حالش خوب نیست. آقاجون و بی بی هم تنهاند.

-من فردا تو رو می برم ببین.

-مظفری اینقدر اصرار نداره که تو داری.

-همینه که هست. تو حتی حاضر نشدی بیای استقبالمون مظفری ازت رنجیده برای همین فعلا بی خیالت شده.

خسته خودش را روی تشکچه رها کرد:

-نمی تونستم پیام مظفری هم می دونه. اصلا عموی تو مردتر از این حرفاست. وصله الکی نچسبون بهش.

-چشم زن عموی ما روشن! چه تریپ مدافعی هم بر می داره برای عموی ما!

پری رنجید. می دانست حرف مژگان شوخیست ولی رنجید. از مژگان که درد کشیده بود انتظار نداشت.

-اصلا برای همینه که نمیام. نمی خوام یک زن بیوه مخل آرامشتون باشه.

-پری این حرفا چیه؟

-دروغم نمی گم! تا دردم رو نمی دونستی برخوردت این نبود. اصلا اون برنامه مسخره اون جمعه هم برای کم کردن شر من بود دیگه؟! من خودم نمیام شما راحت باشید.

مژگان عصبانی غرید:

-پری یعنی کار ما اونقدر مهم بود؟؟ خیلی احمقانه فکر میکنی! تو خیلی بچه ای. فقط از نظر سنی بزرگ شدی همین. اصلا واجبه من فردا پیام دنبالت. خداحافظ کوچولوی دیوونه.

تا آمد جواب مژگان را بدهد تلفن قطع شده بود. هر چه شماره مژگان را گرفت در دسترس نبود. شماره شاهین و مهرداد را هم نداشت. چشمهایش را بست. فکر کرد که باید دوباره به دکتر حسینی سری بزند. اگر حس و حالی داشت مطب دکتر حسینی اولین جایی بود که باید میرفت. تازگی حوصله خودش را هم نداشت. می دانست آقاجان و بی بیش بهانه اند. بیماری پدرش هم.

دو هفته قبل که کاروان دوستانش بازگشته بود، باید تنها به استقبالشان میرفت. یوسف در سفر ماه عسل بود و پدرش هم به همراه یگانه برای زیارت به قم رفته بودند. او مانده بود و یاسر و یسرا به علاوه آقاجان و بی بی اش. آنها را بهانه کرده بود و به استقبال نرفته بود. خودش می دانست تنهایی آن روزهایش و فکرهایی که دوباره آزاردهنده شده بود، علت اصلی نرفتنش بود.

روز عروسی یوسف برایش سخت و زجر آور بود نه از جهت ازدواج یوسف، بلکه بیشتر به خاطر نگاههای تحقیر آمیز دوست و فامیل و حرفهایی که شنیده بود. اینکه زنهای طعنه زده بودند که "تور او آنقدر محکم نبوده که پسر مجرد و خوب و سر به زیر فامیل را به دام بیاندازد!" اینکه شنیده بود "یوسف از بد مهلکه ای جان سالم به در برده است." زندگی با او، دام و مهلکه ای بود که زنهای فامیل و آشنا با خوشحالی از رهایی یوسف از آن حرف میزدند. پسر مجردی که چهار سال، دور و بر زن بیوه ای چون او گشته بود و از خیر دختران بکر و زیبای فامیل گذشته بود.

بعضی از آشنایان از جهت دیگر بر زخمش نمک پاشیده بودند. فتوا داده بودند که؛ وجود یک زن بیوه جوان تنها خشم خدا را برمی انگیزد و تحریک کننده مردان فامیل است! برای همین آنها فقط محض رضای همان خدا، در آن مراسم برایش خواستگار ردیف کرده بودند. خواستگارانی که، حالش را دگرگون می کردند. مردانی که هوس تجدید فراش داشتند. مردانی که زن مرده بودند و تنهایی از پس بچه هایشان بر نمی آمدند و نیازهایشان هم تامین نمیشد. مردان مشکل داری که فکر میکردند از سر یک زن بیوه ۲۴ ساله زیاد هم هستند. بدتر از آن پیشنهادها، تنهاییش در برابر آنها بود. یگانه مثل چند وقت قبل به دفاع از او برنمی آمد و حتی گاهی برق تایید

در چشمانش دیده میشد. شاید چون دیگر یوسفی نبود که فکر کند به دختر بیوه ی شوهرش، نظر دارد! پس آزادانه می توانست پری را از سر باز کند. عمه اش که شادمانه استقبال کرده بود و بی بی هم غمگین فقط به او نگاه کرده و دم نزده و در واقع نه تایید و نه تکذیب کرده بود.

آن حرفهای تلخ که تا چند وقت ادامه داشت، باعث شد که اتفاق دو روز قبل از عروسی و دیدارش با صابری نیز در نظرش جلوه دیگری بیابد. وقتی یادش آمده بود به دست و پا زدنهای بی بی اش برای جلب توجه صابری غمگین شده بود. وقتی یادش آمده بود دوستانش دورش زده اند تا این آشنایی را برایش دست و پا کنند، بغض کرده بود. فکر آنکه مژگان هم مثل اقوام دور و نزدیکش او را خطری برای زندگیش دیده باشد، برایش درد داشت. همین افکار باعث شد که از آن روز، از گروه فراری باشد.

خودش می دانست دوباره دارد سقوط میکند. با سر فرو میرود در چاه افسردگی و تنهایی هایش. آن روزها به خاطر مشکلات پدرش و بیماری جدی آقاچانش و ازدواج یوسف، او فراموش شده بود. او بی که همه فکر میکردند از دام بیماری رسته است و دیگر خطری تهدیدش نمیکند. همه فراموش کرده بودند که دکتر بارها گفته بود یک بیمار با سابقه افسردگی همیشه و همیشه در معرض بازگشت بیماری است.

بر سجاده اش نشسته بود. چشمانش را بسته بود و در خلسه ای شیرین فرو رفته بود. تقه ای به در خورد و کسی بدون اجازه داخل شد. متعجب چشم گشود و به در نگریست. چشمهایش از تعجب گرد شد:

-تو اینجا چه کار میکنی؟

-اومدم یک دختر کله خراب و لجباز رو با خودم ببرم کوه.

-مژگان؟

-کوفت. بی بی ات گفت خیلی وقته بیدار شدی. پاشو زود و تند آماده شو. یک ملت منتظرند.

ناگهان جستی زد و مقابل مژگان گارد گرفت:

-کی گفته من باهات میام؟

-من!! زود باش وگرنه میرم شکایتت رو به آقاچونت میکنم. نمی دونی چقدر دعام کرد که اومدم سراغت. به بنده خدا گفتم چون تنها نمی تونستی بیای نیومدی کوه. نگفتم خانم ناز میکرده. حالا تکرار حرفهای بیخودت بماند.

از سماجت و قاطعیت مژگان جا خورد. اخمهایش را در هم کشید:

-ناز نکردم. نمی خوام. نمیام.

-پاشو دختر گنده. این همه راه نیومدم دست خالی برگردم. تازه دم در خونه اتون، آدم تو ماشین منتظره بدو.
مژگان این را گفت و بی توجه به غرغر او از اتاق خارج شد. پایش را محکم روی زمین کوبید و با ناراحتی
چادرش را به کناری پرتاب کرد. دور خودش گشتی زد و در آخر با شنیدن صدای آقاجانش کوتاه آمد و شروع
کرد به آماده شدن اما اینبار بدون میل رغبت:
-پری بابا بجنب مردم منتظرند.

لباس پوشیده از اتاق بیرون زد. با بلند شدن صدای در اتاق، صدای مژگان هم از آشپزخانه به گوش رسید:
-بدو تنبل خانم. برات خوراکی هم برداشتم که غش نکنی.
آقاجان با دیدن او لبخندی زد و رو به سمت مژگان کرد:
-خدا خیرت بده بابا این چند وقته این بچه ما رو هم کلافه کرده.
مژگان از آشپزخانه بیرون آمد و نایلون حاوی لقمه نان و پنیر و شربت را داخل کوله او جا داد. بعد به آرامی
گوشش را کشید:

-تحویل بگیر! بدو بقیه منتظرند.

خداحافظی ای با آقاجان و بی بی اش کرد و راه افتاد و چادرش را به سرش کشید :

-همچین میگه بچه ها خنده ام میگیره . انگار گروه اومدن دنبالم.

مژگان گوشه چادرش را کشید.

-نیست خیلی مهمی که یک گروه بیان منت کشی؟! بدو بیا دیرمون شد. مهم اینه که اینایی که اومدن خیلی
مهم اند!

به زور چادر را از دست مژگان خارج کرد و پا در کوچه گذاشت. ماشین مهرداد جلوی در پارک شده بود. ابرویی
بالا انداخت.

-باز تو و شوهرت آویزون داداشت شدین؟

مژگان نیشخندی زد.

-ماشین داداش من بژه..هنوز بعد این همه مدت اینو نفهمیدی یا نمی تونی فرق نوک مدادی و بژ رو تشخیص
بدی؟

پری چشمهایش را ریز کرد تا بتواند در نور چراغ برق سر کوچه رنگ ماشین را تشخیص دهد.

-وای ماشین خریدید؟

همزمان با پیچیدن صدای خنده مژگان در گوشش، دو مرد از ماشین پیاده شدند. نفسش لحظه ای رفت:
-سلام پری خانم.

اخمهایش درهم شد و خیلی آرام جواب سلام شاهین را داد:
-سلام.

-سلام و صبحتون پرانرژی. نمیخواید سوار بشید؟

سلام دوم دلش را زیر و رو کرد. حسی گنگ داشت. ناراحت بود یا شگفت زده؟ چشمهایش را ریز کرد و دلخور به سمت مژگان چرخید. مژگان لبخندی نمایشی زد و با ابروهای بالا رفته به بازوی او کوبید:
-جواب سلام واجبه ها!

به سمت صابری چرخید :

-سلام. من..حالم خوب نیست ...نمیام.

لبخند ظاهر شده بر روی لبان صابری چنگ زد روی اعصابش. مژگان عصبانی بازویش را کشید و بی توجه به غرغرها و تقلاهایش، او را به سمت ماشین کشید:

-حرف بیخود زن. این همه راه اومدیم تا یک چیزایی رو واسه ی توی کله پوک روشن کنیم.

صدای آرام مژگان را مطمئنا فقط او شنیده بود. به ناچار با خجالت در ماشین نشست. مژگان به سرعت کنارش نشست و دو مرد سوار شده و راه افتادند. لحظه ای ناخواسته فکرش به سمت ماتیز صابری کشیده شد "گفته بود ماشینش تعمیرگاه؟" با مقایسه دو ماشین لبخندی بر لبانش ظاهر شد. ماتیز ریزه میزه کجا و پرشیا کجا؟! با ضربه ای که مژگان به پهلویش زد از فکر خارج شد:

-به چی فکر میکنی که نیست باز شده؟

دوباره اخمهایش را در هم کشید و از مژگان رو برگرداند. این بار صدای صابری سکوت را شکست:

-ببخشید منو. من بازم توی این دسیسه بی تقصیرم. بچه ها باهاتون کار داشتند. نخواستند آدرستون رو مستقیم از حامد بگیرند، دست به دامن من شدند.

متعجب به صابری چشم دوخت. آنچه برای او عجیب بود ندانستن آدرس خانه اش نبود. نه تنها مژگان که هیچ کس دیگری بجز مظفری از آدرس او خبر نداشت. همانطور که او از آدرس سایرین خبر نداشت. حداقل این عدم آگاهی در مورد او صادق بود چرا که اصولا برنامه های گروه به حریم خانه ها کشیده نمیشد و برنامه های

خانوادگی نیز خارج از خانه برنامه ریزی میشد. تعجب او از حافظه قوی صابری بود که فقط با یکبار آمدن در ذهنش ثبت شده بود. چشمهایش را ریز کرد و از آینه به صورت مثلاً بی تقصیر صابری چشم دوخت:

-می تونستید فقط آدرسو بدید..اینطور نیست؟

اینبار صدای خنده صابری در ماشین پخش شد.

-خب...راستش هوس کوه پیمایی هم کردم. البته بدم هم نمیومد که معذرت خواهی این دو تا رو از شما، تماشا کنم.

-نامردی نداشتیم دایی!

چشمهایش به لحظه ای گرد شد:

-دایی؟

صابری علناً نگاهش را از آینه دزدید و لب گزید. مژگان محکم پس گردن شاهین زد و شاهین فقط زمزمه خفیفی کرد:

-ببخشید!

اما همه اینها برای او بی معنا بود. ذهنش آشفته شد "شاهین با تنها داییش که مجرد زندگی میکنه....من و تنها خواهرم اختلاف سنی زیادی داریم....داییش قبلاً توی گروه بود اما به دلایلی دیگه نیومد...من همه بچه های صبا رو میشناسم" سرسام گرفته بود. دلش می خواست در ماشین را باز کند و بیرون برود.

-خوبه...دیگه قراره من چی رو ندونم؟

-بحث پنهون کاری نیست خانم سیادت. این بچه همه کاراش همین شکلیه. قرار بود درست توضیح بده اما گند زد. انگار مژگان راست میگه، این دوتا می تونند من رو قانع کنند ولی شما رو نه! دستهایش را می فشرد.

-به خدا پری داری اشتباه میکنی. یک روز بحث رضا توی خونه بود. یکهو دیدیم چقدر شما دو تا به هم میاید. خب..خب شما که همدیگه رو ندیده بودید و نمی شناختید. هر دوتون هم غُذ و کله شق. راست و حسینی میگفتیم هر دوتون رم میکردید. برای همین دست به دامن مهرداد شدیم. اونم با مغز معیوبش برامون نقشه کشید.

پری ساکت و صامت فقط نگاهشان میکرد. سکوت بدی در ماشین حکم فرما بود. خیلی آرام طوری که فقط مژگان بشنود گفت:

-برام چه خوابی دیدی مژگان؟ یعنی من نباید به هیچ کس اعتماد کنم؟
مژگان متعجب به سمتش چرخید:

-تو چرا اینقدر منفی بافی؟ من چه نقشه ای میتونم برات داشته باشم؟ بخدا رضا مرد خوبیه. تو هم مثل خواهرم! من بد هیچ کس رو نخواستم چه برسه به تویی که سبب رسیدن من و شاهین به هم شدی.
اشکهایش روان شد. صداهایی آشنا در گوشش پیچید "بهنام خیلی خوبه..داداشم یک مرد واقعیه... من فقط خوشبختی تو رو میخوام..من که بجز تو دوست دیگه ای ندارم"
-پری؟؟!

-چی شد پری خانم؟ بخدا ما به دایی هم همین رو گفتیم، بنده خدا قانع شد. مژگان قصه چیه؟ تو از اولم میگفتی پری خانم راحت قانع نمیشه!
مژگان دستهای لرزان پری را محکم گرفت:
-چیزی نیست ظرف آب رو از کوله ات بده.
مژگان ظرف آب را گرفت و به سمت دهانش آورد:
-بخور پری..چی شدی یهو؟
با دست ظرف آب را پس زد:

-نمی تونم...نمی تونم باور کنم...من تازه دارم اعتماد میکنم...تو هم داری دورم میزنی؟..فقط چون من بیوه ام؟
من که با زندگیت کاری نداشتم؟ داشتم؟ من که به مردای گروه کاری ندارم؟ دارم؟ بخدا...بخدا دیگه نیام کوه.
پری نادانسته بلند صحبت کرده بود و باعث شده بود تا مردها با تعجب به یکدیگر نگاه کنند. شاهین متعجب سرش را به عقب چرخاند:

-از چی حرف میزنید پری خانم؟ کی گفته شما مشکلی دارید؟ اصلا اگر مشکلی بود من شما رو به داییم معرفی نمی کردم...بیوه؟ خدای من! این قضیه رو من همین حالا دارم میشنوم...مژگان اینجا چه خبره ؟
مژگان ناراحت لب گزید. اخمهای صابری در هم رفت و با سوءظن به مژگان و او نگریست. اشکهایش قصد بند آمدن نداشت. بخصوص که فهمید به جز مژگان کسی از زندگیش چیزی نمی دانست و خودش کار را خراب کرده است.

مژگان باز هم به آرامی او را مخاطب قرار داد:

-پری تو هنوز مشکل داری. کی گفته با خودت کنار اومدی؟ بذار کمک کنیم. بخدا من چیزی به کسی نگفته بودم. دوست داشتم اگه رضا پسندیدت خودش اقدام کنه برای شناختنت...خب..تو هم همینطور..واجب نبود همون اول کار اسرار تون فاش بشه. چرا فکر میکنی من دارم بهت خیانت میکنم؟
-من...من..

-هیس فقط آرام باش و باور کن همه آدمایی که به تو نزدیک میشن قصد فریبت رو ندارند. تو فقط یکبار تجربه بد داشتی پری..یکبار!

پری نمی توانست جواب دهد. فشار عصبی این مدت ذهنش را مسموم کرده بود. فقط آرام آرام هق میزد. صدای موسیقی آرامی بلند شد. صدایی زیبا از فلوت. ناخودآگاه چشم بست و به نوای فلوت گوش سپرد. آرام آرام موسیقی تار و پود وجودش را در بر گرفت و آرامش در جانش خزید. "خدایا یعنی باور کنم؟ باور کنم قصدشون خیر بوده؟ باور کنم قصد بد نداشتند؟ وای که حالا صابری چه فکرای که نمیکنه!" لحظه ای ترسید. حالا دیگر آنها می دانستند بیوه است. نفسش را پر صدا بیرون داد "خدایا کمکم کن...دارم دیوونه میشم" صدای فلوت کم شد. خلسه ایجاد شده با صدای صابری که در ماشین پیچید، پرید. صدایی پر از آرامش. حتی رگه هایی از ناراحتی و رنجیدگی نیز نداشت:

-حیف این هوای خوب..ماشین عالی..راننده خوشتیپ و مجانی نیست اوقات خودتون رو تلخ کنید؟ به به به این نوای فلوت.

-مشک آن است که خود ببوید دایی جان! آدم از خودش تعریف نمی کنه!
مشت محکم صابری بر بازوی شاهین فرود آمد.

-شما لطفا ساکت. نظر خانمها مهمه. فلوتش عالیه مگه نه؟!
مژگان پر صدا خندید:

-من دخالت نمیکنم.

نگاه خندان صابری از آینه روی او ثابت شد. دلش فرو ریخت:
-نظر شما چیه؟

استرس ناشی از این سوال ناراحتی دقایق قبل را از ذهنش برد:

-چی؟ من؟ راستش...راستش من همین قدر که فهمیدم فلوته هنر کردم.
صدای قهقهه شاهین در ماشین پیچید:

-خوردی امیررضا خان؟

-نه گذاشتم برای نوبت بعدی..در ضمن برای شما همیشه داییم شاهین خان. خانجون رو که یادت نرفته؟! گروه زودتر حرکت کرده بود و آنها با کمی تاخیر رسیدند. او و مژگان جلوتر و پشت سر آنها شاهین و صابری آرام آرام می آمدند. به محض رسیدن به گروه، نگاهها، روی او ثابت ماند. زن های گروه جلو آمدند و به گرمی با او احوال پرسی کردند. به دلیل بارداری، نازنین و طوبا غایب بودند. صدای مظفری توجه او را به خود جلب کرد:

-به به خانم کم پیدا. کم داشت باور میشد دیگه نمی خوای ما رو ببینی. با خجالت سر به زیر انداخت:

-ببخشید وضع روحیم خوب نبود. الانم به اصرار بچه ها اومدم. مظفری لبخندی زد.

-به هر حال خوش اومدی.

به سمت مژگان چرخید:

-حالا دیگه به من چیزی نمی گید نه؟

-دیگه دیگه عمو جان.

مظفری دست روی شانه مژگان نهاد :

-کار خوبی کردی....عزیزم...

پری حس کرد برای لحظه ای مظفری نفس کم آورد. همه نگاهها به سمت جایی که نگاه مظفری روی آن ثابت مانده بود چرخید.

-رضا؟!

صابری-به به جمعتون جمعه بلبتون کمه. سلام بر همگی. وقتتون خوش و خرم.

کمی طول کشید تا افراد گروه از شوک خارج شوند:

-بابا ممنون از این همه استقبال. چوب کاری نفرمایید.

همه ناگهان با هم به صدا در آمدند و صدای شادشان در کوه پیچید. مردها یکی پس از دیگری به سمت صابری می رفتند و با گرمی با او احوال پرسی میکردند. او را در آغوش می کشیدند و از دیدارش ابراز خرسندی می کردند. با تعجب به اظهار شادی گروه نگاه میکرد. مظفری هنوز شوکه صابری را نگاه میکرد:

-بابا اگه می دونستم این همه طرفدار دارم یک کاری میکردم..یک بلیطی چیزی..اه اه بسه تفهیم کردید.
چاق سلامتی ها که تمام شد همه کنار ایستادند و نگاهها روی صابری و مظفری ثابت ماند. صابری پیش قدم
شد و به سمت مظفری آمد. دستش را برای دست دادن پیش آورد :
-احوال داداش حامد؟!

مظفری دستش را محکم گرفت و او را در آغوش کشید:
-باورم نمیشه از سوراخت بیرون اومدی مرد...هفته قبل که دیدمت حرفی نزدی. خوش اومدی رضا جان.
-من سوراخ دارم داداش؟ موشم شدیم دیگه؟ خب پنیر لذیذ برای آقا موشه گذاشتند نتونست مقاومت کنه.
صدای خنده جمع بلند شد. برای پری باور اشکی که در دیده ها نشسته بود سخت بود. چرا همه از دیدن
صابری اینقدر خوشحال بودند.
-دست اونی که پنیر رو گذاشته باید بوسید.
صابری از آغوش مظفری جدا شد:
-همش زیر سر برادر زاده های خودته.
مظفری با خنده بر پشت صابری کوبید و چشمکی هواله مژگان و مهرباد کرد:
-دستشون طلا. اما قضیه پنیر چیه؟
حس کرد نگاه صابری لحظه ای رویش ماند و برداشته شد:
-سکرته حامد خان سکرته!!
-داشتیم رضا؟
-پیدا کردیم!

مظفری همانطور که دستش را پشت کمر صابری گذاشته بود به سمت جلو حرکت کرد:
-نوبت منم میرسه.
مظفری به سمت مهرباد که کنار شاهین و مژگان ایستاده بود چرخید و انگشتش را به سمت آنها گرفت. خدمت
شما سه تا هم میرسم.
صدای اعتراض شاهین بلند شد:
-من چه کاره ام؟

-خودت خوب میدونی. زنت کاری بکنه و تو بی خبر باشی ؟ اونم توی این مورد؟

باز صدای خنده جمع بلند شد. با آمدن صابری جو شادی در گروه برقرار شد. صابری آنقدر صمیمی با همه برخورد میکرد که باعث تعجب او شده بود. صمیمیتی همراه با احترامی دو طرفه. کاملاً مشخص بود که همه صابری را دوست دارند. فقط آنچه برایش گنگ و مبهم بود، علت نبودن و دوری کردن این مدت صابری بود. قرار آن هفته برای تمرین سنگ نوردی بود همه کنار صخره جمع شده بودند. کنار مژگان ایستاد و آرام سوالی را که ذهنش را مشغول کرده بود پرسید:

-از کی صابری دیگه کوه نیومده؟

لحظه ای نگاه مژگان تیره شد:

-چند سالی میشه. از قبل از اومدن تو. حدود شش ماه قبلش.

-چرا؟

نگاه مژگان پر از خنده شد:

-برات مهمه؟

-چی؟ نه! فقط کنجکاویم رو تحریک کرده.

-از خودش پرس. چیزی نیست که نخواد بگه. اونم وقتی همه گروه میدوند و خودش بالاخره باهاش کنار اومده.

-همه خبر دارن بجز من! من هنوز خیلی چیزها رو نمیدونم.

-تو اون موقع ها نبودی. این گروه از وقتی شکل گرفته تا الان فقط چهار تا تغییر توی اعضا داشته. دو نفر رفتند و دو نفر اومدند. بقیه از اول اولش با هم بودند.

-چرا به من چیزی نمیگند؟

-شاید چون تو یک دیوار دور خودت کشیدی. همونطور که نخواستی دیگران از زندگیت بدونند، خواهی نخواهی دیگران هم زندگیشون رو مخفی کردند. البته من مخفی کاری ای بین بچه ها نمی بینم. فقط کنجکاوی تو، که الان برانگیخته شده، در مورد اونا ساکت مونده. برای همینه که من بهت مشکوکم!

نیشگونی محکم از پهلوی مژگان گرفت:

-کوفت. یک سوال پرسیدما؟!

-بشکنه دستت. جاش میسوزه. به من چه که تو همیشه از این سوالا نمی پرسی!

-حقته وقتی حرف الکی میزنی!

صدای جمع بحثشان را تمام کرد:

مظفری-برو بالا ببینم هنوزم مثل اون وقتا سریعی یا نه!

-دست بردار حامد. خیلی وقت گذشته.

-نگو این عضلات رو تنبل کردی!

-نه..حرف آمادگی بدنی نیست. خودت میدونی شنا همیشه توی برنامه منه. من آمادگی صخره نوردی ندارم.

علی-رضا ناز نکن برو بالا

-از شما بعیده علی جان. نه..امروز نه!

صدای مظفری بلند شد:

-هنوز می ترسی؟

صدای یخ زده و قاطع صابری لرز بر جانش نشاند:

-نه..می دونی که نمی ترسم. هیچ وقت نترسیدم.

-پس بجنب.

صدای مژگان بلند شد:

-چرا با عمو مسابقه نمیدی ؟ خیلی وقته یک صخره نوردی حسابی ندیدیم.

صابری نفسش را پر صدا بیرون داد و چشمهایش را بست:

-اگه قول بدم بازم پیام کوه و جای دیگه مسابقه بدم چی؟ هر جا، بجز اینجا!

لحظه ای سکوت برقرار شد. حس کرد نگاه همه رنگ غم گرفت. صدای مهرداد سکوت را شکست:

-چه عالی. هفته آینده برنامه کلاه قاضی(۱۶) داریم. از این بهتر نمیشه من که موافقم .بازنده هم باید به همه

شام بده،اون هم خانوادگی .

سهیل:منم موافقم.

عارف: بهتر از این نمیشه. چند وقت بود به خانمم قول داده بودم شام بریم بیرون.

-کوروش : به به جاش هم با من. اتفاقا نازنین هم، تازگی ویار داشت بریم اون رستورانه!

صدای خنده جمع بلند شد. مظفری نفسش را محکم بیرون داد:

-خودت رو برای باخت آماده کن. چون من میخوام روتو کم کنم.

صابری لبخندی غمگین زد:

-ممنونم از همتون.

ناگهان صابری غمگین، ناپدید شد و همان صابری پر انرژی شروع کرد به رجز خوانی برای مظفری:

-خیلی وقته یک شام توپ نخوردم. از حالا بگم گرونترین غذای منو رو انتخاب میکنم، آقای بازنده.

-بسیار خوب منم همین کار رو می کنم. تازه این شامل خانواده ام هم میشه.

-قبول نیست، من تنهام این که نمیشه! من چه بپریم چه بیازم ضرر میکنم.

نگاه خندان مهرداد روی پری نشست:

-ایراد نداره رضا جان، ما یک عضو تنهای دیگه هم داریم. اگه تو بردی پری خانم رو هم ببر توی لیست.

چشمهای پری ناگهان گرد شد:

-چی؟

صدای خنده جمع بلند شد:

علی: بهتر از این نمیشه. پری خانم، آقا یوسف و حسام خان که دیگه نیستند، عوضش داداش و خواهرتم بیار!

صابری با خنده به او نگاه کرد:

-من که موافقم. میشیم چهار به چهار.

لبش را به دندان گزید. نمی دانست چرا لحظه ای از خجالت سرخ شد. می توانست شاهین و مژگان را جزء

لیستش بیاورد! نگاه مظفری لحظه ای مشکوک روی آن دو نشست. بعد لبانش پر از خنده شد:

-که اینطور! باشه منم اگه بقیه حرفی ندارند موافقم.

-پس نظر من چی؟

مژگان مشتکی بر بازویش کوبید:

-اول که باید تابع جمع باشی. بعدم یک شام گرون و مجانی افتادی هیچی نگو!

لبخندی زد و با دیدن رضایت دیگران اعتراض بیشتر را جایز ندانست. قرارها را برای هفته بعد گذاشتند. بعد از

آن، گروه چند تا چند تا برای تمرین ایستادند. او که، دیگر در صخره نوردی ماهر شده بود، به سرعت از نقطه

ای که مظفری نشان داده بود، بالا رفت و به همان سرعت و دقت، بازگشت. صدای دست زدن بلند شد:

-عالی بود!

برای تشکر به سمت تشویق کننده اش که کسی جز مظفری نبود، چرخید ولی نگاهش برای لحظه ای صید

نگاه غمیگین صابری شد. نگاهش را از صابری گرفت:

-ممنون استاد.

-داری یکی از بهترینای گروه میشی. کم کم باید به فکر مسابقه دادن بیافتی.

لبخند خجولی زد و باز تشکر کرد و از آنها دور شد. از گروه کنار کشید و به سمت جایگاه همیشگش رفت. کمی آنطرف تر، نزدیک پرتگاه لانه پرنده ای بود که دفعه قبل، توجه اش را جلب کرده بود. دوست داشت بداند که لانه پرنده هنوز هم، هست یا نیست. به آن سمت رفت، سرش را بلند کرد و برای بهتر دیدن محل لانه پرنده، قدمی به عقب برداشت.

-مواظب باش.

با صدای اخطار گونه صابری لحظه ای ترسید و پایش لیز خورد و با غلتیدن خورده سنگی زیر پایش تعادلش را از دست داد و کمرش به سمت عقب خم شد. از ترس چشمهایش را بست و جیغ خفیفی کشید. ناگهان دستی، مچش را محکم گرفت و او را به جلو کشید. همین باعث شد با زانو روی زمین بیافتد. چشمهایش هنوز از ترس بسته بود و نفسش به شماره افتاده بود. قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد. اولین بار بود که در تمام این مدت برای ثانیه ای سقوط را تجربه میکرد. چشم گشود و به ناچیش نگریست. صابری جلوی رویش روی زمین نشسته بود و شقیقه هایش را می فشرد:

-از اینجا...دوری کنید...خواهش میکنم.

صابری این را گفت و سریع بلند شد. کوهنوردانی که با شنیدن صدای جیغ پری جمع شده بودند، راه باز را کردند و صابری از آنجا دور شد. مژگان را در مسیر دید و او را به سمت پری فرستاد. مژگان سراسیمه خودش را به پری رساند. زن هایی که دور او جمع شده بودند کنار کشیدند:

-چی شده پری؟ رضا چرا این حالی بود؟

-از ص صدای صابری تر..سیدم... ت تعادل رو.. از دست دادم....داشتم میافتادم.

-خدای من. چرا مواظب نبودی؟ حالا خوبی؟

-خوبم..اون کشیدم عقب.

مژگان لبخند دردناکی زد:

-عجب بدشانسه این رضا. هیچ جای دیگه هم نه و اینجا!

-مژگان؟ قضیه چیه؟ چرا اینقدر پریشون شد؟ ن نگو به خاطر من بود!

-نه..خب.. انگار خودم باید بهت بگم.

نفسش را عمیق بیرون داد:

-نامزدش، چند سال پیش توی همین نقطه سقوط کرد. نتوانستند نجاتش بدنند. بعد از اون دیگه نتونست بیاد کوه.

حس کرد وزنه ای سنگین روی سینه اش قرار داده اند:

-خدای من. حتما خیلی براش سخت بوده.

-برای همه امون سخت بود. برای اون سخت تر. بخصوص که دست نامزدش از توی دستاش سر خورد و پایین افتاد.

غمی آزار دهنده بر جاناش نشست. حس می کرد می تواند درد صابری را درک کند.

-خیلی دوستش داشت نه؟

-خیلی.

مژگان چشمهایش را از درد روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید:

-گذشته رو ول کن. خدا رو شکر بخیر گذشت. حالا پاشو تا بقیه متوجه قضیه نشدند بریم. باید شاهین رو بفرستم سراغ رضا.

بلند شد و لباسش را تکاند:

-تو هنوز آدم نشدی نه؟ کدوم کوهنوردی خاک لباسش رو می تکونه.

لبخند نیمه جانی روی لبهایش نقش بست. این خانواده همه همینطور بودند، به سرعت روحیه شوخ طبع خود را باز می یافتند.

-بریم

گروه آرام آرام به سمت پایین کوه حرکت می کرد. ذهنش مشغول صابری بود. خودش را جای صابری که می گذاشت، به او حق می داد که نخواسته بود به کوه بیاید. نزدیک قسمت ماشین رو که رسیدند تازه به یادش افتاد که تنها به کوه آمده است. چشمهایش را بست و به این اندیشید که چه کند. گروه تک تک خداحافظی کردند و رفتند و او همچنان مستاصل ایستاده بود.

-پری خانم؟!

به سمت صدا چرخید. صابری دستی بر سرکم مویش کشید:

-مثل بچه های گروه، منم می تونم پری خانم صداتون کنم نه؟!

به خجالت کشیدن بی سابقه صابری لبخند زد:
-البته.

صابری لبخندی زد و به سمتی اشاره کرد:

- بیاید از این طرف ماشین اون سمت.

-مزامتوون نمیشم آقای صابری.

-امیر رضا. مزاحم نیستید. خودم آوردمتون خودم هم برتون می گردونم.

خجالت کشید. با آنکه همه گروه را بجز مظفری و علی، با اسم و با پسوند آقا صدا میزد، در مورد صابری راحت

نبود. آب دهانش را قورت داد. برایش سخت بود حرفش را بزند:

-آخه... شما که دیگه وضعیت منو می دونید...توی محل جالب نیست.

لحظه ای اخمهای صابری در هم رفت:

-درکتون میکنم اما تنها برگشتن شما هم جالب نیست. مژگان و شاهین با مهرداد رفتند و مسئولیت شما خواه

ناخواه با منه. راستش با آقاجونتونم کار داشتم. سفارششون رو باید بهشون بدم.

پری پا به پا شد. نگاهش مستاصل روی صابری ماند:

-باشه. اصلا من شما رو زودتر نزدیک خونه پدرتون پیاده میکنم و بعد خودم میرم خونه آقاجونتون خوبه؟ بی بی

هم قول یک ناهار بهم داده.

حس کرد لحن صابری خبیثانه و پر از شیطننت شده است، خودش را به نفهمیدن زد:

-باشه. ممنون.

-وظیفه است بفرمایید.

به دنبال صابری راه افتاد.

-این ماشین بهتره! نه؟

-چی؟

-مگه خنده صبحتون به خاطر ماتیز نبود؟

خجالت زده لب گزید "چرا این بشر اینقدر تیز و پرروئه؟"

.....

صابری خنده ریزی کرد و در جلوی ماشین را گشود. با تعجب به او نگریست. نگاه صابری گرم و مهربان بود و هیچ آزاری نداشت:

-بفرمایید

با خجالت در صندلی جای گرفت. تازه متوجه شد که اولین بار است که در ماشین صابری تنها می نشیند.

صابری در جایگاه راننده جای گرفت و ماشین حرکت کرد:

-حال دوقلوها چگونه؟

-خوبند.

-دوست دارم بازم ببینمشون. البته بدم نمیاد با برادر بزرگتون و پدر و مادرتونم آشنا بشم.

نفس عمیقی کشید:

-من مادر ندارم.

-متاسفم. پس دوقلوها باید خیلی وابسته به شما باشند؟

لبخند غمگینی زد:

-نه. مادر اونا زنده است.

نگاه صابری متعجب شد و لحظه ای ابروهایش بالا پرید. پری تصمیم گرفت حقیقتی را که همه گروه به دلیل دیدن پدرش و خانواده اش، می دانستند به صابری هم بگوید:

-مادر من فوت شده. بعد از اون پدرم با زن عموم ازدواج کرد. زن برادر شهیدش. من فقط یک خواهر و یک

برادر دارم. یوسف که چند وقت پیش عروسیش بود برادر ناتنی منه. پسرعمومه.

صابری با دقت به او گوش می داد و بر خلاف سایرین که فقط شنونده بودند، او درد پنهان شده در کلام پری را

تشخیص می داد و وجود این درد باعث تعجبش شده بود.

-که اینطور. برای مادرتون متاسفم.

-ممنون.

صابری همانطور که فرمان را برای پیچیدن در خیابان می چرخاند خندید:

-داستان زندگی من و شما برای خودش یک فیلم سینمایی تراژدی ولی خنده داره.

پری از این تناقض متعجب شد:

-چرا؟ هم غمگین و هم خنده دار؟

-خب این از شما و قصه فوت مادرتون و ازدواج مجدد پدرتون که قسمت غم انگیز ماجراست صابری دستی به سر کم مویش کشید و ناخواسته با حرفی که زد دل پری را لرزاند:

-از اون طرف فکرش رو که میکنم اگه شما با پسرعموتون ازدواج میکردید چی میشد، خنده ام میگیره. چه روابط پیچیده ای به وجود میومد. درست نمی گم؟

پری گنگ به او نگریست. یعنی کسی به او چیزی گفته بود؟

-پری خانم؟ پری خانم؟

-چی؟ بله...یعنی نه..ببخشید نفهمیدم چی گفتید.

صابری لحظه ای نگاه از مقابلش گرفت و موشکافانه به او نگریست:

-گفتم چقدر خوبه که روابطتون، پیچیده تر نشده .

-خب..بله.

صابری نگاه از او گرفت و اندیشید آیا رابطه ای بین آنها بوده است؟ پری هنوز گیج و گنگ از حرف صابری بود. واقعیت اینکه او بی دلیل حرفی زده است و یا از جایی چیزی شنیده است، گیجش کرده بود. صدای صابری باز هم افکارش را بر هم ریخت:

-نمی پرسید چرا زندگی من تراژدی خنده داره؟

باز هم گیج صابری را نگاه کرد:

-چرا؟

صابری خندید:

-فکر کنم الان هر چیزی بگم شما متوجه نشید.

پری هنوز شوکه بود و بی ربط پراند:

-شما قضیه یوسف رو از کجا شنیدید؟

ابروهای صابری در هم گره خورد. " حرفی که صرفا برای شوخی زده بود انگار بیراه هم نبوده است". تن صدایش پایین آمد و انرژی تحلیل رفت:

-هیچ کس حرفی به من نزده. خب این فقط یک پیش بینی بود که انگار دور از حقیقت هم نبود.

پری لب گزید. تازه متوجه خرابکاری دومش شد. چون باز هم بجز مژگان شخص دیگری از خبر نداشت و سایرین فقط حدسهایی زده بودند. بر خودش لعنتی فرستاد و سعی کرد بحث را عوض کند.

-امروز شما درمورد من زیاد فهمیدید ولی من چیزی در مورد شما نمی دونم.

اخمهای صابری باز شد و با چشמהایی ریز شده به سمت او چرخید. صدایش پر از خنده بود:

-براتون مهمه در مورد بدونید؟

"گندت بزند پری"

-نه..یعنی..خب...می دونید شما...یعنی من.

پوفی کشید:

-خب من دوست ندارم اطلاعات زندگیم رو کسی بدونه که ازش چیزی نمی دونم.

صابری یک ابرویش را بالا انداخت. حرکتش به قدری جالب بود که لبخندی عمیق بر لبان پری نقش بست. با

دیدن لبخند او، برقی در چشمان صابری نشست و دوباره به حالت قبلش بازگشت:

-عجب! باور کنم مژگان حرفی در مورد مژده بهتون نزده؟

-مژده؟

دوباره صدای صابری بی حس شد:

-خواهرش، نامزد من.

قلب پری از ناراحتی فشرده شد.

-نگفت خواهرش بوده.

صابری نفسی عمیق کشید و فرمان را در دستش فشرد. پری ناراحتی او را حس کرد و لب گزید. کمی طول

کشید تا جو ماشین آرام تر شود و باز هم این صابری بود که بر خودش مسلط شد و سکوت را شکست. صدایش

از احساس خالی بود:

-مژده تموم زندگی من بود که یکباره از دستم رفت. فکر کنم این بزرگترین بخش زندگی منه که شما در

موردش فهمیدید.

-متاسفم.

باز هم سکوت برقرار شد. پری میدید که صابری آنقدر فرمان را محکم فشار می دهد که رگهایش برجسته شده

است.

نفس عمیقی کشید تا بتواند حرفی بزند. ذهنش رفت به دقایق قبل. صابری چه گفته بود؟ لبخند پیروزمندانه ای

زد حالا دیگر می توانست ذهن صابری را از نامزد دور کند. به این مرد خنده و شیطنیت بیشتر از غم می آمد:

-آخرش نگفتید چرا زندگی شما تراژدی خنده داره؟

صابری گیج به سمتش نگاهی انداخت:

-چی؟

-زندگیتون... گفتید زندگی من و شما تراژدی خنده داره؟ چرا؟!

حس کرد دستها شل تر شد و لبخند نامحسوسی روی لبان صابری نشست.

-زندگی من؟! هوم.

-خب؟؟

-راستش الان نمی تونم خوب توضیح بدم.

-پری به ظاهر ناراحت رو برگرداند.

-اگه دوست ندارید بگید مشکلی نداره.

صدای خنده صابری در ماشین پخش شد. از زیر چشم نگاهی به صابری انداخت. دستهایش حالا دیگر رها بود.

-آدم جالبی هستید.

-من؟؟

-آره. عکس عملیاتون عجیبه و حدس زدنش مشکل.

-اولین باره که همچین چیزی رو می شنوم.

-واقعا؟! پس عجب آدم خوشبختیم من که اینو کشف کردم!

پری از طنز کلام صابری لبخند زد. صابری نفس عمیقی کشید . به نزدیک شهرشان رسیده بودند و از شدت

اضطراب ،ضربان قلبش بالا رفت. وقتی صابری مسیر خانه پدریش را پیش گرفت به خودش آمد.

-برید خونه آقاجون. من...من با آقاجونم زندگی میکنم.

-فکر میکردم امروز صبح اتفاقی اونجا بودید!

-نه! من همیشه اونجام از خیلی سال پیش.

صابری چیزی نپرسید و فقط فرمان را پیچاند و باعث شد حسی خوشایند وجود او را فرا بگیرد. یک کوچه مانده

به خانه آقاجانش صابری کنار خیابان متوقف شد. پری چرخید و متعجب نگاهش کرد:

-هنوز نرسیدیدم.

لبخند عمیقی روی صورت صابری جا خوش کرد:

-می دونم. گفتم شاید بهتره به خاطر اون همسایه فضولتون هم که شده جدا جدا بریم. البته من از بودن شما خیلی هم راضیم.

پری خجالت زده و دستپاچه تشکری کرد و از ماشین پیاده شد "خدا لعنتت کنه پری که فقط بلدی سوتی بدی" با پیاده شدنش صدای خنده ریز صابری بلند شد. به سرعت به سمت خانه آقاجانش راهی شد. صابری هم ماشین را روشن کرد و بوقی زد و به سرعت از پیچ کوچه گذشت.

وقتی به در خانه آقاجانش رسید، صابری داخل خانه شده بود و در خانه نیمه باز مانده بود. قبل از ورود به خانه، زن فضول همسایه از خانه خارج شد:

-مثل اینکه مهمون دارید پری جون.

پری نگاهی به ماشین صابری انداخت:

-بله. احتمالا مهمون آقاجونند.

این را گفت و سریع به داخل خانه رفت. دستهایش مشت بود و گیجگاهش ضربان گرفته بود. بسم اللهی گفت و داخل شد. صدای خوش و بش از داخل پذیرایی می آمد. با وارد شدنش به پذیرایی لحظه ای سکوت برقرار شد:

-سلام آقاجون.

-سلام بابا. خوش گذشت؟

-ممنون.

نگاهی به صابری کرد و سری به علامت سلام تکان داد و از اتاق خارج شد و به آشپزخانه به نزد بی بی اش رفت:

-سلام بی بی

-سلام مائل. خسته نباشی. این شلپتو بیل تو اتاق.

چشمی گفت و سینی شربت را بلند کرد. همانطور که به همراه بی بی اش به سمت مهمان خانه می رفت، صدای بی بی اش در گوشش پیچید:

-چقذه این پسل فهمیه. خوب کلتی جلوتل پیاته شتی(جلوتر پیاده شدی).

نفسش را با صدا بیرون داد "انگار مهره مار داری امیر رضا خان... به دل بی بی بدجور نشستی!" لبخند کجی به خودش زد و داخل شد. آقاجانش با چشمانی خیس مشغول تماشای عکسی بود. متعجب شربت را تعارف کرد و کنجکاو گوشه ای نشست. هنوز نمی دانست کار صابری با آقاجانش چه بوده است!

-بیا مریم خاتون. بیا ببین پسرم برامون چی آورده.

بی بی نزدیک آقاجان نشست و دستش را پیش برد و عکس را گرفت. ناگهان اشک مثل باران بهار از چشمهای بی بی جاری شد.

-یا جته ساتات(یا جده سادات)

بی بی همانطور که عکس را می بویید و می بوسید مثل ابر بهار می گریست. حالا قطرات اشک روی صوت آقاجانش نیز جاری بود. متعجب و وحشت زده به صابری نگریست. چشمان صابری نیز از هاله ای از اشک پر شده بود.

-یکی به من میگه اینجا چه خبره؟ چی شده؟

نگاه آقاجان بالا آمد:

-بیا بابا جان بیا ببین !

دست لرزانش را پیش برد و عکس را گرفت. با تردید به عکس نگریست و لحظه ای نفسش بند آمد. عکس را می شناخت. همان عکسی بود که همیشه لای قرآن آقاجانش جا داشت. آخرین عکس عموی شهیدش بود. عکسی که به خاطر گرمای گلوله کدر و ناواضح بود. عکسی که باعث شناخته شدن بدن تکه پاره عمویش شده بود و از خون شهید سرخ و رنگین بود اما، این عکس با آن یکی تفاوت داشت. بسیار واضح بود. چهره جوان و خنده روی عمویش تکیه داده به کلاش(کلاشینکف)، در عکس به رویش لبخند میزد. نفهمید کی صورتش از اشک خیس شد.

-این..

-آره باباجون خودشه!

-اما؟!!

-کار پیچیده ای نبود با یکم فتو شاپ و کار بازپردازی عکس درست شد.

صدای گرفته و آرام صابری بر دلش چنگ انداخت. فهمیدن اینکه دفعه قبل آقاجانش عکس را به صابری داده است کار دشواری نبود اما، درک این همه حس اعتماد و صمیمیت برایش سخت بود. عکسی که به زور از زیر قرآن بیرون می آمد چه راحت به صابری سپرده شده بود.

-هر چی از خدا میخوای بهت بده امیر جان که دل من پیرمرد رو شاد کردی.

آقاجان این را گفت و پیشانی صابری را بوسید. دلش از آن همه مهر لرزید. چشمانش از پشت پرده اشک، بدن لرزان صابری را تماشا میکرد:

-کاری نکردم آقاجون.

آقاجان اشکهایش را پاک کرد.

-زن این حرف رو بابا. من به همینقدر که بتونم صورت پسرمو واضح تر ببینم هم راضی بودم.

آقاجان با ملاطفت بر کمر صابری نواخت و قاب عکسی را از کنارش بلند کرد. همان عکس بود در ابعادی بزرگتر:

-این دیگه چوب کاریه پسر.

صابری لبخند زد و از گوشه چشمش نگاهی به پری انداخت:

-اینو بذارید به حساب پاچه خواری. در جریانید که!

آقاجان بلند خندید و نگاه متعجب و خیس او و بی بی اش را به دنبال کشید:

-ای پدر صلواتی!

-خیل(خیر) از جوونیت ببینی ماتل.

صابری لبخند عمیقی زد و سر بلند کرد و نگاه او را که هنوز ناباور بود صید کرد. از خجالت سر به زیر انداخت:

-پری بابا. بی زحمت این شربت‌ها رو عوض کن داغ شد.

-زحمت نکشید. همین خوبه.

صابری این را گفت و شربت را سرکشید. لبخندی از سر تحسین و رضایت بر صورت آقاجانش نقش بسته بود.

-املوز که ناهال میمونی؟

-اگه تعارفم کنید حتما بی بی.

چشمهای پری از تعجب گشاد شد. آقاجان دوباره بلند خندید:

-نه خوشم اومد. قدمت سر چشم بابا جان فقط امروز باید غذای پیرزن پیرمرد پز بخوری.

پری از خجالت سرخ شد. این شیطنت کلامی از آقاجانش بعید بود. صابری دستی بر سر کم مویش کشید:
 -چی بهتر از این. هر چی که هست حتما از نون پنیری که تنهایی خورده بشه بهتره.
 بی بی یا علی ای گفت و با حداکثر سرعتی که می توانست درخواست. همزمان او نیز بلند شد.
 -املوز آبگوشت گذاشتم. ایشالا دوست تاشته باشی.

تمام توجه اش به مظفری و صابری بود که مشغول رجز خوانی برای یکدیگر بودند. برنامه سنگ نوردی آن روزشان تبدیل شده بود به یک برنامه تفریحی در کلاه قاضی. از آنجا که قرار بود با بردن صابری او و یاسر و یسرا مهمان ویژه صابری شوند، خواهی نخواهی در تیم او قرار گرفته بود. نگاهش روی صابری ثابت ماند. در این دیدارهای اندک، به دیدن لبخندهای صابری عادت کرده بود. یک جور انرژی مثبت با دیدن آن در وجودش تزریق میشد. لبخند محوی زد. و به صابری نگریست:

صابری جز مردان بلند قامت به شمار می آمد. چهارشانه بود و عضلانی. عضلاتی که در اثر ورزش مداوم به وجود آمده بود نه بدن سازی و خوردن هورمون های رنگارنگ. به هیچ عنوان لاغر به حساب نمی آمد. آستین هایش را بالا زده بود و نور آفتاب روی پوستش نمای جالبی ایجاد کرده بود. با دیدن تضاد رنگ بین پوست بالا و پایین دستهایش، به راحتی میشد فهمید که تیرگی پوستش ناشی از در معرض آفتاب قرار گرفتن است.

نگاهش بی اختیار به سمت صورت صابری کشیده شد و برای اولین بار در صورت مردی دقیق شد. نیم رخ صابری به سمت او بود و نمی توانست چشمهایش را خوب ببیند اما از همان جا هم می توانست برق چشمهای او را حس کند. وسط سرش تقریباً از مو خالی شده بود ولی با اینحال این تاسی توی ذوق نمیزد بلکه بیشتر حالتی احترام برانگیز در بیننده ایجاد میکرد. موهای مشکی و لختش دایره ای تیره، اطراف سرش ایجاد کرده بود. نگاهش پایین رفت و روی فکش ثابت ماند. فک محکم او نشان از اراده قوی اش داشت. ریش و سبیل مرتب و آنکاره شده ای صورتش را پوشانده بود و به او ابهت خاصی می بخشید.

قیافه صابری در حالت کلی معمولی بود ولی جذابتی خاص داشت. لبخندی بی اراده روی لبانش نقش بست. هنوز مشغول دید زدن صابری بود که ناگهان صورت او چرخید و نگاهش را غافلگیر کرد. خجالت زده سر به زیر انداخت. احساس کرد از خجالت گر گرفته است. کمی طول کشید تا به خودش جرات دهد و دوباره سرش را بالا بیاورد و این کار مصادف شد با دوباره گیر افتادن نگاهش در نگاه صابری اما اینبار تمام صورت صابری پر از خنده بود و چشمهایش از شیطنت برق میزد و به عادت همیشگیش یک تای ابرویش را بالا انداخته بود.

نفسش سنگین شده بود و قلبش تند می زد. خجالت زده نگاهش را به سختی از نگاه صابری جدا کرد و به پایین انداخت "چقدر وقیح شدی پری اما خداییش این ابرو بالا انداختنش خیلی بامزه اش میکنه" از افکارش خجالت کشید و نیشگونی از خودش گرفت :

-چیه اینطور زل زدی به دایی شوهر مردم؟!

با شنیدن صدای مژگان درست کنار گوشش ترسید و تکان سختی خورد:

-هیین !! چرا همچین میکنی؟!

-تو توی هیپروتی خانم من خیلی وقته کنارتم. مست تماشا شدید و غافل از اطراف.

با اخم به سمتش برگشت:

-درست حرف بزن مژگان.

-آهان من دو ساعته زوم کردم رو پسر مردم؟؟ دید ها رو که زدی و بعدم که تلاقی دو نگاه و آخ آخ

نفسش را پر صدا بیرون داد "معلوم نیست از کی اینجاست پاک آبروت رفت پری!"

-حرف چرت زن. داشتم فکر میکردم کدومشون برنده میشن. عموی تو یا دایی شوهرت.

مژگان شانه ای بالا انداخت و بی خیال کنار او روی تخته سنگ نشست:

-ما پشت گوشامون مخملی نیست خانم. اما در مورد عموی بنده و دایی شوهرم باید بگم فرقی برای من نداره!

هر کدوم ببرند من یک شام مفت میوفتم! این شمايید که رفتید تو لیست مهمونای ویژه.

مژگان این را گفت سرش را به حالت مسخره ای به افسوس تکان داد:

-نچ نچ نچ انگار نه انگار که خواهرزاده ی رضا و زنش توی جمعند. این مهرداد ذلیل نشده صاف دست گذاشت

روی تو و اونم توی هوا قاپ زد.

بعد با شیطننت بر بازوی او کوبید:

-تو هم که هیچ بدت نیومد و نه نیاوردی!

-مژی؟؟!

-کوفت و مژی..این نازی نیست تو جاشو گرفتی؟

-می دونی که من مقصر نبودم.

-اون که بله!!

-مژگان!

-این ها رو ول کن بشین دعا کن رضا ببره. هر چی نباشه عمو آمادگیش خیلی بیشتره.

-به کوری چشم بعضیا می بره.

صدای خنده مژگان در گوشش پیچید:

-پاک از دست رفتی!

نگاه چپی هواله مژگان کرد و با دلخوری روی برگرداند. درست بود که صابری در نگاهش متمایز شده بود ولی

حرفهای مژگان هم برایش سنگین بود و دوست نداشت مژگان یا کس دیگری آنها را به ریش هم ببندد.

-خیلی خوب ناز نکن هر کی ندونه من که میدونم دل تو از سنگه. این رو از ماجرای اون یوسف بدبخت خوب

یاد گرفتم!

-خیلی بدی مژگان. می دونی که با این حرفات معذب میشم. من هنوزم از برگشتن به گروه راضی نیستم.

مژگان دستش را بالا آورد و محکم پس سر او زد:

-از بس خری!

-آخ...شوهرتم نتونسته آدمت کنه نه؟!

-نچ آخه من می دونی که؟

هر دو با خنده گفتند فرشته ام.

-اما خداییش یک چیزی میون شما دو تا هست. من نه دیده بودم برخورد رضا با زنی اینطوری باشه و نه تو

رفتارات مثل همیشه است.

پری خنده اش را قورت داد:

-چرا از کاه کوه می سازی؟ هیچ خبری نیست. اصلا توی سه تا برخورد قراره چه اتفاقی بیافته؟

مژگان صدایش را پایین آورد:

-منم از همین تعجب کردم خره. بی خیال...ببینم این امانتی رضا چی بود آخرش؟ کشت ما رو با این امانتیش.

ببینم کلک که نبود؟ می خواست من و شاهین رو...

چشم غره ای نثار مژگان کرد و میان حرفش پرید:

-به هیچ وجه. بنده خدا عکس قدیمی عموم رو از آقاجون گرفته بود و درستش کرده بود. اون عکس برای همه

ما خیلی عزیزه . بخصوص برای آقاجون.

-عجب. پس پسره ی موزمار راه خودشو پیدا کرده!

-مژگان!!

-حالا ببین من کی گفتم. یک چیزی این وسط فرق کرده!! اون از رضا این از تو!!

-ببینم اصلا چرا تو بهش میگی رضا و شوهرت میگه دایی؟

- حالا هی بیچون! دایی گفتن شاهین به خاطر خانجونه! خان جون دوست نداره شاهین، رضا رو به اسم

کوچیک صدا کنه! منم بعد از نامزدیش بهش میگم رضا..البته جلوی خانجون همون داییه!

-خان جون کیه؟

-مادر رضا!! مادربزرگ شاهین

-مادرش؟ من..من فکر می کردم تنها زندگی می کنه!

-خوب آره تنها زندگی میکنه درست بعد از مرگ نامزدش خونه اش رو جدا کرد. البته یک کوچه بالاتر از

خانجون میشینه. تا قبل از ازدواج ما شاهین هم پیشش بود.

-چرا چرا به من نگفتی نامزد امیر رضا...خواهرت بوده.

اخمهای مژگان برای لحظه ای در هم رفت و ردی از غم صورتش را پوشاند. لحظه ای سکوت کرد ، بعد لبخند

کجی زد و با چشمان ریز شده به سمت او چرخید:

-به به چشمم روشن امیررضا هان؟؟

با دیدن صورت خنده دار مژگان زیر خنده زد:

-بله حق داری بخندی.. منو مچل میکنی دیگه؟!

-چرت و پرت نگو مژگان. اونم مثل باقی بچه ها..نیست پیش تو به شوهرت میگم آقای صدارت. حرفو عوض

نکن مژی.

تن صدای مژگان پایین آمد:

-مژی و کوفت. اون که زبون باز کرده چرا از خودش همه چیزو نپرسیدی؟

-اون چیزی نگفت. فقط گفت مژده خواهر تو بوده و ..و بزرگترین دارایی زندگیش که از دستش رفته. راستش

اونقدر حالش گرفته شد که من با همه فضولیم روم نشد چیزی بپرسم. مژگان من خیلی تعجب کردم چرا به من

نگفتی؟!

مژگان سری به علامت فهمیدن تکان داد.

-عجیبه که اون گفته مژده خواهر من بوده! تو چی دوست داری بشنوی؟

از مژده برام بگو.

مژگان لبخند کجی به او زد و به روبرویش خیره شد:

برات مهم شده نه؟؟ مژده از خواهر به من نزدیک تر بود. همه به ما میگفتند دوقلوهای به هم چسبیده. اما درواقع مژده دوست صمیمیم بود.

دوستت؟ فقط همین؟

آره. دوست صمیمیم. از اول راهنمایی با هم دوست شدیم. اونم فقط به خاطر اسمهامون. مژده و مژگان! بعدش تنهایی مژده باعث شد به هم نزدیک بشیم. پدرش پزشک بود و جزء گروه پزشکان بدون مرز. توی یکی از روستاهای تبت مبتلا به تب تیفوئید می شه و فوت میکنه. مادر مژده که یک زن روس بوده بعد از مرگش، مژده ۳ ساله رو تحویل پدربزرگش می ده و خودش میره روسیه. اون خیلی خیلی تنها بود پری. اما با وجود تنهاییش اون خوب بود و من بد.

مژگان چشمان پر آبش را به او دوخت:

- من و مژده با هم پزشکی خوندیم. اون به عشق پدرش و من به دنباله روی از اون. صمیمیت ما ادامه داشت تا من ازدواج کردم. بعد از اون کم کم مژده ازم فاصله گرفت. شاید من ازش دور شدم. اونقدری که یادم رفت دوست و خواهری به این نام دارم. ما با هم قسم خواهری خوردیم و من... ساده فراموشش کردم! بعد از طلاق من، ما دیگه به هم نزدیک نشدیم و این داستان تا مرگش ادامه داشت. ما کم کم تبدیل شدیم به دو قطب مخالف. نه اینکه با هم مشکلی داشته باشیم نه. اما اخلاقیات و ایده آل های ما متفاوت شده بود. من یک آدم الکی خوش شدم که با خنده داشت غصه هاش رو فراموش می کرد و بر عکس اون جدی و با پشتکار بود. وقتی طلاق گرفتم و گروه راه افتاد، اونم به واسطه بابام، پاش به گروه باز شد. کم کم پای رضا که دوست صمیمی عمو بود وسط اومد و اون شد لیلی و رضا مجنون!

مژگان سرش را در میان دستانش گرفت و آه بلندی کشید:

-من هیچ وقت نشناختمش. انگار عشق خواهری من دوام کمی داشت. اما اون بازم جلو بود. اونقدری که قصه بی رنگ شده قسم خواهریمون رو به نامزدش گفته بوده! ...پری من آدم بدیم... خیلی بد...من...من به خوشبختی اون حسودیم میشد. هنوزم...حسودیم میشه. به دختر مرده ای که نه از مهر پدری و مادری چیزی فهمید و نه از نامزدش، حسودیم میشه...من به عشق پاکشون حسودیم میشد و خدا چقدر بزرگه...که تنبیه ام نکرد و شاهین رو برام فرستاد..من خیلی بدم پری...خیلی!

مژگان این را گفت و حق حق کنان، به سرعت از جا برخاست و از او دور شد. بغض صدای مژگان دلش را لرزانده بود. ناراحت و متعجب به رفتن مژگان نگریست. نه می خواست و نه می توانست به دنبال او برود. حس آنکه مژگان هم دوست خوبی نبوده، آزارش میداد هرچند مژگان از درون سوخته بود و مثل بهناز نامردی نکرده بود. پشیمان از کنکاشی که کرده بود باز به روبرو خیره شد. حالا صابری و مظفری هر دو مشغول آماده کردن تجهیزاتشان و چک کردن طنابها و بستها بودند کمی آن طرف تر، مهرداد و علی مشغول گفتگو بودند. برای لحظه ای نگاهش با مهرداد تلاقی پیدا کرد. مهرداد پر سوال نگاهش کرد و به مسیر رفتن خواهرش اشاره کرد. نگرانی مهرداد واضح بود و دلش را لرزاند. نمی دانست چرا صابری به او قصه خواهری مژده و مژگان را گفته است؟ نفس عمیقی کشید و چشمهایش را برای لحظاتی بست:

-مژگان چش شد پری خانم.

از صدای مهرداد ترسید و چشم گشود. نفهمیده بود چه موقع مهرداد خودش را به آنجا رسانده است:

-بیخشد ترسوندمتون.

-نه خواهش میکنم.

-الان ده دقیقه است که شاهین و مژگان غیثون زده موضوع چیه؟ نگید نمی دونید که خودم دیدم قبلش داشت با شما حرف میزد

-از..از مژده گفت... دوستش...بعد ریخت به هم و رفت.

-مژده؟ اون از مژده حرف زد؟

-بله.

مهرداد نفس عمیقی کشید:

-پس بالاخره بعد چند سال سکوتش شکست. اونا خیلی صمیمی بودند. مطمئنم حالا حالاها آرام نمیشه. اما نمی فهمم چرا حالا؟ چرا اینجا اونم بعد از این همه سال! روزی که به شاهین جواب داد و مجبور شد با رضا روبرو بشه انتظار داشتم سکوتش رو بشکنه نه حالا. مژگان بدون هیچ عکس العملی با مرگ مژده روبرو شد. اونقدر که همه ترسیدیم. خیلی زودم سر پا شد. همه ربطش دادیم به حضور شاهین..میدونید که شاهین و مژگان توی مراسم مژده با هم آشنا شدند. اما من مطمئن بودم جایی از کار می لنگه و حال خرابی که من ازش امروز دیدم مطمئنم میکنه.

مهردا کلافه دستی در موهایش کشید :

-میشه به من بگید چی گفت؟

-خب نمی دونم چی می خواید بشنوید ولی...بهتره خودش حرفی بزنه.

مهرداد خرده سنگی را با پایش پرتاب کرد و به روبرویش خیره شد:

-کار رضاست. می دونست مژگان در مورد مژده ساکت مونده. همه این مدت منو مؤاخذه می کرد که چرا با

مژگان حرف نمیزنم تا از سکوتش بیاد بیرون. من متحیرم که این پسر عجب آدمیه.

-از چی حرف میزنید؟

مهرداد خنده آرامی کرد و به سمتی اشاره کرد. نگاهش به آن سمت چرخید و متوجه صابری شد که موشکافانه

نگاهشان میکرد:

-از کی! از مردی حرف میزنم که حواسش حتی به خواهر من و دوست نامزد مرحومش هم هست و میدونه توی

گلویش چه بغضی گیر کرده. حالا هم شش دنگ حواسش به ماست.

نگاهش را با خجالت از صابری گرفت و پایین انداخت:

-مطمئنم میخواد بدونه قضیه چیه. باور کن حتی رفتن مژگان رو هم دیده و اینقدر که نگران اینجاست نگران

برد و باختش نیست. اون یک مرد واقعیه پری خانم.

تن صدای مهرداد پایین آمد:

-من دیگه برم تا مسابقه رو ول نکرده بیاد اینجا.

-پس مژگان چی؟!

-نگران اون نیستم. شاهین کنارشه. ما همه انتظار این حال رو خیلی وقت پیش داشتیم.

مهرداد این را گفت و از صخره کناری پایین پرید و سرش را به سمت او چرخاند و با شیطنت باز به سمت

صابری اشاره کرد:

-برای هم گروهیت حسابی دعا کن.

مهرداد که انگار خیالش از خواهرش راحت شده بود به سرعت دور شد و خودش را به مظفری و صابری رساند.

صابری چیزی پرسید و مهرداد فقط سرش را تکان داد و به او اشاره کرد. صابری سنگ زیر پایش را محکم به

جلو پرتاب کرد و کمربندش را محکم کرد. چیزی نگذشت که مسابقه شروع شد. قرار بود که آنها تا ارتفاع ۱۰

متری صخره بالا بروند. صخره صاف و پر شیب بود و جای دست کم داشت و باید با کوبیدن میخها از آن بالا

می رفتند . برای صعود نیاز بود حرفه ای باشی.

کم کم خودش را نزدیک گروه رساند . مظفری بسم الهی گفت و با سوت علی مسابقه شروع شد. صابری اولین قدم را روی دیواره گذاشت . از آن دیواره بالا رفتن کار سخت و نفس گیری بود. هرچند برای آن دویی که در کارنامه شان فتح قله ها و دیواره های صخره ای برزگ بود، این دیواره کوچک چیزی نبود. چیزی دلش را چنگ میزد.

هر بار که دست صابری لیز میخورد یا پای مظفری از روی میخ جابه جا میشد ضربان قلبش کند میشد. از شدت هیجان داغ شده بود و دستهایش می لرزید. فقط خدا خدا میکرد که هر دو سالم به زمین برسند. هر چند هر دو حرفه ای بودند و تجهیزات کمک رسانی برایشان فراهم بود باز هم دلش می جوشید. حتی مهارت دستان قدرتمند دو مرد هم آرامش نمی کرد.

با اینکه بارها و بارها شاهد صعود دوستانش بود اما اینبار دلش در تب و تاب بود و تمام بدنش می لرزید. حس میکرد خونی در صورتش نمانده است. نمی توانست لحظه ای نگاهش را از آن دو بگیرد. دستی روی شانه اش نشست. ترسیده به سمت صاحب دست چرخید. سپیده بود که مهربانانه به رویش لبخند میزد.

-ترس خودت که تا حالا اون بالا بودی ! بار اولشون که نیست هر دو هم حرفه ایند چیزیشون نمیشه.
-انگار صعود از پایین وحشتناک تره.

-آره. برای همینه که هر کی ما رو می بینه که داریم از صخره بالا میریم فکر میکنه زیادی احمقیم.
هر دو به خنده افتادند. حق با سپیده بود حتی چند باری کوه نوردان آماتور به آنها لقب بزکوهی داده بودند. کم کم نفس کشیدنش به حالت عادی برگشت.

-ممنون سپیده جون.

-دیدم رنگت پریده فهمیدم چه حسی داری. منم بار اول که مهدی رو دیدم داره بالا میره، داشتم قالب تهی میکردم.

سپیده این را گفت و با لبخند به سمتش چرخید:

-راستش تعجب کردم تو رو تو ای حالت دیدم. فکر میکردم دیگه باید به دیدنش عادت کرده باشی!
آرام زمزمه کرد:

-عادت کرده بودم..نمی دونم چرا این بار ترسیدم!

سپیده آرام بازویش را فشرد.

به جای فکر بد از دیدن مهارتشون لذت ببر. مدتها بود ندیده بودم کسی اینطور ماهر دیواره رو بالا بره. انگار مظفری هم نمی خواد کم بیاره نگاه کن چه عرقی میریزه تا از نیروی جوونی رضا کم نیاره!

صدای خنده ریز سپیده در گوشش پیچید :

-خداییش فکر نمی کردم رضا هنوزم آماده باشه. عجب هم گروهی تیزی داری. نگا نگا چطور دست توی شکاف گذاشت و خودش رو کشید بالا.

سپیده ناگهان دست محکمی زد و هم صدا با بقیه با فریاد بچه ها رضا را تشویق کرد:

-باریکلا پسر...زنده باد رضا...آفرین قهرمان

صابری لحظه ای سرش را به پایین چرخاند با لودگی یکی از دستانش را از حایل رها کرد و عرقش را نمایی، از روی پیشانی پاک کرد. همین حرکت باعث شد لحظه ای لیز بخورد و چند سانتی به پایین کشیده شود. نفسها در سینه حبس شد.

قلبش به شدت می کوبید. اندیشید " پسر ی احمق ". لحظه ای بعد صابری بالاخره موفق شد دستش را به گیره بگیرد و خودش را یک ضرب بالا بکشد و زودتر از مظفری به ارتفاع مورد نظرشان برسد. صدای سوت و کف همه جا را پر کرد اما، قلب او هنوز از هیجان لحظات قبل سریع می کوبید. دلش می خواست می توانست تک تک موهای باقی مانده روی سر او را بکند.

سست و بی حال روی زمین نشست. مسابقه تمام نشده بود و برنده کسی بود که زودتر به پایین باز میگشت. در صخره نوردی پایین آمدن نیز به دشواری بالا رفتن بود و چه بسا دقت بیشتر طلب میکرد. لحظه ای بعد درست در زمانی که صابری استارت بازگشت را زد مظفری به او رسید و در یک حرکت حرفه ای او را دور زد و شروع به پایین آمدن کرد. صدای مژگان در گوشش پیچید:

-زنده باد عمو.

صدایش از شدت گریه دورگه و خس دار شده بود. نگاهها به سمتش چرخید ولی او بی خیال همچنان عمویش را تشویق می کرد و نمی گذاشت تا کسی مهلت سوال بیابد:

-آفرین عمو. نشون بده که هنوزم قهرمان گروهی...سروری عمو!

-دایی روشونو کم کن...زود باش ما پیش زن و بچه آبرو داریم.

صدای خنده جمع بلند شد. حالا با آمدن شاهین و مژگان گروه علنا دو دسته شد. طرفداران صابری و طرفداران مظفری. جو از حالت خشک لحظات قبل خارج شد و شوخی ها و کل کل کردنهای مژگان و همسرش حال و

هوای همه را عوض کرده بود. نیم ساعت بعد هر دو صخره نورد، در ارتفاع ۲ متری بودند. ناگهان صابری طنابش را رها کرد و به سمت زمین خیز برداشت و با یک پرش خود را به سطح رساند. لحظه ای همه مبهوت بودند و بعد صدای جیغ و تشویقشان بود که سکوت کوهها را می شکست. لحظه ای بعد مظفری هم به او پیوست:

-هر چند آخرش جر زنی کردی...اما باختم رو می پذیرم.

صابری شانه ای بالا انداخت و بلند خندید:

-قراری نداشتیم برای آخرش که کار من جر زنی بشه. قبول کن پیر شدی رفت.

-نه جناب تو زیادی زبل شدی!

صابری با خنده چشمکی هواله مظفری کرد:

-البته ناگفته نماند از خیر یک شام مفصلم نمیشد گذشت.

صدای خنده جمع بلند شد. ساعات بعد با شوخی و خنده سپری شد. کم کم همه آماده بازگشت شدند. کوله اش

را به دست گرفت و به دنبال شاهین و مژگان راهی شد. صدای سر حال و پر خنده صابری بر گوشش نشست:

-احوالات هم گروهی ما؟

نگاه خجالت زده اش را به صابری دوخت. در تمام ساعات سپری شده، متوجه بود که نگاه صابری دنبالش است

اما، از او به دلایل نا معلومی می گریخت و در واقع بجز تبریک ساده ای که در همان شلوغی اولیه به او گفته

بود دیگر با او هم کلام نشده بود.

-ممنونم. بازم تبریک میگم.

-والا من انتظار داشتم بیشتر خوشحال بشید. اصلا به خاطر شما و دوقلوها مسابقه رو بردم.

طنز کلام صابری او را به خنده انداخت.

-کاش دوقلوها رو آورده بودید. حداقل اون دو تا بمب انرژی اند و فقط لبخند نمیزنند.

باز هم سکوت کرد

-ببینم از شدت خوشحالی زبونت بند اومده؟

نگاه چپی هواله او کرد:

-نخیر.

صدای خنده ریز صابری در گوشش پیچید:

-خب خدا رو شکر! گفتم از شدت ذوق دختر مردم ناقص شد.

اینبار چشم غره اش کارساز شد و صابری خنده اش را خورد. کمی چشمهایش را ریز کرد و همانطور که از او فاصله می‌گرفت آرام گفت:

-علاوه بر عجیب بودن بدقلق هم هستید.

صابری این را گفت و قبل از آنکه او عکس العملی نشان دهد خودش را به مهرداد رساند. از شیطنت صابری لبخند پهنی صورتش را پوشاند. صابری نیز برای او عجیب و ناخوانده بود.

کیف و چادرش را همان جا کنار در رها کرد و به سرعت به سمت اتاق دوید. یگانه جلوی در ظاهر شد.

-چه خبره آروم!

-بابام... بابام ...

بغض بدی راه گلویش را گرفت و نتوانست ادامه دهد. یگانه بهت زده به او نگریست. دستانش بالا آمد و نرم در آغوشش کشید:

-حال بابات خوبه. آروم باش پری.

-پس..پس.. چرا.. گفتید...زود پیام؟

هق هق بین حرفش فاصله می انداخت.

-آروم دختر جون. مگه هر وقت گفتم زود بیا بابات طوری شده؟ چرا با خودت این کار رو میکنی؟ قوی باش دختر.

از آغوش یگانه خارج شد. نگاهی به پشت سر یگانه انداخت و پدرش را دید که روی صندلی کنار پنجره نشسته و با نگرانی به آنها مینگرد. خیالش راحت شد، نفس کشیدن برایش آسانتر شد و اشک از دیده هایش سرازیر. آرام و نجواگونه گفت:

-بابام نباشه من می میرم.

یگانه با چهره ای درهم بازوی او را دوستانه فشرد:

-خدا اون روز رو نیاره...اما اگه قرار بود با نبودن کسی آدم بمیره...من خیلی وقت پیشا باید می مردم. برو داخل، پدرت منتظرته.

پری سری تکان داد و از او عبور کرد:

-سلام بابا جون.

-سلام عزیزم چرا باز چشات بارونی شده؟

-هیچی! یکهو دلم گرفت.

حسام لبخند تلخی زد و نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت:

-بیا اینجا بابا، کارت دارم.

کنار پای پدرش زانو زد و نشست:

-جونم بابا جون؟!

حسام با دقت در چهره دخترش نگریست. دختری که وارد بیست و چهارمین سال زندگیش شده بود و او،

پدرش، از تمام آن سالها، فقط چند سال اول زندگیش و چند سال گذشته را کنارش بود. نزدیک بودند ولی دور

از هم. حسام نفسش را پر صدا بیرون داد:

-از روی طاقچه اون صندوقچه رو بیا.

پری بلند شد و صندوقچه را در دستان پدرش قرار داد. صندوقچه کوچک و قدیمی بود و تا به حال آن را ندیده

بد.

-این چیه؟

-صبر کن.

حسام کلید عجیبی از جیبش خارج کرد و آن را با فشار باز کرد. از داخل صندوقچه بوی خاصی بیرون زد. داخل

آن چند برگ کاغذ و چند خرده ریز دیگر بود.

-قرار نبود اینها رو هیچ وقت ببینی چون خود مادرت نمی خواست. اما چند شبه خواب مادرت رو می بینم که

همش صندوقچه رو توی بغلم میذاره و به تو نگاه میکنه. انگار دیگه می خواد بهت نشونش بدم.

با تعجب به پدرش نگریست. پدرش برگه ای بیرون کشید. یک بنچاق نامه ای قدیمی بود:

-این قباله مادرته.

آن را گرفت. هنوز نمی دانست چرا آنجاست و چرا باید آن کاغذهای قدیمی را ببیند و چرا قبلا آنها را ندیده بود.

-قباله مادرت یک قطعه از یک نخلستان خرماست. رسمشون بود که نخلستان داشته باشند. زمان جنگ به هزار

زحمت نخلستان رو از یکی از اهالی خریدم و به نامش کردم. قبل از رفتنش به نام تو کردش!

نفسش را به زحمت بیرون داد.

-باید زودتر از اینا بهت می دادمش اما فراموشم شد. حالا که در صندوقچه باز شده تازه یادم اومد این سند هم هست. مال توتئه پری جان از شیر مادر حالتره.

با اشک سند را بوئید و بوسید. صدای حسام گرفته شد:

-اما برای این صدات نکردم. وقتشه از مادرت بدونی. خودش موقع رفتن بهم گفت لازم نیست بعدا بهت چیزی بگم.

حسام لبخند تلخی زد:

-اما انگار نظرش عوض شده!

حسام دست پیش برد و چند کاغذ دیگر را بیرون کشید و به دست او داد. عکس بود. شناختن صاحب عکس ها سخت نبود. مادرش بود و حالا تازه می فهمید چرا همه می گویند شبیه مادرش است.

-چرا؟!...شما...شما گفتید با..خودش همه ...رو برده...

-برده بود. این صندوقچه بعد از مرگش رسید دستم. از ماهیت عکس ها تا همین دیروز که صندوقچه رو باز کردم بی خبر بودم.

-یعنی بازش نکرده بودید؟

حسام پدرا نه دستی بر سرش کشید.

-چرا عزیز دلم. فقط ما دیگه به هم محرم نبودیم. تا دیدم عکسه بدون دقت توی عکس ها گذاشتمشون سر جاش. دیروز یگانه عکسا رو دید و گفت بیشترشون عکس مادرته..الانم ندیدمشون فقط دادمش به تو.

پری با اشک صورت مادرش را بوسید. عکسها قهوه ای و کدر شده بود. مادرش در تمام عکسها حجاب داشت و لبخند میزد. لبخندی زیبا و مهربان. در چند عکس خودش نیز حضور داشت ولی هیچ کدام از عکسها به پدرش اختصاص نداشت. قطره اشکش روی کاغذ عکس افتاد. از هول خراب شدنش، سریع آن را پاک کرد. در یکی از عکسها، مادرش، در سن و سالی کم، دست در دست مرد جوان و خوش قیافه ای بود و شادی از چشمهایش می بارید. شباهت کمی بین آنها بود. عکس را به سمت پدرش گرفت:

-این کیه بابا؟

پدرش نیم نگاهی به عکس انداخت و اخمهایش در هم شد:

-شوهرشه.

هینی کشید.

-برای همین صدات زدم.

-یعنی ..چی؟

-مادرت قبل از شروع جنگ به عقد پسر داییش در میاد. پسر داییش میره دبی...جنگ که شروع میشه پسر داییش بر میگردد تا اونو ببره . شب عروسیشون بمبارون میشه....

حسام نفس عمیقی کشید و به سرفه افتاد. سریع به سمت اکسیژن کنار اتاق دوید و ماسک را روی صورت پدرش قرار داد. نفس های پدرش کمی بهتر شد. می دانست استرس برای پدرش سم است. از طرفی دلش بیتاب بود تا همه چیز را بداند و از طرفی دیگر نگران حال پدرش بود.

-بذارید برای بعد.

حسام ماسک را برداشت:

-نه...باید بگم...این چند شبه ..خواب نداشتم.

صدای حسام خس دار بود و آزار دهنده.

-حالتون بد میشه !

-نه...بذار بگم...انرژیمو ...نگیر!

حسام دستهای لرزانش را مشت کرد.

-موقعی که ما رسیدیم، فقط مادرت رو همسایه ها زنده در آورده بودند. بردیمش پایگاه اما ترسیده بود...شوکه بود و طول کشید تا حرف بزنه... نمی دونم چرا ولی کسی رو پیدا نکردیم که یک زن تنها رو بسپریم بهش. فرمانده ترسید که اونو دست هر کسی بسپاره..

باز هم سرفه امان پدرش را برید:

-بابا

حسام نفس عمیقی در ماسک کشید و دوباره آن را جدا کرد:

-با من فرستادنش اصفهان . اما وقتی بردمش ستاد جنگ زده ها شروع کرد به جیغ زدن و نا آرومی کردن. حتی زنهای دیگه هم نتونستند آرومش کنند. مجبور شدم تعهد بدم و با خودم بیارمش. بعد آقاجون رفت و شناسنامه و وثیقه گرو گذاشت که این دختر پیش ما امانته تا خبری از خانواده اش بشه.

باز هم سرفه بود که بین صحبتها وقفه می انداخت. حسام با درد چشمهایش را بست و کمی صبر کرد تا دوباره نفسهایش آرام شود.

-تا اینجاش رو همه می دونند.

-بجز من!

-چیزی رو از دست ندادی...یک سال بود که مادرت پیش ما بود و همه هواس رو داشتند که...شنیدی که چی شد عروسی کردیم...

پری به تایید سری تکان داد.

-خب اشتباه ما این بود که خانواده اش رو فراموش کردیم. پری قول بده چیزی به دیگران نگی. از اینجاش رو جز من و مادرت و خدا کسی نمی دونه.

با ترس و دلهره قول داد:

-ب باشه. قول میدم.

-چهار سالت بود...چهار سال بود که من قبول کرده بودمش...من...دیر ارزشش رو فهمیدم..لعنت به روزگار که با من بد کنار اومد!...برامون نامه اومد...یک نامه نحس از ستاد جنگ زده ها. می دونستیم برادرش اسیره .برادرش که اسیر شده بود توسط صلیب سرخ نامه داده بود و این نامه، یک خبر داشت که زندگیمون رو از هم پاشید. باور اشکی که از گوشه چشم پدرش سر خورد سخت بود!

-شوهر مادرت زنده بود!

سرش به دوران افتاد و روی زمین نشست:

-وای!

حسام خس خس کنان صورتش را در دست گرفت.

-تازه بهمون گفته بودند که اردوگاه برادرش رفته زیر پوشش صلیب سرخ و ما منتظر خبری ازش بودیم. اما خبرش آتیش زد به زندگیمون! حمود ، داییت، خودش پسره رو، شوهر مادرت رو میگم، قبل از اسارتش دیده بود....شکی توی صحت خبر نداشتیم...بخصوص که حمود فقط از طریق صلیب سرخ می دونست خواهرش زنده است و اصفهانه و خبری از ازدواجش نداشت.

باز هم خس خس خسته گلوی حسام، قلب ریشش را ریستر کرد:

-مجبور بودم طلاقش بدم. هر چند...خود به خود عقد ما باطل بود(۱۷)! نگران آینده تو ..بود...نگران حرفایی که ممکنه پیش بیاد...بی سرو صدا تمومش کردیم...هیچ کس نفهمید...حتی ستاد جنگ زده ها...حتی عاقدی که

طلاق رو جاری کرد...هیچ کس...رفت آبادان دنبال شوهرش...رفت تا آبروی تو رو بخره...اون موقع بد با آدمایی مثل مادرت برخورد می کردند.

حالا کاغذی دیگه در دستان حسام فشرده میشد.

-شوهرشو پیدا کرد. مردی روی ویلچر! حاضر نشد از شوهرش طلاق بگیره...موند و پرستاریش رو کرد و من فکر کردم بی عاطفه است. سرطان گرفت. سرطان سینه. موند و تنهایی با بیماریش جنگید. یک سال، فقط یک سال طول کشید تا پر بکشه و رها بشه. زن برادرش بعد از مرگش خبرم کرد. شوهرش از قضیه با خبر بود اما به روی خودش نیاورد. اقوامش نفهمیدند من کیم و گرنه زنده ام نمیذاشتند...خیلی متعصب بودند...شاید...شاید مادرت اینا رو می دونست و ترکم کرد. شناسنامه اش رو گم و گور کرده بود. بعدم صندوقچه رسید دستم...زن برادرش به دستم رسوندش. تمام داستان ما رو می دونست زن بود و دلش برای مادرت سوخته بود...می دونست که کار حلال مادرت اگر بر ملا بشه خون به پا میکنه.

کاغذ را به دست پری داد:

-این نامه آخر مادرته. نامه ای که با صندوقچه به دستم رسید. برو پری حالم خوب نیست!

-فقط به سوالم جواب بدید بابا...خواهش میکنم...چرا؟ چرا به من اینا رو گفتید؟ واقعا برای یک خواب؟ بابا..من بچه نیستم.

حسام رویش را برگرداند سمت دیوار. صدایش بی جان و خسته بود:

-داییت داره میاد اینجا!! اون مرد دو ماه قبل مرده..وصیت کرده...مثل اینکه قبل از مرگش همه چیزو گفته...می خواد بیاد و یک امانتی ازش برات بیاره. نمی دونم قصه امانتی چیه. نمی خواستم بهت بگم..... نمی داشتم بفهمی.... فکر میکردم خواسته مادرت هم هست..اما...انگار مادرت ...می خواد بفهمی که دست از سرم برنمی داره!

صدایش از گریه می لرزید:

-بابا!؟

-برو دخترم..برو خسته ام...بعدا...بعدا...حرف میزنیم...فقط قولت فراموش نشه بابا جون.

با صورتی خیس از اشک کاغذها و عکس ها را بغل زد و از اتاق به سرعت خارج شد آنقدر گیج بود که متوجه حضور یگانه و شربت داخل دستانش نشد. حتی نگاه نگران یوسف و نگین را نیز ندید!

طوفان بار دیگر ، زندگیش را در هم کوبید. این بار علاوه بر خودش، پدرش هم در این طوفان به شدت آسیب دید. کار پدرش به بیمارستان رسید و کار او با دیدن حال وخیم پدرش، به اورژانس اعصاب و روان! روح بیمارش طاقت ضربه ای دیگر نداشت. طاقت از دست دادن پدری که تازه او را بازیافته بود. به دلیل وخیم شدن حال پدرش ، حال او نیز بد شده بود. هوشیار بود، ولی بریده از دنیا. بی رمق خوابیده بود. نگاه ثابتش دیوار اتاق را نشانه گرفته بود. صداها دور بود و گنگ.

دکتر حسینی با افسوس و ناراحتی نگاه از او گرفت و به آقاجانش که اکنون خمیده تر و خسته تر از همیشه ، بالای سر نوه ی شوک زده اش، ایستاده بود، نگریست:

-حاجی باید زودتر از اینا میومد پیش من! شوک عصبی؟ دوباره ؟ اونم بعد از این همه درمان؟ این دختر که دوباره داره میره ته جهنم افسردگی!

-نمی دونم دکتر. بخدا این روزا، شب و روزم یکیه. اون قدر بیماری پسرم برام گرون تموم شد که پاک از پری یادم رفت. همه امون یادمون رفت.

-بی احتیاطی کردی حاجی. فکر میکردم حداقل یوسف حواسش بهش هست. اما انگار اونم سرگرم زندگیش شده. دعا کن بتونم دوباره کاری کنم.

صدای گرم و جدی مرد پشت در، میان حرفشان فاصله انداخت:

-ببخشید می تونم پیام تو؟

دکتر نگاهی به بیمارش انداخت و ندیدن واکنش عصبی به این صدا باعث شد به سمت مرد برگردد. مرد کت و شلوار خوش دوختی بر تن داشت و موهایش خاکستری رنگ شده و خبر از میانسالی داشت . مرتب، برازنده، درشت و بلند بالا بود و نگاه تیز و نافذی داشت و این چشمها عجیب به چشمهای دختر روی تخت شباهت داشت. با شنیدن لهجه مرد و با شنیدن ماجرا از زبان پدربزرگش ، حدس زدن آنکه او کیست مشکل نبود:

-بله بفرمایید داخل. شما باید دایی پری خانم ما باشید؟!

مرد دست پیش آورد:

-حمود سعد الدین هستم.

دکتر نگاه گذرایی به دستان مشت شده پدربزرگ پری انداخت و دست مرد را به گرمی فشرد:

-خوشبختم جناب سعد الدین. حسینی هستم پزشک پری!

حمود با لهجه بامزه ای گفت:

-پری؟

دکتر به حساسیت مرد لبخندی زد:

-پری خانم!

حمود جلو کشید و کنار تخت ایستاد . پری حالا دیگر حضور او را با آن عطر تند حس میکرد. حسهایش باز میگشت و وقایع ساعاتی قبل جلوی چشمانش جان می گرفت. دیدن امانتی مادرش که عروسک پارچه ای و قدیمی خودش بود. خاطره ای دور از بچگی...دیدن لباس عروسی که شوهر مادرش برای او فرستاده بود...دعای سخت حمود با پدرش. خائن خواندن پدرش و نگاه غضب ناک و بد حمود به خودش . حمود طوری برخورد کرده بود که انگار او نامشروع زاده شده! بر ملا شدن راز پدرش و حمله شدید تنفسی او. حضور او که مسبب ناراحتی پدرش بود آزارش می داد. رعشه ای بدن نحیفش را در برگرفت و در تخت جمع شد و شروع به لرزیدن کرد. دکتر حسینی به سرعت حمود را عقب کشید. حمود با خشم به سمت دکتر برگشت:

-حضور شما آزارش میده جناب سعد الدین.

-این زن، محرم منه آقای دکتر!

حمود دکتر را عقب راند و دست لرزان او را گرفت. لرزی شدید بر جانش افتاد و جیغ بلندی کشید . آقا جان من بین آنها فاصله انداخت و صدایش بلند شد.

-باید بگم این دختر نوه پسری منه! واجبه یادآوری کنم بعد از پدرش من قیمشم و شما دارید دختر منو اذیت میکنید!

حمود با اکراه عقب کشید. اما هنوز کنجکاو و دقیق به او می نگریست.

-مشکلش چیه؟

مخاطب دکتر حسینی بود:

-خواهر زاده شما دچار شوک عصبی شدید و افسردگی شده .

اخمهای حمود در هم رفت. باور وجود یک مرد در زندگی خواهرش به قدر کافی سخت بود . و حالا بعد از این همه سال باید به حقیقت حضور یک خواهرزاده هم عادت می کرد.

یک ماه در تب و تاب گذشت. پدرش ار بستر بیماری جان سالم به در برد و او باز درگیر روانپزشک شد. باز هم دارو و قرصهای رنگارنگ. باز هم جلسات مشاوره و رفت و آمد. این بار به جای پدرش و یوسف مردی بسیار

جدی تر همراهش شده بود. دایی اش! مردی که تمام زندگیش را در آبادان گذاشته بود و آنجا مانده بود. به قول خودش هم فال بود و هم تماشا!! میگفت به خودش مرخصی استحقاقی داده است!

این دایی جدید به قدری در همه چیز جدیت داشت که او را می ترساند. بجز برخورد تند و شدید روز اول باقی برخوردهای او با خانواده پدریش در آرامشی باور ناپذیر بود. دیگر همه اعضای نزدیک خانواده اش راز پدرش را می دانستند و کار مادرش را تایید میکردند. آقاچانش نیز دایی او را پذیرفته بود و با او گرم میگرفت. اما هنوز برخورد دایی و پدرش سرد و سنگین بود. انگار داییش هنوز نتوانسته بود با ازدواج خواهرش کنار بیاید.

پدرش نیز از مواجهه با او می گریخت. ولی با تمام این اوصاف احترامی متقابل بین آن دو برقرار بود و هر دو در یک چیز به تفاهم رسیده بودند. پری و آینده اش!! پری گیج از توجهی که به سمتش سرازیر شده بود در عالم خودش سرگردان بود. به دلیل اشراف این دایی تازه وارد به بیماریش، نمی توانست از زیر درمان در برود و حالا یک دکتر جدی و سخت گیر در خانه داشت.

کنار پنجره اتاقش نشسته بود و به حیاط خزان زده می نگریست. در این یک ماه داییش اتاقی را در خانه آقاچانش اشغال کرده بود و چون عضوی از خانواده پذیرفته شده بود. گاهی تلفنی جویای حال خانواده اش میشد. همه جا مراقب او بود و او به راحتی می توانست محبت عمیق او را نسبت به خودش حس کند. ولی هیچ تمایلی به پذیرش این عضو جدید خانواده نداشت. در اتاقش با ضربه ای به صدا در آمد. سکوت کرد تا هر کس پشت در است برود اما درمیان تعجبش در اتاق، باز شد. به سمت در چرخید و با دیدن داییش در میان چهار چوب در، ناخودآگاه سیخ سرچایش نشست.

-پس درست حدس زدم صدای بفرماییدت خیلی آروم بود!

و او اندیشید "یعنی میخواد بگه من نفهمیدم تو از عمد جواب ندادی"

-اجازه ندادم بیاید تو!

-واقعا؟ اما من بفرمایید شنیدم. چرا تنها نشستی؟ این پنجره جادویی؟

نگاه بی تفاوتی به داییش کرد و رویش را برگرداند.

-می دونی خیلی لوست کردند؟

با خشم و تعجب دوباره به همان سمت چرخید. با کمال تعجب دید که داییش خونسرد در حال بررسی کتابهایش است.

-من لوس نیستم.

-هستی! کسی که با یک ناراحتی کوچیک غش میکنه لوسه!! اگر جای مادرت بودی چکار میکردی؟! خودکشی؟!

اخمهایش در هم رفت.

-منم کم سختی نکشیدم!

-بله!! نداشتند بری دانشگاه که مصیبت بزرگی بوده!! ازدواج ناموفق داشتی و بیوه شدی که دل سنگ رو آب میکنه!! حالا هم یکهو دایی نامردت بی خبر اومده و زندگیت رو به هم ریخته!! کافیه حورا باور کن سختی زندگی تو پیش زندگی خیلیا هیچی نیست.

-من حورا نیستم!

-برای من و خواهرم هستی. در ضمن تلفظ اسمت برام مشکله!

حمود کمی پا به پا کرد و به سمت او برگشت و در چشمانش خیره شد:

-خودت رو با مادرت مقایسه کن! توی جوونی نامزدش مرد. اونم شب عروسیش..اونم کسی که براش جون می داد. بعد بهش گفتند همه فامیلت مردند و آواره غربت شد. یک ازدواج داشت و تازه به زندگیش عادت کرده بود که بعد چند سال خبر دادند چه نشستی که شوهرت زنده است و ازدواج دومت حرامه و باید بچه ات رو بذاری و بری!!برگشت پیش شوهرش و با یک مرد معلول مواجه شد. با یک خونه سوخته...با یک برادر اسیر! تک و تنها با یک مریضی سخت! اما تحمل کرد. دم نزد. غش نکرد. افسرده نشد. پای همه چیز ایستاد و جنگید!

حمود نفس عمیقی کشید:

-فکر کن دختر خانم! تو زیادی لوسی...زندگی زنهایی رو دیدم که خیلی از تو و مادرت سخت تره اما خودشون رو نباختند.

-من حوصله موعظه ندارم.

-منم موعظه نمی کنم. فقط حقیقت رو پیش چشمت آوردم.

حمود بیخیال کتابی را ورق زد:

-شنیدم عاشق درس خوندن!

-بودم.

لبخندی بر چهره حمود نشست.

-هستی! وگرنه دلیل نداره این همه کتاب علمی مرتب توی کتابخونه ات باشه. جای چند تا از رمانهای شکرانه توی کتابخونه ات خالیه!!

شکرانه دختر داییش بود که می دانست دو سالی از یسرا کوچکتر است. به دقت نظر داییش اخمی کرد.
-من به علم آموزی علاقه دارم ولی به درس نه!!

صدای خنده حمود در اتاق پیچید:

-جک سال رو گفتی نه!! این دو تا چه فرقی داره؟ داری به خودت لج میکنی دختر!
لجوجانه مقابل داییش ایستاد و نفهمید مرد مقابلش از اینکه بعد از یک ماه کناره گیری او را وادار به واکنش کرده است چه لذتی می برد.

-برای من درس خوندن دیره دایی جان!

دایی را کشیده و با لحن بدی ادا کرد.

-اون روزی که من به قول شما خودم رو لوس میکردم، هم سن و سالام داشتند توی دانشگاهها جولون می دادند.

حمود لبخندی زد، به کنار پنجره رفت و نگاهی را به حیاط مقابلش دوخت:
-نه انگار واقعا سحرانگیزه.

ناگهان به سمت او چرخید و دستش را کشید و به خودش نزدیکش کرد.

-منو ببین. وقتی هم سن و سالام توی خونه هاشون بودند و خوش میگذروندند. من توی جبهه ها بودم و خونه ام آوار شده بود. وقتی همسن و سالام رفتند دانشگاه، من اسیر بودم. اما از پا ننشستم. وقتی اومدم بیرون تقاضا دادم برای ادامه تحصیل... سال چهار پزشکی بودم که انقلاب فرهنگی شد و رفتم جبهه.

وقتی دوباره پا گذاشتم توی دانشگاه هم نسلاام متخصص بودند!! اهانت ها رو تحمل کردم ولی خوندم... سختی کشیدم. عقب بودم از بچه هایی که توی کلاسها بودند ولی عقب ننشستم... الان اینم. اگر میگی وضعیت از من بدتره حرفی نیست بشین عین آب راکد گوشه خونه ات تا گندآب بشی... یا شاید دل کسی برات بسوزه و بیاد نجاتت بده و بازم لوست کنه!

-من لوس نیستم!

-هستی.. اگر نیستی ثابت کن!

-چطوری؟

-بدون اتکا به کسی شروع کن به درس خوندن. باید قبول بشی..اگر درجا بزنی قافیه رو باختی حورا خانم!
 هرچند هر کس هنر اینو نداره که بعد از شش سال دوری از درس بازم موفق بشه!
 -بهتون ثابت میکنم من لوس نیستم..منو از درس خوندن نترسونید. من یک موقع شاگرد اول منطقه بودم!
 حمود لبخندی زد و شانه بالا انداخت:
 -ثابت کن!

این را گفت و با آرامش از اتاق خارج شد. پری مستاصل و کلافه دور خودش چرخ می زد:
 -بهتون ثابت میکنم! همتون فکر میکنید لوسم....بدون شما هیچم...ثابت میکنم....دیگه برام مهم نیست.
 کلافه موهایش را کشید و چشمهایش را اشک پر کرد:
 -آره اصلا من لوسم..نمی تونم...چطوری برم بین بچه هایی که ازم کوچیکترند!
 -خودش رو با من مقایسه میکنه مرد گنده! من یک زنم ضعی...نه...نه...من ضعیف نیستم!! بهت ثابت میکنم...استاد گفت می تونه کمکم کنه نه؟؟خودش گفت....فردا چند شنبه است؟
 از فکر اینکه فردا جمعه بود، قلبش پر از شادی شد. می توانست از دوستانش کمک بگیرد. مهدی و سپیده می توانستند کتابها را برایش پیدا کنند. در درسها هم می توانست از آنها کمک بگیرد. دور خودش چرخید و برای خودش از ذوق بشکنی زد. ناگهان سر جایش ایستاد. ذهنش رفت به دو هفته قبل که دوستانش را از اتاقش بیرون کرده بود لب گزید. "آیا آنها باز هم قبولش میکردند؟" نا خودآگاه به یاد چشمهای نگران صابری افتاد و دلش زیر و رو شد. سرش را تکان داد:
 -اونا منو می شناسند...حتما...حتما درکم می کنند!

اما با فکر کردن به اینکه بجز مژگان، دیگران از وضعیتش چیزی نمی دانند غمگین شد. به سمت گوشیش چرخید و با اکراه لیست تماس را جا به جا کرد "بهتر بود قید درس خواندن را میزد و جلوی دایی همه چیز دانش کم می آورد یا دوباره روی کمک مژگان حساب باز می کرد؟"
 گوشی را گوشه ای پرتاب کرد و صدای خورد شدنش را شنید. اشک در چشمش حلقه زد. نمی توانست با خودش کنار بیاید "به جهنم فکر کنه پیروز شده..آره من لوسم"

تمام روز جمعه سرگردان و ناراحت بود. برای اولین بار تمام فکرش پیش دوستانش بود. باخود اندیشید "خیلی بی معرفتند که یادی ازم نمیکنند" اما با یادآوری برخورد بد دو هفته قبلش، به آنها حق می داد. از آنطرف نگاههای

آقا جان و نگاههای تیز داییش عذابش می داد. دلش میخواست جلو برود و داییش را از خانه بیرون کند. درک حضور او هنوز برایش دشوار بود. نمی فهمید با توجه به برخورد بد او، در روز اول و حرفهای پدرش مبنی بر غیرت زیادی او، چرا آنجا مانده است و چرا در کارهایش دخالت میکند. هوا خنک شده بود و گلهای رز باغچه مثل هر سال دوباره گل داده بودند. کنار بوته گل نشست :

-تو هم زمان و مکان رو گم کردی نه؟ فکرکردی دوباره بهار شده و غنچه کردی اما نمیدونی این حيله زمستونه و يکهو خشک میشی.

-نه این گل میخواد بگه من حتی به استقبال سختیها هم، با لبخند میرم!

عصبی چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید:

-میشه دست از سر من بردارید؟!

-نه!!

-اون وقت چرا؟

حمود کنارش زانو زد:

-چون دوست دارم.

-اما من دوست ندارم.

-مهم نیست.

دستهایش را مشت کرد.

-چرا برنمی گردید شهرتون؟

لبش را گزید می دانست حرف خوبی نزده است. صدای خنده حمود در گوشش پیچید:

-از دستم خسته شدی؟ یا می ترسی خجالت زده بشی؟

-چی؟ برای چی خجالت زده بشم؟

-از اینکه حرف من درست در بیاد و ثابت بشه تو دختری هستی که خودت نمی تونی گلیمت رو از آب بیرون بکشی!

از خشم لرزید:

-هیچم اینطور نیست!!

حمود بی خیال شانه ای بالا انداخت

- ثابت کن! به هر حال اگر خوشحالت میکنه باید بگم من فردا برمیگردم. تا حالا هم منتظر بودم مهمونم برسه که امروز میاد!

-مهمونتون؟

-آره کم کم دیگه باید برسه.

حمود ایستاد. دستش را در جیش فرو کرد و به روبرویش نگریست. به پیچ امین الدوله ای که اطراف داربست پیچیده بود و بالا رفته بود. همان قدر که این گل خوشبو به داربستش وابسته بود پری نیز به اطرافیانش وابسته شده بود و از آنجا که همه خود را به نحوی در سرنوشت بد او دخیل می دانستند هیچ کس تلاش نمی کرد که این وابستگی را کم کند یا از بین ببرد.

پری در میان التهایی عجیب فرو رفته بود. حس خوبی از مهمان داییش نداشت. اما جسارت سوال پرسیدن را نداشت. برای بار هزارم آرزو کرد که ای کاش در آن لحظه با دوستانش در کوه بود. بغض بدی در گلویش نشست. ایستاد و به نقطه نامعلومی زل زد. سوالش ناخواسته بر لبانش جاری شد:

-اگه کسی شما رو با حالت بدی از خونه اش بیرون کنه؟.....می بخشیدش؟

حمود از گوشه چشم به پری نگریست و لبخندی کم رنگ روی لبانش نقش بست:

-بستگی به شرایطش داره. و البته آدمی که باهام این کار رو کرده!

-یعنی...یعنی..

-اگه خوب بشناسمش و بدونم کارش در اثر ناراحتی بوده می بخشمش ولی اگر بدونم ذات اصلیش رو نشون داده نه!! هرگز!!

-چرا..چرا..دوباره سراغمو نگرفتند؟؟

-در مورد دوستان حرف میزنی؟ نه؟

-بله!

-خب توی دوستی گاهی باید خودت پیش قدم بشی. شاید اونا فکر میکنند هنوز حالت خوب نشده. بخصوص که یادم نیاد ازشون عذرخواهیم کرده باشی.

-آخه....سخته!

-بخشیدن هم آسون نیست! و صد البته به دست آوردن یک دوست خوب از اونم سخت تره!

-من...گوشیم...خب...

حمود چرخى زد و در چشمهای خواهرزاده اش خیره شد.

-اگه اشتباه نکرده باشم گوشت دیشب شکست؟ نه؟

پری از صراحت او جاخورد. غیر مستقیم گفته بود روزهای قبل چی؟؟ این مرد زیادى سختگیر و جدی بود. "آیا

مادرش نیز اینچنین بود یا سختی های زمانه او را سخت کرده بود؟!!"

-شماره هاشونم نداری؟

-نه..یعنی فقط شماره آقای مظفری رو دارم!

-خب؟

-روم نمیشه!

حمود ابرویی بالا انداخت و حرکتش عجیب برای دل بی قرار او آشنا و آرامش بخش بود!

-خب؟

-یعنی میگید...وای....من حتی اون روز آقای مظفری رو هم بیرون کردم!

حمود سری به تاسف تکان داد:

-خب؟!

پری پر حرص از این خب خب گفتنها پایش را بر زمین کوبید.

-باشه میرم از خونه بهش زنگ میزنم. اینقدر نگید خب!

حمود بلند خندید. حتی خنده اش نیز جدی بود. دستش را در جیبش کرد و گوشیش را به سمت او گرفت. پری

مردد دست پیش برد و گوشی را گرفت و حمود بی حرف از او دور شد. ته دلش از خوشی مالش رفت. دلش

نمی خواست زیر نگاه ریزبین آقاجانش به مظفری زنگ بزند. به سرعت به اتاقش دوید و شماره مظفری را پیدا

کرد و گرفت. نفس عمیقی کشید تا از شدت هیجانش کاسته شود:

-الو؟

-س سلام... آق قای مظفری؟

صدای پر از تعجب مظفری بر گوشش نشست:

- علیک سلام پری خانم یادی از دوستان کردید؟!

.....

تمام وجودش پر از شادی بود. حالا دیگر مطمئن بود میتواند هفته بعد دوستانش را ببیند. برخورد معقول و خوب مظفری برایش مژده بخشیده شدن داشت. اینکه برخورد آن روزش را به رویش نیاورد، خود دلیل واضحی بر بزرگ منشی او بود. از خدا می خواست دوستانش هم او را ببخشند. بخصوص محتاج بخشش مژگان بود. چقدر از این تماس خوشحال بود، فقط خدا می دانست. هنوز جملات آخر مظفری در سرش تاب میخورد:

-تو بیا بقیه بامن! درسته دلخور شدند اما همشون درکت میکنند. هرچند ما هم نباید کوتاه میومدیم اما خب، یک سری مسایل پیش اومد که نشد بیایم دوباره سراغت. هفته دیگه ما هم بعد از سه هفته دور هم جمع میشیم. اون روز منتظرتم.

ناخواسته گوشی خاموش را بوسید و جیغ کوتاهی از خوشحالی کشید و به سرعت از اتاقش خارج شد تا گوشی را به داییش برساند. همانطور که بی هوا وارد پذیرایی شده بود سر جایش خشکش زد. از آنچه روبرویش دید نفسش به شماره افتاد. به سرعت سر به زیر افکند و از اتاق خارج شد. شاید تمام آن لحظات یک دقیقه هم طول نکشیده بود ولی او، به اندازه تمام عمرش خجالت کشیده بود. هنوز نگاه متعجب جوان روبرویش آزارش می داد. حتی متوجه لبخند فرو خورده داییش و دهان باز مانده از تعجب آقاجانش هم شده بود. نگاهی به سر وضعش کرد و باز از خجالت گر گرفت. پیراهن راحتی گشاد و بلندی تنش بود و موهایش بی قیدانه اطرافش رها بود.

نفس عمیقی کشید تا برخوردش مسلط شود "این دیگه کی بود خدایا؟! بعد چیزی مثل برق از ذهنش گذشت "نکنه...وای خدا اگه مهمون دایی باشه آبروم رفته...حالا چطور دوباره برم توی اتاق؟" کنار در سر خورد: "خدا مرگت بده پری!"

صدای کوبیدن در اتاقش بلند شد و به دنبال آن صدای آرام بی بی اش:

-پلی مائل این تلفنت تموم نشد(نشد)? مهمون تاییت(داییت) اومده بتو(بدو) بیا کمک!

آهی از سر درد کشید. چه خوب که بی بی اش متوجه شاهکارش نشده بود و چه بد که کمی زودتر باخبرش نکرده بود. ماندن دیگر جایز نبود. با اکراه پیراهن را با بلیز و شلواری عوض کرد و روسری و چادرش را به سر کشید. خودش را مرتب کرد و بیرون رفت. هنوز در چهارچوب در آشپزخانه قرار نگرفته بود که بی بی سینی چای را در دستانش گذاشت.

-ببر زوت مائل تا سلت نشده. (ببر زود مادر تا سرد نشده)من با این پام نمی تونم!

پری با اکراه سینی را گرفت و به سمت اتاق حرکت کرد بسم اللهی گفت و وارد شد. سر هر سه مرد بالا آمد و سر او از شرم زیر افتاد. زیر لب سلام آرامی داد که جواب رسایی دریافت کرد. حمود جلو آمد و سینی را گرفت و با لحنی جدی مخاطب قرارش داد:

-دستت درد نکنه دایی جون! سلمان جان ایشون خواهرزاده من حورا خانمه. ایشونم برادر کوچیکه ی زن من سلمان. همون مهمونم که برات گفتم.

-خوشبختم از زیارتتون خانم.

صدای گرم و پر صلابت جوان تنش را لرزاند. صدایش مثل داییش تنی خاص و لهجه بارزی داشت. به ناچار سرش را بالا آورد و نگاهش به نگاه آقاجانش افتاد:

-خوش اومدید.

این را گفت و به سرعت خارج شد. نمی دانست دایی که آنقدر غیرتی بود، حالا غیرتش را کجا گذاشته بود که او را در آن شرایط معرفی میکرد؟ هنوز افکارش نابسامان بود که حمود از اتاق خارج شد:

-همیشه وقتی مهمون دارید بی هوا میای تو اتاق؟

شاکی نگاهش کرد.

-متوجه حضورشون نشدم.

-به هر حال کاریه که شده! اگه خودت رو معذب کنی بدتره... آقاجونت و سلمانم بی خیال شدند. برو کمک مادر بزرگت!

اتاق ساکت بود و همه منتظر به حمود چشم دوخته بودند. او و پدر و پدربزرگش، در اتاق جمع شده بودند تا حرفهای داییش را بشنوند. بعد از تقریباً یک ماه پدرش و داییش با هم روبرو شدند. از آن برخورد شدید خبری نبود ولی، هنوز در چشمهای هر دو دلخوری موج میزد. گوشه ای از نشیمن خانه کنار پدرش نشسته بود و دستان قوی و مطمئن پدرش را در دست داشت. نمی دانست چرا بیخود از این دور هم جمع شدن که به درخواست داییش بود، می ترسید. صدای پر صلابت حمود سکوت را شکست:

-قبل از هر چیز من یک معذرت خواهی به همه شما بدهکارم. من به شخصی گفتم که باید برای اشتباهاتش عذر خواهی کنه و حالا خودم هم باید عذر خواهی کنم.

دستهای حمود عصبی در هم گره خورد و پری لرزی خفیف در دستان پدرش احساس کرد:

-من تا قبل از دیدن شما فکرای بدی در موردتون کردم. اینکه خواهر مرحومم خانواده شما رو از من، که تنها باقی مانده خانواده اش، بودم مخفی کرده بود برام غیر قابل تحمل بود و همین باعث دامن زدن به افکار مسموم شد. فکر اینکه خانواده ی شما، از تنها بودن خواهرم سوء استفاده کرده باشه و... فکر خیانت... دیوونه ام میکرد!

صدای حمود لرزید و در چشمان پدرش خیره شد:

-من یک عذر خواهی بهتون بدهکارم. وقتی اومدم و فهمیدم که مخفیانه و بدون سر و صدا جدا شدید و حتی نداشتی خانواده ات چیزی بفهمند، فهمیدم توی مردانگی تکی. رفتار خانواده ات بهم نشون داد اهل دغل کاری و نگاه به ناموس این و اون نیستید. تربیت تنها یادگار خواهرم هم همین رو ثابت کرد. حمود نفس عمیقی کشید و برای لحظه ای چشمانش بسته شد:

-بزرگترین بدی من اینه که اول عصبانی میشم و بعد فکر میکنم. در مورد شما من چهار روز هم، برای افزایش خشمم وقت داشتم. چهار روزی که برام اندازه یک عمر گذشت چها روزی که از شنیدن وصیت پسر داییم گذشت و طول کشید تا پیام اصفهان و بچه خواهری رو ببینم که روحم از وجود خودش و پدرش بی خبر بود. امیدوارم کمی به من حق بدید. ولی باور کنید بعد از دیدن حال خراب شما و حورا مطمئن شدم افکارم یک جاییش می لنگه و حالا میدونم کلا فکرم غلط بوده.... اما بازم از شما و خواهرم دلخورم... از پنهون کاریتون... از اینکه من نفهمیدم چی به سر تنها بازونده خانواده ام اومده!!

حسام در تمام مدت ساکت بود و اخمهایش در هم فرو رفته بود:

-من ازتون گذشتم. امیدوارم خواهرتونم حالتون کنه چون، یک پای حرفها و افکار نامربوطتون برمیگرده به خواهر پاک تر از گلتون.

حرف حسام برای حمود گران آمد و اخمهایش در هم فرو شد و از ناراحتی چشمهایش را بست و لبهایش را به هم فشرد:

- گفتید کارمون دارید ما همه منتظریم کارتون رو بشنویم.

این رسمی حرف زدنهای یعنی نه پدرش و نه داییش قصد صلح نداشتند. نمی دانست حق با کدام یک است. هم داییش محق بود که سالها خواهر زاده اش را مخفی کرده بودند و زندگی چند ساله خواهرش با مرد دیگری از او مخفی شده بود و هم پدرش که مورد حمله ی تهمتهای ناروا قرار گرفته بود. اما این را خوب می دانست که اگر حمود به جای داییش، عمویش بود و به جای پدرش، مادرش در معرض اتهام قرار گرفته بود، ورق کاملا بر

میگشت و از نظر عرف و قانون حالا این حمود بود که صاحب حق شمرده میشد نه پدرش! باز هم صدای داییش افکارش را بر هم زد:

-خواهش کردم جمع بشید تا یکسری مسایل رو عنوان کنم که بیشترشون به حورا مربوطه.

حمود این را گفت و از داخل کیفش اوراقی را خارج کرد.

-طبق قانون این سهم الارث مادری حوراست. روزی که من از اسارت برگشتم، مادرش فوت کرده بود و قانونا من صاحب تمام املاک پدری و مادری بودم. چون وارث دیگه ای نبود و در تمام این سالها هم همین فکر رو میکردم پس املاک در تصاحب من بود. اما حالا وضعیت فرق کرده و من باید حق رو به صاحبش برگردونم. حسام: پری احتیاجی به اینا نداره.

حمود نفس عمیقی کشید و نگاه جدیش را به حسام دوخت:

-شما نمیتونید در این مورد تصمیم بگیرید. این حق حوراست. اگر نخواستشون میتونه وقفشون کنه یا ببخشه یا آتیش بزنه! ولی توی اموال من نباید بمونه.

دستان پری در دستان پدرش فشرده شد. متعجب به دوئل نگاه دو مرد می نگریست. فکرش از اموالی که بحثشان بود دور بود و بیشتر به نزاع خاموش پدر و داییش فکر میکرد. حسام ساکت شد و حمود حرفهایش را پی گرفت:

-من توی این مدت تازه به فکر اموال پدریم افتادم. توی مدتی که من اینجا بودم سلمان زحمت کارها رو به عهده گرفت. قانونا چون مادر پری در زمان مرگ پدرم مادرم در قید حیات بوده، حالا اموال به فرزندش میرسه. کارای انحصار وراثت زمان بره و طول میکشه تا زمینها به صورت قانونی تفکیک بشه. باید چند بار آگهی بدیم و وراثت باید درخواست تفکیک بدنند... به هر حال این تقاضا نیازه که از طرف حورا هم تایید بشه.

حمود کاغذ را پیش روی پری نهاد:

-امضاش کن دایی جون تا حداقل توی این مورد مدیون مادرت نباشم.

حسام نفس عمیقی کشد و دست او را رها کرد و این به نظر پری، یعنی تایید پدرش. با اکراه دست پیش برد و با دیدن حرکت سر و تایید آقاجانش کاغذ را بدون حرفی امضا کرد.

-درستش این بود بخونیش دایی.

-من تا حالا حقی توی این اموال نداشتم. اگر با این امضا هم، همه حق رو از خودم هم برداشته باشم ضرر نمیکنم.

حمود ناراحت لب گزید و پدرش با افتخار به او نگریست:

-به هر حال این اموال کمی نیست حورا جان. شرط عقل هم حکم میکنه هیچ وقت کاغذی رو بدون خوندن امضا نکنی.

پری سری به تایید تکان داد تا قائله ختم شود. حمود کنار کشید و اسناد را دوباره در کیفش نهاد. دلش طاقت نداشت و باید حرفش را میزد و چه زمانی بهتر از حالا که همه در آرامش نسبی بودند.

-ببخشید دایی جان.

حمود با تعجب به پری نگریست. این خطاب برایش بسیار شیرین بود. حقیقت این بود که سالیان سال تنهایی آزارش میداد و در حقیقت یادآوری خانواده شلوغش و تنها ماندن یک باره اش و حسرت عمو و دایی خطاب شدنش، عذابش می داد. و حالا این اولین بار بود که پری، دایی خطابش کرده بود. در تمام روزهای گذشته پری از مخاطب قرار دادن او به صورت مستقیم پرهیز کرده و طوری از زیر بار صدا زدن او در رفته بود:

-جان دایی

پری خجالت زده سر به زیر انداخت:

-اون...اون لباس و عروسک...چی بودند؟

حمود نگاه مستاصلش را به پری دوخت. انتظار این سوال را نداشت. نگاهش به چشمان ریز شده حسام و صورت کنجکاو پدر حسام که افتاد، مطمئن شد این سوال آنها نیز هست. نفس عمیقی کشید:

-همش برمیگرده به وصیت موسی، شوهر مادرت. نمی دونم چرا تصمیم گرفت حقیقت زندگی مادرت رو توی سالهایی که من نبودم به من بگه. برام درد داشت که من نمی دونستم و اون می دونست. مادرت همون روزی که موسی رو دیده بود حقیقت رو بهش گفته بود و موسی برخلاف من واقعیت رو پذیرفته بود. بدون هیچ جنگ و جدلی. حتی اونم نخواست موقع حیاتش من قضیه رو بدونم. موسی واقعا عا...

نگاهش به صورت دردمند حسام که افتاد حرفش را خورد و اخمی بر چهره اش نشست:

-مادرت همیشه آرزوی لباس عروسی این شکلی رو داشت. خب...خب..موقع حنابندونشون بمبارون شده بود و حسرتش...موسی دلش می خواست این لباس برسه به دست دختر راضیه. هرچند نمی دونست تو ازدواج کردی یا نه ...گفت ...گفت بدم بهت اگر ازدواج کرده بودی که هیچ، وگرنه برای عروسیت به یاد مادرت بپوشیش.

پری از گوشه چشم میدید که پدرش از ناراحتی کبود شده است. ترسید که مبادا حال پدرش دوباره بد شود.

-خوبی بابا؟

-من..میرم بیرون..اک...سیژن می خوام.

صدای حسام به خس خس افتاده بود و پری مطمئن شد که حال پدرش بد شده. می دانست پدرش با یادآوری گذشته درد میکشد، بخصوص که از اطرافیان شنیده بود لباس عروسی مادرش، به خاطر جنگ پیراهن نباتی رنگ بلندی بوده است و دیگر هیچ. آن لباس کجا و لباس زیبای اهدایی او کجا!! حسام به زحمت درخواست و شانه او را که نیم خیز شده بود، فشرد تا بر جایش بماند. خودش را لعنت کرد که بی موقع سوال را پرسیده است. -بشین..بابا.

آقاچانش درخواست و به کمک پسرش آمد و او را از اتاق خارج کرد. پری کلافه و ناراحت بود. نفس عمیقی کشد " حالا من با اون لباس چکار کنم؟ آخه مرد مومن، اینم وصیت بود کردی! این ور بابا اون ور وصیت یک آدم که نمی شناسمش!" با به یادآوردن لباس عروسیش و مقایسه آن با لباس اهدایی و حسرتی که بر دلش مانده بود آه کشید. " شاید دفعه بعد بتونم لباسو.." فکرش را رها کرد و به خودش پوزخند زد " اصلا مگه قراره دوباره عروس بشی؟ اگه عروسم بشی کی برای یک زن دو بخته جشن می گیره " و سعی کرد تصویر شخصی را که پیش چشمانش جان گرفته بود، عقب بزند.

-با سوال همه ناراحت شدند!

با صدای داییش تازه حضور او را به خاطر آورد. اخمهایش ناخواسته در هم شد:

-حق من بود بدونم. اون عروسک چی؟؟

-اون عروسک رو وقتی داشتم میومدم همسرم بهم داد. گفت..مثل اینکه...مادرت روزای آخر...با اون آروم میشده و از خودش جداس نمیکرده.

اینبار به جای پدر، نفس خودش به تلاطم افتاد. اشک در چشمش حلقه زد. پس مادرش فراموشش نکرده بود. هر چند عکسهای دو نفره شان که پر از لک اشک بود، خود گواه بی قراری های مادرش بود.

-ب باور ..ک کنم فقط برای این اومدید؟

-نه...من اومدم اول از همه شما رو ببینم. دلم می خواست برای پدرت آبرو نذارم...اگه..اگه موقع مرگ مادرت آزاد شده بودم و پدرت رو می دیدم...شاید هیچ کدوم از این اتفاقا نیافتاد...البته دلیل دیگه ای هم داره! بجز این لباس، موسی تمام اموالش رو به نام تو کرده...دختر همسرش! تنها کسی که براش مونده بود! بعد از مادرت توی تمام این سالها تنها زندگی کرد با پرستارش. با همه اصرار ما برای ازدواجش تنهایی رو به گرفتن جایگزینی برای مادرت ترجیح داد. درست مثل همون سالهایی که شنیده بود مادرت زنده است و جایی از ایران

داره زندگی میکنه و به یادش و به امید دیدن دوباره اش تنها زندگی کرده بود، بازم به یاد مادرت بودن رو به شریک شدن خلوتش با زن دیگه ترجیح داده بود...روز آخر پرستارش به من گفت همیشه تویی رو که ندیده بود، مثل بچه خودش دوست داشته و با دیدن عکسهاش که جا مونده بود آروم میشده. برای همین اموالش رو به نامت کرد.

سرش تیر کشید! از محبت مردی غریبه، که ندیده محبتش بر قلبش نشسته بود، غرق در حسی ناشناخته شد. سعی کرد رفتار پدرش و همسر مادرش را بعد از مرگ مادرش، مقایسه نکند. شاید اگر آن مرد هم در شرایط پدرش بود وضعیتش فرق میکرد. شاید اگر او نیز در آن بمباران تمام خانواده نزدیکش را از دست نداده بود، زندگیش طور دیگری رقم می خورد!

-این روزا همش دارن اموال به نامم میزنند. انگاری دارم پولدار میشم.

حمود به صدای آرام و هزین گونه پری خندید:

-پولدار شدی!!..اموال موسی به تنهایی برای پولدار کردن کافیه.

داغ بود. نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط شود. دلش نمی خواست از شنیدن این حرفها دچار تب عصبی شود. دیگر دلش نمی خواست با کوچکترین شوکی از پا در بیاید. دلش نمی خواست لوس و ضعیف باشد. او کسی بود که با تمام سختی هایی که کشیده بود، در خانه همسرش چندماه تاب آورده بود. باز هم نفس عمیقی کشید. باید ذهنش را دور میکرد:

-چرا...چرا پیش ما موندید؟ اگه اگه از ..بابام..

-انگار تو خیلی از موندنم ناراحتی نه؟ این دومین باره امروز اینو ازم می پرسی؟!

خجالت زده سر به زیر انداخت:

-نه یعنی..خب..درکش برام سخته..شما ..خونه و زندگیتون رو گذاشتید و موندید!

-خجالت نکش من همون هفته اول علتش رو به آقاچانت گفتم. چیزی برای مخفی کاری نیست..خوبه که احساسات رو بی رودربایستی بگی! من به خاطر خودم موندم ...به خاطر دینی که از مادرت گردنم بود...می خواستم بشناسمتون..نمی خواستم همون روز با یک فکر مسموم برگردم...بعدم وضعیت تو و پدرت نگرانم کرد ...خب برخورد معقول آقاچانت و لطف زیادش هم بی تاثیر نبود.

-کارم رو سپردم همکارام. قبل از اومدنم این کار رو کردم. می دونستم تا مدتی ذهنم مشغوله و نمی تونم خوب کار کنم. البته موندن من اینجا عامل مهم دیگه ای هم داره. سلمان به جای من اونجا مواظب زندگیم بود و کارهای من رو سرو سامون داد عوضش من اینجا دنبال کاراش بودم. قراره اگر خدا بخواد اینجا مستقر بشن! قلبش از شنیدن این موضوع تیر کشید. نمی دانست چرا چیزی قلبش را فشرد. سرش را بالا آورد و به چشمان ریز شده داییش نگریست:

-چ چی؟ این اینجا؟ با کی؟

صدای خنده آرام داییش در گوشش پیچید:

-با اونم مشکل داری؟ نترس قراره یک ماه دیگه خونه اش رو تحویلش بدن. تا بره و خانواده اش رو بیاره فقط دو هفته مهمون خونه آقاجانت هستند!

پری کلافه نفسش را فوت کرد و اندیشید "گل بود به سبزه نیز آراسته شد"

صبح روز بعد داییش و سلمان بعد از انتقال اموال همسر مادرش به او، در میان دعای خیر آقاجان و بی بیش راهی شهرشان شدند. سفری که بازگشتی نزدیک داشت و زندگی او را دگرگون میکرد!

هوای خنک کوه را به سینه کشید و دستهایش را در هم فرو کرد. از برخورد خوب دوستانش متعجب بود. آن روز، مثل روزهای دور، با یوسف به کوه آمده بود و این همراهی نفر سومی را نیز در برداشت، نگین، همسر یوسف را. یوسفی که بعد از ازدواجش زمین تا آسمان تغییر کرده بود و حالا بعد از نزدیک هشت ماه، شیفته همسرش بود و این را همه به خوبی فهمیده بودند.

برای دوستانش هدایایی گرفته بود، دلش میخواست هدیه ای به هر یک بدهد تا مگر، جسارت آن روزش را فراموش کنند ولی، آنها بزرگوarter از افکار او بودند. برخوردشان چه صمیمی و خوب بود. بدون ردی از ناراحتی و دلخوری. چقدر دلش از محبت خالصانه مژگان و سپیده غنچ رفته بود. نگاهش را در جمع گرداند و باز هم جای خالی او آزارش داد:

-مژی؟ امیررضا کجاست!

مژگان مشتی بر بازویش کوبید و بلند خندید:

-کوفت. فقط اون نیست؟! نه نه نه....

-اذیت نکن یک سوال پرسیدم!

-خودت خری! رفته مسابقه. بین تیمهای سپاهان و ذوب آهن مسابقه بود...باید می رفت! خیالت راحت شد!

پری ناخواسته اخمهایش در هم شد. ته دلش دوست داشت او را نیز ببیند و عذر خواهی کند!

-خب حالا خوب نگاه کن...آفرین...ببین چند نفر دیگه هم نیستند؟!

نگاه چپی به مژگان کرد و دوباره به دوستانش نگریست. حق با مژگان بود. علی و عارف و همسرانشان به علاوه طوبا نبودند. همچنین نازنین و کوروش. جای خالی نازنین و طوبا عجیب نبود ولی بقیه جای سوال داشتند:

-این برادرای بزرگی بازم نیستند!! این بار کوروشم بهشون اضافه شده!

مژگان نفشش را پر صدا بیرون داد:

-خوبه بالاخره چشمای عاشقت بقیه رو هم دید!

-مژگان!!

-کوفت. دروغ نمیگم.

بعد صدایش غمگین شد:

-این بار غیبت هیچ کدومشون مثل همیشه نیست!

دلش لرزید:

-چی شده؟

-طوبا...تا دم مرگ رفت و برگشت.

-چی؟؟ بچه ...بچه اش!! وقت زایمانش بود نه؟!

-آره..سر بچه نچرخید. بعدم دیر رسوندنش به اتاق عمل، بچه اش مرده به دنیا اومد . خفه شد!

-وای!! خودش! خودش! خودش چطوره؟

-الان خدا رو شکر بهتره. دو روز بیهوش بود..حالا هم دچار افسردگی شده. علی و عارف و شوهرش به همراه

فرشته و فریبا بردندش زیارت، شاید خودش رو از غم خالی کنه و بهتر بشه.

-من واقعا متاسفم...خیلی متاسفم...این مدت واقعا از همه بی خبر موندم. کی این اتفاق افتاد؟

-همون روزی که ما اومدیم دیدن تو.

شرمزه سر به زیر انداخت. بعد ناگهان با یادآوری نازنین ترس به دلش چیره شد:

-نازی...نازی چی؟ اون خوبه؟ بچه اش؟

مژگان خندید:

-خوبه بابا..هر دو خوبند..فسقلی عجله داشت هفت ماهه دنیا اومد..پریشب! همه رو از ترس کشت!

-وای راست میگی؟ پپس برای همینم کوروش نیست؟ اسمش رو آخرش چی گذاشتند؟

-یکی یکی بپرس چه خبرته؟ آره بابا سرشون شلوغه...اسمشو کامران گذاشتند ..یک جیغ جیغویی که نگو...من

به شاهین گفتم اگه بچه اینه هیچ وقت بچه نمیخوام!

پری لبخند زد:

-پس به فکرشید؟

-حالا.

هر دو خندیدند.

-خدا رو شکر که نازنین خوبه. ولی خیلی برای طوبا ناراحت شدم.

-همه ناراحت شدیم.

-من خیلی بی وفام! نه؟

-آره ..خیلی هم نامردی و من خیلی خانمم که بخشیدمت.

لبخندی بر لبانش نقش بست.

-هوم!!

-یادت باشه اعتراف کردیا!!

-واقعا ازت ممنونم که بخشیدیم. اصلا انتظار برخورد خوب ازتون نداشتم!

-فکرکردی همه مثل توئند؟ نه عزیزم ! ما همه آدمای با سطح درک بالایی هستیم!! همه گل و مهربون و

خوب..تو این وسط خار در اومدی!!

-خوبه توئم؟! حالا هی برای خودتون هندونه قاچ کن.

-منم عاشق هندونه...به به...اما پری!

-هوم؟!!

-همه...فهمیدند.

لحظه ای خشکش زد :

-چ چی رو؟

-زندگیت رو....یعنی آقا جانته برای عذرخواهی، ماجرا رو گفت....گفت یک مدت تحت درمان بودی و اخیرا دوباره افسرده شدی. علتشم گفت!

نفسش را پر صدا بیرون داد و به هم گروهی هایش نگریست. کسانی که الان همراهش نیز بودند ولی هیچ یک تغییری در رفتارشان نداشتند. درست برخلاف انتظارش! حالا می فهمید چرا نگاهی رنجیده نبود. همه آنها در زندگی مشکلاتی داشتند و همین بود که آنها را به نزدیک کرده بود و حالا دیگر او را وصله ناجوری نمی دیدند! صدایش تحلیل رفت:

-همه فهمیدند؟!

-آره. همه اونایی که اون روز بودند!

و این همه شامل؛ مظفری، مهرداد و همسرانشان، کوروش و نازنین، مژگان و شاهین، سپیده و مهدی و صابری بود! آهی کشید:

-شاید وقتش بود بدوند. اینطوری کمتر شرمند میشم.

-اما همشون شوکه شدند. حتی شاهین و رضا که کمی از جریان رو می دونستند. عمو هم اصلا به روی خودش نیاورد که می دونسته....منم... بیچاره نازنین و سپیده یک ساعت فقط گریه کردند. دلش از ترحم آنها به درد آمد:

-یعنی اینقدر بدبختم؟

-نه... اشتباه نکن همه از تنهایی ناراحت شدند و از اینکه دوست خوبی نبودند که راز تو بهشون بگی...میدونی سپیده چی گفت؟ گفت من همیشه تعجب میکردم که دختری به جوونی پری چرا اینقدر بی حوصله است و از جمع دوری میکنه. هیچکس باور نمی کرد اینقدر سختی کشیده باشی. از بس لوسی!

نگاهش در جمع گشت و روی سپیده که مثل همیشه مشغول بررسی گیاهان کوهی بود ثابت ماند:

-امسال برای دکترا امتحان میدی نه؟

-آره. من در تعجبم ازش. با وجود مریضی دخترش و مشکلات زیادی که داشته هنوزم پر انرژی. اصلا انرژی من به سن و سالش نمیاد. خوبیش اینه مهدی هم پا به پاش میاد. مهدی همیشه میگه مدیونشه!

پری نگاه ماتش را به آنها دوخت. باور آنکه روزگاری مهدی، این مرد عاقل و محبوب، در چنگال اعتیاد اسیر بوده است، سخت بود. سپیده با فداکاری و صبر، همسرش را نجات داده بود و تنها قربانی این دیو شوم، دختر نازنینشان بود که دچار فلج مادرزادی شده بود. آنها هرگز سعی نکرده بودند دوباره بچه دار شوند و زندگی خود را

وقف دخترشان کرده بودند و بعد پا به پای هم برای پیشرفتشان تلاش کرده بودند. به خودش و زندگی راکدش اندیشید. انگار تازه پرده ها از جلوی چشمانش کنار میرفت. تازه می فهمید چرا دکترش او را به این گروه معرفی کرده بود. گروهی که هر کدام دردی داشتند شاید به مراتب بزرگتر از او و صد افسوس که دیر به صرافت مقایسه خودش با آنان افتاده بود:

-مژی واقعا من لوسم؟

-هی...بگی نگی...این مدت ما فقط دیدیم خانواده ات چهارچشمی حواسشون بهته. صد البته که، از دید کسی که ندونه چرا خانواده ات اینطوری رفتار می کنند، لوس میای.

با یادآوری داییش لبخندی زد:

-اما داییم هم بهم گفت لوسم.

-دکتر معمولاً آدمای با فهم و کمالاتیند!

هر دو خندیدند.

-مژی میخوام کنکور بدم!

-واقعا؟! جدی میگی؟

-آره. تصمیمم جدیه!

مژگان بی مقدمه جیغی کشید و در آغوشش کشید.

-خیلی خوشحالم برات. خیلی زیاد. وقتش بود یک تکونی به خودت بدی. نمیدونی چقدر دلم میخواست وادارت

کنم از لاکت در بیای. حالا چی شد که این تصمیم رو گرفتی؟!

قضیه داییش را تعریف کرد:

-دستش درد نکنه. چهار ساله با مایی و ما نتونستیم برات کاری بکنیم..ایول داره این دایی جان!

-اما من خیلی عقبم. کتابا عوض شده.

-غصه نخور تو یا علی بگو، بقیه اش با من! تازه نمیدونی بعضیا بشنون چقدر خوشحال میشن!!

با اخم به مژگان نگاه کرد و بعد هر دو با صدا خندیدند!!

-باشه بابا !!! من هستم تا تهش!

-باریک الله!!! حالا میخوای برای چی بخونی؟

-پزشکی!

اُهک. چه بالا می پری!

-منو دست کم نگیر مژگان خانم! من یک موقع شاگرد اول منطقه بودم...اصلا میخوام به شما و به خودم ثابت کنم میتونم.

-آفرین این درستشه!

مژگان دستش را کشید و پیش جمع رفت. از واکنش دوستانش شگفت زده شد. همه ابراز خوشحالی کردند و تا آمد به خودش بیاید معلمها و حتی ساعات درس خواندنش هم مشخص شد! قرار بر این شد که سپیده در زیست شناسی و زمین به او کمک کند. مهدی در شیمی. مهرداد در ریاضی و خود مژگان در فیزیک. مظفری هم، که کار مشاوره انجام میداد، قبول کرد برایش برنامه ریزی کند. از خوشحالی در پوستش نمی گنجید:

-نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

مظفری خیلی جدی به او نگریست:

-خوب درس بخون تا قبول بشی.

سپیده: اما اونقدرم بهش دل نبند که اگه نشد سرخورده بشی. به نظرم بد نیست توی ساعات فراغت یک کار دیگه هم بکنی. مثلاً خیاطی یا آرایشگری.

مژگان: عکاسی هم خوبه ها

صدای خنده جمع بلند شد و پری نگاه غضب آلودش را به مژگان دوخت و چینی در دماغش انداخت:

-چقدرم من از این کارا خوشم میاد! ببینم این همه کار برای یک سال زیاد نیست؟ فکر کنم تمرکزم روی درس باشه بهتره.

مظفری حرفش را تایید کرد و او به همه قول داد که چه قبول شود و چه قبول نشود، از سال آینده تابستان به دنبال آموزش فنی برود که در آینده به کارش بیاید و به قولی از یکجا نشستن دست بردارد. خودش هم باور نمیکرد که اینقدر تغییر کرده باشد. انگار فقط دنبال نیروی محرکی برای حرکت بود. خودش هم مدتی بود که می دانست از بیکاری و وقت کشی خسته شده است.

آن روز با شوخی و خنده سپری شد. حتی انرژی برای صعود هم بیشتر شده بود و این تغییر روحیه برای همه دوستانش شیرین بود. آخر روز تصمیم گرفت، به دوستانش سری بزند و با مژگان قرار گذاشتند تا با هم به دیدار نازنین و طوبا بروند. قرارهایشان را که گذاشتند در لحظه آخر به یاد تغییر مکانش افتاد:

-راستی مژگان، من دیگه خونه آقاجون نیستم!

-چرا؟

-آقاجون از آبادان مهمون داره و اینطور که معلومه چند وقتی هستند. علاوه بر اون، بابا میگه دوست داره پیش اونا زندگی کنم. آقاجون هم راضیه. هر چند هر دو مریض اند ولی خب، هر دوشون انگار دوست دارند تنها باشن.

-که اینطور.

-آره. می بینی یکهو چقدر تغییر توی زندگیم داره رخ میده؟

-ان شالله که همشون خیره.

پری صمیمانه مژگان را در آغوش کشید. این دوستی برایش دنیایی ارزش داشت. حق با دایش بود دوستهای خوب به راحتی به دست نمی آمدند. با شوخی از دوستانش جدا شد و به همراه نگین و یوسف که به دنبالش آمده بودند راهی خانه شد.

زندگی پری همانطور که انتظارش داشت، دست خوش تغییر شد. با انتقالش به خانه پدری، اتاق سابق یوسف، در اختیارش قرار گرفت. همه خانواده از تصمیم تحصیل مجددش استقبال کردند. همه بجز عمه اش که همچنان گله مند بود که چرا پری دوباره ازدواج نمیکنند و هنوز از حرفهای مردم می ترسید.

در میان تعجبش هفته بعد از ملاقات دوستانش صابری و مظفری با کتابها و برنامه ی درسیش به خانه پدریش پا گذاشتند و برای اولین بار پدرش و صابری، با یکدیگر ملاقات کردند. ملاقاتی که زیر نگاه ریز بین یگانه و اخمهای درهم پدرش انجام شد. انگار برخلاف آقاجانش، حضور صابری برای پدرش خوشایند نبود.

صابری تمام وسایل را در اختیارش قرار داده بود و برای حفظ حرمت خانواده او و درک جو پیش آمده، به اتاقی دیگر رفته بود تا مظفری و او به راحتی به کارهایشان برسند. چیزی که توجه اش را جلب میکرد اشعاری بود که با خطی بسیار خوش اول همه کتابها نوشته شده بود. اشعاری که همه بوی تشویق میداد نه تحریک!! عاشقانه نبود ولی دلش را زیر و رو میکرد. کاری که با توجه به شناختی که از صابری یافته بود، از نظرش بعید بود. همان روز مظفری با دیدن اولین بیت شعر با لبخند به او نگریسته بود و بدون زدن حرفی، فقط سری تکان داده بود و باعث شده بود از شرم سرخ شود!

اوایل با دیدن کاغذ و قلم حالش بد میشد و گاهی با دیدن مطالب جدید دلسرد. اما با مشاوره های مظفری و راهنمایی های دکتر حسینی و تشویق دوستانش، و صد البته با نگاههای مشوق صابری، دوباره به سراغ

درسهایش بر میگشت. کم کم با گذشت دو ماه روحیه درس خواندن را بازیافته بود. بخصوص با یادآوری آنکه عشق درس خواندن باعث شده بود که روزهای زیادی از عمرش را از دست بدهد انگیزه اش مضاعف می شد. تغییر دیگر زندگیش، با ورود سلمان و خانواده اش درست فردای روز دیدار صابری و مظفری رخ داد. با ورود خانواده سلمان زندگیش رنگ و بوی دیگری گرفت. با دیدن زن زیبای کنار سلمان نفس راحتی کشیده بود. همسر سلمان، سهیلا، زن سیاه چشم و سفیدرویی بود که در زیبایی نه بی نظیر، ولی کم نظیر بود. شرم و حیای دلنشینی داشت و برخلاف حضورش در جمع های خانوادگی، در خلوتهای زنانه بسیار پر سر و صدا و شلوغ بود و در جمع زنان، مجلس را به دست میگرفت. پنج ماهه بود و به زودی صاحب فرزند دختری میشد که قرار بود سهیلا نام بگیرد.

این خانواده دو نفره، با روحیه خونگرم جنوبیشان، به سرعت و در عرض یک هفته در خانواده اش جا باز کردند. طوریکه قرار شد تا زمان وضع حمل سهیلا، آنها در خانه آقاجانش ماندگار شوند و اقامتشان در خانه جدید به تعویق افتاد. سلمان که به خاطر شراکت با دوستش به اصفهان نقل مکان کرده بود. به دنبال کارهای نمایشگاهش بود و کمتر با سهیلا وقت می گذراند و همین نزدیکی آنها را سرعت بخشیده بود. سلمان با انتقال سرمایه اش به اصفهان می خواست به کار مبلمان بپردازد و بسیار از این کار راضی می نمود و همه را از پا قدم خوب دخترش می دانست.

او مردی بسیار متعصب و سخت گیر بود و نگاهها و لحن جدیش او را به یاد داییش می انداخت. اما همین مرد جدی، که به زور کلمه ای با او سخن میگفت، با همسرش بسیار مهربان بود و البته بیشتر تعصبش نیز، روی همسرش پیاده میشد. طوریکه گاهی او را یاد کارهای بهنام می انداخت و ناخواسته تنش را می لرزاند.

هر چه از سلمان دوری میکرد به سهیلا نزدیک میشد. سهیلا که همسن و سال خودش بود، به سرعت تبدیل به دوستی صمیمی برایش شد. تا آنجا که، با شور و ذوق با هم به خرید می رفتند و برای فرزند به دنیا نیامده خرید میکردند. گاهی به اصرار سهیلا، جمعه ها سلمان او را به کوه می رساند و او عجیب دلش می خواست راز این همراهی ها را از یکی از هم گروهی هایش مخفی کند. از امیررضایی که با چشمان ریز شده و گاهی اخمهای در هم، این رفت و آمدها را زیر نظر داشت و هیچ نمیگفت. و او گاهی در اعماق قلبش از این سکوت دلگیر میشد.

داخل خانه نشسته و با سهیلا مشغول پاک کردن سبزی بودند. سهیلا که در ماه هفتم بود، هوس آش رشته کرده بود و حالا با شوخی و خنده خودش نیز، مشغول آماده کردن ویارانه اش شده بود. صدای در، بین حرفهایشان وقفه انداخت و چیزی نگذشت که عمه زهرایش با قیافه ای برزخی و عصبانی وارد خانه شد. او که به تازگی چاق شده بود. سرخ و نفس نفس زنان خودش را به داخل خانه کشید و با غیض به او نگاه کرد:

-سلام عمه جون.

-من هیچ سلام علیکی با تو ندارم!

متعجب و با چشمانی فراخ به عمه اش نگریست:

-چیزی شده؟!

-تازه چیزی شده؟ هان؟ من امروز اومدم تکلیفم رو با تو دختره ی خیر ندیده روشن کنم!

سهیلا درخواست و یگانه سراسیمه خودش را به آنها رساند:

-چی شده باجی زهرا؟!

-از این دختره س.... بپرس! دیروز بعد از عمری آبرو داری، زن همسایه نشسته به من میگه چه نشستی که دختر برادرت با مردای رنگارنگ می پره! هر روز سوار ماشین یکیه....صبح زود میره شب میاد خونه....وای یگانه سرم داره می ترکه.

زهرا این را گفت و با سرعتی که از او بعید بود، به سمت پری یورش برد:

-من تا توی ه...رو خاک نکنم آرام نمیشینم.

آنقدر شوکه شده بود که نتوانست در برابر ضربه عمه اش مقاومت کند و به گوشه ای پرت شد و پهلایش با شدت به گوشه مبل اصابت کرد:

-حالا دیگه میری ه.ر.زه گردی...هان؟ اگه داداشم آبروشو خورده غیرتشو تف کرده...من نمیذارم.

موهایش کشیده شد و ناله اش در آمد:

-خیر نبینی دختر که پای آبرومون نشستی...گفتم چرا خواستگاراتو رد می کنی...گفتم چرا دیگه کسی سراغت نمیداد..نگو تشت رسوایی از بوم افتاده و صداس عالم رو برداشته.

موهایش با شدت کشیده شد و از درد به خود پیچید. یگانه جلو آمد و دست زهرا را عقب کشید.

-چکار میکنی زن؟ چی میگی برای خودت.

از شدت عصبانیت زور زهرا چند برابر شده بود. با تکانی خود را رها کرد و دوباره به سمت پری یورش برد:

-من تا تکلیف اینو روشن نکنم ول نمیکنم. داداش و بابام سرشونو کردن توی برف. ای خدا هر چی آمیرزا گفت گوش ندادم. میکشمت پت...

اینبار سهیلا هم ترسان جلو کشید و بی توجه به جنین داخل شکمش با کمک یگانه، زهرای خشمگین را دور کرد:

-نکنید تو رو خدا حاج خانم...این دختر از برگ گل پاکتره!!

زهرای بی توجه به وضعیت سهیلا به او توپید:

-ای دختر چه نشستی که چند بار با شوهر خودت دیدندش!! این بی همه چیز به فامیلم رحم نمیکنه...

نگاه سهیلا تار شد و تنش لرزید. اما دستانش را عقب نکشید:

-چی میگوید؟

-تو ماشین شوهرت دیدنش. اونم چند بار...از نشونه ها فهمیدم باید شوهرت باشه!! غیر از اون با سه تا الدنگ ترم بوده که اونا کوچه های پایینی پیاده اش کردند.

سرش تیر کشید. شصتش خبردار شد که جریان چیست! به زحمت لب چاک خورده اش را گشود و صدای ناله ماندش بالاخره بلند شد:

-کی؟ کی منو دیده؟ کجا!!

-تو خفه شو نانجیب!! تا خفه ات نکردم

از شدت برخورد با مبل پهلویش می سوخت

-خفه نمیشم....تا حالا هم حرمت بزرگتریتون رو نگه داشتم و خونه بابام رو!

زهرای غرید و خودش را رها کرد. اولین سیلی، در گوشش نواخته شد و درد بدی در سرش پیچید. با دست لرزانش دست عمه اش را گرفت:

-آخه از خدا بیخبر! اگه من بی ناموس بودم اگه هر...جایی بودم که به قول خودت و آدمای بدتر از خودت، تو

روز روشن نمی رفتم و پیام..اصلا...صبح نمیرفتم، شب پیام...شب می رفتم و صبح میومدم.

یگانه غرید و زهرای خشمگین را عقب کشید:

-بس کن پری! زبون به دهن بگیر! ببینم قضیه چیه!!

-بس نمیکنم یگانه...تا حالا هرکاری کردید دم نزدم...همش من خفه شدم...هر تحفه ای پیش کش کردید هیچی نگفتم. اما دیگه تهمت ناروا رو، اونم از خودی تحمل نمیکنم. آخه من به شما چه بدی کردم؟ چرا بعداز بیهو شدنم به خونم تشنه شدید!

زهره به سمتش یورش برد که این بار سهیلا جلوییش قد کشید:

-حالا دیگه جواب منو میدی بی آبرو! دیگه میخوای چکار کنی؟ آبرو برامون نداشتی!

-تو رو جون این بچه حاج خانم...تو رو خدا بذارید حرف بزنه...بخدا من که تا حالا بدی ازش ندیدم.

-بس که ساده ای زن...ما هم گول همین چیزاش رو خوردیم..اینم مثل مادر...

دستش بالا آمد و بی مهابا بر صورت عمه اش نشست.

-حق ندارید پشت سر مرده حرف بزنید..اونم زنی که به پاکیش زمین و زمون شهادت میده!

زهره جا خورده عقب نشست. یگانه زهره را عقب کشید:

-دستت درد نکنه پری! این چه کاری بود که کردی؟

-به چه حقی به مادرم توهین میکنید؟ خدا ازتون نگذره..تا یادم بوده همین بوده..مادر من بد و رو سیاه و نساز

بود..همین تو یگانه چقدر سرکوفتم زدی..خدا رو شکر که پاکیش ثابت شد و رو سیاهیش موند به شما!

یگانه ناراحت عقب کشید. سهیلا نیز ترجیح داد بیش از این در دعوای خانوادگی دخالت نکند. ناراحت اتاق را

ترک کرد. زهره هنوز شوکه وسط اتاق ایستاده بود. به سمت عمه اش رفت و محکم جلوییش ایستاد:

-چی فکر کردی عمه خانم؟ فکر کردی من همون پری بی زبون اون روزام؟ نه. فکر کردی نمی دونم دل

پسرت قبل از یوسف پیشم گیر بود؟ شوهرمم فهمید می خواستی من نفهمم؟ هان!!!خودم رو زدم به نفهمیدن

باورتون شد؟؟ فکر میکنی نمی دونم همه فتنه ها زیر سر شوهرته!

از شدت سیلی صورتش به عقب چرخید. با درد، صورتش را جمع کرد ولی عقب ننشست:

-خفه شو پت...

-نه...میخوام بهت بگم این قضیه هم از کجا آب می خوره...از خواهر شوهرت...(جیغ کشید) راست نمیگم؟

زهره با ضربه ای او را به عقب هل داد. محکم به میز داخل سالن خورد. درد در تمام بدنش می پیچید. دولا شد

و شکمش را فشرد. صدایش با درد از هنجره اش خارج شد:

-چرا ساکتید...راست میگم نه...همسایه ای در کار نیست..مگه نه؟؟

روی زمین نشست و به یگانه که مبهوت مانده بود نگریست:

-میخواید قضیه رو بدونید ؟ من میگم! به گوش خواهر شوهرش، رسوندند که چه نشستی دخترِ برادرِ زن داداشت، داره میشه هووت! دو هفته پیش ...زنش، خواهر شوهر ایشون، توی سوپری جلوم رو گرفت و هرچی لایق خودش بود بارم کرد...دیروزم...دیروزم اومد جلوم رو گرفت و به دست و پام افتاده یا زن شوهرش بشم.....یا از اینجا برم....می فهمید....کوبیدم تو صورتش که خانم گفت " بلایی یه سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنه!!"

مرتیکه..شوهرش...بعد از عروسی یوسف، اومده جلوی منو گرفته میگه بیا صیغه ام شو....میگه تو پول غرقت میکنم تو فقط...!! از ترس بی آبرو بازیش تو خونه آقاجون بست نشستم....بعد از عروسی یوسف برام روزگار نداشت....تقصیر...منه...که دوباره لال شدم....هیچی نگفتم! نفسش به شماره افتاده بود.

-دورغ میگی...دروغ میگی...اصلا فرض بگیریم درست...حلال خدا که حروم نشده که...حق اون زن بی همه چیزشه!!

زهره این را گفت و پای مبل نشست. دلش از جهالت عمه اش به درد آمد. آیا واقعا حق او، برادر زاده اش، صیغه مردی در سن پدرش شدن بود، تا دل او از عقده ها آرام بگیرد...باز هم او بد بود ؟!

-وقتی حرف گوش نمیدی و لگد به بخت میزنی میشی این! وقتی راه میوفتی تو خیابون پی خوش گذرونی.. صدایش از اعماق حنجره اش بالا آمد و صحبت عمه اش را قطع کرد:

-بازم من بدم...بازم...من...جرمم...هم بالین ...نشدن با ...یک...مرد هم سن بابامه...رد کردن...پیشنهاد صیغه یک عوضیه؟ جرم من...بیوه بودنمه؟! بازم..

-اینجا چه خبره؟ پری...بابا از چی حرف میزنی؟ چت شده؟

قامت آقاجانش در چهارچوب در خشک شده بود و پدرش متحیر به او می نگریست. نمی دانست چه موقع آنها بازگشته بودند. لب زد "بابا" و از درد به خود پیچید. حسام به سرعت خودش را به دخترش رساند و سرش را در آغوش کشید:

-چی شدی بابا؟ کی اینطور ناکارت کرده؟!

-خو..خوب..نیستم!!

نگاه حسام روی صورت خیس از اشک یگانه افتاد. یگانه سر به زیر انداخت و بدون حرف از اتاق خارج شد. آقاجان در چهارچوب در نشست:

-یکی حرف بزنه...اینجا چه خبره زهرا؟! این حرفا چیه؟ این بچه چرا به این حاله!!
صدای بغض دار آقاجانش و دستان لرزان پدرش دلش را لرزاند. خودش را در آغوش پدرش رها کرد و صدای
هق هقش بلند شد. درد پهلوهایش آزاردهنده بود و به درد سینه اش اضافه شده بود.
-چیزی...نیست...قصه بدبختی منه...قصه بی اعتمادی عمه به برادرزاده اس...قصه پر غصه منه که تموم
نمیشه!!

-این حرفا که زدی راسته باباجون؟ کی همچین غلطی کرده که به دختر من..به نوه من همچین پیشنهادی
بده؟

قیافه عمه اش نزار شده بود و انگار التماس میکرد چیزی نگوید..با درد پاسخ داد:
-شوهر خواهر میرزا تقی.

صدای آقاجانش اوج گرفت:

-غلط کرده..پدر...خودم میرم حجره اش رو به آتیش میکشم! پدرشو در میارم. تو غمت نباشه بابا.

ناگهان آقاجانش با چهره ای عصبانی به سمت عمه اش چرخید:

-اونوقت تو زهرا حرفت چیه؟ نمی فهمم چرا ... چرا این بچه این شکلی شده؟...نکنه...نکنه..تو ازش خواستی
هان؟! تو پیغام رسون بودی؟

صدای گریه زهرا بلند شد:

-بخدا آقاجون من از هیچی خبر نداشتم!!

-راست میگه آقاجون..ایشون اومده بودند، من لکه ننگ رو از رو زمین پاک کنند...چون...چون...چند تا از
خدا...بی خبر، خبر رسوندن بهش که من جمعه ها با بچه ها میرم کوه..برای درسام تو هفته میرم اصفهان و
میام...با دوستام برمیدردم...یکیشون مهرداد داداش مژگانه..یکیشون استاده...یکیشونم...امیر رضاست.....یکی
نبود بهش بگه...این...ه.ر.ز.ه زیر نظر پدرش و پدربزرگش میره و میاد...چون...چون محرم نداره!

دستهای حسام اطرافش را محکم تر گرفت:

-راست میگه زهرا؟

-خب...من....من..

صدای ناله او بلند شد و با درد پهلویش را فشرد:

-یا باب الحوائج!

آقا جان به سمتش دوید و حسام به طرف خواهرش خیز برداشت:

-تو این بلا رو سر بچه من آوردی؟ آره؟ به چه حقی دست روش بلند کردی هان؟!

قبل از فرود دستهایش، آقا جان جلوییش را گرفت:

-پاشو..ولش کن..حساب اینم به وقتش....بچه ام داره از دستم میره...تو هم برو زهرا تا اون روم بالا نیامده..حالا حالاها نمیخوام نه تو و نه شوهرتو ببینم.

زهرا با گریه بلند شد:

-اون وقت که گفتم شوهرش بدید بره برای حالا بود...دیدید آخرش شرش دامنمون رو گرفت...اگه شوهرش داده بودید...

با ضربه پشت دست حسام زهرا ساکت شد:

-برو تا بدتر از این نشده...تا من زنده ام هیچ کس نمی تونه برای دختر من تعیین تکلیف کنه...بیوه شده که شده قرار نیست هر بی همه چیزی از راه رسید بدمش بره!!

زهرا ناراحت و گریان دست روی صورتش گذاشت و هیكلش را به سمت در کشید:

-خلاق هر چی لایق...بشینید تا موهای مثل رنگ دندوناش سفید بشه...فکر کردن حور و پری برای دختر دست خورده اشون از آسمون میافته...وقتی از درد لاعلاجی و بی آبرویی ردش کردید رفت، میگید ای گل بگیرن دهندو!

صدای از در خارج شدن زهرا مصادف شد با صدای ضربه گلدانی که حسام به سمت در پرتاب کرده بود. حالا دیگر صدای نفسهای خس خس گونه پدرش و او و حق حق مردانه آقا جاناش تنها صدایی بود که سکوت اتاق را می شکست. آقا جان و پدرش با همه ناتوانیشان زیر بغلهایش را گرفتند و بلندش کردند:

-من چیکار کردم با تو بابا...من چطور جواب مادرت رو بدم...من جواب خدا رو چی بدم؟!

از شدت درد به خودش پیچید. پدرش با فریاد یگانه را فراخواند و هر سه به کمک هم پیکر دردناکش را به ماشین منتقل کردند.

به لطف عمه اش بار دیگر کارش به بیمارستان کشید. دنده اش شکسته بود! نتیجه این دعوا بجز شکایت پدرش از عمه اش، خریدن ماشینی برای او و شرکت در آزمون رانندگی بود تا دیگر مجبور نباشد با مردهای غریبه رفت و آمد کند.

چشمانش را بسته بود و به اشکهایش اجازه باریدن داده بود. دکتر پدرش از او قطع امید کرده بود و گفته بود که سرطان تمام بدن را گرفته است و پدرش حداکثر شش ماه دیگر با آنهاست. حالا یار جدا نشدنی پدرش اسپری ها و ماسک اکسیژن بود. هر چند تلخی این خبر، با خوشی خبر بارداری نگین کم رنگ شده بود و همه آرزو میکردند این نوزاد بتواند با آمدنش شادی را به خانواده بازگرداند.

مشغول شدن یگانه به پدرش و نگین و سنگین شدن درسهای یاسر و یسرا و سفر یک ماهه آقاجان و بی بی اش به مشهد، همه و همه تنهاییش را صد برابر کرده بود. احساس تنهایی، تمام وجودش را گرفته بود. حتی مراقبتهای از راه دور داییش نیز خلائی که با آن روبرو بود را پر نمی کرد. یک ماهی بود که دختر سهیلا به دنیا آمده بود و او به همراه سلمان به خانه خودشان نقل مکان کرده بودند و این تنهاییش را دامن میزد. از دوستانش دور بود و گاهی به بهانه پرسیدن سوال به نزدشان می رفت و یا در کوه می دیدشان. اما خودش می دانست که، درس خواند بهانه ای بود تا تنهایی آزاردهنده اش را پر کند.

حالا دیگر حتی عمه اش نیز در اطرافش نبود. بعد از آن ماجرا و بعد از رضایت دادن او و پدرش، عمه اش با دلخوری، از اصفهان رفت تا کنار سیمین و سامان، در رامسر زندگی کند. حالا عمه ای در رامسر و دایی ای در آبادان داشت! خنده تلخی کرد. با یادآوری داییش اشکهایش را زدود. انگار چشمهای ملامتگر او می دیدش. داییش هنوز می ترسید که او جا بزند اما، تنها چیزی که دیگران نمی دانستند این بود که، حالا خودش نیز خیال عقب نشینی نداشت! می دانست در آینده تنها خواهد بود و دلش می خواست تنهاییش را با درس خواندن و بعد از آن کار کردن پر کند. نگاهش روی تابلویی که چند روز پیش در حراجی شب عید خریده بود ثابت ماند آنکس که هوس سوختن ما میکرد.....کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

نگاهش روی تابلو و فکرش جای دیگری بود. جایی که می دانست نباید به آن فکر کند. آهی کشید. در هفته های اخیر در تمام کوه پیمایی ها صابری از او دوری میکرد. عقلش به او اخطار می داد و قلبش بی تاب بود. بی تاب محبت های پیدا و پنهان صابری. خودش را لعنت می کرد. نباید به او حسی می یافت، بخصوص که هیچ حرکتی از او ندیده بود. اگر شوخیهای دوستانه صابری نبود، اگر حواس جمعی به کارها و حرکات او نبود، شاید هیچ وقت دلش برای خودش خیال های رنگی نمی بافت.

اما اکنون، تنها چیزی که گاهی دلش را به آن خوش میکرد، بعد از گرفتن گواهینامه و خریدن ماشین، این بود که صابری همیشه با فاصله به دنبالش تا شهرشان می آمد و تنهاییش نمی گذاشت. در واقع دل خودش را به این خوش کرده بود که امنیتش برای صابری مهم است.

در اعماق قلبش نسبت به صابری بی میل نبود و چه ساده می اندیشید که این حس دوطرفه است و حالا میدید که صابری از او دور و دورتر می شود و قلبش بی تاب تر و بی تاب تر! باز هم آهی کشید و به سراغ درسهایش رفت. نزدیک عید بود و سرش شلوغ.

نفس عمیقی کشید و سرش را در کتابش فرو کرد. باید خوب درس می خواند ولی حالا با این افکار درهمش اشعار اول کتاب بر خلاف گذشته، آرامشش را بر هم میزد. با حرص برگه اول کتاب را پاره کرد و دور انداخت. دوباره گریستن را از سر گرفت. صدای تلفنش باعث شد لحظه ای از گریستن دست بکشد. با دیدن اسم مژگان اشکهایش را به سرعت زدود:

-الو؟ مژگان؟

-سلام به روی ماه نشست!

-ای وای سلام.

-علیک. خوبی خواهر؟ چرا صدات عین بچه های سرماخورده گرفته؟
خندید

-چیزی نیست...یکم دلم گرفته بود.

-آخ بدو بیا که دوات پیش منه!

-چه خوابی برام دیدی؟

-خوابای خوب خوب...وای پری قراره مادر شوهرم بیاد ایران. باید بیای کمکم. کلی کار دارم.

-مادر شوهر توئه به من چه؟ تازه خودمم کلی درس دارم. باید توی خونه تکونی به بی بی ام کمک کنم. یگانه هم که سرش به نوه نیامده گرمه. یسرا هم دست تنهاست.

-اوهو کی میره این همه راهو!! بابا نخواستم بیای اینجا کنگر بخوری و لنگر بندازی که...فقط روز مهمونی باش..کمک می خوام. جون من نه نیار.

-چی؟ بدتر..من پاشم پیام اونجا که چی بشه؟! من چه کاره ی حسنم؟!

-نمی دونم چکاره اشی؟ نامرد نکنه شوهر کردی؟

-مژگان؟

-خیلی خب...فقط بیا کمکم وسایل رو آماده کنیم. مهمونام اومدند برو. اونا قراره خونه خانجون مستقر بشند. فقط یک شب میان خونه من! خواهش پری...اولین باره بعد عروسییم میان خونه ام. تازه خواهر شوهر گرام و جاریم هم هستند.

-واقعا خواہر شوہرت میاں؟

—آره بالاخره به ایران افتخار حضور دادند. تو رو خدا بیا به هنر آشپزی نیاز دارم.

-پس بگو دردت چیه؟! خب یہ زنگ بزن رستوران برات غذا پیارند.

نچ میخوام دست پخت خودم باشه. خونگی باشه. مگه چند تا مهمونه. همش مادرشوهر و پدرشوهرمند به علاوه دختر و پسرشون و همسراشون. دو تا بچه و اوممم همینا دیگه!!!

بری خندید:

—مے، خواہی یز دست یخت منو به مادر شوهرت بدی؟

—نخیر میخوام پز دست پخت تو رو به... اه چقدر حرف میزنی میای یا نه؟ اگه نمیای من برم یک گلی به سرم بگیرم!

—باشه. اما قبلش باید به پدرم بگم.

-او کی... خیلی ماہی پری اصلا یک دونہ ای!

-خیلی خب چاپلوس! خبرت میکنم! حالا این مهمونی کی هست؟

-هفته دیگه...شب سه شنبه. شب قبل از چهارشنبه سوری!

-باشه خبرت میکنم.

-خدا حافظ پر پر!

_____مژي

تلفن قطع شده بود و او با خنده روی تختش خوابید. همانطور که به حرفهای مژگان فکر میکرد ناگهان سر جایش سیخ نشست!

-وای مادرشوهرش همیشه خواهر امیر رضا!! یعنی..یعنی خودشم هست؟!

مشتش را بر سرش کوبید:

-خیلی دیوونه ای. هر کی می خواد باشه..اول اینکه اون نگفت که امیررضام هست. دوم اینکه باشه، تو قبل از اومدن مهموناش برمیگردی. سوم اینکه ببینشم مثلاً چی میشه؟ نیست خلیلم بهت کاری داره؟

نفسش را پر حرص بیرون داد و به کاغذ مچاله شده کنار تختش نگریست:
 -لغت بهت که ذهن منو مشغول کردی و خودت عین خیالت نیست. صدای یوسف درگوشش پیچید " دعا
 میکنم که قلب سنگیت برای کسی بلرزه..اونقدر محکم که تکه هاشو ببینی."
 سرش را محکم تکان داد
 -نه من دلم برای هیچکس نمی لرزه..عشق مسخره ترین چیز عالمه...دروغه...دروغه.
 سرش را در بالشتش فرو کرد و از اعماق وجودش فریاد کشید.
 -نه!!

از صبح مشغول بودند. آشپزی و میوه آرایی و سر و سامان دادن به آشپزخانه همه وقتشان را گرفته بود. ظهر
 مهمان جیب شاهین بودند و بریانی خوردند. از صبح برای راحتی آنها شاهین در اتاقش بود و صدای سازهایش
 نشان می داد که مشغول کار است. فقط در موقع لزوم در دسترس بود تا وسایل مورد نیاز آنها را تهیه کند. روز
 شادی را در کنار مژگان و شاهین سپری کرده بود و حالا که روز به پایان نزدیک بود کارها تقریباً تمام شده بود.
 سرش را بالای قابلمه آورد و بو کشید:

-هوم. بوش خوب شده. رنگ و روشم عالیه!

مژگان خندید :

-ما اینیم دیگه. فکر کردی راسی راستی چیزی بلد نیستم.

-خجالت نمی کشی سوپ هم شد غذا؟؟ تازه زنده باد کتاب آشپزی!

-خب به من چه؟ مامانم نمی داشت غذا بپزم.

-آخه سن و سالتو نگاه کن! باورم نمیشه برنچتم خوب نتونی در بیاری. یکساله ازدواج کردیدها!!

-پیرزن خودتی!! بعدم مگه من اینجا آشپزم!! تازه من و دوستم کلی چیز بلدیم که تو بلد نیستی. مثلاً سوپ شیر
 و سالاد ماکارانی!

مژگان این را گفت و به کتاب آشپزیش اشاره کرد. هر دو خندیدند و او مشغول آماده کردن مواد ته چینش شد.
 با سوال مژگان سرش را بالا آورد:

-تو چرا اینقدر آشپزیت خوبه؟

-زیر دست بی بی بزرگ شدن این چیزا رو هم داره. به قول خودش زمان اونا دخترا یازده سالگی شوهر میکردند و باید غذا پختن بلد می بودند، چون ممکن بود بعد از ازدواجشون غذای یک خانواده بر عهده اشون بیافته..برای همین، ۱۵ سالم که شد، جام کنار دست بی بی بود..البته قبلشم یواش یواش یک چیزایی بهم یاد داد. خب منم دوست داشتم و شروع کردم به پخت و پز و غذاهای سوخته و شورم رو به خورد بی بی و آقاجون بی نوا دادم. مژگان خندید:

-پس بیچاره بی بی و آقاجونت و خوش به حال شوهرت!

پری از یادآوری خاطراتی دور آهی کشید:

-اشتباه نکن. مردا قدر زنی رو که تو خونه اشون زحمت میکشه و تغییر میکنه و غذای نپخته و شورش بهتر میشه، بیشتر میدونند. وقتی از اول همه چیز بلد باشی، به چشم نمیای!

مژگان با دقت به او نگریست و سپس شانه ای بالا انداخت و نگاهی داخل یخچالش کرد:

-نمی دونم. شاید حق با تو باشه. به نظرت تا شب دسرم خوب می بنده؟

-والا ما از این قرتی بازیا تا حالا نداشتیم و من چیزی بلد نیستم. اما به نظرم با توجه به دستورالعمل کتابت تا شب خوب می بنده نگران نباش!

سپس همانطور که نگاهی به قابلمه های سر گاز می انداخت حرفش را ادامه داد:

-نمی دونم این همه خرج برای چیه! دو نوع خورشت داری. باقالی پلو و ته چین هم داری. سوپ شیر و سالاد فصل و سالاد ماکارانی هم هست. دسرت برای چیه؟!

-باهاشون رودربایستی دارم پری جون!

-اشتباه میکنی. اگه از الان ساده بگیری بهتره!

-نمیشه. نمی تونم. مگه اینا هر چند وقت یکبار میان ایران. باور کن با خانجون تعارف ندارم و اون بیچاره غذای سوخته منم خورده. اما الان قضیه حیثیتیه!

-نمی دونم والا!

مژگان دستی به موهای نم دارش کشید:

-من برم موهامو درست کنم و لباس بپوشم. دست به ظرفا نزن تا بذارمشون توی ماشین.

پری لبخندی به او زد و مژگان با خیال راحت خارج شد. مواد آماده شده ته چین را کف قابلمه ریخت و در قابلمه را بست تا بپزد و آشپزخانه را مرتب کند. نفس راحتی کشید. کارها تمام شده بود و می توانست به خانه بازگردد. به میوه های آماده شده و تنقلات آخر شب نگرست و آهی کشید. مژگان از روی این سرکی کشید: -وای دستت درد نکنه خسته شی پری جون. فقط حیفه خودت نیستی ازشون بخوری!

پری نگاهی به مژگان که حاضر و آماده ایستاده بود، انداخت و ابرویی بالا داد: -شما به جای من بخورید. امیدوارم مهمونات دوست داشته باشن.

-خیلی زحمت کشیدی گلی! بیا برو لباست رو عوض کن تا یک چایی توپ بخوریم و آژانس خبر کنیم! پری به اتاق مشترک شاهین و مژگان رفت. سعی کرد از نگاه به وسایل اتاق و بخصوص تخت آن خودداری کند و لرز بدنش را نادیده بگیرد. به سرعت لباسهایش را تعویض کرد و از اتاق بیرون آمد. -من آماده ام مژگان!

-چه زود!

هنوز حرف از دهانشان خارج نشده بود که، صدای زنگ خانه به صدا در آمد. با شنیدن صدای زنگ مژگان هول کرد:

-وای قرار بود دو ساعت دیگه بیان!

پری نگاه مشکوکی به او انداخت. ظاهر مژگان بی خبریش را نشان نمی داد. قلبش محکم در سینه میکوبید. صدای یا الله شاهین به گوش رسید. مژگان سریع شالش را روی سرش مرتب کرد و به استقبال رفت. قلبش تند تند میزد. نگاهی به سرو وضعش کرد و آه کشید.

چیزی نگذشت که سرو کله مهمان های مژگان پیدا شد. معذب ایستاد تا احوال پرسى کند و در اولین فرصت از آنجا برود. در لحظه اول چشمش به زنی نسبتا مسن افتاد. از یگانه پیرتر و از بی بی اش جوانتر می نمود. زن چادر مجلسی زیبایی به سر داشت و طوری با ابهت راه می رفت که ناخودآگاه باعث احترام میشد. لباسهایش مرتب و قیافه اش دلنشین بود. حدس آنکه زن، همان خانجون معروف است، سخت نبود. نفس عمیقی کشید تا بر اضطرابش غلبه کند. پشت سر خانجون قامت امیر رضا پیدا شد. اولین بار بود که او را در لباسی غیر از لباس ورزشی می دید. کت و شلوار قهوه ای و از جنس کتان پوشیده بود. پیراهنی کرم رنگ نیز آن را کامل کرده بود. در کل خوش پوش و خوش قیافه به نظر می رسید. نگاهش را به پشت سر صابری دواند. ولی هر چه تلاش کرد، کس دیگری را ندید. صدای مژگان تازه واردین را متوجه او کرد:

-خانجون ایشون دوستم پریه که امروز زحمت کشیده اومده کمک من!
نگاه خانجون بالا آمد و روی او متوقف شد. جلوتر رفت و شرط ادب را به جا آورد.

-سلام خانم از آشنایتون خوشبختم.

خانجون با یک حرکت آشنا تک ابرویش را بالا انداخت و دست او را که به سمتش دراز شده بود کشید و صورتش را بوسید.

-منم همینطور پری خانم.

صدایش زیبایی خاصی داشت. گرم و دلپذیر بود ولی، نگاهش و دستانش سرد بود و لرز بر جانش انداخت. مودبانه بوسه ای بر گونه خانجون نواخت و از او جدا شد. سرش که بالا آمد تازه متوجه نگاه امیر رضا شد که با لبخند بر رویش ثابت شده بود.

-سلام آقای صابری.

-سلام. فکر کنم همه کارهای این دو تا رو شما کردید نه؟!

صدای خنده شاهین و مژگان بلند شد.

-معلومه. چون به جای عروس خانم، دوستش بوی غذا میداد!

پری از خجالت سر به زیر انداخت و ناراحت لب گزید:

-ناراحت نشو پری جون خانجون اعتقاد داره مرد زندگی باید دست رو شونش بزنی خاک بلند بشه. زخم باید از کنارش که رد میشی بوی غذا بده!! الان این یعنی کلی تعریف!!

خواست نگاه شماتت بارش را به مژگان بدوزد که آنطور با صدای بلند ناراحتی او را جار زده بود که، نگاهش در نگاه خانجون گره خورد. لبخند بیرنگی گوشه لبان او بود. گویا یخ نگاه او داشت آب میشد.

-حتما خسته شدی پری خانم. ممنون دخترم. مژگان خانم، قصد نداری ما رو به نشستن دعوت کنی؟!

-ای وای خدا مرگم بده بفرمایید... بفرمایید.

خانجون باز پر ابهت گام برداشت و به سمت سالن رفت و سایرین به دنبالش حرکت کردند. مژگان همانطور که آنها را به سمت سالن هدایت میکرد، آرام امیر رضا را مخاطب قرار داد:

-پس مامان کوش؟!

-آبجی؟ با آقاجون رفتند توی شهر گشت بزنند. میدونی که این پدر و دختر من رو قبول ندارند. هنوز بچه ام! بقیه هم به تبعیت از اونا رفتند یک دور توی شهر بزنند. من و خانجونم طبق قرار اومدیم اینجا!

آهان!

چند دقیقه ای از نشستشان گذشت که مژگان با سینی چای وارد شد. جمع ساکت بود و او زیر نگاههای پر حرف خانجون، معذب نشسته بود. آرام به مژگان اشاره کرد تا آژانسی خبر کند:

پا قدم ما اینقدر سنگین بود پری خانم؟

نگاه مستاصلش را به خانجون دوخت. انگار از دید این زن چیزی مخفی نبود:

اختیار دارید. نقل این حرفا نیست. برای من افتخاریه در جوار شما بودن... فقط راه دوره و من باید زودتر برگردم. میخورم به ترافیک این شبا و دیر میشه.

صدای خانجون بر گوشش رسید:

- زنگ بزن شوهرتم بیاد دختر جون. خوب نیست از دست رنج خودت نخوری.

بعد با خنده رو به مژگان کرد:

- من که میدونم بیشتر کارا با تو بوده و این عروس خانم ما، کته هاشم وای میره!

صدای خنده جمع بلند شد و فقط او بود که در شوک جمله اول خاجون مانده بود. چشمهایش را بست تا آرام شود. مستقیم به خانجون نگریست. چرا فکر میکرد مژگان از عمد آنها را روبرو کرده است در حالی که خانجون چیزی از او نمی دانست؟ نفهمید چگونه حرف از دهانش خارج شد:

- شوهر من سالهاست عمرش رو داده به شما خانم. پیش پدرم زندگی میکنم. حالا هم اگه اجازه بدید رفع زحمت بکنم.

سکوت سالن را گرفت. اخمهای خانجون برای لحظه ای در هم شد:

- خدا رحمتشون کنه. پس زنگ بزن و به پدرت خبر بده دختر جون. هوا داره تاریک میشه. خوبیت نداره این موقع راه بیافتی و بری.

- نه.. خب راستش قرارمون...

- مطمئنا الان تا بررسی خونه پدرت نگران میشه. بلند شو!

اینبار نگاه مستاصلش را به مژگان و شاهین که کنار هم نشسته بودند دوخت که هر دو سر به زیر انداختند و نگاه دزدیدند. تکانهای ناشی از خنده مژگان را از همان فاصله حس میکرد:

- اگه اجازه بدید من پری خانم رو برسونم!

-دیگه چی؟ میخوای برای دختر مردم حرف در بیارن؟ همون که گفتم...اگه دوست داری زنگ بزنی به پدرت تا خودم باهاش صحبت کنم وگرنه زودتر بهشون اطلاع بده شب میمونی تا نگران نشن! نفسش را کلافه بیرون داد. حس میکرد حال امیر رضا هم بهتر از خودش نیست. با خجالت زمزمه کرد: -فکر نکنم درست باشه من شب بمونم.

خانجون لبخندی زد:

-معلومه از خانواده خوبی هستی. باشه. آخر شب خودم و آقا ناصر میرسونیمت. دیگه حرفی داری؟ -اما خانم من...

-اول اینکه اما و اگر ندارم..دوم از اون من برای همه خانجونم!

-چشم خانجون.

-باریکلا حالا هم بلند شو و زود به خانواده ات اطلاع بده.

دیگر نمی توانست حرفی بزند. با اجازه ای گفت و بلند شد تا با پدرش تماس بگیرد. همانطور که در اتاق کار شاهین را باز میکرد، به نفوذ کلمات خانجون در خانواده اش فکر کرد و اینکه چگونه او را نیز که غریبه ای بیش نبود، بدون ایجاد دلخوری، وادار به پیروی کرده بود. نفسش را محکم بیرون فرستاد و خودش را لعنت کرد که ماشینش را نیاورده است.

-سلام بابا

صدای پر از خس خس پدرش بر گوشش نشست و دلش را ریش کرد:

-سلام دخترم راه افتادی؟

-نه..راستش...راستش مادر بزرگ شوهر مژگان نداشت. گفت خوب نیست حالا که هوا داره تاریک میشه پیام. گفت امنیت نیست. خودش و شوهرش، آخر شب میرسونندم.

-با اینکه مزاحمشون میشی، ولی خدا خیرشون بده، نگران بودم. مسیر دوره و جاده پر از باغ.

-کاش گذاشته بودید ماشینم رو میاوردم!

-اون که بدتر بود. یک سری جوون تو مسیر ممکن بود مزاحمت بشن. می دونی که جو چهارشنبه سوری از الان خیلیا رو گرفته! اینطوری خیال من راحت تره بابا. سلام برسون و از طرف من تشکر کن. من به دوستت و شوهرش اعتماد دارم دخترم..حالا دیگه مطمئن شدم خانواده اشون هم آدمای خوبین...برو باباجون . خوش بگذره!

خداحفظی کرد و تماس را قطع کرد نگاهی به سر و وضع آشفته اش کرد. با خودش لباس نیاورده بود و حالا روی روبرو شدن با خانواده شاهین را نداشت. مردد در اتاق قدم زد:

-چی شد پری زنگ زدی؟

دلخور به مژگان نگریست:

-آره..اما خیلی نامردی...منو گذاشتید تو منگنه...یک نگاه به سر و وضعم بکن!

مژگان خنده شیرینی کرد:

-خوبت شد. شاید زور خانجون به توی کله شق برسه. لباستم غصه نداره. من یک لباس دارم که خیلی خوشگله ولی برای من کمی بزرگه نپوشیدمش. راست کار خودته.

دستش را کشید و به اتاق خوابشان برد. پری باز چشمهایش را بست و نفسش را حبس کرد که هوای آن اتاق را استنشاق نکند. مژگان در کمدشان را باز کرد و در آن سرک کشید و بعد از کمی جستجو، پیراهن بلند یاسی رنگی را از کاور خارج کرد و به او سپرد. نفسش را به زور رها کرد و سعی کرد با نگاه به لباس داخل دستان مژگان ذهنش را منحرف کند. پیراهن پارچه ظریف و زیبایی داشت. یقه اش ول و خوش حالت بود و در بالا تنه، تنگ بود و از کمر کلوش میشد.

-بگیر امتحانش کن!

-ولی؟

-ولی و اما نداریم. زود باش که الانه که مادرشوهرم برسه. من روم رو میکنم اونطرف تو بپوشش. باور کن کسی اینو توی تن من ندیده.

با اکراه پیراهن زیبا را گرفت و پوشید. لباس در تنش احساس خوبی ایجاد میکرد:

-برگردم؟

-برگرد

-وای پری عین پریا شدی..البته حیف که یکمی پریمون سوخته!!

-کوفت.

مژگان خندید:

-آخ آخ بیچاره دل بعضیا امشب.

پری چپ چپی هواله مژگان کرد:

-چادر مجلسی داری؟

-تا دلت بخواد. نیست که من چادریم؟ مادرم برام رنگ و وارنگ چادر گذاشته که یکیشم سر نکردم!
هر دو خندیدند و مژگان چادر بنفش رنگ زیبایی با گل‌های درشت به دستش داد و جلوتر از او از اتاق خارج شد
و او کمی بعد به سالن بازگشت. خانجون نگاه گرمی به او انداخت و لبخند زد:

-بیا اینجا پیش خودم دختر جون!

پری با خجالت جلو رفت و کنار خانجون نشست:

-ازت سوال بپرسم که ناراحت نمیشی؟

-نه. خواهش می کنم بفرمایید خانم.

-گفتم به من بگو خانجون دختر جون.. تو هم مثل بچه هامی.

-چشم خانجون.

-آفرین! چند سالته پری جان؟

-۲۴ سال.

-گفتی چند ساله بیوه شدی، درست می گم؟ مگه چند سالگی ازدواج کردی؟

پری نفس عمیقی کشید و لب گزید. خودش اجازه سوال پرسیدن داده بود و چاره ای جز جواب دادن نداشت:

-۱۸ سالم بود. شش ماه بعدش...شوهرم مرد.

-متاسفم. حتما خیلی اذیت شدی عزیزم! پس بچه هم نداری. می تونم بپرسم چرا دوباره ازدواج نکردی؟

"شما که پرسیدی اجازه ات برای چیه" از فکرش لبخندی زد:

-نه آدم خوبش پیدا شد و نه من...روحیه اش رو داشتم.

-یعنی الان آدم خوب پیدا بشه ازدواج میکنی؟

سوال خانجون نفش را برید. باید باور میکرد تصادفی بودن حضورش و سوالات او را؟

-ن..نمی دونم خانجون.

ساکت سر به زیر انداخت. تا همین هفته قبل فکر میکرد، با ازدواج مجدد مشکلی ندارد. ولی هفته پیش که اتفاقی عاشقانه های یوسف و نگین را دیده و حالش بد شده بود، فهمیده بود هنوز جایی از کار لنگ میزند و امروز در خانه مژگان بیشتر متوجه حال بدش شده بود. چرا که موقع ورودش به خانه، مژگان دیرتر از شاهین به استقبالش آمد و وقتی از اتاق خوابشان خارج شده بود، لباس نامرتب و صورت گر گرفته اش و نگاه

بی تاب شاهین حکایت از شیطنتهایشان قبل از ورود او به خانه داشت. بعد از آن هر چه به اتاق مشترک آنها قدم گذاشته بود، بیشتر بیتاب و ناراحت شده و خاطرات آزاردهنده اش به یکباره به ذهنش هجوم آورده بود و حالا سوال ساده خانجون ذهن پریشانش را پریشان تر کرده بود.

-می دونی من زن رکی هستم. اهل سفسطه بافی نیستم. اگه امروز اینجام برای دیدن توست. در واقع امروز به خواهش من مژگان دعوت کرد.

نگاه متعجبش را به خانجون دوخت و دومین وجه تشابه پسر و مادر را کشف کرد. لبخند هر دو دلنشین و مهربان بود.

-من یک مادرم، دخترم. ان شالله مادر بشی و بفهمی مادر بودن یعنی چی. می فهمیدم پسرم خیلی وقته عوض شده. از سنگرش اومده بیرون جمعه ها دوباره کوه میره... خب شاخکهای مادرانه ام جنبید. مژگان در این مورد نم پس نداد. به زور از زیر زبون شاهین بیرون کشیدم و فهمیدم که دختری توی زندگیش پیدا شده. کسی که حالا می بینم با همه تصوراتم فرق داره.

از فکر آنکه مادر امیر رضا هم او را خطری برای زندگی تنها پسرش دیده باشد دلش لرزید. یعنی این مهمانی برای خط و نشان کشیدن بود؟

-اما...خانجون..ما..بخدا..چیزی بینمون نیست. خیالتون راحت..بخدا من..

خانجون لبخند مادرانه ای به رویش پاشید:

-راستش دلم میخواست جای دیگه و توی مجلس دیگه ای برای اولین بار انتخاب پسر رو می دیدم اما خب، این پسر دست نمی جنبونه و حرف نمیزنه. منم خودم دست به کار شدم. این بچه ها هم که اصلا درموردت حرف نمی زنند برای همین دلم خواست خودم بینمت و بشناسمت.

از خجالت سرخ شد و سرش را زیر انداخت.

-اگه می بینی مژگان رو وادر کردم قبل از عید مهمونی بگیره، برای این بود که گفت تو حاضر نمیشی به هیچ بهونه ای بیای خونه من. اون بنده خدا هم بهانه دم دستی تر از آشپزی پیدا نکرد.

خانجون خنده ریزی کرد:

-خداییش با وجود اینکه قبلا هم ازدواج کرده بود، آشپزش خوب نیست..ولی اونقدرها هم دیگه بی دست و پا نیست. اما می بینم بوی غذاهای تو تا سر خیابونم میره!

در دلش برای مژگان حسابی خط و نشان می کشید و به ساده گی خودش لعنت می فرستاد. چرا حواسش به ازدواج اول مژگان نبود؟ او حتما در ازدواج نخستش سابقه مهمانداری نیز داشت.

-از دستم ناراحت نباش پری جان. ترسیدم دختر بدی باشی. اما صداقت آبی شد روی آتش تردیدم. خدا رو شکر فهمیدم انتخاب دوم پسر من از انتخاب اولش بهتر نباشه بدتر نیست. حالا دیگه میذارم به عهده خودتون تا ببینم تا کجا پیش می رید. حالا که خیالم ازت راحت شد، پاشو برو کمک عروسم و برام یک لیوان شربت بیار... تا این پسر هم مهلت کنه بیاد اینجا. پاشو دختر جون پاشو دیگه.

خانجون این را گفت و اشاره ای نامحسوس به امیررضا کرد که بی تاب نگاهشان می کرد:

-خانجون ... فکر کنم اشتباه متوجه شدید من انتخاب پسر تون نیستم... من...

خانجون نگاهی از گوشه چشم به او انداخت:

-پس علت دل دل کردن این پسر اینه... پاشو.. خودم بدم درستش کنم.

دلش پر از هول و ولا شده بود. از طرفی خانجون مستقیم اشاره به احساس امیر رضا کرده بود و از طرف دیگر رفتارهای اخیر امیر رضا و دوری کردنهایش به او فهمانده بود خیالات باطل نکند. با قدمهای سست به آشپزخانه رفت و متوجه شد که امیر رضا با دور شدنش به سرعت جایش را پیش مادرش اشغال کرد. صدای مژگان از افکارش بیرونش کشید:

-خب خب! خوب با خانجون خلوت کردیا .. بگو ببینم چی می گفتید؟ خانجونو پسندیدی؟

-هیچی نگو مژگان که خونت حلاله... حالا دیگه برای من نقشه میکشی؟

-ای وای خانجون همین اول کاری همه چیزو بهت گفت؟ بخدا پری اشتباه نکن من فقط به خواهش اون دعوت کردم...

-خیلی نامردی مژگان!

-حالا مگه حرف بدی بهت زد؟ بخدا خانجون ذاتا آدم خوبیه فقط یکمی زیادی رکه... پری جون چیزی گفت؟

-نه.. فقط خیال کرده بین من و پسرش خبریه... آخه من به شما چی بگم.. اون بنده خدا یک فکری کرده شما چرا الکی بهش دامن زدید؟

-تو خنگی یا خودت رو به خنگی زدی؟ رفتار رضا انقدر تابلو بوده که مادرش فهمیده... تو هم که نگفته پیداست... پری واقعا من نمی فهممت. چرا داری کتمان می کنی؟

-چی رو کتمان میکنم؟ چرا باید خیال بافی کنم هان؟ من بچه نیستم مژگان! اون اصلا هیچ حسی به من نداره. چیزی نیست که من بخوام ازش حرف بزنم.

-داری به خودت هم دروغ میگی؟

-بس کن مژگان. بخدا اگه به بابا نگفته بودم آخر شب بر میگردم، همین حالا بر می گشتم خونه. همه اتون دارید خیال بافی میکنید. از ذهن مادرش هم اینو در بیار.

-چی رو باید از ذهن مادر من در بیاری مژگان؟!

-رضا تو اینجایی؟ بیا قربون دستت پری جون که شربت رو ریخت توی لیوانا، سینی رو بیار. من یک سر برم پیش خانجون و برگردم.

مژگان این را گفت و به سرعت آشپزخانه را ترک کرد. سرش به آرامی به سمت ورودی آشپزخانه چرخید و مات به پیکر امیر رضا که با ژست بامزه ای به دیوار تکیه داده بود نگریست. هنوز در شوک حضور امیررضا در آشپزخانه بود که امیر رضا تکانی خورد و به سمتش آمد:

-شربت رو نمی ریزی؟

-چی؟ آهان الان می ریزم.

-چی رو مادرم باید از ذهنش بیرون بیاره؟

-هیچی؟ مادرتون چه شربتی دوست داره؟

باز همان عادت قدیمی و پریدن یکی از ابروها به بالا و بی تابی دلش. خودش را ملامت کرد و اخمهایش را در هم کشید. امیر رضا با بی خیالی یکی از صندلیهای میز داخل آشپزخانه را کنار کشید و نشست.

-به لیمو دوست داره. درست همین شربتی که دستته! خانوادگی عاشق این شربتیم!

خوبی آشپزخانه مژگان در این بود که با وجود این بودن سالن پذیرایی دیدی به آن نداشت و در گوشه قرار می گرفت. با دست لرزان مشغول ریختن شربتها شد و خودش را برای سوال بی جایش ملامت کرد. کلافه نفسش

را بیرون داد و باز صدای امیررضا سکوت را شکست:

-یکی از دست من دلخوره و من نمیدونم چکار کنم؟

ضربان قلبش تند شده بود. با وجود پارچ داخل دستانش مخفی کردن لرزش دستانش سخت بود:

-خب ازش عذر خواهی کنی

-آخه نمی دونم چرا دلخوره!

-خب..ازش پرسید

-هوم...اینم فکریه...ممکنه جواب بده.

امیر رضا این را گفت و پارچ داخل دستانش را گرفت:

-اینطوری همه اش رو میریزی توی سینی. مامان من زیادی روی این مسایل حساسه ها.

در دلش گفت "خب باشه". و به سرعت با در نظر گرفتن لحن معنادار کلام امیر رضا لب گزید:

-چرا از من دلخوری پری خانم؟

لحظه ای مات ماند. فکر میکرد صدای کوبش قلبش را امیر رضا هم می شنود.

-چ چی؟ من دلخورم؟

-دلخوری دیگه....فقط چرا دلخوری؟

اول شخص شدنش از یک سو و از طرف دیگر این سوال غیر منتظره اش، بدجور مضطربش کرده بود. با استیصال روی صندلی نشست:

-توی این چند هفته همه اش از من فرار کردی و هر بار که نگاه ات رو شکار کردم پر از دلخوری بود. چرا؟

چه می توانست بگوید. بگوید دلم از بی محلی هایت گرفته است.

-اشتباه فکر می کنید دلخور نیستم.

امیر رضا خنده ریزی کرد و نگاه گریزانش را شکار کرد.

-اما من توی این یکسال و خورده ای خوب شناختم. الانم ازم دلخوری. فقط علتش رو نمی دونم.

-میشه منو با اول شخص صدا نکنید؟

-چرا؟ فکر میکنم به خاطر حسی که هر دومون داریم وقتشه دیگه فاصله ها رو برداریم.

نگاه غضبناکش را به چشمان جدی امیررضا دوخت:

-من نمی فهمم از کدوم حس حرف میزنید!

امیررضا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. و دستانش را روی میز قرار داد:

-فکر کنم جوابمو گرفتم. بهتره این شربت رو زودتر ببرم. دیگه وقتشه رفتارم تغییر کنه تا کسی نتونه چیزی رو

کتمان کنه! انگار کار اینجا سخت تره!

در نگاه امیر رضا چیزی برق میزد که نو و تازه بود و باعث شد، قلبش از حسی شیرین پر و خالی شود. امیر رضا

چشمکی زد و با لبخند سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. با خروج امیر رضا، لحظه ای بر خود لرزید. اگر

رابطه ی بینشان جدی میشد اگر احساسشان قوی میشد او با ناتوانیش چه میکرد؟ عقل و احساسش هنوز چیزی نشده به تقابل برخواسته بودند. معنای حرف امیررضا را می توانست درک کند و همین ترسی جدید به دلش انداخته بود. ترسی که هیچ کدام از خواستگارهای عجیب و غریب این مدتش باعثش نشده بودند. ترس از تنها شدن با مردی به نام همسر تمام وجودش را لرزاند. صدای زنگ خانه از فکر خارجش کرد. مهمانهای مژگان رسیده بودند و باید خود را برای دیدار با آنها آماده میکرد.

با قلبی لرزان قدم به سالن گذاشت و جلوتر رفت. اولین کسی که متوجه او شد، پدر امیررضا بود. مردی با قامتی بلند در کهنسالی و چهره ای بشاش و نورانی و درست مانند پسرش کم مو بود و تا حدودی نیمه طاس. بدون شک امیررضا شبیه ترین فرد به پدرش بود. مرد، به محض دیدن او چشمهایش برق زد و با لحنی بسیار خودمانی خطابش کرد:

-بیا جلو دخترم غربیی نکن. کسی نمیخواه این دختر گل رو به من معرفی کنه؟! و همین حرف نگاهها را به سمت او چرخاند. اینبار شاهین در معرفی او پیش قدم شد: -ایشون پری خانم از دوستای عزیز ما هستند. امروز کلی بهشون زحمت دادیم. باز هم صدای صابری بزرگ بر گوشش نشست:

-به به پس شما پری خانمید؟ ان شالا پا قدمتون خوب باشه خونه ما سال دیگه پر از پری بشه! همه خندیده بودند و او نفهمیده بود که در این طنز چه چیزی نهفته بود که امیررضا را تا بناگوش سرخ کرد. بعد از معارفه و آشنایی با خانواده صابری ناخواسته میان خانجون و دخترش جای گرفت. معذب در جایش نشست. ولی کم کم در اثر خوش صحبتی مخاطبینش یخش باز شد و از مصاحبت آن جمع لذت برد. بر خلاف تصورش خانواده شاهین بسیار خونگرم و مهربان بودند. حتی خواهر شاهین، شهره، که چندان خوش برخورد نبود نیز، با او به خوبی برخورد کرده بود.

پدر شاهین، ارسلان، تاجر فرش بود و برای همین در خارج از ایران ساکن شده بودند. اولین چیزی که در مواجهه با امینه، مادر شاهین، به چشم می آمد اختلاف سن بسیارش با امیررضا بود. بجز آن، امینه، زنی بسیار مبادی آداب بود و مثل خانجون، مادرش، نکته دان و ریز بین. بطوریکه به مژگان حق داد تا در مواجهه با او دچار استرس شود. هر چند به همان میزان ریز بینی، دارای مهربانی و حسن ظن نیز بود.

برادر شاهین، شهاب، وارد سیاست شده بود و با خواندن حقوق بین الملل در سفارت ایران مشغول به کار بود. همسرش مهلا، زنی محجبه و خوش سر و زبان بود که لیسانس علوم سیاسی داشت و مانند همسرش اهل سیاست بود.

شوهر خواهر شاهین، جواد، برادر زاده ارسال بود و در تجارت عمویش شریک و شاید کم حرف ترین عضو جمع به حساب می آمد.

چیزی نگذشت که متوجه شد در آن جمع غریبه چون دوستی نزدیک پذیرفته شده است. مژگان در آن جمع صمیمی، چون نگینی می درخشید و او چندین بار از زبان امینه شنید که از وجود او در کنار پسرش راضی است و به داشتنش افتخار میکند. تنها چیزی که این میان کمی معذبش میکرد، این بود که تمام حواس امیررضا به او بود و گاهی بی توجه به سایرین خواهرش را به پذیرایی از او فرا میخواند و همین باعث به وجود آمدن لبخند روی لبان امینه و رد و بدل شدن نگاههای بامعنی بین خانجون و همسرش شده بود.

دلش می خواست می توانست سر او را از تنش جدا کند. "نه به کناره گیریهای آن مدتش در کوه و نه به ابراز لطفهایش در جمع خانوادگی." در آخر شب به کمک مژگان رفت تا میز شام را آماده کند. بعد از فراخواندن میهمانان بر سر میز شام. اینبار بین امینه و دخترش قرار گرفت. امیررضا با دیدن آنها اخمی کرد و چانه اش را خاراند. سپس بی توجه به اطرافیانش، شهره را کنار زد و خود کنار پری نشست:

- شما بلد نیستید تعارف کنید. مهمونمون مثل شما فرنگی نیست تعارفیه. باید بهش تعارف کرد. برید کنار، خودم می دونم چکار کنم!

در میان سرخ و سفید شدنهای او و بی خیالیهای امیر رضا، خانجون بلند شد و او را به سمت خودش کشیده و در میان خودش و همسرش جا داد:

- عوضش من ایرونی و خوبم بدم جواب تعارف بدم. تو حواست به خودت باشه پدر صلواتی!

صدای خنده جمع بلند شد و او خجالت زده لب می گزید. در لحظه آخر قبل از بلند شدنش، امیررضا آرام در گوشش زمزمه ای کرده بود که قلبش را به تلاطم انداخته بود:

- من از احساسم مطمئنم. خانواده ام هم اینو فهمیدند.. از بیانشم ابا ندارم!

در تمام طول شام زیر نگاههای حساس شده جمع، مجبور به غذا خوردن شد. هرچند در آن شرایط واقعا نمی توانست به خوبی غذا بخورد اما، در میان پدر و مادر امیر رضا، نمی توانست از خوردن خودداری کند. بخصوص که گاهی مادرش با صدای آرامی به شوخی میگفت:

-نکنه توی غذات چیزی ریختی که نمی خوری؟

در پایان غذا، صابری بزرگ نیم نگاهی به او انداخت و خطاب به مژگان گفت:

-دست درد نکنه عروسم..تا باشه از این غذاهای لذیذ. خوش به حال پسر من با این غذاها!!

صدای خنده جمع بلند شد و همه متفق القول از غذاها تعریف کردند و او به جای مژگان رنگ می داد و میگریخت. بخصوص که نفهمید جمله صابری بزرگ خطاب به او بود یا مژگان! هر چه بود آن شب به شادمانی سپری شد. شبی که برای لحظاتی او را از غصه هایش دور کرده بود.

نوروز آن سال با همه نوروزها فرق داشت. بعد از سالها، سال نو را در خانه پدرش تحویل کرد و به همراه پدرش برای عید دیدنی به سمت خانه آقاجانش رهسپار شد. هر چند به دلیل تنها بودن آقاجان و بی بیش، آنجا ماند تا وظیفه مهمانداری را بر عهده بگیرد ولی، باز هم رنگ و بوی نوروز آن سال، با همه سالها فرق داشت. آن سال پدرش، جز خانه ی پدری اش جایی نرفت و به دلیل بیماری، خانه نشین شد. عمه اش نبود تا مثل هر سال اولین نفری باشد که در خانه آقاجانش را می کوبد. نگین دو ماهه باردار بود و بسیار بد و بیار، به نحوی که دید و بازدید یوسف و نگین نیز تنها به دو جا ختم شد خانه پدر و مادر نگین و یوسف.

تفاوت بزرگ دیگری که نوروز آن سال داشت حضور مهمانان جنوبی او بود. برای اولین باز در عمرش میزبان خانواده مادریش شد. دایی و خانواده اش به اصفهان آمدند و قرار بود یک هفته بمانند.

رعنا، همسر دایی اش، که نوه ی خاله ی مادرش میشد، زنی با قدی بلند بود. بر خلاف مادرش پوستی روشن و اندامی درشت داشت و موقع حرف زدن تمام هیكلش تکان می خورد. زنی بامزه و صبور بود و مهربانی خاص و دلنشینی داشت. شکرانه دختر دایی اش، دختری بود با روحیه بسیار شاد، که سختگیریهای پدر و مادرش نیز نتوانسته بود اسیرش کند. شکرانه بعد از آزادی پدر، به دنیا آمده بود و شکرانه شادیهای دوباره خانواده اش بود. سعید، پسر بزرگ دایی اش که خلبان ارتش بود، قبل از اسارت پدرش به دنیا آمده و یک سال از او بزرگتر بود. سعید که از نظر قیافه بسیار به پدر شباهت داشت، از نظر رفتار نیز کپی برابر اصل با پدرش بود و به همان میزان در کارها جدیت داشت. محل خدمتش کردستان بود و دور از خانواده با همسرش ریحانه و دخترش رمیسا زندگی میکرد.

حضور حمود و خانواده اش، این حسن را داشت که غم بیماری پدر را بهتر تحمل می کرد و باعث شد طعم آن روزهایش، تغییر کند. با حضور شکرانه ی پر سر و صدا، پاتوق آن روزهای یسرا نیز، خانه آقاجانش بود.

به همراه زندایی اش روی ایوان خانه نشسته بود و بساط عصرانه را آماده میکرد. یسرا و شکرانه نیز در داخل خانه مشغول پختن کیک بودند. قرار بود بعد از ظهر به همراه خانواده دایی به گردش بروند. رعنا همانطور که کار میکرد، از فامیل مادریش صحبت میکرد. حرفهایی که می شنید، برایش تازه و جالب بود. از عمه های مادرش شنید که هنوز زنده بودند. از دختر عموی مادرش که سویی از وسط نصف با مادرش است و بی صبرانه مایل به دیدن اوست. از دایی پیر مادرش که رئیس عشیره بود. آن قدر فامیلهای جدید پیدا کرده بود که گیج می زد. چه ساده بود که فکر میکرد تمام اقوام مادری اش کشته شده اند. -می دونید چیه زن دایی؟ من فکر میکردم همه خانواده مادرم تو جنگ کشته شدند. صدای خنده رعنا بلند شد:

-تو چه فکر کردی دختر! ما یک عشیره ایم. اگر دیدی مادرت تنها موند برای این بود که ما از پیدا کردنش ناامید شده و رهایش کرده بودیم. راضیه، دو روز زیر آوار مونده بود و همه به خیال شهید شدنش رفته بودند. در واقع نیروهای بسیج که بعد از رفتن ما رسیده بودند، نجاتش دادند. ما چند سال بعد از زبان همسایه ها شنیدیم که زنده مونده، ولی هر چه گشتیم اثری ازش نیافتیم. تهران رو زیر و رو کردیم. اما به فکر اصفهان نیافتادیم. -چرا همسایه هاتون به پدرم و دوستاش نگفتند که اقوامش زنده اند؟ -گفته بودند اما، اون روزها مثل الان نبود. پیدا کردن خانواه قربانی ها زمان بر بود و خیلی اوقات ناممکن. خود مادرت برام تعریف کرد که چندین هفته به دنبال بازمانده ها گشته بودند و وقتی ناامید شدند از آنجا به اصفهان اعزامش کردند. به علاوه مادرت بیمار و مجروح بوده و نیاز به مداوا داشته. از این قبیل اتفاقات در جنگ زیاد افتاد. خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو. -مادرم فکر میکرد بجز برادرش، همه خانواده اش مردند.

-اینطور نیست عزیزم. شاید تو چون بچه بودی اینطور استنباط کردی. در ضمن وقتی رد و نشانی نباشه، با مرده تفاوتی نیست. مادرت یک زن بود دختر جان. زن با همه توانایی هاش وقتی ازدواج میکنه پای بست شوهر و زندگیش میشه.

-شما پدرم رو مقصر میدونید.

-خب اون باید دنبال خانواده همسرش میگشت. شاید از اول هم می ترسید که خبر زنده بودن موسی را بهش بدن!

-در مورد پدرم بد قضاوت نکنید.

-قضاوت با خداست عزیز جان. می خوام رازی رو بهت بگم که هیچ کس نمی دونه. مادرت تا قبل از مرگش جسمش پیش موسی بود ولی روحش پیش تو و پدرت بود. اینو موسی خدایامرز هم تا حدودی حس کرده بود. مادرت به پدرت علاقه زیادی داشت. اگه می بینی من سالها زبانم رو نگه داشتم و از پدرت چیزی نگفتم فقط به حرمت همون مهر و علاقه بین آنها بود. هر چند بعد از مرگ راضیه این سر نگه داشتن از نظر خودم بی معنی ترین کارها بود.

ناباور به دهان رعنا چشم دوخته بود:

-اما...

-درسته که من از پدرت شکاکم که چرا بیشتر به دنبال خانواده مادریت نگشت اما، هیچ وقت به چشم بد بهش نگاه نکردم. من شکستن پدرت رو بر سر خاک مادرت دیدم. حالا هم که راضیه مرده خیلی مسخره است که بخوایم نبش قبر کنیم. اینقدر توی گذشته ها نگرد. مهم الانه. تمام فامیل دوست دارن دختر راضیه رو ببینند. باید بیای آبادان. هم برای روشن شدن وضعیت اموالت و هم دیدن خانواده مادریت.

-شاید بعد از کنکور اومدم!

لبخند پهنی صورت رعنا را پوشاند.

-ان شا... هر چند بد موقعیه و از گرما هلاک میشی. می خوام اونجا دستت رو بند کنم تا کنارم بمونی! از معنای حرف رعنا لرزی بر جانم نشست و غمی قلبش را چنگ زد. ناخودآگاه بیاد پیامک های اخیرش افتاد. پیامک هایی از یک شماره ناشناس که رنگی از آرامش داشت رنگی از محبت. پیامک هایی که خلوت شبهایش را پر میکرد و آگاهانه از یافتن فرستنده آن ها اهتزاز می کرد. نویسنده ای که اعماق قلبش می شناختش. پیامک هایی که تا آن لحظه کوچترین پاسخی نداشتند.

-پری بابا!

به سمت صدا چرخید. آقاجانش ایستاده در چهارچوب در، با لبخند می نگریستش:

-جانم آقاجون.

-جونت سلامت بابا. زود آماده شو برو خونه پدرت. یسرا رو هم ببر.

ترس بر جانم افتاد:

-چی شده آقاجون؟ بابام...بابام طوریش شده؟

آقاجان مردانه خندید:

-نه پدر آمرزیده، آخه اگه بابات طوریش شده بود من همینطور آروم می ایستادم؟

-پس چی؟ چی شده که احضار شدم؟

-مهمون دارید بابا. باید برید کمک یگانه.

-خب یسرا بره من برای چی برم؟

-مهمونای خودتند بابا جان. ما هم بعدا میایم.

-مهمونای من؟ من که تا حالا مهمون نداشتم؟

رعنا با خنده بر شانه اش زد:

-پس ما کی هستیم عزیز جان. دست بجنبون دختر!

همانطور که به سرعت از جا بر میخواست پایش به لبه زیر انداز گرفت و به زمین افتاد:

-چرا هول کردی دختر. ترس غریبه نیستند. دوستت مژگان با خانواده اشه.

-مژگان؟؟

-آره بابا.

ته دلش چیزی فرو ریخت. برای اولین بار بود که مژگان برای عید منزلشان میرفت. آن هم منزل پدرش. فقط هر سال مظفری و همسرش به دیدن آقاجانش می آمدند که امسال نیز آمده بودند. سایر اعضای گروه، در اولین گردهمایی بعد از عید یکدیگر را می دیدند و تبریک سال نو را نیز، به همان دیدار که معمولا تفریحی بود، موکول میگردند.

دلش بی تاب بود. به سرعت از جا برخاست و به سمت اتاقش دوید و همین کارش سبب شد صدای خنده آقاجانش در خانه پیچد. یسرا از قبل آماده شده بود و ناراضی نگاهش میکرد:

-حالا واجبه منم پیام؟ کیک تازه داره پخته میشه.

-نمی دونم اگه به من باشه میگم نیا، ولی آقاجون میگه با هم برید.

دسته کلیدش را برداشت و همانطور که پاشنه کفشش را بالا می کشید حواسش را به مکالمه آرام رعنا و آقاجانش داد:

-خبریه به سلامتی حاجی؟

-تا خدا چی بخواد. به هر حال دوست دارم شما هم باشید. فعلا قرار برای آشناییه.

دلش را چنگ زدند. شیطان را لعنت کرد ولی قلبش آرام نمی گرفت. نمی دانست حرفهای آقاجانش را چگونه تعبیر کند. بی خود نبود که فالگوش ایستادن از صفت‌های بد به شمار می رفت. در دلش آیت الکرسی ای خواند و با خداحافظی بلندی آن دو را متوجه خود کرد و آنقدر سریع از در خارج شد که متوجه نگاه نشسته در پرده اشک بی بی اش و لبخند پهن شده بر صورت آقاجانش نشد و زمزمه رعنا را نشنید:

-انگار واقعا خبریه. واقعا حیف دیر رسیدم!

یسرا که فس فس کنان سوار شد، پایش را بر پدال گاز فشرد و مسافت کوتاه بین دو خانه را به سرعت طی کرد. چقدر دلش می خواست به مژگان زنگ بزند و بپرسد چرا به آنجا می آید اما خجالت میکشید. به هر حال نوروز بود و این برخورد چندان شایسته نبود. پیچ کوچه را که به سرعت طی کرد با ماشین یوسف رخ به رخ شد. از ترس محکم بر ترمز کوبید و سریع پیاده شد:

-ای وای! چیزی که نشد؟

یوسف که عکس العمل او را دید از ماشین پیاده شد. با لبخند نگاهی به صورت ملتهب او انداخت و سپس نگاهش را به ماشینش دوخت:

-نه خدا رو شکر. چقدر عجله دارید. توی پیچ نباید با سرعت بیاید.

نفسش را با آرامش بیرون داد و نگاهش را داخل ماشین یوسف چرخاند و سری برای یاسر تکان داد:

-بخیر گذشت..بینم پس نگین جون کجاست؟

-گذاشتمش پیش مامان. خودمم تا یک ساعت دیگه میام.

بعد به لیستی که در دستش بود اشاره ای کرد:

-دارم میرم دنبال خورده فرمایش های مامان. انگار برای شام مهمون داریم.

نگاه یوسف بالا آمد و لحظه ای بر نگاه او نشست. دلش لرزید و برای لحظه ای کوتاه حس کرد نگاه یوسف غم دارد. به سرعت نگاه از یکدیگر گرفتند. یوسف نفس عمیقی کشید و به کاپوت ماشین تکیه داد. همزمان سر یاسر از ماشین بیرون آمد:

-بجنبید دیگه دیر شد. آبجی پری ماشینت رو بکش کنار ما بریم دیگه. مامان عجله داشت.

با لبخند به یاسر نگریست و سرش را به تایید تکان داد و پشت فرمان نشست و کنار کشید. هنگام عبور دو ماشین از کنار هم یاسر برای یسرا کری میخواند:

-پوستت کنده شده آخ جون. مامان کلی کار داره. ما هم که داریم میریم ددر!

-اهک زرنگی! سهمت رو نگه می دارم داداش جان!

پری سری به علامت تاسف تکان داد و به برادر جوانش اندیشید. به یاسری که قد کشیده بود و بلوغ را پشت سر نهاده و قالب عوض کرده و به پدرشان شباهت بسیار یافته بود. سریع ماشین را کنار کوچه پارک کرد. یسرا با بی میلی پیاده شد و غرغر کنان در خانه را گشود و هر دو داخل خانه شدند. در خانه پدری برخلاف خانه آقاجانش، به داخل ساختمان باز می شد. به محض ورودشان یگانه سرش را از آشپزخانه بیرون کرد:

-یسرا بدو کلی کار دارم.

یسرا زیرلب غرغری کرد و او را به خنده وا داشت:

-اه بذار از راه برسیم.

-سلام . من الان میام کمکتون.

-علیک سلام . تو نمی خواد بیای پری جان تو فقط برو یک دوش بگیر و لباست رو عوض کن. تا دو ساعت دیگه مهمونات میرسند.

ابروهایش از تعجب بالا پرید و ناخودآگاه به سمت یسرا نگریست. در نگاه او نیز تعجب خوانده میشد:

-اون وقت چرا مامان خانم؟ نا سلامتی مهمونای پری اند مهمون من که نیستند!

صدای پر خنده پدرش به گوشش نشست:

-این قدر غر نزن دختر. برو کمک مامانت. ان شالله نوبت تو هم که شد پری میاد کمک مادرت!

یسرا ناگهان با ذوق بالا پرید:

-آهان از اون لحاظ! آخ جون به روی چشم. خب زودتر می گفتید چه خبره!

تعجبش بیشتر شد و چیزی در وجودش فرو ریخت. به پدرش که با لباسی مرتب روی مبل نشسته بود و با تبسم به او می نگریست نگاهی انداخت:

-سلام بابا. یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟

-دهه با این آی کیوت میخوای دانشگاه قبول بشی پری جون. مراسم کی لی لیه دیگه! خواستگاری!

لحظه ای ماتش برد:

-چی؟

صدای خنده یگانه و پدرش همزمان بلند شد:

- پدر صلواتی خواستگاری چیه؟! مهمونا، دوستای پری اند بهتره آماده بشه. اگر یک روز مهمونای تو اومدند اون وقت تو برو آماده بشو پری کار میکنه.

باد یسرا خوابید و او یک نفس آسوده کشید:

- پس من میام کمکتون. آماده شدن من زیاد طول نمی کشه!

یگانه نگاهی به حسام انداخت و دست پری را گرفت و با خود به اتاق برد:

- نه امروز می خوام حسابی مرتب و منظم باشی.

- اما من همیشه مرتبم

یگانه در اتاق را بست:

- می دونم عزیزم. اما این بار فرق داره. بین پری جان، صبح مژگان زنگ زد و گفت با خانواده شوهرش میخوان بیان اینجا برای آشنایی خانواده ها. مراسم خواستگاری نیست ولی کمی از اونم نداره متوجه شدی عزیزم؟!

قلبش لرزید و نگاه مهربان و پر از شیطنت امیررضا پیش چشمانش جان گرفت.

- ولی..

- بین عزیزم ما هم می دونیم ذهنت درگیر کنکورته، ولی وضعیت پدرت رو هم در نظر بگیر. در ضمن مثل اینکه مادرشوهر مژگان قراره برگرده. این جلسه برای همین برگزار شده. اسمشم گذاشتند عید دیدنی. اما هر دو تا خانواده می دونند هدف چیز دیگه است.

اشک در چشمش حلقه زد:

- اما من آمادگیش رو ندارم.

چشمهای یگانه ریز شد و نگاه جدیش را به پری دوخت:

- منظورت چیه؟ آمادگی چی؟

ناخواسته از دهانش پرید:

- می ترسم.

یگانه متعجب نگاهش کرد:

- قرار نیست اتفاقی بیافته. قراره خانواده ها همدیگه رو ببینند. خواستگاری نیست که بخوای جواب بدی. از چی می ترسی دختر، دفعه اولتم که نیست؟!

همین حرف داغ دلش را تازه کرد. از همین دوباره بودن می ترسید . شاید اگر مرتبه نخست بود، فقط چون دخترکان سرخ میشد و خجالت میکشید. نفس کلافه اش را بیرون داد. نه می توانست و وقتش بود و نه می خواست به یگانه حرفی بزند. در آن جمع سینه ای که سنگ صبورش باشد نبود. از طرفی به این همه تعجیل حق می داد و از طرف دیگر خودش را محق می دانست. "کاش وضعیت بهتر بود. کاش.."

یگانه نگاهی دیگر به او انداخت و از اتاق خارج شد. قلبش بی تاب بود و ذهنش درگیر. کاش مژگان به او خبر داده بود. اما در آن صورت هم حرفی نمی توانست بزند. نمی توانست بگوید به عید دیدنی نیاید . "همون بهتر که به من زنگ نزد" کلافه روی تخت نشست. هر چقدر امیررضا، جدیت نشان می داد در عوض، خودش تازه دچار تردید و ترس شده بود. در اتاق با ضربه ای نواخته شد:

-اجازه هست؟

با بفرمایید او قامت نگین در چهارچوب در ظاهر شد.

-سلام.

-سلام . چطوری؟

-بهترم. با دوا درمونای مامان بزرگم بهتر شدم.

-خدا رو شکر.

-چی میخوای بپوشی؟

کلافه آهی کشید.

-نمی دونم.

-می خوای کمکت کنم؟

سری به تایید تکان داد. واقعا ذهنش توانایی انتخاب لباس نداشت. نگین برخاست و کمدش را باز کرد:

-فکرکنم این خوب باشه. به پوستت هم خیلی میاد

کت و دامن زمردی رنگش در دستان نگین بود. این لباس را دوست داشت. موقع خرید عقد، نگین آن را به عنوان هدیه برایش خریده بود و تا آن روز نپوشیده بودش.

-ممنون. فکر کنم خوبه.

-پاشو دختر آماده شو دیگه.

با اکراه بلند شد و به حمام رفت. دلش میخواست با دوش آب سردی تمام افکارش را دور بریزد اما با بازکردن آب سرد روی بدنش، بدتر لرزش گرفت و اشکش آرام آرام روی صورتش روان شد. آب را ولرم کرد و زیر آن ایستاد. فکرش حول یک چیز چرخ میزد "حالا که همه چیز داره جدی میشه چه کنم؟" با یادآوری نگاه امیررضا روی زانوهایش افتاد و هق زد "خدایا چرا حالا....چطور بهشون بگم مشکل من چیه....خدایا چکار کنم!"

آن قدر گریست تا آرامشش را بازیافت. نگاهش به ساعت بخار گرفته رخت کن افتاد. نیم ساعتی بود که زیر دوش نشسته بود. برخواست و لبخندی در آینه به چشمهایش زد. چه خوب که اثری از آثار گریه اش دیده نمیشد. این دوش گرفتن طولانی خوبی بزرگی داشت و آن هم رو راست شدن با خودش و احساسش بود. حالا که امیررضا، پا پیش نهاده بود وقت آن بود که او نیز گامی بردارد. به خودش مهلت دهد تا انتخاب کند. انتخاب بین احساسی که مدتها بود در قلبش جوانه زده بود و تنهاییش و فرار از ازدواجی دوباره برای رهایی از ترسهایش. باید به خودش می فهماند که امیررضا ارزش مبارزه دارد یا نه و این احساس که قلبش را دربر می گرفت می تواند او را از ترسها و تردیدهایش رهایی دهد یا باید به تنهایی هایش خو کند و از این احساس با سرعت تمام بگریزد.

لباسش را پوشید و به اندام قاب گرفته شده در لباسش لبخند زد. موهایش را شل جمع کرد و بالای سرش برد. کرمی به صورتش زد و شال هریر سفید رنگی که پر از سنگ دوزی های زیبا بود را بر سر انداخت و چادرش را برداشت و از اتاق خارج شد. با خارج شدن از اتاق چشم در چشم یسرا شد. یسرا با شادمانی خندید و دورش چرخید.

-چقدر خوشگل شدی پری جونم.

لبخندی بر لبانش ظاهر شد.

-ممنون وروجک!

-وایی. کی بشه عروس بشی، خوشگل کنم، دورت برقصم!

و او اندیشید که چندین سال پیش عروس شده بود ولی خواهرش دورش که نرقصیده بود، هیچ، بلکه چون غریبه ای از دور به او سلام کرده بود و پی دوستانش رفته بود! با صدای یسرا توجه یگانه و نگین نیز به او جلب شد. یگانه لبخندی مهربان به رویش زد و نگین کل کشید. از خجالت رنگ داد و گرفت. نگین همانطور که کمرش را تاب میداد و اطرافش می چرخید باز هم کل کشید:

-خجالت چرا پری جون. ماشالا ماشالا ماه شدی.

-نگین راست میگه عزیزم. ماشالا استخون ترکوندی و از اون حالت بچه گونه در اومدی. این رنگم خیلی بهت میاد. برم برات اسفند آتیش کنم.

-تا آمد مانع شود یگانه با منقل کوچک اسفندیش از آشپزخانه خارج شد. در خانواده آنها همیشه وسایل آتش زدن اسفند مهیا بود. اسفند را دور سرش چرخاند و با خنده دور شد:

-برم بیرون آتیش کنم وگرنه حال بابات بد میشه!

-نگین محکم صورتش را بوسید:

-ان شالله عاقبت بخیر بشی عزیزم.

-ممنون نگین جان.

-حیف که بابا خونه است وگرنه برات یک آهنگ توپ میذاشتم و حسابی قرش می دادم.

-نگین آرام پشت سر یسرا زد:

-ای پدر صلواتی!

-خب چیه عروس به این قشنگی داریم.

-نگاه چپی به یسرا انداخت:

-عروس کجا بود؟ نه به داره نه به باره!

-پس چرا زن داداش کل کشید و مامان اسفند آتیش میکنه؟ بچه که گول نمیزنید. نا سلامتی ۱۷ سالمه ها! من که می دونم این مهمونی همینطوری نیست!

-صدای خنده نگین بلند شد و او شماتت بار به آن دو نگریست.

-پری بابا؟!!

-به سمت صدا چرخید و در کنار دیوار قامت رنجور پدرش را دید که با لبخند به او می نگریست. کنارش یاسر ایستاده بود و با نگاهی مشتاق براندازش می کرد:

-خوشگل شدی آبجی پری!

-باز خجالت کشید:

-ممنون.

-نگاهش به چشمان اشکبار پدرش افتاد:

-کاش بتونم عاقبت بخیریت رو ببینم دخترم. کاش حداقل عروس شدن تو رو ببینم بابا!

بغض کرد و خودش را در آغوش پدرش جای داد:

-این حرف رو نزنید بابا ان شالله همیشه سایتون بالا سر ما باشه. عروسی که هیچی، ان شالله بچه های یاسر و یسرا رو هم ببینید.

پدرش لبخند تلخی زد و او را به خود فشرد:

-تعارف نداریم که عزیزم. مرگ حقه و نزدیک. همینقدر که عروس شدن تو و پدر شدن یوسف رو بینم خودش کلیه.

صدای حق حق گریه یسرا بلند شد و به دنبال آن در اتاقش بود که محکم به هم کوبیده شد. شانه های پدرش لرزید:

-روز تو خراب کردم... کاش.. کاش... خوشبخت بشی دخترم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دلش گرفت. پدرش او را رها کرد و به همدم آن روزهایش پناه برد. باز نفس کم آورده بود و این کپسول اکسیژنش بود که باید به فریادش می رسید.

دستان یاسر بالا آمد و مردانه اشک او را زدود:

-گریه نکن آبجی. بابا ناراحت میشه.

یاسر این را گفت و سر به زیر انداخت و به سمت اتاق یسرا رفت. "چه خوب که آنها یکدیگر را دارند و چه بد که به زودی، یتیم می شوند" دست نگین روی شانه اش نشست.

-بیا دختر بینم. با این صورت بی روح میخوای بیای جلوی مهمونات؟

-مگه چمه؟ خودت میگی خوشگل شدم.

-من گفتم تو چرا باور کردی؟ من لباس تو رو گفتم! یک نگاه به خودت توی آینه انداختی مثل ارواح شدی. بریم یک دستی به صورتت بکشم.

-نه... دوست ندارم.

-از تو نظر نخواستم که..

دستش کشیده شد و به دنبال نگین روان شد. نگین وسایل آرایشش را روی میز چید:

-یک رازی بهت بگم؟

-هوم؟!

-من و یار رژ لب دارم.

با چشمهایی گشاد شده به نگین نگریست:

-چی؟

-هیس بابا . هی دوست دارم رژ بزخم. بعدم همشو می خورم. آی کیف میده..بوش اصلا یه حالیم میکنه!

خندید:

-دیوونه.پس فکر کنم بچه ات دختره!

-نچ فکر کنم پسره!! از اون تخسا هم هست. رژ دوست داره پدر سوخته از الان. می فهمی که..

نگین این راگفت و چشمکی زد و با صدا خندید. ولی لرز به جان او انداخت. فکر بوسیده شدن تار و پود وجودش

را لرزاند. نگین حالات او را به استرسش ربط داد و با شوخی هایش حال او را دگرگون میکرد. کارش که تمام

شد پری زنی را دید پوشیده در آرایشی مات و زیبا. خودش بیش از هر کسی می دانست که این تصویر خود

واقعیش نیست، بلکه زن لرزان پنهان شده در زوایای روحش، خود واقعیش است.

از اتاق خارج شد و اینبار با یوسف چشم در چشم شد:

-عروسمون خوشگل شده یوسف؟

یوسف سر به زیر انداخت.

-فکر کنم علف باید به دهن کس دیگه شیرین بیاد عزیزم. برای اونم که حتما دختر عمو همه طوره پسندیده!

نگین خندید و سری برای شوهرش تکان داد:

-نگاه نگاه به جای دو کلام تایید من، فلسفه می بافه. باید فیلسوف میشدی شازده. من برم به مامان کمک

کنم.

نگین دور شد و یوسف با نگاه همسرش را بدرقه کرد در حالی که لبخندی عمیق صورتش را زینت داده بود:

-موافق حرفم نیستی دختر عمو؟

پری لب گزید.

-نمی دونم!

نگاهش با نگاه یوسف تلاقی کرد.

-اما من مطمئنم! اگر در دیده مجنون نشینی، به غیر از خوبی لیلی نبینی! من خوشبختم پری! با نگین خوشبختم. یه روزگاری مهر یک دختر سبزه رو، توی دلم لونه کرده بود اما الان، تمام وجودم متعلق به همسر سفید رومه! کم کم یاد گرفتم عاشقش باشم. سخت بود ولی شد. از لحظه ای که بله گفتم فکر اون دختری از ذهنم بیرون کردم. من عاشق نگینم. عاشق مهربونی و صداقتش. عاشق یک دلی و نجابتش و عاشق بچه ای که داره از وجود نازنینش تغذیه میکنه.

-خوشحالم.. که اینو می شنوم.

-منم برای تو خوشحالم پری. رنگی که نگاهت گرفته تازه است. بدیعه و من امروز برای لحظه ای افسوس خوردم که چرا...

نفسش گرفت، نفس یوسف هم! هر دو نفسشان را محکم بیرون دادند:

-اما این فقط برای لحظه ای بود. فقط ثانیه ای. من خوشحالم پری که همسرم نیستی، چون می دونم هیچ وقت این برق نگاه مال من نمی شد. الان اومدم برای آخرین بار این حرفا رو بزنم و یاد اون عشق قدیمی رو برای همیشه از دلم بیرون کنم.

-من..

-هیچی نگو. خواهش میکنم. فقط.. امیدوارم خوشبخت بشی و اون مرد لایق عشقت باشه دختر عمو.

یوسف که دور شد قلبش لرزید. نه از اینکه باز دختر عمو شده بود، از این لرزید که چشمانش رسوایش کرده بودند. حتی برای یوسفی که همیشه از او نگاه می دزدید. کمی بعد صدای آقاچانش خبر از آمدنشان داد. داییش به همراه همسر و فرزندانیش نیز، به دنبال بی بی و آقاچانش وارد خانه شدند. بعد از خوش آمدگویی، خانه رعنا او را کناری کشید و بوسیدش:

-وای که چقدر ناز شدی دختر جون! ببخش که همه اومدیم. پدربزرگت گفت مهمونی جهت آشناییه و رسمی نیست.

-این حرفا چیه زن دایی. خوش اومدید.

-اما خوب رنگ و لعاب گرفتی! معلومه تو دلت خبراییه دختر!

خجالت زده سر به زیر انداخت:

-کار...نگینه!

-اونو نگفتم که! از اون لحاظ که باید بگم، دست نگین جان درد نکنه. آسمون چشات رو گفتم که ستاره بارونه!

رعنا این را گفت و با لبخند ترکش کرد. نمی دانست چرا از نگاه همه اینقدر متفاوت شده بود. باید باور میکرد که احساسی که سعی در مخفی کردنش داشت از چشمانش راه فرار یافته است؟ با خودش عهد بست که به مهمانانش زیاد ننگرد تا مبادا پیش آنان نیز رسوا شود. خبر نداشت که سر درونش از مدتها پیش آشکار شده و فقط خودش است که با تمام قوا سعی در انکار آن می کند. زنگ خانه به صدا در آمد و او با احساساتی متضاد به استقبال میهمانش رفت.

ابتدا خانجون و آقابزرگ وارد شدند. بعد از احوال پرسی با خانواده اش، به او که پشت سر دیگران ایستاده بود رسیدند. خانجون او را صمیمانه در آغوش کشید. به رویش لبخند زد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

-سال نوت مبارک عروس گلم.

خجالت کشید و با تبریکی متقابل، از آغوش خانجون جدا شد. این بار با آقا بزرگ روبرو شد:

-چطوری دخترم؟ صد سال به از این سالها داشته باشی.

با گفتن ممنون و به همچنین از آقابزرگ هم فاصله گرفت. خانواده اش به گرمی زن و شوهر را پذیرفتند. پشت سر آن ها امینه و همسر و فرزندان وارد شدند. به جز امینه که او را در آغوش کشید، تمام احوال پرسی او با عروس و دخترش به دست دادنی رسمی و تبریکی ساده، محدود شد و با آقایان هم به سر خم کردنی از روی احترام و تعارفات و تبریکات متداول ختم گردید. در آخر مژگان با جعبه ای شیرینی به همراه شاهین وارد شد. مژگان بعد از احوال پرسی با خانواده اش به سمتش آمد و قیافه زاری به خود گرفت و همانطور که جعبه شیرینی را به دستش می داد در گوشش شروع به غرغر کرد:

-می بینی تو رو خدا یکی دیگه عروس و یکی دیگه دادماده کارهاش باماست. واه واه واه.

پشت چشمی برای پری نازک کرد و با خنده، آرام گفت:

-بازم جرات داری بگو هیچی بینمون نیست؟!

سرش را عقب کشید و با صورت خندانش بلند او را مخاطب قرار داد:

-عید شما هم مبارک پری جون. ان شالله امسال برات پر از خبرای خوب خوب باشه!!

پری از شیطنت مژگان لب گزید و سایرین با ان شا اللهی دعایش را آمین گفتند. یگانه با خنده شیرینی را از دستش گرفت و به یسرا سپرد. همه وارد خانه شده بودند جز اصل کاری. دلش در هول و ولا بود صدای خانجون در گوشش پیچید:

-کجا موند این پسر. مردم رو سر پا نگه داشته!

کنار گوش امینه غرغر میکرد و او به خاطر نزدیکی می شنید. یگانه جمع را به داخل هدایت کرد:
-بفرمایید بشینید . بده سر پا ایستادید.

قبل از حرکت مهمانها به سمت پذیرایی، امیررضا هم وارد شد. با مردها صمیمانه دست داد و با زن ها احوالپرسی کرد. این میان نگاه حمود و پدرش جدی و نگاه یوسف چون برادری بزرگتر جستجوگرانه بود و فقط پدربزرگش در آرامش و با رویی گشاده با امیررضا روبرو شد. انگار که امیررضا جای خود را دل آقاجانش محکم کرده بود. دلش به حال امیررضا سوخت که باید با مردان جدی فامیلش مواجه شود . به خاطر داشت که پدرش موقع مواجهه با بهنام نیز جدی بود و البته با اخم به او می نگریست که امیررضا از این اخم بی نسیب بود. نفهمید کی بزرگترها به داخل سالن پذیرایی رفتند و او و امیررضا در ورودی سالن تنها ماندند و این با توجه به شناختی که از مردهای فامیلش داشت، کمی عجیب می نمود:

-سلام...سال نوت مبارک پری خانم.

-سلام. سال نوی شما هم مبارک.

امیررضا که دستش را در جیب کتش فرو کرد، تازه متوجه تیپ جدید او شد. کت سورمه ای بهاره با جین آبی نفتی و پیراهن سفید. لبخندی زد و سر به زیر انداخت.
-این مال شماست بانو. نداشتن گل بگیرم اما نگفتند چیز دیگه نگیر.

سرش را با تردید بالا آورد و چشمش به جاسوییچی زیبایی که در دست امیررضا بود افتاد. کریستالی که گل سرخ مینیاتوری زیبایی در آن بود. لبخندی زد و ابتدا تردید کرد برای پذیرش هدیه، ولی وقتی امیررضا را منتظر دید با خجالت دستش را پیش برد تا آن را بگیرد، دستش که دراز شد، لحظه ای مبهوت ماند. امیررضا همزمان با جاسوییچی، جعبه کوچک سرمه ای رنگی را داخل دستش گذاشته بود. انگار آن سال سال سرمه ای رنگها بود. استفهام آمیز نگاهش کرد:

-فکر نکنم امروز دیگه بهم وقت بدن تنها بشیم. این هم عیدی عزیز دل من! تو بهار منی عیدی بهانه نمی خواهد!

گوشش از شنیدن این جمله آشنا زنگ زد. ناخواسته دستش مشت شد و قلبش با سرعت زیادی شروع به تپیدن کرد. از طرفی ژ این عزیز گفتن ناگهانی مسخس کرده بود. قلبش بی تابانه میزد و هجوم خون را به صورتش احساس کرد. هر چند لفظ عزیزم به کار نرفته بود اما کم از آن نیز نداشت. قبل از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد امیررضا با لبخندی پهن، داخل سالن پذیرایی شد. نفس عمیقی کشید.

شیطنت امیررضا دلش را چنگ می انداخت و حسی عجیب را به او تزریق میکرد. به سمت اتاقش رفت تا جعبه را در اتاقش بگذارد، ولی وسوسه دیدن هدیه اش، مانع ترک اتاق شد. با دستی لرزان جعبه را گشود. زنجیری از طلای سفید به همراه یک مدالیوم به شکل قلب بود. قلبی از جنس یاقوت کبود. آهی کشید و قطره اشکش را زدود "عزیز دل من.. عزیز دل من.." این واژه سمفونی عجیبی با ضرباهنگ قلبش ایجاد کرده بود. مدالیوم را در دستش فشرد و آن را چون گنجی گرانبها در گوشه کشوی میزش مخفی کرد و به سرعت خارج شد. حسی شیرین و تلخ داشت. نمی دانست از دریافت آن هدیه و شنیدن آن کلمه شاد باشد یا نباشد. دلش پیش می کشید و عقلش پس میزد. همه چیز داشت جدی میشد و او باید کاری میکرد.

پایش سست شده بود و دلش میخواست از روبرو شدن با جمع فرار کند. بیشتر از آن جایز نبود بیرون بماند. تصمیم گرفت خجالت را کنار بگذارد و با رویی خوش، این محبت را پذیرا شود. هر چند اعماق ذهنش از ادامه این محبت وحشت داشت. وارد سالن پذیرایی شد و گوشه ای نزدیک یگانه جای گرفت. حس خواستن و نخواستن دیوانه اش کرده بود.

رنگ صورتش پریده بود و خودش از سردی پوستش آن را احساس میکرد. ناخواسته نگاهش را می دزدید و از نگاه کردن به امیررضا واهمه داشت. چیزی مثل بختک گلایش را می فشرد. در آن لحظه به این باور رسید که جنگ و جدال قلب و عقلش از مدتها پیش آغاز شده بود. درست زمانی که حس کرده بود توجه امیررضا کم شده است، در واقع این خودش بود که دوری میگزید. این کتمان کردن احساس هم نتیجه جدال ناخودآگاه ذهن و احساسش بود.

-ساکتی دخترم.

با صدای خانجون سر بلند کرد و به مهمانانش نگریست. توجه همه به او جلب شده بود.

-چی بگم خانجون؟!

خانجون لبخندی زد:

-از خودت بگو، شنیدم داری درس میخونی. درسته؟

ترسی عجیب در جانش رخنه کرد. "نکنه اینا هم با درس خوندم مشکل دارن؟"

-ب..بله. می خوام کنکور بدم.

-چه خوب. برای آدمی هیچی بدتر از خمودی نیست. چنین گفت پیغمبر راستگوی ز گهواره تا گور دانش بجوی. باریکلا دخترم.

قلبش نا آرام بود. نمی دانست شعری که آقابزرگ خواند طعنه بود یا تایید. صدای آقابزرگ آبی شد بر آتش وجودش:

-البته شما جوونی بابا و من اینو باید به خودم بگم.

آقابزرگ رو کرد به سمت آقاجانش.

-از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون که این بچه ها نشستند زیر پای من و مادرشون تا درس بخونیم.

صدای خنده خانجون بلند شد:

-هر چی بهشون میگی همون شش کلاس ما قد لیسانس شماها بوده، حرف تو گوششون نمیره. می خوان

مدرسه بزرگسالان اسممون رو بنویسند. همش هم تقصیر این شاهینه!

-خانجون؟ بده به روز باشید.

لبخند پهنی صورتش را زینت داد. نگاهش ناخودآگاه به چهره متفکر امیررضا افتاد. چرا حس میکرد دلخور

است؟ نگاهش را به سرعت گرفت و به خانجون نگریست.

-بد که نیست پسرجون! فقط رفتیم مدرسه به زور مدرکمون رو برابر تصدیق ابتدایی کردند. حالا میگن بیا این

کتابای عجیب غریب رو بخون.

صدای خنده همه به دلیل نحوه حرف زدن خانجون بلند شد.

-برای تو که سخت نیست بابا؟

نگاهش به سمت آقابزرگ چرخید:

-نه! من درس خوندن رو دوست دارم. زمان زیادی هم از درس خوندنم نگذشته!

آقابزرگ با خنده سری تکان داد:

-یعنی ما پیریم دیگه نه؟!

از خجالت لب گزید:

-نه منظورم این نبود! من..

-می دونم قصدت چی بود. خودت رو اذیت نکن دخترم. اما واقعیت همینه. برای من و حاج خانوم همینقدر بسه!

دیگه سخته برامون از اول شروع کنیم. اما شما هنوزم جا دارید. تا دیر نشده باید علمتون رو زیاد کنید که بعدها

افسوس نخورید. همین امیررضا خان که اینطوری خودش رو مظلوم گرفته، ده بار عزم جزم کرده برای فوق، اما

هنوز تنبلی میکنه. بازم به غیرت تو دخترم.

باز صدای خنده جمع بلند شد اما در سر او فقط یک چیز می چرخید "فوق؟! " او نمی دانست امیررضا مدرک دانشگاهی دارد چه رسد به اینکه خواهان ادامه تحصیل هم باشد. سوال ذهنیش را پدرش پرسید:

-آقا امیر تو چه رشته ای درس خوندی؟

-خبرنگاری!

قلبش تند تند میزد. خبرنگاری؟! پس ترفند مژگان خیلی هم دروغ نبود.

-البته الان با رشته تحصیلم کار نمی کنم. من از بچگی علاقه زیادی به عکاسی داشتم. توی دوران دانشگاه واحد عکاسی خبری داشتیم و من پیگیرش شدم. الانم بیشتر توی زمینه عکاسی کار میکنم و عکاسی دارم و گاهی برای مجله دوستم عکس خبری میگیرم و خبر ورزشی تهیه میکنم. اما در هر حال خودم رو خبرنگار نمی دونم.

لبخندی بر لبان پدرش نقش بست.

-چرا؟

-من شغلم عکاسیه جناب سیادت. براشم خیلی زحمت کشیدم و چندین دوره دیدم. من یک عکاسم! گاهی انتخاب آدمها تو بعضی شرایط غلط از آب در میاد، مثل انتخاب من توی رشته دانشگاهیم. البته پشیمون نیستم چون گرایشهای علوم ارتباطی همه اشون باعث میشن دید آدم به اطرافش تغییر کنه و بهتر بشه. در واقع افق دید رو تغییر میدن.

-توی همه انتخابات دچار تردید میشی؟

سوال دایی اش کنایه ای آشکار داشت اما جالب آنجا بود که خمی به ابروی هیچ کدام از مهمانهایشان نیامد. امیررضا نفس عمیقی کشید:

-من توی انتخاب خبرنگاری دچار تردید نشدم. رشته من انسانی بود و اون موقع این رشته رو برای ادامه تحصیل دوست داشتم. فکر کنم الانم برگردم عقب باز هم همین انتخاب رو انجام بدم. از این رشته نه خجلم و نه ناراحت. منتها از این جهت غلط بود که کمی راهم رو دور کرد. طبعم به عکاسی نزدیک تر بود و هست و چون ترجیح میدم از شغلم لذت هم ببرم، عکاسی رو به خبرنگاری ترجیح می دم. همین الانم شغل دومم به نحوی خبرنگاریه.

در مورد کلیه انتخابهای زندگیم هم باید بگم منم آدمم و ممکنه تصمیم غلط بگیرم اما موقع اتخاذ تصمیم مردد نیستم و تا آخرش پاش می ایستم. بخصوص اگه به درستی تصمیمم ایمان داشته باشم.

اینبار لبخند روی لبهای داییش نیز نشست. وقت شام نزدیک بود و مردها بجز پدرش کم کم از ساختمان خارج شدند تا بساط کباب را راه بیاندازند و زنهای آشپزخانه شدند. جو آنقدر صمیمی شده بود که کسی احساس ناراحتی نمی کرد. یگانه و امینه و رعنا با هم اخت شده بودند و صدای خنده هایشان گوش را نوازش میکرد. خانجون و بی بی داخل سالن نشستند و مشغول درد و دل بودند و شاید به نحوی با سیاستهای خودشان از زیر زبان یکدیگر اطلاعات بیرون می کشیدند! پدرش هم به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند. در همان ابتدای کار با تعارف یگانه، شهره و مهلا، همسر شهاب، که فارغ از تعارفات ایرانی بودند، از آشپزخانه خارج شدند و روی صندلی های میز ناهارخوری نشستند، تا هم نزدیک آشپزخانه باشند و شریک صحبتها و هم در دست و پای جمع نباشند.

کمی بعد نگین به دلیل پریدگی رنگش و ریحانه به دلیل جست و خیزهای دخترش رمیصا به آنها پیوستند. در آن میان پیچ پیچ های یسرا و شکرانه تمامی نداشت و آشکارا برای زن بردارهایشان چشم و ابرو می آمدند و باعث خنده او و مژگان می شدند.

رعنا با همان خونگرمی جنوبیش، نبض سخن را به دست گرفته بود. بر خلاف انتظارش یگانه بسیار خوب با خانواده دایی او برخورد کرده بود و این برایش آرامش بخش بود و با رعنا چون دوستی قدیمی برخورد میکرد. صدای رعنا افکارش را بر هم زد. سوالی عنوان شد که ذهن او را نیز به خود مشغول کرده بود:

-امینه خانم حمل بر فضولی نباشه سوالی پیرسم؟

امینه با رویی گشاده پاسخ داد:

-اختیار دارید راحت باشید.

-اختلاف سنی بین شما و داداش زیاده! اینطور نیست؟!

-من و رضا؟ خب آره. ۱۸ ساله

-عجب؟ یعنی بین شما بچه ای نبوده.

از سماجت رعنا لب گزید. اندیشید " شاید امینه دلخور شود " ولی در کمال ناباورش صدای خنده امینه بلند شد: -نه نبوده. این دردونه کلی همه رو معطل خودش گذاشته! بعد از به دنیا اومدن من، مامان و بابا دیگه بچه دار نشدن. خیلی درمان کردند ولی نشد. به قول بابام خدا نخواست. من نامزد کرده بودم که مامان باردار شد. امیررضا شد امیر خونه بابام. بخصوص که با رفتن من اونا تنها میشدند. رضا واقعا نعمت بزرگی براشون بود و

هست. بابا میگه این فاصله حکمت خدا بوده. شاهین من فقط دو سال از داییش کوچیکتره. شهاب ۴ سال و شهره ۵ سال ازش کوچیکترند.

-پس با این حساب، آقا امیررضا باید خیلی عزیز باشه.

-رضا عزیز همه ماست. نه که چون داداشمه تعریف کنم. رضا جواهره. با اینکه تک پسره، اصلا لوس بار نیومده. بابا و مامان لوسش نکردند. بخصوص که سنشون هم بالا رفته بوده برای همین بر عکس من، رضا توی محیط سختگیرانه تری بزرگ میشه. از طرف دیگه بابا اعتقاد داره ناز دختر مال خونه باباشه و پسر برای خونه خودش! اینه که رضا رو یک مرد بار آوردند، طوریکه مطمئنم هر زنی که پا توی خونه اش بذاره به آرامش میرسه.

حرفهای امینه کنایه داشت و این را همه خوب می فهمیدند. او میخواست ارزش برادر یکی یکدانه اش، که چون فرزندانش برایش عزیز بود را، نزد آنها بالا ببرد. کم کم صحبتها در جهات دیگری پیگیری شد. از ازدواج مجدد پدر او گرفته تا علت مهاجرت امینه. در جوی صمیمی وسایل به سرعت به خارج از آشپزخانه منتقل شد. سفره ی قلمکار، بعد از جمع شدن وسایل پذیرایی، به سرعت در سالن پهن شد و وسایل به آن منتقل گردید و با سلیقه خوب رعنا و پری، به زیبایی داخل سفره جای گرفت. ظروف سفالین ترشی و ماست برای ذائقه های متفاوت یکی در میان قرار گرفته بودند. سالاد شیرازی و گوجه های کبابی داغ که از بیرون ساختمان رسیده بود دست به دست شد و کنار ظرفهای دیگر جای گرفت. بشقابهای چینی دور تا دور سفره چیده شد و پلوی قالبی و زعفرانی هم وارد سفره شد و در آخر دیسهای حاوی ماهی شکم پر بود که به سفره منتقل شد:

-چرا این همه زحمت کشیدی یگانه جان؟

یگانه با لبخند به چهره معترض خانجون نگریست:

-زحمت نیست خانجون. جمعیت زیاده خورده میشه. فقط اگه بچه ها معذبند یک سفره هم روی میز بندازیم؟!

نگاه یگانه به شهره و مهلا بود که مهلا با لهجه بامزه اش که نشان از دوری طولانی از وطن بود پاسخ داد:

-نه روی زمین خوبه! ما هم مثل شما. خانجون میگه روی زمین غذا خوردن برکت میده!

یگانه راضی لبخندی زد :

-هر طور راحتید

طولی نکشید که سیخهای جوجه وارد شد و پشت سر آنها مردها با شوخی و خنده وارد شدند. صورت برافروخته امیررضا نشان می داد که مخاطب شوخی ها چه کسی بوده است. دیس آخر جوجه ها در دست امیررضا بود. سر چرخاند و وقتی کسی را ندید بالاچار پا پیش گذاشت تا سینی را از دست او بگیرد.

-بدیدش به من

سرش بالا آمد و نگاهش در نگاه براق امیرضا گره خورد و تازه توانست عرق روی پیشانی او را در آن خنکای هوای اول بهار، ببیند. نگاهش میخ نگاه امیررضا شده بود و قلبش بی تابانه می کوبید. نگاهش را به سختی گرفت و سرش را زیر انداخت:

-یعنی نباید نگاهتم بکنم؟

قلبش بی تاب این اعتراض شد. پس غلط حدس نزده بود! امیررضا از نگاه گرفتارهایش دلگیر بود. دستش را پیش برد و ظرف جوجه را گرفت:

-سرد میشه بفرمایید سر سفره!

-باشه از جواب دادن طفره برو!

به سرعت قدم تند کرد و به سمت سالن رفت. پشت سر امیررضا، شاهین و یوسف وارد شدند و با خنده زیر بغلهای امیررضا را گرفتند و به داخل هل دادند:

-زوده برای در جا زدن داداش. تازه اولشه.

-بدو که نرسیم جوجه ها پریدند!

با شنیدن شوخی های یوسف و شاهین سر برگرداند و لبخند کجی که روی لبهای امیررضا جا خوش کرده بود را شکار کرد.

-در جا نزدم که! پاهام با دیدن یار قفل کرده!

یوسف محکم پس گردن امیررضا زد و او به سرعت نگاه دزدید و داخل شد، ولی قبل از داخل شدنش صدای یوسف و امیررضا را شنید:

-دهه مردم چه رویی دارند. صاف صاف تو روی آدم از ناموشش حرف میزنند! انگار نه انگار داداش طرف اینجاست.

-من دربست نوکر داداششم هستم، گردن من از مو باریکتر

صدای خنده هر سه بلند شد و قلب او از حس شادی لبریز شد. حس شادی که از دانستن خوشبختی یوسف ایجاد شده بود، با پذیرش امیررضا توسط یوسف به اوج خودش رسید.

این مهمانی خودمانی با رد و بدل کردن شماره های تماس و آدرسها به پایان رسید. یکی دعوت به جنوب میکرد و دیگری به بیرمنگام! یکی شماره موبایل می داد و دیگری خط مستقیم تماس در سفارت. خنده مهمان لبها بود و رضایت از سر و روی جمع می بارید و تنها او بود که درگیر دلهره ای عجیب بود و دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. سعی میکرد در جمع خودی نشان دهد و کناره گیری نکند ولی باز هم کم می آورد و اگر نیشگونهای مژگان و چشم و ابروهای رعنا نبود به قطع به اتاقش می گریخت. هنگام رفتن مهمانان فرا رسید و تقریباً همه ایستاده بودند. آقابرگ به سمت آقاجانش چرخید و صمیمانه با او دست داد. سپس به سمت پدرش رفت:

-خب جناب سیادت دیگه رفع زحمت کنیم. اوقات خوشی بود و ما از مصاحبتتون لذت بردیم!
صدای خس دار پدرش در سالن پیچید:

-اختیار دارید. هم صحبت خوب بهتر از هر چیزی توی دنیاست. ما هم از دیدار با شما خوشحالیم و از مصاحبتتون استفاده و لذت بردیم.

آقابرگ امیررضا را به سمت خودش فراخواند و دستش را بر شانه او نهاد:

-راستش غرض از مزاحمت ما آشنایی خانواده ها بود. من که کلاً از این آشنایی راضیم و دیگه دل دل کردن رو جایز نمیدونم که در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست! دل پسر من توی این خونه گرو رفته و من مطمئنم که بهتر از اینجا جایی پیدا نمیشه. حالا هم تعلل نمی کنم و ازتون میخوام یک وقت برای خواستگاری از دختر گلتون به ما بدید. هر چه زودتر بهتر!

آشکارا یکه خورد. حتی می توانست تعجب را در سیمای امیررضا نیز ببیند. ضربان قلبش تند شده بود و لرزی در بدنش افتاد. در چهره اطرافیان رضایت حس میشد "پس او چه؟ آیا همه باور به رضایتش داشتند؟" نگاه پدرش به سمت او چرخید. چشمانش برق اشک داشت:

-والا چی بگم آقای صابری. پری هم مثل دختر خودتون. صاحب اختیارید فقط کمی به ما مهلت بدید. هم مسئله بیماری من هست و هم کنکور پری! نظر خود پری هم شرطه!

نفسش از شنیدن سرفه های مکرر پدرش گرفت. به سرعت به سمت اکسیژن پدر دوید و شیرش را باز کرد و ماسکش را به دست پدر سپرد تا لحظه ای آرام گیرد. نفسهای پدرش که منظم شد، دست آقابرگ بر شانه پدرش نشست:

-چه خبره مرد! نخواستم دخترتو فردا ببرم! مسلما نظر پری جان شرطه. بذار بریم و بیایم و این دو تا با هم حرف بزنند. همدیگر رو طور دیگه بشناسند تا خدایی نکرده فردا روز پشیمون نشن. در مورد کنکور پری جان هم چه غم که من گوش این پسر رو می پیچونم اگر مزاحمش بشه! بازم حرفی هست؟! نگاه حسام بالا آمد و بر پدرش نشست. تایید او را که دید، ماسکش را کمی دور کرد و دست دخترش را محکم فشرد:

-ما دوازدهم توی باغ بابا جمع میشیم. خوشحال میشیم تشریف بیارید. در این مورد هم مفصل حرف میزنیم. برق رضایت چهره آقابرگ را شکفت:

-چی بهتر از این. خدمت میرسیم.

با دادن آدرس باغ مهمانها به سمت خروجی به راه افتادند. با این تفاوت که نگاهها رنگ و بوی دیگری گرفته بود. سرش را به زیر انداخته بود تا قطرات اشکش را پنهان کند. دست زیر بازوی پدر انداخت تا برای بدرقه مهمانان همراهیش کند. دلش بیتاب و غصه دار بود. با این مسئله جدید چه میکرد؟ آقابرگ نمی دانست که چه مشغولیت بدی برای ذهن او فراهم کرده است. این ذهن مشوش را چه به درس خواندن. پدرش تا دم سالن بیشتر نرفت و راهش را به سمت اتاقشان کج کرد. همراه پدرش آرام قدم بر میداشت. شاید بهتر بود به بدرقه مهمانان برود ولی دلش را نداشت. حسام کنار در اتاقشان ایستاد و دستش را زیر چانه او انداخت:

-گریه میکنی پری؟ ناراضی هستی؟

-من..من..

-اگه ناراضی هستی نامردم اگه همین الان همه چیزو به هم نریزم!

-نه(لب گزید) یعنی خب من کنکور دارم بابا. می ترسم دوباره نتونم امتحان بدم! ذهنم مشغول میشه.

حسام لبخند غمگینی زد:

-حرف نگاهت چیز دیگه است دخترم! تو همین الانم مشغولیت ذهنی کم نداری! چیزی شده؟

-خب..خب..من

نمی توانست از غم درونش چیزی بگوید خودش هم حرف پدرش را باور داشت. پلکی زد تا قطره مزاحم از چشمش بچکد. نفس عمیقی کشید:

-آمادگیش رو ندارم!

-ما هم می خواهیم آماده بشی عزیزم. می دونم خاطرش برات عزیزه. به خودت مهلت یک زندگی خوب رو بده. به منم مهلت دیدن خوشبختیت رو! باشه عزیزم؟

دلش از حرف پدرش لرزید. بعید نبود تعجیل انجام شده توسط پدر امیررضا هم ناشی از فکر به بیماری سخت پدر او باشد.

-چشم.

-خوب پدر و دختر، مهموناتون رو رها کردید و خلوت کردید؟!

با صدای دایی اش به خودش آمد و سرش را چرخاند تا داییش قطرات اشک را نبیند:

-بودن کسایی که بدرقه اشون کنند. حسودیت میشه؟!

از لحن پدرش کمی جا خورد. این دو هنوز هم با هم سازگار نبودند:

-اوه چقدرم؟! کو تا من دختر عروس کنم!

لبخند تلخی بر لبان پدرش نشست:

-ان شالله باشی و با شادی دختر عروس کنی!

حمود چهره در هم کشید و آمینی گفت و آنها را ترک کرد. پدرش دست به دیوار گرفت و با تنی خسته به سمت اتاق حرکت کرد:

-می خوام تنها باشم...خسته ام!

جمله آخر را همه کسانی که در راهروی خانه ایستاده بودند شنیدند. میهمانان خانه را ترک کرده بودند و خانواده اش حالا، در ورودی راهروی خانه جمع بودند. تعجب در چهره همه دیده میشد. نمی دانستند در دقایقی که برای بدرقه رفته بودند، چه رخ داده که حسام اینطور شکسته و چشمان پری اشکبار است. غم مهمان چهره همه شد. حقیقت تلخ بیماری حسام و نشانه های کوچ نزدیکش شیرینی حاصل از این میمهمانی را تلخ کرده بود.

فکر کردن به مراسم خواستگاری اش، ذهنش را مشوش کرده بود از پهلویی به پهلوی دیگر غلت میخورد. آنقدر گریسته بود که چشمهایش کوچک شده بود. دلش آغوشی گرم میخواست. آغوشی مادرانه و یا شاید خواهرانه. آغوشی که در آن عقده هایش را باز کند و شرم و حیایش مانع از فریاد زدن ناکامی هایش نشود. دلش کسی را

میخواست که مرهم دل زخمیش شود و بتواند برایش از ناکامی های زنانه اش بگوید. از به تاراج رفتن احساسی که هرگز به اوج نرسید. از نفرتی که با هر بار رابطه نسبیش شده بود. از ترس از تماسها و بوسه ها. دلش عجیب برای تنهاییش گرفته بود. شاید اگر مادرش بود وضعیت فرق میکرد. شاید اگر او بود می توانست روی پاهایش سر بگذارد و غم دل بگوید. از دردهای مشترک زنانه بگوید و زجرهای شبانه.

نه بی بی و نه یگانه هیچ کدام نمی توانستند این خلا را پر کنند و راهنمایش شوند. یسرا هم که بسیار خام بود و بی تجربه از درک شرایطی که بر او گذشته بود. نگین آشنایی دور بود و صمیمیت بین آنها در پرده ای از حریمها پوشیده شده بود. شاید اگر دوستی داشت به نزدیکی بهناز آرام میشد "آه بهناز... بهناز... چه کردی با خودت و من.." به یاد دوست جوانمرگش دوباره اشکش جوشیدن گرفت. در زندگیش جای دوستی همراه خالی بود. دلش می خواست با مژگان درد دل کند ولی او نیز با پیش آمدن خواستگاری، از لیست افراد دور و برش خط خورده بود. هرگز نمی توانست راجع به این موضوع با او حرفی بزند. هرگز نمی خواست کسی از خانواده امیررضا خبردار شود. تنها کسی که شاید روزی حرف دلش را می شنید خود امیررضا بود و بس.

اگر کار بالا می گرفت و قرار بر جواب دادن میشد یقینا باید او را آگاه میکرد. قلبش از فکر آن روز لرزید. چگونگیش را نمی دانست و حتی اندیشه صحبت با او عرق شرم را بر بدنش می نشاند. نفسش به شماره افتاده بود.

غلت دیگری زد. صدای اذان که در خلوت شبانگاهی پیچید با تعجب نیم خیز شد. تمام شب را بیدار مانده بود و حاصل آن فقط سر درد بود و چشمهایی دردناک و ورم کرده. برخواست به سمت سرویس بهداشتی رفت. وضو گرفت و بر سجاده نمازش ایستاد. بعد از نماز به سجده افتاد و بار دیگر شانه هایش از غم لرزید "یا غیاث المستغیثین خودت به فریادم برس"

اشکهایش مهر و سجاده را خیس کرد. همانطور که در سجده بود فکری از ذهن مشوشش گذشت. به یاد دکتر حسینی افتاد. سر بلند کرد و پاهایش را در سینه جمع کرد و سرش را روی زانوها گذاشت:

-خدایا آخه نشدنی. من برم به دکتر چی بگم... برم از رابطه ام بگم... برم به یک مرد چی بگم خدا!!

در تمام طول درمانش دکتر حسینی هر کار کرده بود، نتوانسته بود از زبان او سخنی در مورد روابط زناشوییش بیرون بکشد و حالا او درگیر موضوعی شده بود که آن روزها آگاهانه از آن فرار کرده بود. موضوعی که فکر میکرد بی اهمیت ترین موضوع در طول زندگی ۶ ماهه اش با بهنام است و حالا می دید که مهمترین موضوع بوده است.

آهی از اعماق جان کشید. ناگهان فکری در سرش جرقه زد. بهتر بود با مشاوره مشورت کند. زنی از جنس خودش. از جنس تمام ناکامی ها و دردهای زنانه. زنی غریبه که قضاوتش نکند. لبخند غمگینی زد. بالاخره راهکار را یافته بود.

حالا که به آرامش رسیده بود، ذهنش بازیگوشانه تصاویر روز قبل را پیش چشمهایش به نمایش میگذاشت و با قلبش بازی گرگم به هوا راه انداخته بود. تمام وجودش نبض شده بود و می تپید. شاید اگر قاطعیت روز قبل امیررضا نبود او به فکر حل مشکلش نمی افتاد. دیروز زیر درختهای پر شکوفه بادام امیررضا برای اولین بار پرده از احساسش کنار زده بود و با قاطعیت و واضح از علاقه اش سخن گفته بود

لحظه ای از یاد نگاههای گرم امیررضا خارج نمیشد. ذهنش پر کشید سمت روز گذشته. دوازدهمی که می رفت تا در ذهنش جاودانه شود.

خواستگاری نیمه رسمی او در باغ پر از شکوفه آقاجانش، برایش رویای دور می نمود. انگار نه انگار که همان روز قبل رخ داده بود. تمام آن روز پیش چشمش جان گرفت:

صبح آن روز با تمام امکانات به سمت باغ رفته بودند. ساختمان کوچک داخل باغ کاملاً آماده پذیرایی از مهمانان شده بود. اتاقک داخل ساختمان به بزرگترها سپرده شد که شامل؛ پدرش، یگانه، بی بی و آقاجانش، آقابزرگ و خانجون، داییش و رعنا و امینه و همسرش میشد. امینه ای که برخلاف فرزندانش مانده بود تا در مراسم خواستگاری تنها برادرش شرکت کند.

جوانترها باغ را قرق کرده و بساط بازی و تفریح به راه بود. انگار نه انگار که حرفهای جدی در داخل ساختمان زده میشد. صدای خنده آنها باغ را برداشته بود. به قول یسرا به استقبال سیزده رفته بودند. این میان فقط او و امیررضا همراه بزرگترها بودند. به خاطر داشت که برایش نفس کشیدن، زیر نگاه مشتاق بزرگترها سخت بود. نگاه هایی که به او می فهماند همگان از او انتظار چگونه جوابی را دارند.

میدید که همه راضی هستند و حتی از زبان بی بی اش شنیده بود که آقاجانش خدا را به خاطر حضور امیررضا و قرار دادنش در مسیر او شکر کرده است. وقتی اذن داده شد که به خارج از ساختمان بروند، انگار خداوند به او بال داده بود. نه برای هم صحبتی با امیررضا بلکه، برای رهایی از هوایی که هر لحظه تنفس در آن سخت تر میشد. بخصوص که صحبت ها بیشتر حول زندگی قدیم او و امیررضا می چرخید و این یاد آوری، مسایل دردناک زندگیش را به رخ میکشید. از اتاق که خارج شدند ناخواسته نفس عمیقی کشد. طوریکه امیررضا نیز متوجه حال نامساعدش گردید. سکوت بینشان حکم فرما شد و هر دو آرام و همقدم به سمت جای خلوت تری

از باغ حرکت کردند. جایی که نه از متلک ها و شیطنت های نگین و مژگان خبری باشد و نه از نگاههای تیز و جدی یوسف و سعید. زیر درختان بادام روی تنه درختی با فاصله نشستند. درخت خشک شده مثل سی (C) برعکس خم شده بود و نشیمنگاه خوبی ایجاد کرده بود.

-فکر کنم داداشای جدی ای داری و باید حواسم رو حسابی جمع کنم.

از لفظ داداش خنده اش گرفت. یک زمانی خودش هم همین حس را نسبت به خانواده اش داشت با این تفاوت که به جای سعید پسردائیش، سامان پسر عمه اش کنارش بود. حس آن روزها کجا و حس این روزها کجا. آن روزها می دانست که خودش را با این الفاظ گول میزند اما این روزها مطمئن بود که غیرت پسران فامیلش جز غیرت برادری تعریفی ندارد. لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

-تازه دایی و پدرم هم هستند.

صدای خنده آرام امیررضا دلش را به تکاپو انداخت:

-اون که بله. بیچاره دل من که باید هفت خان رستم رو رد کنه.

لب گزید و خنده اش را فرو خورد. امیررضا ماهرانه حرف را عوض کرد:

-اینجا جون میده برای عکاسی. واقعا انگار بهشته!

-یکی دو هفته دیگه دیدنی تر میشه. اونم وقتی شکوفه های ریز آلبالو در بیان. اون موقع اینجا واقعا بهشته. اونقدر زیبا میشه که دل رو بی اراده یاد خالقش میندازه. ترکیب سفید و صورتی توی تن باغ لباس زیبایی می دوزه. بوی خوش شکوفه ها آدم رو مست میکنه. فکر میکنم خدا بهشتش رو توی زمین هم آفریده فقط کافیه چشم باز کنیم.

نگاه شیفته اش توسط امیررضا شکار شد. امیررضایی که آرزو میکرد کاش این حس شیفتگی و شکفتگی در برخورد با خودش نیز در صورت پری موج میزد. این احساس را قبلا نیز در صورت پری دیده بود. درست زمانی که محو طبیعت اطرافش میشد. چه در قله کوه بودند و یا در کنار آبشار، فرقی نمی کرد. امیررضا حس میکرد پری عمیقا در طبیعت اطرافش فرو می رود. در چنین مواقعی پری مست دنیای اطرافش گوشه ای می نشست و اگر رهایش میکردند ساعتها در طبیعت اطرافش غرق میشد و او چقدر در آن لحظات به طبیعت اطرافشان حسودی می کرد. برای فرار از حال منقلش لب گشود:

-امیدوارم بازم دعوت بشم تا شکوفه های آلبالو رو هم ببینم. البته اون روز حتما دوربینم میارم! دعوتم میکنی؟

پری لحظه ای نگاهش را به نگاه مشتاق امیررضا دوخت. از برق چشمان او قلبش لرزید و شوری عجیب در وجودش افتاد.

-آخه صاحب باغ کس دیگه ایه!

-هوم پس باید به کس دیگه رو بندازم؟! دعوتی از جانب تو نخواهد بود!

-نه..منظورم این نبود. تشریف بیارید خوشحال میشیم.

امیررضا لبخند عریضی زد و برق شیطننت در چشمانش درخشید:

-واقعا خوشحال میشی؟

پری فعل مفرد شده را نادیده گرفت و با خجالت نگاهش را دزدید:

-البته که خوشحال میشیم .

امیررضا نفس عمیقی کشید و ناگهان جدی شد:

-ما قراره امروز در مورد چیزای مهم حرف بزنیم اینطور نیست؟ اما نمی دونم چی بگم. چون هنوز توی چشمت

تردید می بینم. درست نمی گم؟

-.....

- قراره امروز من متکلم باشم؟

-من نمی دونم چی بگم.

-ایرادی نداره. امروز من حرف میزنم. به شرطی که نوبت رو رعایت کنی و دفعه بعدی متکلم تو باشی!

لبخندی روی لبهایش ظاهر شد که با دیدنش امیررضا آهی بیصدا کشید و نگاهش را به مقابلش دوخت:

- یک روزی توی گذشته ای نه چندان دور، فکر میکردم هرگز نمی تونم زندگی نرمالی پیدا کنم. قلبم پر از

غصه بود و فقط سعی می کردم با برگشتن به جمع دل خانواده ام رو شاد کنم. اما اعتراف میکنم که دیدن

شادی اطرافیانم برام سنگین بود. زندگی برام بی معنی بود و اجبار.

امیررضا کمی جا به جا شد و پری ناخواسته به علت غم داخل صدای امیررضا حسودی کرد:

-خیلی دوستش داشتید؟

امیررضا نفسش را پر صدا بیرون داد و به رنگ حسادت کلام پری لبخند زد:

-آره . خیلی. فکر میکردم نباشه، منم میمیرم اما دوام آوردم. آدمی جون سخت تر از این حرفاست!

غمی عجیب دلش را چنگ زد. چه بی وفا بود دنیا.

- با خودم می گفتم عشق اول و آخرم بود. بریده بودم از همه چیز تا اینکه وارد بازی دنیا شدم. کسی رو دیدم که ناخواسته دلم رو لرزوند. جبهه گرفتنش مقابلم کنجکاو و جسورم کرد. دلم می خواست بشناسمش. کسی که درست نقطه مقابل مژده بود. آروم و ساکت. شیطنتهای زیریرکی داشت و اهل شلوغ کاری نبود. خانواده من افراد زیادی رو با ترند مقابل من قرار دادند اما من چشم روی همشون بستم. اما..اون روز توی کوه نتونستم. قلبش تند میزد و می ترسید صدای آن را امیررضا هم بشنود. صورت امیرضا شکفته شد و صدایش آرام آرام دوباره پر از انرژی گردید:

- حالا که به خودم نگاه میکنم می بینم از اون روز به بعد عوض شدم. رشد کردم. مرد شدم. می خواستم به دلش نفوذ کنم و برای داشتنش برای نفوذ به احساسش و سر در آوردن از افکارش بجنگم. می دونی پری، من با مژده هیجان و عشق رو فهمیدم ولی با تو به آرامش و دوست داشتن رسیدم. با تو بزرگ و بالغ شدم. مژده تنها بود، خیلی تنها تر از تو، اما همیشه حامی بود و خودمختار و همین ویژگیش میل سرکش مرد رو برای حمایت پس میزد. اما تو فرق داری و من هر لحظه دلم میخواد حمایت کنم. خشم و اندوه در وجودش جوشید:

-یعنی من اینقدر ضعیفم؟ من بی کس و کار نیستم و نیاز به حامی ندارم!

چشمان شیقته و مشتاق امیررضا نگاه بیتاب و خیسش را شکار کرد و لبخندی گرم به رویش پاشیده شد:
-من منظورم به هیچ عنوان این نبود عزیزم. مژده یک جورایی مرد بار اومده بود و آدم کنارش فکر میکرد با رفیقش دمخور شده. من عاشقش بودم ولی همیشه این رو حس میکردم که اون دوست نداره زیر سلطه باشه. جسور بود و بی پروا. پا به پات مثل یک مرد میومد. ولی تو توی نقش خودتی. یک زن با تمام لطافتاش. همونقدر که ظریف و حساسی و نیاز داری به حمایت به وقتش قوی میشی و مثل یک ماده شیر آماده دفاع از حریمت و اطرافیانتی.

بارها توی کوه دیدم که چطور توی مواقع بحران کنترل خودت رو حفظ کردی و حتی گروه رو هدایت کردی. شاید خودت نفهمیده باشی اما خیلی وقتا حامد کنار میکشید تا تو کارت رو انجام بدی. تو ضعیف نیستی و من به جرات میگم که ضعیف بار نیومدی! حمایت از خواهر و برادرت رو دیدم. حتی از قدرتت برای حفظ زندگی قلبیت هم شنیدم.

اشک را پس زد و نگاهش را از نگاه امیرضا گرفت:

-لطافت زن به همین گریه هاست پری. با اینکه دلم رو به درد میاره و میخوام باعث و بانی گریه هات رو به آتیش بکشم ولی سعی نکن مخفی شون کنی. هیچ وقت از شون خجالت نکش. فرق زن و مرد توی همین چیزاست. اشک تو نشون دهنده قدرت روحته نه ضعف. زنا از ما مردا خیلی قویترند. ما جساما قوی هستیم ولی روحمون ضعیفه .

هق زد. امیررضا کلافه دستی بر سرش کشید و جلوی پای او زانو زد:

-جان من گریه نکن. اون وقت فکر میکنند اذیت کردم! جان من!

ناگهان انگار چشمه اشکش خشکید. نگاه ملامتگرش بر چشمان پر فروغ امیررضا افتاد. بی خبر از مفرد شدن مخاطبش لب گشود:

-جونت رو هیچ وقت قسم نده!

-یعنی اینقدر عزیزه!

لب گزید و نگاه دزدید و همین باعث شد صدای خنده امیررضا بلند شود:

-پری من یواش یواش عاشقت شدم. عشقی که با تار و پودم عجین شده. تمام وجودم داره میگه دوستت داره. من دیگه برای خودم نیستم. حتی عقلمم دیگه فرمانبردار من نیست. به خدایی که اون بالا شاهد ماست دیگه بدون تو نمی تونم ادامه بدم. فقط یک چیز رو میخوام بدونم. همسفر روزای آینده ام میشی؟ توی سختی ها و شادی ها همراهم میشی؟

قلبش بی تاب بود و سرش گیج میرفت. این اعتراف واضح وجودش را به تلاطم انداخته بود. عقل نهیب میزد و دل بی قرار بود:

-هیچی..از من نمی دونی!

این جمله و لرزش دستان پری جواب دلخواه امیررضای مشتاق نبود به سرعت اخمهای امیرضا درهم شد:

-بگو تا بدونم!

بغض در گلویش چمبره زد. نمی توانست حرفی بزند. صدای مژگان چون فریادرسی به فریاد دلش رسید:

-بدوید بیاید تا چشم و گوش عذای جمع بیشتر از این باز نشده. وقت ناهاره!

به سرعت برخاست:

-بهتره بریم!

امیررضا کلافه پوفی کشید و کنارش ایستاد:

-باشه از زیرش در برو . ولی من مشتاق شنیدن حرفات هستم. پری هیچ چیزی توی دنیا، دقت کن هیچ چیزی، علاقه من رو به تو کم نمیکنه.

صدایش تحلیل رفت:

-به جز خیانت که اونم توی ذات تو نیست. پس سعی نکن من رو ازخودت ناامید کنی و پسم بزنی. با اینکه مخالف جلو اومدن خانواده ام قبل از کنکورت بودم ولی حالا که پیش اومده تا آخرش هستم و عقب نمی کشم. سعی کن باور کنی دوستت دارم حتی بیشتر از خودم . پس برای حرفت به دنبال دلیل قانع کننده باش.

به خاطر داشت که با قدمهایی لرزان و باز همگام با امیررضا به سمت جمع برگشته بود. جمعی که بعد از ناهار متفرق شد و دیدار بعدیشان موکول شد به دو هفته بعدی برای فکر کردن زمان خواسته بود. زمانی که همه را به جز امیررضا شوکه کرده بود. چرا که همه فکر میکردند به زودی برای قرارهای جدی دوباره جمع خواهند شد. فکرش مشغول بود. آنقدر مشغول که متوجه نگاه نگران امیررضا نشده بود. نگاهی که بعد از شنیدن جمله او ترس را در خود جای داده بود. ترس از دست دادن.

آهی کشید و سرش را به تخت تکیه داد و باز نگاه مشتاق امیررضا پیش چشمانش جان گرفت.

صبح به بهانه خستگی روز قبل و به دلیل بی خوابی شب قبلش، از همراهی جمع عذر خواست و در خانه با دایی و خانواده اش خداحافظی کرد و از بدرقه آنها چشم پوشید. خداحافظی ای که با امید دیداری به زودی، پاسخ یافته بود.

-خب عزیزم کارهایی رو که گفتم انجام بده قرصها رو هم بخور هفته دیگه دوباره بیا!

-چشم خانم دکتر!

از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشید تا کمی بهتر شود. سرش گیج می رفت و خسته و کلافه بود. روی اولین صندلی نشست. صدای منشی در گوشش پیچید:

-خانم حالتون خوبه؟

-بله.. بله. یکم سرم گیج رفت.

-براتون آب بیارم؟

-نه. الان بهتر میشم.

منشی دیگر اصرار نکرد و سر جایش نشست چرا که آنقدر موارد و برخوردهای عجیب و غریب دیده بود که می ترسید بیشتر اصرار کند. ولی تمام حواسش به او بود. بی توجه به منشی، سرش را به پشتی صندلی فشرد. چند روزی بود که به بهانه سوال درسی پرسیدن از دوستانش از خانه خارج میشد و به مطب های مختلف سر میزد. ولی هر روز بدتر از روز قبل بی نتیجه به خانه باز می گشت .

به چهار مشاور روانشناس و یک روانپزشک سر زده بود و هر بار چیزی مثل بختک روی سینه اش قرار گرفته بود و نتوانسته بود حرفی بزند. هر بار خود را به بیراهه میزد یک بار مشکل افسردگی اش را تعریف کرده بود. یک بار الکی ادای وسواسی ها را در آورده بود و چند بار بی هیچ حرفی در اتاق مشاور نشسته بود و فقط گریسته بود! هر بار به نحوی نتوانسته بود مشکلش را مطرح کند.

این بار هم مثل دفعات قبل نتوانسته بود حرفی بزند و پزشک از روی حرفهای نزده اش برای نسخه پیچیده بود! نسخه ای که مطمئن بود داروی افسردگی در بر دارد! لبخند کجی به خودش و وضعیتش زد و به زحمت بلند شد و خودش را به در رساند. هیچ کدام از افرادی که به آنها مراجعه کرده بود نتوانسته بودند اعتمادش را جلب کند. سخت بود حرف زدن از اسرارش. بغض گلویش را فشرد. چاره ای نبود و باید کاری میکرد. چند روز به آخرین مهلتی که خواسته بود مانده بود. اگر همینطور پیش میرفت یقینا به بن بست میرسید و مجبور میشد جوابی را که مطابق میلش نیست بدهد.

آرام آرام از پله های مطب پایین آمد. رنگ و رویش پریده بود و حالش خراب بود. سردرگم و گیج شروع به قدم زدن کرد. رفت و برگشت و مستاصل دور خود چرخید. بغضش را با آهی فرو داد فکر پس زدن امیررضا به دلیل درد بی درمانش، لحظه ای رهایش نمی کرد. هوا برای نفس کشیدن کم آورد. کنار خیابان ایستاد: -درست.

در افکارش غوطه میخورد. فکر روزهای سیاه گذشته لحظه ای رهایش نمی کرد و بدتر از آن، فکر تکرار آن روزها بود که بی تابش می کرد. ماشین که جلوی ساختمان آجری نگه داشت تازه به خود آمد: -رسیدیم خانم!

گیج نگاهی به اطرافش انداخت. " کی آدرس داده بود و چرا اینجا؟!"

-ای بابا پیاده نمیشید!

-ببخشید. چقدر بدم خدمتون؟!

مرد متعجب نگاهش کرد:

-خانم حالتون خوبه؟! همون موقع که سوار شدید و آدرس دادید با هم مبلغ رو طی کردیم و شما هم پولش رو دادید!

این گیجی باورش نمیشد. سری تکان داد:

-ببخشید حالم خوب نیست.

-خدا همه مریضا رو شفا بده! دیدم جلوی مجتمع پزشکان بودید. حالا حواستون جمعه؟ اصلا درست اومدیم؟

می خواید زنگ خونه رو براتون بزنم؟

پرحرص از پرچانگی راننده پیاده شد.

-نه آقا ممنون درست اومدید!

رویش را برگرداند و مستاصل نگاهی به اطرافش انداخت " چرا اینجا؟" اگر نگاه سمج راننده نبود به یقین باز

میگشت. راننده حتما گمان میکرد با مریضی لاعلاج و یا دیوانه طرف است اندیشید "مگر نیستم!" بغضش را

فرو داد و با تردید زنگ واحد مورد نظرش را فشرد:

-کیه؟

-باز کن سهیلا جان. منم پری!

-خوش اومدی عزیزم. بیا بالا!

به محض باز شدن در، راننده حرکت کرد و راه افتاد. به نگرانی راننده لبخند زد. هنوز در دنیا آدمهای مسئول

پیدا میشد. شاید هر کس دیگر جای راننده بود همان دم گاز می داد و می رفت مبادا شر این مسافر گیج

دامانش را بگیرد.

-الو پری؟ هنوز پایینی؟ مگه در باز نشد؟!

-چرا چرا الان میام بالا!

دو طبقه را به سختی بالا رفت. هنوز بهت زده بود. با دیدن سهیلا در چهار چوب در بغض کرد. سهیلا در

سارافون کاربنی رنگ گشادش و شال نصفه نیمه روی سرش مثل خواهری نگران به نظر می رسید:

-خوبی پری؟

خودش را درآغوش سهیلا انداخت و بغضش ترکید:

-نه خوب نیستم.

سهیلا گیج به دختر گریان در آغوشش نگریست. نمی دانست چه چیزی پری را اینگونه مستاصل و پریشان کرده است. از احوال خانواده او با خبر بود و همچنین از خواستگاری امیررضا خبر داشت. احتمال داد حال پریشان پری به همان دلیل باشد. اما چرایش را نمی دانست. دقایقی همانطور ایستاد تا پری کمی آرام شود. سپس نگاهی به سالن خلوت طبقه انداخت و پری را داخل کشید. با اشاره ای به همسرش او را به اتاق فرستاد. پری آنقدر پریشان بود که متوجه چیزی نشد:

-بیا بشین ببینم چی شده. تو که من رو نصفه جون کردی!

پری اشک ریزان به داخل رفت. روی مبلی دو نفره، نشست و سر در گریبان کشید:

-اینو بخور برات خوبه!

تشکری کرد و لیوان را از دست سهیلا گرفت. بوی گلاب در بینش پیچید:

-بخور دیگه!

محتوای لیوان را یک نفس سرکشید:

-بهتری؟!

به تکان دادن سرش اکتفا کرد. سهیلا کنارش نشست و دستش را در دست فشرد:

-خب حالا برام تعریف کن ببینم چی شده؟! خدایی نکرده اتفاق بدی افتاده؟

پری تازه به خود آمد. اینکه آنجا چه میکرد و حالا به سهیلا چه می گفت، پریشانش کرد:

-چیزی نیست..فقط فقط بابا حالش خوب نیست. دلم...دلم گرفته بود!

-پری؟کسی بهت گفته بود دروغ گوی خوبی نیستی؟ این حال خرابت مال این نیست! بیماری پدرت چیز

جدیدی نیست!

پری بغض کرد و دوباره قطره اشکی از چشمش چکید. دوباره سرش را در آغوش سهیلا فرو کرد. آغوشی که

بوی مادری می داد.

-آروم دخترجون!

دیگر نتوانست سکوت کند. چیزی در وجود سهیلا او را به سمت خود کشیده بود. حس اعتمادی که در اوج

استیصال به سمت خانه او هدایتش کرده بود. اندیشید "کافی است لب دوختن و در دل ریختن!" همزمان با

ریختن اشکهایش لب گشود و به سخن آمد:

-من بدبختم..خیلی بدبختم! نمی دونم چکار کنم...نمی تونم به کسی بگم..خیلی تنهام..خیلی

سهیلا آرام گرفت تا پری بتواند حرف هایش را بزند حس می کرد کوچکترین کلامش مانع ادامه دادن حرفهای او می شود. بخصوص که میدید لرزش پری بیشتر می شود و در آغوشش فشرده تر می گردد. دستش نوازش گونه بر کمر پری نشست و گریه پری به حق هقی آرام تبدیل شد.

- شنیدی از بدبختی هام مگه نه؟ شنیدی از روزگاری که برای خودم ساختم مگه نه؟ کیه که از بدبختیای پری ندونه. کیه که از گذشته ام ندونه!

پری حق میزد و سهیلا نگران تر میشد. کم و بیش از بیماری پری شنیده بود و از علتش می دانست:

- حرف بزن عزیزم حرف بزن.

- خودم کردم. برای فرار از تحریمم خودم کردم. می خواستم درس بخونم برای همین به کسی بله دادم که به جای آروم جونم شد بلای جونم! آقا جون گفت نه من گفتم آره! سر حساب که افتادم دیگه من گفتم نه و بقیه گفتند آره! گفتند بشین و پای انتخابت بسوز. سوختم.. سوختم و نابود شدم. نمی دونستم زناشویی چیه که یکهو سقوط کردم توی منجلابی که نمی تونستم ازش بیرون بیام!

پری حق میزد و حتی متوجه بلند شدن صدای گریه نوزاد سهیلا نشد. سهیلا مردد شده بود که سلمان بیرون آمد و نشان داد مراقب نوزادشان هست و خاطر او را آسوده کرد و به اتاق بازگشت.

- هیچ کس از بدبختیام نمی دونه.. هیچ کس نمی دونه چه به سر شب و روزای پری اومد. همه فکر کردند درد من ختم میشه به بیماری و بد دلی های شوهرم. هیچ کس نفهمید روح پری از جای دیگه هم زخم خورده. هیچکس محرم اسرارم نشد. هیچکس عقده گشای دل زارم نشد. به کی میگفتم از خشونت شوهرم. شرم نمی داشت از خصوصی هام بگم. بدبختی چمبره زده دور زندگیم و کبودش کرده!

پری آرام آرام می گریست و همانطور که سرش را روی سینه سهیلا می فشرد حرف میزد. غده چرکی سر باز کرده بود و تا تمام مواد متعفنش را بیرون نمی ریخت، انگار بهبود نمی یافت. از تمام حرفهای مگویش پرده برداشت. از تمام زجرهایی که کشیده بود از تمام بغض های خفته اش از تمام شبهای پایان نیافتنی اش، از زجرهای چندماهه دختر ۱۸ ساله ای که چیز زیادی از زندگی زناشویی نمی دانست و به بدترین شکل آن را تجربه کرده بود.

از عصبیت های بهنام، از رفتار خشنش، از بدبینی هایش، از هم آغوشی های اجباری و دردناکش و از هر آنچه که آزارش میداد سخن راند. کم کم سهیلا نیز پا به پای او گریست و بدن مچاله شده او را بیشتر در آغوش

فشرد. زجرهای پری آنچنان سنگین بود که سهیلا نیز کم کم نفس کم آورد. او نیز یک زن بود و برایش تصور ساعاتی که بر پری گذشته بود سخت نبود. جسم رنجور پری و حال بدش گواه روح شکنجه دیده اش بود. سری که لحظه ای بالا نیامده بود نشان می داد که پری چقدر از گفتن آن حرفها واهمه دارد و چقدر از بیان آنها بیزار و شرمسار است. شرم از گناه دیگری داشت. پری گفت و گفت تا سینه سبک کرد. گفت و بار بر زمین گذاشت و سهیلا بار برداشت از تنهایی زن در آغوشش. سهیلا فقط نوازشگونه دست بر پیکر پری می کشید و غرق در اندوه بود و پری با درک محبت او و نشنیدن کلامی همه عقده دلش را گشود. کم کم توان از کف داد. گریه هایش در این روزها و ضعف جسمی و روحیش همه و همه دست به دست هم داد تا از کم کم به حالت خواب فرو رود. بدنش شل و سنگین و صدایش رفته رفته رو به خاموشی رفت و سهیلا دانست که دخترک در آغوشش از حال رفته است. با تردید سر پری را از آغوشش جدا کرد و با تاسف به صورت رنجور و بی روح پری نگریست. بغضش راه باز کرد و اشکهایش روان شد. با احتیاط پری را روی مبل راحتی خواباند و درخواست. تمام بالاتنه اش از اشک پری خیس بود. با درد آه کشید.

-خوابید؟

-به نظرم از حال رفت. شنیدی حرفاشو؟

-متأسفانه باید بگم همه اش رو شنیدم!

پری در مرز بین خواب و بیداری مکالمه زن و شوهر را می شنید و غمی عجیب بر دلش چیره می شد.

-چرا الان لب باز کرده؟

-به خاطر خواستگارش. رعنا می گفت دلش گرو رفته. از قرار معلوم می ترسه!

-حق داره. من بودم...خدای من تصورشم وحشتناکه.

حس کرد سلمان جلو آمد:

-بهت اعتماد کرده. باید کمکش کنی. مثل یک دوست مثل یک خواهر. من حامیتم ولی نذار بفهمه من میدونم.

با هم کمکش می کنیم!

کم کم صداها گنگ و گنگ تر شد و در آرامش غریبی ناشی از عقده گشایش و حس خوب تنها بودن، در

عالم بی خبری فرو رفت!

--

گیج و گنگ در جایش چرخید و کمی طول کشید تا بفهمد کجاست و همه چیز را به خاطر آورد. نفس عمیقی کشید:

-به به بیدار شدی خانم خوابالو!

نگاهش به چشمان زیبا ی سهیلا افتاد که دخترکش را در آغوش داشت و با عشق به او شیر می داد.
-سلام

-سلام . بهتر شدی خانمی؟

پری کمی خجالت زده بود ولی نگاه مهربان سهیلا دلش را نرم کرد:

-آره. ببخشد اذیت کردم.

-این حرفا رو زن. یک ساعتی هست خوابیدی. زنگ زدم به یگانه خانم اطلاع دادم اینجا. فکر کرد از پیش دوستات اومدی اینجا.

...

-پری جان پیش دوستات بودی؟

پری می دانست بابت دروغش مواخذه می شود.

-میرفتم پیش روان پزشک!

-خب چرا بهشون نگفتی؟

-نخواستم بفهمند. هرچند شک کردند. بابا همش می پرسه چیزی شده. یسرا هم به من گیر میداد. نگین و

یگانه هم همش با شک نگاهم میکنند. از ترسم سراغ بی بی نرفتم. همیشه دستم پیش بی بی روئه!

-چرا اینقدر پریشونی عزیزم؟

-من..من می ترسم.

-از چی؟

-از امیررضا...خواستگارم! می ترسم از آینده...از ازدواج...می ترسم! از فکر کردن به آینده حالم بد میشه!

-روانپزشک چی گفت؟

-نتونستم بهشون چیزی بگم!

-بهشون؟!

نفس عمیقی کشید:

-پیش چند نفر رفتم. اما نشد نتونستم!

-چرا پیش دکتر خودت نرفتی؟!

لب گزید. صدایش لرزان شد:

-مرده. ساختم بود بهش همه چیز رو بگم.

سهیلا به درایت همسرش آفرین گفت. سلمان ناشنیده خیلی چیزها را حدس زده بود!

-پری عزیزم. به نظرم مشکلک مهم تر از این حرفاست. می دونم برات سخته ازشون گفتن. می دونم من هم

یک زنم. درکت میکنم! اما باید بری پیش دکتر خودت. واجب نیست همه چیز را با جزئیات بگی. همینکه اشاره

کنی اونا خودشون تا آخرش رو میرن! من برات نگرانم.

-اما..

-ببین دکترت همه چیز رو درباره تو می دونه راحت تر می تونه کمکت کنه. من خوشحالم که به من اعتماد

داشتی عزیزم. امیدوارم لایق اعتمادت باشم ولی اونی که بهت کمک میکنه من نیستم. من فقط تا هر وقت

بخوای دوستت و خواهرت می مونم.

رفتار سهیلا و لحن حرف زدنش به او اطمینان خاطر می داد که راه را اشتباه نیامده است و سینه او مخزن

اسرارش خواهد ماند و برای اولین بار سنگ صبوری یافته است:

-دکترم در این مورد نمی دونه.

-خب بهش میگی. اون بهتر می تونه قضاوت کنه. پری جان باید مسئله رو جدی بگیری.

-می دونم. آقا سلمان کجاست؟!

سهیلا متوجه بود که پری از بحث می گریزد. نمی توانست در همان مرتبه اول و با بحث او را وادار به کاری

کند پس در این عوض کردن بحث همراهیش کرد:

-رفته بیرون. کمی خرید داشتم. بعدم میره نمایشگاه.

-مزاحمتون شدم!

-باز گفتی؟!

-باید برگردم خونه!

-نه قراره اینجا بمونی!

نگاه متعجبش را به سهیلا دوخت که حالا با آرامش سعی داشت آروغ دخترش را بگیرد:

-یعنی چی؟

-یعنی زنگ میزنی و به پدرت میگی من ازت خواستم چند روز اینجا بمونی. به نظرم درست نیست بازم با دروغ به دنبال پزشک بری. مشکلم که هنوز حل نشده!

-اما...

-رو حرفم حرف نیار. سلمان مثل برادرت. منم قابل بدونی میشم خواهرت. یک اتاق اضافه هم که داریم که توش برای چند روز ساکن بشی پس مزاحم نیستی.

-نه..مزاحمتون نمیشم.

-رو حرف خواهر بزرگتر حرف نزن. یعنی چند روز سر کردن با من اینقدر سخته؟
لب گزید و خجالت زده سر به زیر انداخت:

-آخه!

-پری!بذار با هم حلش کنیم.

نگاه مستاصلش را به نگاه جدی سهیلا دوخت:

-نمی شه بیخیال بشی؟

سهیلا خنده اش را فرو خورد:

-نه. خودتم می دونی این مساله باید حل بشه. هر چه زودترم بهتر!

-آقا سلمان فهمید نه؟!

سهیلا به یاد عهدش با همسرش افتاد :

-نه. نمی دونه

-پس با چه بهانه ای من رو نگه می داری!

سهیلا با شوخی بر بازوی او زد و دخترش را که حالا سیر و آرام بود در آغوش او نهاد:

-تو کارای زن و شوهری ما دخالت نکن. من حق دارم چند روز خواهرمو دعوت کنم اونم بی دلیل. حق ندارم؟

پری به محبت سهیلا لبخند زد هرچند چیز گنگی در ذهنش یادآوری میکرد که سلمان همه چیز را شنیده و سهیلا دروغ میگوید:

-تا تو تلفن بزنی منم شام رو آماده کنم.

پری باشه ای گفته و به مشتهای گره کرده و کوچک سها نگرست. مشتی که انگار دنیا را در دست گرفته بود. پیشانی سها را بوسید. به خاطر داشت که بی بی همیشه تاکید داشت پیشانی نوزاد را ببوسد تا همیشه نوزاد سرافراز باشد. اندیشید "پیشانی نوشت سها او را به کجا می کشاند؟" سهایی که روزی زنی از زنان همین سرزمین میشد. با همان سرنوشت و روزگار. آیا روزگار با سها و هم نسلانش بهتر رفتار میکرد؟

مردد دستش را روی تکمه تماس فشرد. این شاید هفتمین بار بود که تکمه را میفشرد. شش دفعه قبل به سرعت تماس را قطع کرده بود ولی این بار جلوی خود را گرفت تا تماس راقطع نکند. تردید داشت پیروز میشد که صدای آشنا در گوشش پیچید و فهمید برای قطع تماس دیگر دیر است:

-الو؟

قلبش از این صدا به تلاطم افتاد. بر خود نهیب زد تا صدای لرزانش را کنترل کند:

-سلام

صدای نفس عمیقی را از آن طرف خطوط شنید. صدایی که حس میکرد سرشار از انرژی شده است، گوشش را نوازش داد:

-سلام. سلام از ماست پری خانم. چی باعث شده سعادت یار ما باشه و صدای شما رو بشنویم؟

-می خوام...می خوام ببینمتون!

-طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

صدای هراسیده و نگران امیررضا وجودش را لرزاند. نفس عمیقی کشید تا بتواند حرفش را بزند:

-نه..فقط.. فقط باید قبل از اینکه..جوابم رو بدم ...ببینمتون!

-مطمئنی مشکلی پیش نیومده؟ خانواده خوبند؟

-همه خوبند..خب..میاید؟

-نگرانم کردی! چیزی شده؟

-در رابطه...در رابطه با همون چیزیه که ..توی باغ گفتم..چیزی که باید بدونید!

صدایش آنقدر آرام بود که شک داشت که امیررضا شنیده باشد. صدای جدی امیررضا نشان می داد که حرف او را کامل شنیده است.

-باشه..فقط کی و کجا؟

-ام..امروز. ساعت پنج بیاید به این آدرسی که براتون می فرستم.
-من پنج اونجام.

کنار ساختمان با استرس ایستاده بود. چند دقیقه به پنج مانده بود و از امیررضا خبری نبود. سرش را به زیر انداخت و فکر کرد چگونه او را بالا ببرد. به چند روز گذشته اندیشید. به سماجت سهیلا و به همراهی های سلمانی که ادعا میکرد از چیزی با خبر نیست. به ملاقات با دکتر حسینی و اخمهای در هم فرو رفته او بعد از شنیدن مشکل تازه رخ نموده. جالب آنجا بود که فقط او اشاره کوچکی کرده بود و دکتر به سرعت تا انتهای ترسها و یاسهای او رفته بود. صدای امیررضا او را به خود آورد:

-سلام

-سلام

-خیلی وقته منتظری؟

-نه خب..یکم منتظر شدم.

امیررضا نگاهی به تابلوهای آویزان شده کنار ساختمان انداخت و نفسش را پر صدا بیرون داد:
-خب من منتظرم.

-باید بریم کسی رو ببینیم!

امیررضا با آنکه حس میکرد که قرار است با چه کسی روبرو شود، ولی با این حال ترسید:
-چه کسی؟

پری مستاصل به او نگریست:

-بریم؟ می فهمید.

امیررضا با پنجه پا ضربه ای به زمین زد که نشان از بی قراریش داشت :
-بریم

این را گفت و به دنبال قدمهای لرزان پری به راه افتاد. از نگاه و حرکات پری ترس و استیصال خوانده میشد و این برای او شکنجه بدی بود. چیزی او را از این ملاقات می ترساند و مطمئن بود چیز جالبی انتظارش را نمی کشد. وارد آسانسور شلوغ شدند و پری تکمه طبقه پنجم را زد. در تمام مدت هر دو از نگاه به یکدیگر فراری بودند. صدای زن طبقه مورد نظر را اعلام کرد و هر دو پیاده شدند. پری کنار در چوبی ایستاد. نگاهش به سر در مطب افتاد:

"دکتر سید علی حسینی متخصص اعصاب و روان. فوق تخصص روانپزشکی مشاوره از انگلستان"
-پری؟

پری سرش را با تردید بالا آورد و به نگاه نگران امیررضا دوخت.

-من در مورد بیماریت می دونم. این ملاقات واجبه؟

پری اشکش را پس زد:

-آره. از واجب واجبتره...اونقدر مهمه که...شاید...شاید نظرت رو..نسبت به من عوض کنه.

پری این را گفت و به سرعت به داخل رفت. قدمهای امیررضا سست شد. تردید بر جانش غلبه کرد. از ناشنیده

ها ترسید. دلش نمی خواست ناشنیده ها را بشنود. صدای پری او را از افکارش بیرون کشید:

-امیررضا خان.

لبخندی عریض بر لبانش نقش بست. این اولین باری بود که آقای صابری نبود!! دلش قرص شد. پری را از

دست نمی داد. به هیچ قیمتی. بسم اللهی گفت و داخل شد. نگاهش به صندلی های خالی افتاد و سپس گشت

و بر روی پری و همراهش ثابت ماند. پری کنار مرد میانسالی ایستاده بود. مرد قیافه آشنایی داشت. موهای

جوگندمی، تیپ ظاهری و چهره آرامش به شخص احساس آرامش و اطمینان میداد. مرد به سمت امیررضا گام

برداشت و ناگهان درخاطرات او پررنگ شد. دوست حامد را به خوبی شناخت:

-سلام دکتر حسینی هستم.

دست دکتر را به گرمی فشرد.

-سلام. فکر کنم قبلا افتخار آشنایی با شما رو داشتم.

-دوستای حامد همیشه عزیزند رضا جان! خوشحالم که میبینم انتخاب پری خانم تویی.

لبخند بر لبان امیررضا پررنگ شد و نگاهش به چهره سرخ از خجالت پری افتاد:

-شما لطف دارید.

-من امروز یک ساعت، مطب رو زودتر باز کردم اونم فقط به خاطر گل روی شما. پس بهتره تا بیمارها و منشی

سر و کله اشون پیدا نشده بریم داخل.

همانطور که به سمت اتاق پزشک حرکت میکردند، نگاه امیررضا روی پری که بی حرکت ایستاده بود ثابت ماند:

-پری خانم بعدا پیش ما میاد. فعلا حرفای مردونه داریم. اگه مرد رهی بسم الله!

امیررضا نگاه نگرانش را به پری دوخت و بار دیگر قلبش به تلاطم افتاد و ترس بر جانش چیره شد. نگاهش از روی پری سر خورد به وان یکاد پشت سر او افتاد. نفس عمیقی کشید و بسم اللهی گفت و به دنبال دکتر حسینی وارد اتاق پزشک شد. دکتر با دانش بر تلاطم روحی مرد جوان روبرویش لب گشود:

گر مرد رهی میان خون باید رفت.

از پای فتاده سرنگون باید رفت.

تو پای به ره در نه و هیچ مگوی.

خود راه بگویدت که چون باید رفت!

در اتاق بسته شد و دو مرد از دیدگان پری مخفی شدند. چشمهایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. فکر اینکه واکنش امیررضا چه خواهد بود، آزارش می داد. حتی فکر مواجهه با او، آن هم بعد از شنیدن حرفهای دکتر، برایش سخت بود. چقدر به دکتر التماس کرده بود که در این ملاقات نباشد و او مصرانه خواسته بود حضور داشته باشد و حرفش را عوض نکرده بود.

دکتر اعتقاد داشت باید امیررضا در جریان باشد. از همان اول و قبل از گرفتن هر تصمیمی. مسلماً پذیرش عقب کشیدن امیررضا در این مرحله برای همه آسان تر بود.

از طرف دیگر، دکتر معتقد بود که باید مشاور و پزشکش را عوض کند. باید پیش مشاوره برود که بتواند با او حرف بزند، زیرا درمان، بدون همکاری و صحبت کردن بیمار میسر نبود و نیست و این تصمیم دکتر، از آنجا منشا می گرفت که او، در طی دو روز گذشته، در ساعات مشاوره، فقط گریسته بود. و فقط در اولین روز اشاره کوچکی به بیماری بهنام کرده بود.

دکتر حسینی بنا بر علم و تجربه و شناختی که از او و بیماریش داشت، با شنیدن همان یک جمله، تمام مشکلات او را پیش بینی کرده بود. حتی گفته بود که بسیاری از مشکلات قبلیش، مثل کابوسهای شبانه اش، نیز ریشه در همین موضوع داشته است و چه بسا با باز شدن این موضوع دوباره آغاز شود و او در واکنش به نظر دکتر، فقط بلند گریسته بود، طوریکه دکتر مطمئن شده بود که کار بسیار پیچیده شده و کابوسها بازگشته اند.

صورتش از اشک خیس شده بود. چقدر از این ضعفش بدش می آمد ولی چند وقتی بود که اختیار اشکهایش را نداشت. حالا علاوه بر دکتر امیررضا نیز بر درد او آشنا میشد و این برایش بسیار سخت بود. دلش می خواست می گریخت و زیر همه چیز میزد. "واقعا امیررضا لیاقت این زجر کشیدن را داشت؟" این شکها داشت از پا می انداختش.

صدای در مطب او را به خود آورد منشی میانسال و خوش روی دکتر وارد شد و با دیدن او به سلامی کوتاه بسنده کرد چرا که به دیدن بیمارهایی که به دلیل شرایط خاصشان، خارج از وقت پذیرش میشدند، عادت داشت.

طولی نکشید که در اتاق دکتر نیز باز شد و دکتر از آن خارج شد. منشی با دیدن او از جای برخاست و سلام کرد. دکتر بعد از پاسخگویی به سلام مشی اش به سمت او اشاره کرد:

-بیا داخل

پاهایش یاری نمی داد. به سختی از جا برخاست و همانطور که با تانی گام بر میداشت به داخل اتاق پانهاد. قدمهایش در اختیارش نبود انگار به پاهایش وزنه های سنگین آویزان کرده باشند. با ورود آنها، امیررضا همانطور که سرش پایین بود، برخاست. دکتر سرفه ای مصلحتی کرد و بلافاصله سر امیررضا بالا آمد و نگاه منتظر او را شکار کرد. نگاهی که شرم را فراموش کرده و در پی یافتن پاسخ بود. "امیررضا تا کجا توان همراهی داشت؟" برای لحظه ای در چشمان امیررضا غمی بزرگ نشست. غمی که قلبش را سوزاند. امیررضا پلک زد و با آرامش چشم گشود. انگار با آن پلک زدن تمام تردیدها و غم ها به کنار رفته بود. حالا فقط عزم راسخش برای کمک به کسی که تمام زندگانش شده بود، در چشمانش، دیده میشد. پری با دیدن برق چشمان او، انگار تازه به خود آمده باشد، شرم زده سر به زیر انداخت. لب زیرین را به دندان گزید. نمی دانست دکتر حسینی چه چیزهایی به امیررضا گفته است و بیماری بهنام را تا کجا برای امیررضا معنا کرده است.

-چرا هر دو ایستادید. بنشینید.

با کلام دکتر هر دو نشستند. پری با فاصله از امیررضا، کنار او، نشست. دوست نداشت مقابلش قرار بگیرد. مبل روبروی آنها توسط دکتر اشغال شد:

-خب از اینجا به بعد همه چیز به همت خودتون بستگی داره. من آدرس خانم دکتر افراسیابی رو براتون نوشتم. باهاش هماهنگ کردم. یک ساعت دیگه مطبش باشید. من هستم ولی فقط به عنوان مشاور خانم دکتر. پری نفس عمیقی کشید تا اشکش را پس بزند. لعنت به این حس ناخوشایند. نفس عمیقش تبدیل به هق هقی آرام شد. دکتر نگاهش را به دو جوان روبرویش دوخت و سری به تاسف تکان داد. نا آرامی امیررضا و تردید پری را حس میکرد. به آرامی برخاست و به سمت در اتاقش رفت.

- من ۱۰ دقیقه دیگه برمیگردم.

به سرعت سرش بالا آمد و نگاه نگرانش را به دکتر دوخت و در میان هق هقش لب گشود:

-ما...دیگه...میریم.. دکتر!

دکتر لبخندی به رویش پاشید:

-تا آروم نشدی از این در بیرون نمیری. نیم ساعت دیگه مریض اولم میاد. دقت کن فقط نیم ساعت وقت داری!

لحن شوخ دکتر هم تاثیری بر حال خراب پری نگذاشت. دلش نمی خواست با امیررضا تنها شود. نه به این زودی! قلبش تند تند بر قفسه سینه اش می کوبید و اشکها مجال بیشتری برای باریدن یافته بودند.

-یادم میاد گفتم از گریه هات خجالت نکش. ولی یادم نمیاد گفتم باهاش خودتو به اینحال بنداز!
لحن مهربان امیررضا آتش بر وجودش زد. دستمال داخل دستان او را با دستی لرزان گرفت. گریه اش بند نمی آمد. امیررضا آهی کشید. و روبرویش نشست.

-گریه درمان هیچ دردی نیست عزیزم.

-قلبم رو که آروم میکنه!

-و سرتو به درد میاره! چرا قلب و سر همیشه مقابل همند؟

در میان گریه خندید.

-میشه به من نگاه کنی!

نگاه لرزانش بر دیدگان منتظر امیررضا نشست. چیز عجیبی در نگاه امیررضا بود که مانع شد تا دوباره سر به زیر بیاندازد.

-دکتر حرفای تلخی میزد از گذشته. از باری که به تنهایی به دوش کشیدی!

قلبش فشرده شد و این اشاره مستقیم را تاب نیاورد. سرش به زیر افتاد:

-خواهش میکنم ادامه نده!

-می دونم حرف زدن درموردش سخته. برای منم سخته...خیلی سخته...دلم میخواست...

امیررضا کلافگیش را با کشیدن دستهایش بر روی سرش و جابه جا کردن پاهایش نشان داد. قضاوت و تصمیم امیررضا، برایش مهم بود. نگاهش به دستهای امیررضا بود که در هم چفت شده بود و فشرده میشد. امیررضا خودش را کنار او رساند و مقابلش روی زمین نشست. دستان لرزانش به سمت او آمد ولی با دیدن واکنش عصبی او و جمع شدنش با آهی به عقب برگشت.

-یادته گفتم تا آخرش هستم؟ تا آخر آخرش! حرف من عوض نشده. فقط.. فقط می خوام بدونم اجازه می دی توی این مسیر کنارت باشم یا نه؟ پری من هنوز جواب پیشنهاد رو نشنیدم! دلم میخواد با خیال راحت کنارت باشم. بدون واهمه از حضور دیگری آرومت کنم. بدون ترس از خدای بالاسر قدمهام رو باهات میزون کنم. این اجازه رو بهم میدی؟ اجازه میدی این مشکل رو با هم و دوشادوش هم حلش کنیم؟ اجازه میدی باور کنم که وقتی ازم خواستی پیام اینجا یعنی جوابت مثبت بوده!

پری غرق در نگاه پر تمنای امیررضا با دو حس متضاد درگیر بود. حس خواستن و نخواستن. این شیفتگی را قبلا دیده بود. در نگاه بهنامی که ادعای عشق داشت و عشقش آنگونه آرامش او را بر هم زده بود. حالا امیررضایی روبرویش بود که باز هم شوریده بود. شوریده از عشقی که اینبار قلب او را نیز به تقلا می انداخت. خودش خواسته بود که او بیاید و حالا خودش بین حس خواستن و نخواستن دست و پا میزد. این مرد چقدر بر خودش مسلط بود؟ آیا او نیز در مصاف با امیالش، مثل بهنام روسیاه میشد و به همسر بیمارش رحم نمیکرد؟ می دانست که تا مدتها توانایی پذیرش او را ندارد. اگر به او پاسخ مثبت میداد درگیر روابطی میشد که به شدت از آنها می ترسید. نگاهش را از نگاه امیررضا گرفت. این دوگانگی دیوانه اش کرده بود. آه امیررضا بر قلبش بیشتر زد:

-به من اعتماد نداری نه؟ چرا فکر کردم همون حسی که خودم نسبت به تو دارم رو توی نگاهت دیدم؟ انگار لایق اعتمادت نیستم.

به سرعت سرش بالا آمد:

-من بهت اعتماد دارم!

نگاه امیررضا برق زد و لبش پر از خنده شد. این اعتماد بزرگترین هدیه ای بود که امیررضا می توانست بگیرد. بخصوص وقتی به این سرعت و بلافاصله آن را شنیده بود. بر عکس پری، امیررضا کاملا به تصمیمش مطمئن بود. هر چند سخت، ولی تصمیمش را گرفته بود. پری برای او با ارزش تر از این حرفها بود که با شنیدن حرفهای دکتر عقب بنشیند. شاید یک سال قبل که احساسی متفاوت داشت، با شنیدن این حرفها فکر پری را از ذهنش بیرون میکرد ولی حالا نه! می دانست و یقین داشت راه سختی را در پیش دارد. با حرفهای دکتر مطمئن شده بود که زن رویاهایش دست نیافتنی تر از آن است که فکرش را میکرد. با آنکه مدتها بود در خیال او غرق بود، اما میدانست که می تواند برای مدتی از او بگذرد تا روزی که برای همیشه مالک جسم و روح او شود.

-پس بهم اعتماد کن و بذار با هم جلو ببریم باشه؟

-اگه ...اگه اشتباه کردم چی؟ اگه نتوستی چی؟ من..دیگه تحملش رو ندارم!

امیررضا با چشمان غمگینش به محبوبش نگریست. زنی که پر از درد و اندوه بود. دلش برای در آغوش کشیدنش پر کشید ولی می دانست که شدنی نیست.

-منم می ترسم. سخته ولی شدنی. اگه با هم باشیم اگه به همدیگه کمک کنیم میشه. من مطمئنم که این مشکل زود حل میشه.

از خجالت صورتش سرخ شد:

-اگه نشد چی؟ اگه من نتونستم... از پشش... بر پیام چی؟

-ترس کافیه به هم اعتماد کنیم و خدا رو هم فراموش نکنیم.

صدای قدمهایی که به در نزدیک میشد را هر دو شنیدند. نگاههایشان در هم قفل شد:

-پری؟

-نگاهش لرزید و از دیدگانش از اشک پر شد:

-باشه!

نفس امیررضا با آسودگی بیرون داده شد و نگاهش غرق شادی گشت. به سرعت درخواست و در جای سابقش نشست و همزمان در اتاق باز شد و دکتر وارد شد. حالا نگاه هر دو پر از امید بود و ستاره باران!

مطب دکتر اسفندیاری در همان ساختمان قرار داشت. فضای مطب آرامبخش و روشن بود و پر از گلدانهای زیبا. دکتر منشی نداشت و خود به شخصه ملاقاتهایش را تنظیم میکرد و در روز تعداد محدودی مراجع می پذیرفت. زمان پذیرش طوری تنظیم شده بود که هیچ کدام از مراجعین با دیگری برخورد نداشتند. دکتر اسفندیاری زنی در آستانه شصت سالگی بود با روحیه ای جوان. موهای رنگ و مش شده اش که از زیر شال سبزرنگش بیرون زده بود زمان را به سخره گرفته بود.

لباسهایش در عین سادگی بسیار زیبا بود. خطوط چهره اش آرامشی ناب داشت. خطوط لبخند اطراف لب و چشمانش چین انداخته بود. چشمانی زیبا و نگاهی نافذ و دقیق داشت. ملاحظت و زیبایی چهره اش را آرایشی ملایم تکمیل کرده بود. هر چه بود در همان برخورد اول به دل می نشست و به مخاطبش آرامش می داد.

با آرامش سخن می گفت و بسیار ماهرانه مخاطب را وادار به صحبت می کرد. بطوری که در مدت زمان کوتاهی که پری به تنهایی با او روبرو شد توانست با کمترین احساس ناراحتی از مشکلاتش سخن بگوید و

ماحصل این گفتگو، چهره متفکر دکتر و قلب آرام و صورت خیس او بود. بعد از او، نوبت به امیررضا رسید تا به تنهایی با دکتر روبرو شود. مدتی بعد که در نظر او طولانی می نمود، دکتر در آستانه در اتاقش ظاهر شده و او را به داخل فراخواند. حالا هر دو نفر منتظر به دکتر چشم دوخته بودند.

-به نظر من برای ازدواج شما زوده. جلسات مشاوره باید شروع بشه و تا به حد مورد نظر من نرسه ازدواجتون غلطه.

پری نفس عمیقی کشید ولی در رفتار امیررضا کلافگی موج میزد:

-ولی خانم دکتر، خانواده ها!

دکتر لبخندی به صورت در هم امیررضا زد:

-بهت گفتم مرد جوان که باید صبر داشته باشی. با سیاست و زبان خوش همه چیز حل میشه. برات توضیح دادم نه؟

-ارتباطمون مشکل میشه. در ضمن پری کنکورم داره.

دکتر نگاه نافذش را به پری ساکت دوخت:

-در اینکه پری خانم دیر اقدام کردند و شرایط بدی دارند حرفی نیست. البته حرف من چیز دیگه ایه. تو در این مورد حرفی نداری پری جان؟

پری نگاه دزدانه ای به امیررضا انداخت. انگار تمام مشکلش با نهی ازدواجشان توسط دکتر تمام شده بود. صدایش دوباره پر از امید بود و این از نگاه دکتر دور ناماد:

-نه خانم دکتر من مشکلی ندارم. جلسات رو میام به درسمم میرسم. هر چند زیاد امیدی به درس خوندنم نیست.

اخمهای امیررضا در هم شد. کلافه و مستاصل به پری چشم دوخت:

-رفت و آمدت چی؟

نگاهش به چشم های امیررضا افتاد. غم داخل چشمهایش دلش را به درد آورد به خودش نامطمئن بود، ولی مدتها بود که به امیررضا اطمینان داشت. اندیشید شاید امیررضا نگران پاسخ به خانواده هاست:

-به بابا میگم بازم باید برم مشاوره..اصلا میخوای خواستگاری رو به همین دلیل رد کنم؟

پری نفهمید چگونه امیررضا را نا امید کرد:

-اینطوری ارتباط ما بی معنی میشه. انگار بدت نیومده زیر همه چیز بزنی!

امیررضا مردد ایستاد و به پری نگریست. پری تازه به خود آمد و به او که منتظر می نگریستش، نگریست. ترسی موهوم بر جانش افتاد. امیررضا رنجیده بود و او، این را نمی خواست. غرورش منت کشی نمی خواست ولی از دست دادن امیررضا را هم طالب نبود. دکتر کماکان بدون سخن و با لبخند حرفهای آنها را نظاره میکرد:

-چی میگی؟ من بهت اعتماد کردم. اسرارم رو...فقط...فقط تو میدونی. شاید به خودم مطمئن نباشم ولی تو فرق میکنی! من نگفتم زیر همه چیز میزنم.

-اگه جواب خواستگاری منفی باشه. فکر نمیکنی همین معنی رو بده؟

بغض تا بالای گلویش آمد و نفسش را به شماره انداخت. نگاهش را به امیررضا دوخت. شاید وقتش بود که محکم روی تصمیمش بایستد، تصمیمی که آینده اش را رقم میزد و آن ماندن امیررضا بود:

-حق با توه. ولی..من نمیدونم چکار کنم! فقط می دونم میخوام...بمونی!

امیررضا کلافه ابرو در هم کشید. صداقت کلام پری همان چیزی بود که می خواست، ولی نمی توانست حرف دکتر را بپذیرد. دکتر قبلا حرفی از این تصمیمش نزده بود. مدارا چرا، ولی دوری هرگز! تعلش نشتری بر قلب پری زد.

-بهتره بشینی پسر.

پری چشمهایش را با غم بست. از اینکه اعتماد کرده و شکست بخورد بر خود لرزید، ولی مانع چکیدن اشک گوشه چشمش شد. هر چند لرزش بدنش را نمی توانست مخفی کند. صداها در سرش زیاد شده بود " لعنت به تو پری با این اعتمادت. لعنت به تو و انتخابت. کاش ردش کرده بودی..کاش نذاشته بودی کسی بفهمه..این بهتر از پس زده شدن بود. اصلا شاید یک فرصت برای فرار میخواست! آره نمی خوادت. همه چیز تموم شد!"

حرکت امیررضا را حس کرد و قلبش فشرده شد. واقعا داشت می رفت؟ به سختی مانع ریزش اشکش شد. به سرعت تصمیمیش را گرفت. حال که امیررضا میرفت دیگر اصفهان نمی ماند. پیش داییش می رفت. هم فال بود و هم تماشا. شاید برای همیشه کوچ میکرد. قلبش حتی از فکر به آن هم گرفت. سرش را در گردنش فرو برد و بغضش را فرو برد. امیررضا را می خواست. ولی نمی توانست بر پای او بیافتد و مانع رفتنش بشود.

صدای پای امیرضا را شنید. چشمهایش را بست. قدمها را شمرد. چقدر طول می کشید تا به در برسد. چقدر طول میکشید تا باورهایش ترک بردارد. شمرد "یک..دو..سه..." هر چه منتظر ماند دیگر صدایی نشنید با تردید چشم گشود و با تعجب نگاهش به پاهای امیررضا افتاد که جلویش قرار داشت. نگاهش آرام آرام بالا آمد و بر

صورت امیررضا نشست. پشت پرده اشک او را تار میدید. امیررضا با آرامش به او نگریست و نفس عمیقی کشید و روبرویش زانو زد:

-منم دوست ندارم برم. ما همین یک ساعت پیش به هم قول دادیم. من نمی رم اونم زمانی که به زور بله رو از زیر زبونت بیرون کشیدم.

پری تلخ خندی زد:

-پری به من بگو با تعصب خانواده ات چکار کنم؟ چه طوری هم نداشته باشمت و هم کمکت کنم؟ چطوری وقتی اجازه لمست رو ندارم بشم آروم جونت؟ چطوری وقتی جوابت قراره منفی بشه حضورم رو اطرافت توجیه کنم؟ اگر قراره ازدواج نکنیم من چکار کنم. اصلا هر چی تو بگی!

پری آرام پلک زد و قطره اشک سمج چکید. خودش هم می دانست که هم خر را میخواهد و هم خرما را. هم آسودگی رهایی از ازدواج را میخواهد و هم آرامش حضور امیررضا را! ناتوان چشمهایش را بست و باز زمزمه کرد:

-نمی دونم..ولی من..بدون تو نمی تونم!

هر چند صدایش بسیار آرام بود ولی به گوش امیررضا نشست و قلبش را آرام کرد :

-بگو من چکار کنم؟!

دستهای امیررضا به سمت دسته های صندلی پری آمد تا او را در بگیرد که با سرفه دکتر در میانه راه متوقف شد. در مدتی که با دکتر به تنهایی صحبت کرده بود . دکتر بارها تاکید کرده بود تا زمان معینی از لمس پری حتی در صورت محرمیتشان خودداری کند و او هر بار قول داده بود و حالا می فهمید چه کار سختی را پذیرفته است. پری ترس داشت از ارتباط دوباره، از خواسته شدن فقط به دلیل جنسیتش می ترسید و هر گونه تمایل بر تماس توسط امیررضا این ترس را دامن میزد. حالا پری نزدیک، ولی دور بود و برای قلب عاشقش این دوری سخت. دکتر با لبخند به آنها نگریست و ساعتش را چک کرد:

-خب اگه به حرفهای من کامل گوش بدید، فکر کنم بتونم مشکلتون رو حل کنم!

پری به سختی لب گشود:

-ما منتظریم خانم دکتر. فکر کنم فقط شما مشکل گشا باشید.

امیررضا قدردان به پری نگریست و روی صندلی کناری پری نشست و ندانست چه آشوبی در دل پری ایجاد کرده است. فقط خدا می دانست چقداز افکار منفیش می ترسید. با نگاهی به امیررضا، محبتی کم نظیر در عروقتش جوشید. اندیشید "نه امیررضا مثل بهنام نیست." دستانش را مشت کرد و منتظر به دکتر نگریست.

-اول اینکه باید توی هرکاری محکم باشید. ازدواج مهمترین امر زندگی هر فرد. و دومین قسمت از سه حادثه اصلی زندگی آدمیه و تنها بخشی که به اختیار خود شخصه. پس اگر تصمیم گرفتید تا آخرش باید بمونید. قهر و ناز یک جایی خوبه ولی اگه همیشه باشه نامطلوبه. پس همین اول کار تکلیف من و خودتون رو روشن کنید. مرد این راه هستید یا نه؟ توی روند درمان برای من پزشک، مهمه که این رو بدونم!

نگاه تیزبین دکتر بر روی پری و امیررضا در گردش بود:

-خب؟!

امیررضا نگاهی به صورت پری انداخت:

-ما هر دو هستیم. تا آخر راه

-نظر تو هم همینه پری جان؟

-بله

-خوبه. توی تصمیمتون مصمم باشید و تمام تلاشتون رو برای درست قدم گذاشتن توی مسیری که انتخاب کردید، بکنید. قبل از اینکه راه حل منو بشنوید باید یک موضوع رو روشن کنم. اونم اینه که بیشتر روند درمان، برمیگرده به روان درمانی. متاسفانه چون توی دوره قبلی درمان، پزشک، از همه مشکلات با خبر نشده، درمان کامل انجام نشده و ما تا حدودی دوباره کاری میکنیم. اما چون شرایط روحی و جسمی پری خیلی بهتر شده، روند درمان قطعا سریعتره و من امیدوارم با همکاری هر دو نفرتون به زودی اعلام کنم پری مشکلی نداره! اما راه حل..

نگاه کنجکاو امیررضا و پری به دکتر دوخته شد:

-از اونجا که شرایط خانوادگی شما اجازه مراده راحت بهتون نمیده باید عقد کنید. این کمکتون میکنه تا هم مراده اتون راحت تر بشه و هم میتونید یکدیگر رو بهتر بشناسید و امیدواری بیشتری به ادامه داشته باشید: -اما شما گفتید..

-پری جان منظور من از ازدواج، عروستون بود. فکر کنم بدونی مسئله عقد کردن با عروسی کردن دو موضوع مجزاست!

نفس پری برید و رنگش گلگون شد و لب گزید. واکنش او باعث به وجود آمدن لبخند بر لبان دکتر و امیررضا شد. امیررضا که راضی به نظر می رسید. نگاهش را از پری که کمی کلافه مینمود گرفت:

-بعدش خانم دکتر؟

-تا وقتی من بهتون بگم باید عروسی رو عقب بندازید. توی این مسیر کار شما سخت تره آقا امیررضا!

-متوجه ام.

-به هر دو نفرتون برنامه میدم. هم برای جلسات انفرادی و هم برای جلسات دو نفره. اگر موقعیت پری اینقدر پیچیده نبود و مشکل بیماری پدرش، کنکور و این خواستگاری همزمان نشده بود و برخی از مشکلاتش برنگشته بود میتونستم با قاطعیت بگم که خیلی زود مشکل حل میشه ولی فعلا کمی شرایط پیچیده است و من نیاز به بررسی دارم. به هر حال امیدوارم به سرعت روند درمان طی بشه و به زودی منو به جشن عروسیتون دعوت کنید!

لبخند عریضی بر لبان امیررضا ظاهر شد و نیم نگاهی به پری انداخت:

-ان شالله

قدمهایشان با هم میزان شده بود. حسی عجیب داشت، حسی بین شادی و غم. هرچند شادیش بیشتر بود ولی دلواپس بود.

-پس ماشینت کجاست خانم جان؟

با صدای امیررضا به خود آمد:

-چی؟

-پرسیدم ماشینت کجا پارکه؟

-خونه!

-چی؟ چرا خونه؟

-یک هفته است خرابه. یوسف وقتش رو نداشت بیره تعمیر. بابا و آقاجون هم عذرشون موجهه.

-یعنی الان با تاکسی اومدی؟

-نه. خونه برادر زنِ داییم هستم. آقا سلمان خودش منو آورد!

-اینجا ساکنند؟

-آره

-که اینطور! این آقا سلمان همونی نیست که چند بار آوردت کوه؟ قبل از ماشین خریدنت؟!

پری از حرص صدای امیررضا خنده اش گرفت و به حافظه اش آفرین گفت:

-چرا همونه!

-آهان؟! اون وقت شما خونه ایشون چکار میکنید؟

-چند روز مهمون داداش و زن داداشم شدم. موردی داره؟!

امیررضا کلافه دستش را داخل جیبش فرو کرد:

-نه. چه ایرادی داره. شما مختاری هر جا که صلاح میدونی بری. فقط..هیچی ولش کن!

پری با تردید نگاهی به امیررضا انداخت. چیزی قلبش را چنگ انداخت و ناخواسته به یاد بهنام و بد دلیه‌هایش

افتاد:

-منظورت چیه؟

-منظورم واضح بود عزیز من. شما عقل داری و مسلما خانواده ات به این آقا و خانمش اعتماد دارند که

دخترشون رو فرستادن خونه اش. اونم پدر سخت گیری که تو داری. هر چند خودت به قدر کافی عاقل و بالغ

هستی.

پری نفس عمیقی کشید و تفاوت واکنش امیررضا و بهنام، پیش چشمش پررنگ شد:

-نه..یعنی منظورت از اون "فقط" چی بود؟

امیررضا با لبخند به پری نگریست و دستش را از روی چادر گرفت:

-فعلا بیا بریم توی ماشین من.

لحظه ای به این تماس نگریست و لب گزید. امیررضا دستش را شل کرد و چادر را گرفت:

-بگو دیگه!

-برات مهمه نظر منو بدونی!

-معلومه!

امیررضا مستقیم روبرویش ایستاد:

-اون روزی که می خواستی با این آقا من رو به واکنش بندازی، باید فکر اینجا رو هم میکردی که من نسبت بهش حساس بشم و چشم دیدنش رو هم نداشته باشم. حتی اگه زن و بچه داشته باشه و بفهمم کلک خوردم! و حالا کمی، فقط کمی، از اینکه خونه ایشونی، اذیتم میشم!

پری به صورت جدی امیررضا نگریست:

-من...خب..یعنی..

-حالا دیگه مهم نیست. کاش می تونستم بفرستمت جای دیگه، ولی به نظر، بهترین جا، همون جاست.

برق شیطنت در چشمان امیررضا نشست و ادامه کلامش مانع بال گرفتن افکار منفی در ذهن پری شد:

-هر چند حضور این آقا خیلیم بد نشد. چون من بعد با حضور ایشون بالاخره فهمیدم پری خانم به من بی علاقه نیست!

پری متعجب و شاکی به سمت امیررضا چرخید:

-چه حرفا!! از کجا اون وقت؟

امیررضا در حالی گه جلوی خنده اش را می گرفت او را به سمت ماشین کشید:

-چون کلاغه بهم خبر داد که همه میدونند آقا کیه جز من!! بعله!

پری خنده اش را قورت داد و در دلش برای کلاغ خبر رسان خط و نشان کشید. با کشیده شدن دوباره چادرش، خواست اعتراض کند و چادرش را، از دستان او بکشد که با دیدن ماشین امیررضا، ابتدا چشمانش گرد شد و بعد صدای خنده اش بلند شد:

-بازم؟!

امیررضا خندید و در ماتیز را گشود.

-بازم! فقط ماشین شما که خراب نمیشه خانم!

هر دو همانطور که به خاطره مشترکشان می خندیدند سوار شدند.

-اون روز حتی فکرشم نمیکردم که یک روزی من چنین حسی به تو پیدا کنم!

با شیطنت پرسید: چه حسی اون وقت؟

چشمهای امیررضا برق زد:

-دیگه دیگه! یعنی نمی دونی؟ یا دلت اعتراف مجدد می خواد؟

-اعتراف؟! خب ..اگه به من نمی خندی بهم میگی ...چرا به من علاقه...پیدا کردی؟

امیررضا با شیطنت به پری خجالت زده چشم دوخت:

-اووووم. آخه تنها مجرد گروه تو بودی!

-همین؟

به چهره شاکی پری لبخند زد:

-آره دیگه. حالا میگی از کدوم طرف برم؟

پری همانطور که آدرس خانه سلمان را میداد، نگاهش را به مردمان کنار خیابان دوخت:

-خیلی بدجنسی!

-ای وای یعنی به این زودی لو رفتم؟!

پری خندید و سرش را به تاسف تکان داد. کمی که گذشت با تردید حرف دلش را به زبان آورد:

-اگه من خوب نشم. اگه افسردگیم برگرده چی؟ چه بلایی سر اون حسی که میگی میاد؟

امیررضا نفس عمیقی کشید:

-من پای همه چیز ایستادم. با چشم باز انتخاب کردم. دروغه اگه بگم نمی ترسم، ولی مطمئنم با هم از پشش

بر میایم. من مرد میان راه ول کردن نیستم. سخته ولی شدنی. بیماری تو چیزی نیست که نشه حلش کرد.

دکترم گفت وضعیت روحیت بد نیست. پس بزرگش نکن و توی دل من و خودت رو با این حرفا خالی

نکن. باشه؟

-باشه.

-قول؟

-قول!

-دیگه از نتونستن حرفی نزنیم. بیا از چیزای خوب خوب حرف بزنیم. مثلاً نظرت چیه در مورد بچه هامون حرف

بزنیم؟ اوم... من دلم شش تا بچه می خواد. همه هم مثل باباشون تو دل برو!

نگاه شاکیش را به امیررضا دوخت و صدای معترضش بلند شد:

-امیررضا!!

-جان امیررضا!

قلبش ضرباهنگی تند آغاز کرد و گونه هایش از این "جان" صادقانه گر گرفت:

-جونت سلامت!

امیررضا پرمحبت نگریستش:

-خب حرف میزنیم دیگه! شاکی نشو. حرف بزنیم؟

-چه رنگی دوست داری؟ گرم یا سرد؟

صدای خنده امیررضا از ترفند او برای انحراف صحبتشان بلند شد:

-من عاشق همه رنگام. آخه ناسلامتی عکاسم. ولی بیشتر عاشق قرمز دلنشینی هستم که الان صورت یک

پری زمینی رو نقاشی کرده!

-امیررضا!!

-بازم بگم جان امیررضا که اون قرمزه آتیشی تر میشه خانم گل!

پری با این حرف خجالت زده صورتش را به سمت خیابان برگرداند. دلش از شادی قنچ میرفت و نمی توانست

لبخندی را که از لذت حضور امیررضا بر لبانش جای گرفته بود پنهان کند. این حس را تجربه نکرده بود. با

وجود تجربه زندگی با یک مرد، باز هم با این لحن دلنشین، مثل دخترکان نوبالغ، رنگ میداد و رنگ میگرفت.

-اما من میدونم که پری زمینیم به رنگ آبی و سبز علاقه داره. از قیমে بدش میاد و عاشق دلمه است.

-اینم کلاغه خبر رسونده؟!

-برای کسی که عاشقه، نحوه به دست آوردن اطلاعات مهم نیست. مهم اینه که معشوقش رو بشناسه. حتی

اگر اون اطلاعات به زور از بین حرفهای یارش و یا اطرافیانش بیرون کشیده شده باشه، بازم شیرینه.

-منم میدونم که یه آقایی از شیرین پلو بدش میاد و عاشق فسنجونه! برعکس حرفیم که میزنه عاشق همه

رنگها نیست و از طوسی و بنفش بیزاره!

-انگار باید یک حال اساسی از این کلاغ دو دوزه باز بگیرم!!

صدای خنده آرامشان ماشین را پر کرد. استرس جای خود را به آرامش داده بود. حالا دیگر دلش مبارزه

میخواست. مبارزه با همه ترس ها و تردیدهایش. باید در این جنگ پیروز میشد. یک بار برای همیشه. حالا

دیگر مطمئن بود که امیررضا ارزش این مبارزه را دارد. امیررضایی که انتخاب عقلش، دلش و خانواده اش بود.

تا خانه سلمان، امیررضا با شوخی هایش اوقات خوشی را برایش رقم زد. مدت زمانی که در آن بیشتر از هر

زمان دیگر، از یکدیگر پرسیده بودند و در میان شوخی و خنده، آینده ای را که طالبش بودند، پیش چشم یکدیگر

به تصویر کشیدند.

نگاه دیگری به عکس ها انداخت. هنوز هم دلهره شیرین روز عقد کنانش را به خاطر داشت. عقد کنانی که درست دو ماه قبل برگزار شده بود. چقدر احساس آن روزش، با احساس چند سال قبلش متفاوت بود. با آنکه می ترسید ولی چیزی در دلش بود که آن ترس را دلپذیر میکرد. در آن محضر کوچک و در حضور بزرگترهای راضی، بله داده بود به مردی که تمام زندگیش شده بود. کنار سفره ای نشسته بود که هیچ چیز عاریتی نداشت. همه وسایل سفره را خانجون شخصا تهیه کرده بود و با سلیقه، شخصا سفره عقدشان را چیده بود. آینه و شمعدانی که با اصرار امیررضا روز قبل خریده شده بود و اولین نگاه بعد از محرمیتشان را در خود قاب گرفته بود. بعد از آن "بله" انگار آرامشی ژرف وجودش را در برگرفته بود. هر چند با شیطنتهای مژگان، گاهی ترس جای آن آرامش را گرفته بود. سخت ترین لحظات آن روز تجربه اولین ها با امیررضا بود. اولین باری که دستانش در دستان امیررضا گم شده بود و اولین بوسه کوتاهی که سرخی شرم را به گونه هایش هدیه داده بود. تمام آن لحظات، قلبش پر کوبش میزد و اگر خونسردی و آرامش امیررضا نبود، مطمئنا نمی توانست از عهده کار برآید و همه می فهمیدند که در وجودش چیزی لنگ میزند.

با دیدن عکسها لبخند بر لبانش نشست. مژگان هنرمندانه تمام لحظات را ثبت کرده بود. از صحنه غسل خوردنشان تا نگاه یواشکی شان در آینه، همه ثبت شده بود. حتی صحنه پیچ خوردن دستان امیررضا بر قامتش که لحظه ای کوتاه بود، از نگاه مژگان قسر در نرفته بود. حالا که بعد از دو ماه، در ماه روز عقدشان، امیررضا به قولش عمل کرده و عکسها را به دستش داده بود، نگاهش به عکس ها بسیار متفاوت بود. امیررضا با شیطننت عکس ها را تا آن روز مخفی کرده بود و حالا او، هنر امیررضا را قالبی دیگر میدید. عکسها، با هنرمندی تغییر کرده بود. در بعضی عکسها پس زمینه ناخواسته، حذف شده بود و تصاویر دلنشین جایگزین شده بود. بعضی دیگر هم طوری تغییر کرده بود که انگار در آتلیه تهیه شده است.

در عکسهایش زیبا دیده میشد. در واقع لباس سفید رنگی که هدیه خواهرشوهرش بود و اندامش را قاب گرفته بود و آرایش ملیحش صورتش را دلنشین کرده بود. در تمام عکس ها، لبخند از لبهای او و امیررضا جدا نشده بود و این شیرینی لحظات ثبت شده را به نمایش می گذاشت. نگاهش را از عکسها گرفت و به اتاق دوخت. اتاق ساده ای که در عین سادگی پر از زیبایی بود. ترکیب رنگ سورمه ای و سفید تضاد جالبی در اتاق ایجاد کرده بود. خودش را روی تخت رها کرد و دستانش را زیر سرش حلقه کرد. در خانه پدری امیررضا و روی تخت او خوابیدن حس و حال عجیبی داشت.

تا همین یک هفته قبل، در خانه شخصی امیررضا، یکدیگر را می دیدند و حالا به خاطر شروع تعمیرات خانه، امیررضا به خانه پدریش کوچ کرده بود و آنها مجبور بودند که در آن خانه یکدیگر را ببینند. به جز مهمانی بعد از عقدشان، برای نخستین بار بود که به مهمانی خانه پدرشوهرش می آمد. و برای اولین بار قرار بود، شب در خانه پدری امیررضا بماند. خواسته ای که به دعوت و خواهش خانجون بود. خانجونی که دیگر مانند امیررضا "مامان" صدایش میکرد و جای خالی مادرش را در این دو ماه پر کرده بود. لبخندی ناشی از این اولین ها بر صورتش نقش بست. چرا که تا به حال، هیچ گاه شب در خانه همسرش نمانده بود و فقط برای درس خواندن و یا به مشاوره رفتن، سر از خانه امیررضا در آورده بود و یکی دو ساعتی را مهمان او بود.

یکی دو ساعتی که آرامش گم شده او را بازگردانده بود. امیررضا در این دو ماه ثابت کرده بود که تنها خواستار جسم او نیست. آرامش هدیه داده شده از طرف امیررضا، به حدی بود که روند درمان را تسریع کرده بود و دکتر اسفندیاری بسیار راضی مینمود. پری لبخندی به عکس سه رخ امیررضا که بر دیوار کوبیده شده بود زد. این مرد مردانگی را در حقش تمام کرده بود. حالا دیگر حتی از شب ماندن در نزد امیررضا نمی ترسید. اگر این خواسته دو ماه قبل مطرح میشد، یقینا واکنش نشان می داد، ولی اکنون با طیب خاطر و به اعتماد امیررضا آن دعوت را پذیرفته بود و با خیال راحت روی تخت او خوابیده بود و با لبخند خاطرات دو ماه گذشته را مرور میکرد.

نگاهش به ساعت دیواری اتاق افتاد. بیشتر از نیم ساعت بود که امیررضا رفته بود تا لیوانی آب بخورد. ابروهایش از تعجب بالا پرید و روی تخت نشست. احساس تشنگی میکرد پس برخاست تا به نزد امیررضا برود. در نظرش ماندن در آن اتاق بیش از آن مطلوب نبود. لباسش را مرتب کرد.

نگاهی در آینه انداخت و موهایش را دوباره روی سرش جمع کرد و از اتاق خارج شد. به صلاحدید خودش و بعد از مشورت با دکتر، برای کمتر آزار دیدن امیررضا، هنوز هم پیش او پوشیده لباس می پوشید و حتی کمترین آرایشی نداشت تا مبدا امیال خفته مرد زندگیش را تحریک کند و باعث آزارش شود.

صدای خانجون و امیررضا از آشپزخانه می آمد. به آشپزخانه نزدیک شد و ناخواسته جملاتی را شنید که پای رفتنش را سست کرد:

خانجون: آخه پسر، من و باباتم هزار تا آرزو داریم. این که نشد حرف.

- برای منم آرامش همسر مهمتره!

خانجون: این حرفت قبول ولی آخه پسر، اگر خانمت بیوه است تو که نیستی. تو یه روز فقط نامزد داشتی که به رحمت خدا رفت و تمام! شاید اون و خانواده اش حسرت نداشته باشن اما تو داری. من و پدرت داریم!

-مامان! تو رو خدا بس کنید! یک بار گفتید، منم گفتم نه!

خانجون: ببین اگر عقد کنونتون رو کنار اومدم این یکی رو کنار نمیام باید عروسی بگیرید والسلام! اونم هر چه زودتر.

-مامان جان!

خانجون: دو هفته دیگه کنکورشم میده دیگه بهونه اتون چیه؟ خودتو دیدی؟ من که فکر نکنم پری اصلا متوجه حال تو شده باشه! این عقب انداختن مال کسایی که مشکل دارند نه شماها!

با حالی خراب به سمت اتاق امیررضا رفت. نماند تا بیشتر از آن بشنود. شاید حق با خانجون بود. او زیادی خودخواه شده بود. امیررضایی که شناسنامه سفید داشت را چه به او با شناسنامه سیاهش! بغض کرد. به افکار سیاهش اجازه جولان دادن نداد. می دانست پدر و مادر امیررضا دوستش دارند و شنیده هایش، به مهر مادری و آرزوهای خانجون باز میگردد. هر چند دل خوشی از عروسی و جشن آن نداشت ولی به خانجون حق داد که بخواهد پسرش را در لباس دامادی ببیند. تنها از امیرضا دلگیر بود و بس! روزی که امیررضا خواسته بود تا جشنی نداشته باشند و او پذیرفته بود به نارضایتی خانواده امیررضا فکر نکرده بود. امیررضا گفته بود که هزینه جشن ازدواجشان را صرف بازسازی خانه اش کند و او نیز برای فرار از خاطرات نامطلوبش و کمک به همسرش، پذیرفته بود. حالا به نظر می رسید که امیررضا، طوری مسئله را عنوان کرده است که انگار این اوست که خواهان برگزاری جشن نیست.

روی تخت نشست و سرش را در دستانش فشرد. غم در دلش جمع شده بود. آموزه های این سالهایش وادارش کرد تا قبل از گرفتن تصمیمی با امیررضا صحبت کند. توصیه های خانم دکتر و دکتر حسینی همه بر تفکر قبل از تصمیم و عدم قضاوت عجولانه تاکید داشت. در اتاق به آرامی نواخته شد. متعجب به در نگریست. "چرا امیررضا در میزنه؟"

-بیا تو!

با داخل شدن خانجون به سرعت به احترام برخواست:

-ببخشید مامان. فکر کردم امیررضاست!

-بشین دخترم. اینقدر خودتو معذب نکن.

دوباره روی تخت نشست و خانجون کنارش جای گرفت. کمی معذب و گرفته بود. دستانش که در دستان خانجون قرار گرفت متعجب به صورت پر از مهربانی خانجون نگریست:

-بیرون از آشپزخانه دیدمت.

لب گزید:

-من نمیخواستم گوش بایستم!

-می دونم دخترم. اگر میخواستی تا آخرش می ایستادی! امیر رو فرستادم دنبال نخود سیاه تا پیام باهات حرف بزنم. راستش اگر دعوتت کردم به این خاطر بود که هم دوست داشتم شرم از ما بریزه و هم باید باهات حرف میزد.

-گوش میدم ماما.

-می دونی که من و پدر امیر هر دو تو رو مثل دخترمون دوست داریم. درسته؟
-بله!

-خوبه پس از حرفای من دلگیر نشو و بهش به چشم درد دلای یک مادر نگاه کن. میدونی که من رکم و حرفم رو نمی پیچونم. ما یعنی من و همسرم برای امیر نگرانیم.

دلش پیچید و ترسی موهوم بر قلبش سایه انداخت. "نکند حضور او.." سرش را با تشویش تکان داد:
-چ چرا؟

خانجون نگاهی عمیق به رنگ پریده عروزش انداخت:

-ببین دخترم، امیر یک مرد بالغه. یک مردی که سالها نیازاش رو خفه کرده و حالا که تو محرمش شدی حس میکنم داره بازم با نیازاش میجنگه.

پری لبهایش را به دندان گزید

-من کاری به عمق رابطه شما ندارم. هرچند اون مسئله هم نباید برای تو سخت باشه. اما من حس کردم که رابطه شما زیادی سرده.

قلبش از ناراحتی فشرد و سعی کرد تا کاری نکند که دل شکسته اش لو برود. "از مادر شوهر شانس نداری پری" تلخ خندی به خودش زد "خانجون کجا و مادر بهنام کجا؟" اشکش را با نفس عمیقی عقب فرستاد. اینکه از چه روی خانجون اینطور با قاطعیت سخن میگفت، برایش عجیب بود. بخصوص که در بیشتر ملاقاتهای آن ها بجز خودشان کسی حضور نداشت. شاید امیررضا چیزی گفته بود و شاید چیز دیگری بود. در خانواده خودش مطمئن بود که نچسبیدن او به امیررضا سوال برانگیز که نیست هیچ، پسندیده هم بود. ولی حدس زد این رفتار در مهمانی های خانواده گی آنها عجیب نموده است:

-چرا این فکر رو میکنید مامان؟

-خانجون دستهای یخ زده او را فشرد:

-من پسر رو می شناسم عزیزم. وقتی توی این یک هفته بی تایاش رو دیدم . دوش سرد گرفتنتاش رو دیدم . دلیل دیگه ای نمی تونم براش بذارم! ببین پری جان دیدن این چیزا برای یک پسر مجرد طبیعیه. اما وقتی متاهل میشه باید دنبال ریشه مشکل گشت!

پری نفس عمیقی کشید و تازه به عمق ماجرا پی برد. خانجون مراقب حال خراب پری بود. هم او و هم همسرش حدس میزدند که ایرادی در کار است. در یکی دو مهمانی بعد از عقد دیده بودند که پسرشان از نزدیک شدن به پری دوری میکند و با وجود عشقی که در چشمان آنها می دیدند، این برایشان عجیب بود و حالا در این یک هفته متوجه شدند که پسرشان زیر بار احساسات فرو خورده شانه خم میکند.

-به جای ناراحتی تدبیر کن دخترم! من مادرشوهرتم درسته ولی، دشمن زندگی شما نیستم. چندین بار دیدم و دقت کردم که شما حتی برای ظاهر سازیم دست هم رو به نوازش نمی گیرید. والا توی این دوره زمونه که دختر و پسرا تا توی حلق هم میرند و بزرگ و کوچیک نمی کنند، روابط شما زیادی مبادی آدابه! به هر حال شاید تربیتته و ان شالله توی خلوتتون وضع بهتره. اما...اگر سخته اگر نمی تونی بذاری شوهرت در حد نوازش هم بهت نزدیک بشه، چرا عروسیتون رو جلو نمی اندازید؟

سکوت او ادامه دار شد. خانجون از خدا خواسته ادامه داد:

-دلم میخواد براتون عروسی بگیرم که خلق خدا انگشت به دهن بموندند. ان شالله بعد از امتحانات میایم خونه پدرت. تو که با این موضوع مخالف نیستی؟

-نه خانجون. نه با جلو افتادن عروسی مخالفم و نه با جشن!

خانجون آنقدر سرد و گرم روزگار چشیده بود که بداند طعنه پری به حرفهای شنیده شده است. لبخندی معنادار زد:

-خوبه. گوش این پسر رو می پیچم اگه مخالف باشه. وقتی همه چیز محیاست بی خود میکنه ناراضی باشه. خونه که کارش تا یک ماه دیگه تمومه. نگران هزینه تعمیرات خونه هم نباشید. هزینه جشن عروسیتونم باشه هدیه من و پدرش به شما.

خانجون همانطور که راضی بر میخواست خنده ریزی کرد:

-ببینم حالا دیگه کی جرات مخالفت داره!

با بیرون رفتن خانجون سرش به دوران افتاده بود. حرفهای او چون دیواری بر سرش آوار شده بود. نمی فهمید چرا امیررضا تا این حد با امیالش جنگیده است. خدایش شاهد بود که او هیچ گاه طالب این همه فشار نبود. شاید اوایل از لمس دستانش هم مشمئز میشد ولی حالا وضعش خیلی بهتر از قبل بود. بدتر از آن شنیدن این موضوع از زبان خانجون بود و اینکه چرا خود امیررضا با او صحبت نکرده بود؟

کمی دراتاق ماند تا آرام شود، سپس به دنبال خانجون خارج شد تا به او در تهیه شام کمک کند. بعد از بازگشت امیررضا تمام توانش را جمع کرد که ناراحتیش آشکار نشود. با لبخند به همسرش نگریست و سعی کرد کمی بیشتر به همسرش نزدیک شود. در شوخی ها شرکت کرد و به حافظ خوانی آقابزرگ گوش سپرد. حتی وقتی به درخواست آقابزرگ عکس انداختند در نزدیک ترین حالت ممکن به امیررضا نشست و دستش را پشت سر امیررضا انداخت و سرش را روی شانه او گذاشت.

کاری که باعث تعجب امیررضا شد و لبخند را بر لب خانجون و آقابزرگ آورد. هرچند کم مانده بود که قلب خودش از شدت نا آرامی به بیرون بجهد! بالاخره دور هم نشینی تمام شد و همه آماده خواب شدند. اول از همه آقابزرگ، جمع را ترک کرد و سپس خانجون آنها را با هم تنها گذاشت و به دنبال آقابزرگ راهی شد. با وجود روشن بودن تلویزیون سکوت بدی در سالن برقرار بود. امیررضا با تردید به پری نزدیک تر شد:

-مشکلی پیش اومده پری؟ از سر شب انگار حالت خوب نیست! سعی کردی معلوم نباشه ولی من دیگه می شناسمت.

-راست میگی خوب نیستم!

-چی شده؟ مادرم حرفی زده؟ تا قبل از رفتن من که خوب بودی؟

-نه مشکل من حرف زدن مادرت نیست. مشکلم تویی..تویی که حرف نزدی؟!

امیررضا اندیشید "پس حرفی زده شده" و ابروهایش با تعجب بالا پرید و دل پری را لرزاند. طوریکه جلوی خودش را برای لمس ابروهای امیررضا گرفت:

-چی میگی؟ حرف نزدن من؟ واضح حرف بزن بفهمم چی شده!

پری اخمهایش را در هم کرد:

-من جذام دارم که اینقدر ازم دور میشینی؟

لبخند کجی روی لبهای امیررضا نشست:

-نه خانوم!

-پس چرا اونقدر دور میشینی که...که..

-پس اینه! بینم پری خانوم یک سری قول و قرار بین ما بوده..نبوده؟!

-من..من کی بهت حرفی زدم...حتی حتی اون اوایلم من ازت اینو نخواستم! خواستم؟!

امیررضا لبخندی گرم به رویش پاشید. دستش را پیش برد و با یک حرکت او را به سمت خودش کشید. صدای هین آرام پری او را به خنده انداخت:

-زشته یک وقت مامان و بابات میان بیرون.

امیررضا با خنده دستش رو دور او حلقه کرد و بلندش کرد:

-طوری نشده که. اگه ناراحتی پاشو بریم توی اتاق تا حرفای مهم مهمم رو اونجا بزنم.

قلب پری از شیطنت امیررضا دیوانه وار میکوبید و بدنش منقبض شد. امیررضا کنار گوشش آرام نجوا کرد:

-بین شایدخودت به زبون نیاوردی ولی این انقباض ها من رو کلافه میکنه پری خانم.

پری آرام نفسش را بیرون داد و فاصله ای را که امیررضا بعد از حرف ایجاد کرده بود پر کرد:

-نخیرم. من..من. فقط ندید بدید شدم همین!

خدا می دانست که با گفتن این حرف در دلش چه هیاهویی بر پا شد ولی، وقتش بود تا به قول دکتر از قالب دفاعیش بیرون بیاید. دکتر اعتقاد داشت که تا او نخواهد امیررضا قدمی به او نزدیک نخواهد شد و حالا با آنچه می دید و با سخنانی که شنیده بود به حرف دکتر اعتماد یافته بود. فشار دستان امیررضا بیشتر شد و گرمی دلنشینی وجودش را پر کرد:

-شیطونی عواقب داره ها؟!

صورتش از شرم گلگون شد. همانطور که که همقدم و نزدیک به امیررضا به سمت اتاق او می رفت با مشت به او کوبید:

-بی ادب!

امیررضا خنده ریزی کرد:

-ای منحرف به چی فکر کردی که شدی لبو؟!

پری خنده ای کرد و سرش را به تاسف تکان داد. در اتاق را هول داد و از امیررضا جدا شد. روی تخت نشست و دستهایش را روی سینه چلیپا کرد:

-فکر نکن یادم میره سوالم رو جوا ندادی!

امیررضا در را بست و به ژست جدی او لبخند زد:

-من آماده محاکمه ام بفرما بانو!

این را گفت و کنار پری نشست:

-چرا با من حرف نزدی؟ چرا ازم کنار کشیدی که مادر و پدرت نگران بشن؟ من..من..شاید مشکل داشته باشم..اما هیچ وقت ازت نخواستم..

انگشت امیررضا نزدیک لبهایش به نشانه سکوت ایستاد:

-تو نخواستی . قبول دارم ولی قبول کن با ترسی که تو داشتی، اگر من بهت نزدیک میشدم، بیشتر از روح فاصله می گرفتم.

سر پری روی شانه امیررضا نشست و اشکهایش جاری شد:

-می تونستی بهم بگی خانواده ات حساسند. می تونستم کمی تحمل کنم! نه؟

انگشت امیررضا رد اشک را نوازش گونه دنبال کرد:

-حق با توه عزیزم.

-چرا...چرا اونقدر ازم دوری کردی که...که...امیر من یک بار ازدواج کردم..من..

-همیش نمی خواد بگی. عزیزم من تو رو برای یک روز و دور روز نمیخوام. برای همیشه می خوام! چند روز

تحمل کردنم من رو نکشته. اما آرامش رو به روح تو برمی گردونه. من...

امیررضا نفس عمیقی کشید و نگاهش را به همسرش دوخت:

-من به نصفه نیمه رضایت نمیدم پری! خودم رو می شناسم... پس خودت و من رو عذاب نده!

قلب پری از کلافگی امیررضا فشرده شد. برای اولین بار در گرفتن دستهای او پیش قدم شد و سر از شانه او برداشت:

-من رو می بخشی؟ من لایق تو نیستم.

امیررضا نگاه غمزده او را شکار کرد و با حرکتی آرام او را به سمت خود کشید:

-دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن باشه؟! ما برای هم ساخته شدیم. مگه خدا نگفته زن و مرد با هم آروم

میشن. من کنار تو آرومم حتی توی اوج هیجان. قلبم انگار از همون اول اول شناخت که با دیدنت بی تابی کرد.

اشکهای پری لباس او را خیس میکرد:

-راست میگی؟

-معلومه. نمی دونی نجابت. نگاه پاکت چه بر سر دل دیوونه من آورده پری. حسی که با تو دارم پاک و بکره. حسیه که برای داشتش خیلی سختی کشیدم!

سر پری را بلند کرد و در دیدگان اشک آلودش نگریست. پری چه می دانست او برای راضی کردن پدر و مادرش تا کجا پیش رفته است. پری چه می دانست که خانجون بعد از چه حرف هایی راضی شده بود برای اولین بار او را در خانه شاهین ببیند و طوری وانمود کند که از سر دل پسرش بی خبر است. پری چه می دانست که اگر صداقت ذاتیش نبود و مهرش بر دل پدر و مادر او نمی افتاد او مجبور به چه کارهایی که نمی شد. انگشتان مردانه اش دو طرف صورت او را قاب گرفت و شصتهایش برای زدودن اشک پیش قدم شدند:

-یادته از من پرسیدی چی شد انتخابت کردم؟

سر پری بالا و پایین شد:

-و تو گفتی چون مجرد دیگه ای توی گروه نبود!

-دورغ گفتم مثل چی! هزار تا مجرد خوشگل و تو دل برو هم بودند بازم دل من دنبال تو بود عزیزترینم!

-یعنی من خوشگل نیستم؟!

امیررضا از شیطنت او خندید و او را به خود فشرد:

-شما زیادی قشنگی خانمی. دل من بی تاب نگاه شفافت شد. دل مهربونت. نجابت و یکرنگیت. دل بی غل و غشت. من عاشق محبتی شدم که با دیدن خانواده ات تو چشمت می جوشید. عاشق مهربونیت برای پرنده زخمی ای که روی صخره افتاده بود. دل من پر از تمنای تو شد وقتی دیدم خودت رو برای دوستات به آب و اتیش میزنی. شیفته کوه یخی شد که نسبت به غریبه ها بودی. از اینکه می دیدم مثل خیلی از زن ها عادت نداری تو کار دیگران سرک بکشی و تا چیزی بهت ربط پیدا نمیکرد دخالت نمیکردی پر از حسهای عجیب غریب میشدم.

پری خندید و دست امیررضا روی گونه های برجسته اش نشست و آن را محکم کشید:

-هر چند بعضی وقتا از این خصوصیت حرصم در اومده. مثل اون روز توی کوه...یادته که!

هر دو از به خاطر آوردن اولین دیدارشان لبخند زدند. آنقدر غرق خاطرتشان شدند که پری فراموش کرد که باید از آغوشی که در آن بود خجالت بکشد. فراموش کرد بترسد و با خاطرات بدش مقایسه کند. و حالا که

در آرامش و با فاصله اندک روی تخت خوابیده بودند، باز خجالت بازگشته بود. نفسش را پر صدا بیرون داد.
امیررضا محرمش بود. محرم روح و جانش:

-امیررضا؟

-جان امیررضا؟!

-بریم دنبال کارای عروسی؟

امیررضا متفکر به او نگریست:

-کنکورت چی؟

-من توی این دو هفته نفر اول نمیشم!

امیررضا مطمئن شد که پای مادرش در میان است. کمی شیطنت چاشنی صحبتش کرد:

-فردا خوبه؟!

-بچه پررو اول باید بیاید خونه ما!

-باشه. فردا شب خوبه؟!

-دهه نمیگن دیشب چی شده که یهویی اومدید سراغ دخترمون!

امیررضا با صدا خندید:

-نچ نمیگن. آخه کاری نکردیم. کردیم؟! فردا شب بیایم؟!

پری از اشتباهش لب گزید و سعی کرد صورتش را بیشتر مخفی کند:

-باشه فقط من یک جشن بزرگ میخواما؟!

امیررضا که کاملاً بر احوال او آگاه بود با لحنی نوازش گونه مخاطبش قرار داد:

-شما جون بخواه. فقط مطمئن باشم که حرفت به خاطر حرفای مامانم نیست؟!

-مطمئن باش. من..من حسرت لباس عروس و آتلیه به دلم مونده!

حلقه داستان امیررضا محکم تر شد. این کم شدن انقباضات. این لمس حضور را بی شک مدیون صبوری خودش و سخنان مادرش بود. سخنانی که پری ستیزه جو را نرم کرده بود. چیزی را که دور می دید امشب چه نزدیک شده بود:

-خب لباس عروس هیچی ولی آتلیه نداریم. زشته داماد بهترین عکاس شهر باشه بعد بره آتلیه عکس بندازه.

میریم باغ آقاجونت خودم بدم چه مدلی عکس بندازیم.

پری بی صدا خندید :

-باشه از خود راضی!

سکوتی بینشان برقرار شد . ذهن یکی آرام و دیگری بی تاب بود. پری در آرامش به خواب رفت و امیررضا سرمست از حضور او، به صورت غرق در خوابش خیره شد. چقدر برایش این لحظات دلنشین بود . دوست داشت بی صدا محو صورت پری اش شود. پری او. مالکیتی که شیرین و دوست داشتنی ولی پر از مسئولیت بود. انگشت نوازشگونه و به آرامی بر صورت پری نشست و جلسه آخر مشاوره با دکتر اسفندیاری را مرور کرد. چه زود به گفته های او رسیده بود:

-""من می تونم بهت اطمینان بدم که پری خوب شده. در واقع الان میتونم بگم پری از اولی که پیش من اومد بیمار نبود. ترس و عدم اطمینان و عدم تواناییش در تصمیم گیری اون رو توی این تنگنا انداخته بود. در واقع ذهنش برای قانع کردنش به بیماری همسر سابقش پناه برده بوده -منظورتون رو نمی فهمم .

-واضحه. بیماری همسرش دست آویزی بوده برای فرار از واقعیات. چون تا قبل از تو، طبق گفته خودش، حتی با وجود داشتن خواستگاران مصر مشکلی نداشته. اما احساسش نسبت به تو، حتی قبل از اینکه از احساسات مطمئن بشه کم کم ترسوندتش. از مسئولیت. از رابطه، ترس از ازدواج. انتخاب بین خواستن و نخواستن گیجش کرده. طوریکه خاطرات دفن شده رو زنده کرده. همه اینا از علاقه اش به تو منشا گرفته و البته بیماری همسرش هم بی تاثیر نبوده.

-این همه دو دلی چرا؟!!

- تربیت خانواده! مشکلی که توی خانواده های طلاق رخ میده دور شدن والدین از بچه هاست. از طرف دیگه روابط بین زن و مرد توی تربیت پری به صورت یک کار ناشایست معنا شده. متأسفانه خانواده ها در رابطه با نشون دادن روابط بین زن و مرد یا با لاقیدی رفتار میکنند که کودکی هنجار شکن و بی پروا بار میارن و یا آنچنان اعمال طبیعی روابطشون رو بد نشون میدن که ناخواسته توی ذهن کودک تبدیل به ناهنجاری میشه. طوریکه بعدها در روابطش دچار عذاب وجدان میشه.

در مورد پری وضع بدتره. اینکه دور از پدر و مادرش بزرگ شده. پیش بزرگترهایی که با طرز فکری قدیمی زندگی میکردند و حتی بوسیدن و دست دادن زن و شوهر رو هم بد می دونستند. این بد بودن در ذهن پری

پررنگ شده و بعد از ازدواج برایش عذاب وجدان درست کرده بدون هیچ لذتی. بیماری همسر مرحومشم تشدیدش کرده. مسلما این کنار کشیدن های پری اون موقع هم بوده. خب خودتون پیامدش رو تصور کنید!

-میگید الان مشکل حل شده؟

-تا حدود زیادی بله. البته یکسری رفتارها مثل اثر آب روی سنگ روی روح روانش ثبت شده و شما نباید انتظار معجزه داشته باشید. با این وجود مطمئنا کم کم خودش بهت نزدیک میشه. ردش نکن. نذار خجالت بکشه و فکر کنه کارش خلاف اخلاق یا طبیعت انسانیه. پات رو هم از قلمرویی که ناخواسته تعیین میکنه فراتر نذار. اون لحظه به زودی میرسه. و من بعد از اون ، فقط منتظر کارت عروسیتونم. البته اگر مشکلی داشتید در مطب من به عنوان مشاور به روتنون بازه. مطمئن باش کم کم تمام خجالت پری میریزه.

-خیلی ممنونم خانم دکتر!

-فقط امیر آقا یادت باشه که مردونه این حرفا رو توی سینه ات دفن کنی. برای پری و هر انسانی سخته که توی مشکلات این حرفها مثل پتک توی سرش فرود بیاد. """"

امیررضا نفس عمیقی کشید و پری آرام گرفته در کنارش نگریست. به دکتر قول داده بود که برای بیماریش او را نرنجاند و حالا به خودش و خدای خودش هم قول می داد تا هرگز در هر مشکلی که پیش آمد بیماری او و اسرارش را حربه ای برای آزار دادن او قرار ندهد.

هفته بعد عروسیشان بود . کامش شیرین بود از خوشی های پیش رویش. یک ماه از امتحانش می گذشت و در کمال ناباوری با رتبه ۳۵۰۰ مجاز شده بود. حالا دیگر امید داشت که بتواند ادامه تحصیل دهد. هر چند پزشکی نباشد! از هفته قبل مشغول خریدهایشان بودند و حالا خریدهایشان رو به اتمام بود و هر دو حسابی خسته بودند . خستگی ای که شیرین بود . روابطشان معقول تر و بهتر پیش می رفت. کم کم شرم حضور امیررضا می رفت تا بیرنگ شود. نگاهی به خیابان شلوغ سر شب انداخت . امیررضا وسایل را از او گرفته و به سراغ ماشینش رفته بود و او کنار خیابان منتظرش ایستاده بود تا ماشین را از پارکینگ خارج کند. خسته به ماشین شاسی بلندی تکیه داد و محتویات کیفش را زیر و رو کرد که در سمت راننده باز شده و قامت مرد جوانی پدیدار شد:

-بفرما در خدمت باشیم خانمی!

دلش میخواست بگوید در خدمت عمه ات باش، اما سکوت کرد. از ماشین جدا شد و با اخم آن طرف تر ایستاد. مرد با پرویی سوار شد و دوباره کنار پایش ترمز کرد:

-با ما به از این باش. بیا بالا.

عصبانی به مرد نگریسته بود:

-مزاحم نشید آقا!

مرد پیاده شده و به سمت او آمد و جلوی او ایستاد:

-اوه لیدی عصبانی میشی خواستنی تر میشی!

سپس در ماشین را باز کرده و با اشاره ای نابجا گفت:

-دم در بده بفرما داخل!

از خشم و شرم گر گرفته و خشمگین کیف سنگینش را محکم به صورت مرد کوبید. طوریکه مرد تلو تلو خوران به ماشینش چسبید.

-خفه شو بی شرف!

مرد به سمتش خیز برداشت که صورت از خشم قرمز شده امیرضا را دید و در کسری از ثانیه امیررضا نفس زنان رسید و بین آنها ایستاد و یقه مرد را چسبید:

-خودت ناموس نداری نامرد که مزاحم ناموس مردم میشی؟

-تو رو سننه؟ ناموششون بود، ولش نمی کردن به امون خدا!

مشت محکم امیررضا بر دهان مرد پایین آمد و با هم گلاویز شدند. مردم جمع شدند و هر کس چیزی میگفت. عاقبت مغازه دارهایی که از اول شاهد ماجرا بودند جلو آمدند و آنها را جدا کردند. اگر پادرمیانی مغازه دارها نبود، به یقین کار بیخ پیدا میکرد. جمعیت کم کم متفرق شد. مرد با صورتی خونی سوار ماشینش شد و با فحش رکیکی از آنجا دور شد. نگاهی به صورت پر اخم امیررضا کرد. ترسیده از واکنش امیررضا بازوی او را چنگ زد. خشم نگاه او، دلش را لرزانده بود. نمی دانست امیررضا از او ناراحت نیست بلکه از بی توجهی خودش به ناموشش، به عشقش ناراحت است. از این ناراحت است که همسرش را در آنجا رها کرده و به سراغ ماشینش رفته است. پری شرمزده صدایش کرد:

-امیررضا جان؟!

بغض کرد و ترسید:

-ببخشید. بخدا شیشه اش دودی بود نتونستم ببینم توی ماشین کسیه. من فقط بهش.. بهش تکیه دادم. نمی.. نمی دونم چرا.. چرا بد برداشت کرد!

امیررضا در اوج عصبانیت به قامت لرزان او لبخند زد و دستش را به حمایت از او دورش انداخت:

-حالا چرا مثل بید می لرزی؟ مگه من حرفی زدم؟

نگاه پر آب پری بالا آمد و در نگاه جدی امیررضا قفل شد. معصومیت این نگاه آب شد بر آتش خشم امیررضا.

-اگر من عصبانی شدم به خاطر اون مردک بود نه تو عزیزم. دیدمت که کنار ایستادی و اون عوضی چکار کرد. نمی دیدم هم اونقدری می شناسمت که فکر بی خود نکنم.

-یعنی... یعنی ازم ناراحت نیستی؟

-هستم. ناراحتم چون نباید باهاش دعوا می کردی. هر چند اونو خوب سر جاش نشوندی. ضربه ات حسابی یارو رو گیج کرد. ولی کارت خطرناک بود.

پری غرید:

-آخه عوضی ..عوضی ...میگه دم در بده بفرما تو...

اخمهای امیررضا در هم شد. حرکت مرد را دیده بود. از خشم بر خود لرزید و دستانش مشت شد. اگر مردم جدایشان نکرده بودند معلوم نبود چه بلایی سر مرد مزاحم می آورد. پری متوجه اشتباهش شد و از ناراحتی لب گزید:

-ببخشید.

امیررضا نفس عمیقی کشید و دستش را زیر بازوی پری انداخت و با محبت به پری نگریست. این زن پاک بود. گناه بی غیرتی مزاحم و بی مبالاتی خودش برگردن او نبود: -ولش کن عزیزم. خدا رو شکر به خیر گذشت. بریم دیگه کلی کار داریم. ما که نمی تونیم برای هر اتفاقی خودمون رو بکشیم.

پری برای رها شدن از ترسش به امیررضا تکیه داد و به سمت ماشین او راه افتاد. هنوز بدنش از حادثه ای که پشت سر گذاشته بود می لرزید. غیرت امیررضا را دوست داشت. غیرتی که او را نشانه نگرفته بود. تکیه دادن به این مرد را دوست داشت. مردی که غیرتش برای محافظت از او بود نه محکومیتش.

سرش را به سمت امیررضا که مشغول تماشای ویتترین مغازه بود چرخاند:

-امیررضا جان؟

لبخند امیررضا به رویش پاشید:

-جان امیررضا!

یک شیرینی دلچسب ته دلش، ته نشین شد:

-جونت سلامت آقا! نگفتی نظرت چیه؟

-در چه مورد عزیزم؟

-در مورد لباس عروس.

دستش در میان دست بزرگ امیررضا گم شد. با لبخند و چشمهای ریز شده به امیررضا نگریست. امیررضا شانه ای بالا انداخت:

-اینجا همه برای خرید عروسی میان کسی کاری به ما نداره. منم دلم میخواد دستای خانمم رو بگیرم!

-من حرفی زدم؟

-نه، نگاهت شاکی شد!

خندید. امیررضا او را خوب می شناخت:

-نگفتی نظرت رو!

-نظر من نظر خودته خانم گل.

-خب می دونی اگه اون لباس رو بپوشم، بابا ناراحت میشه. دوست ندارم غم توی چشماش بشینه. اگه نپوشم مدیون یک آدم مرده میشم.

امیررضا کمی او را به خود نزدیک تر کرد:

-نظر منم همینه. هر دو کار درست نیست. یک پیشنهاد بدم؟

-بفرما.

-نزدیک خونه مژگان اینا یک خانواده زندگی میکنه که دخترشون داره عروس میشه.

-خب؟

-وضع مالی جالبی ندارند. اون دختر بچه یتیمه و پدر نداره و مادرش با زحمت و با آبرو بزرگشون کرده. اونم مثل هزار تا دختر دیگه تو حسرت لباس عروسه. به نظرم میتونیم لباس رو بهشون هدیه کنیم و بگیم که اونو پدری برای دختر ندیدش خریده، ولی دخترش قبلا عروس شده بوده و بهش وصال نداده ، اونم میخواد برای شادی روح پدرش ببخشدش. فکرکنم اینطوری اونا با خوشحالی قبول میکنند. از یک طرف دل اون خدا بیامرز شاد شده چون واقعا دختری از حسرت لباس در اومده و از طرف دیگه پدرت خوشحال میشه.

پری با خوشحالی به سمت امیررضا چرخید:

-وای راست میگی؟ این عالیه امیرجونم!

امیررضا با لبخند به او نگریست و با نگاهی به خلوتی اطرافش گونه اش را کشید:

-از این حرفا تو خیابون نزن کار دستمون می دیا!

پری با خجالت چرخید:

-سوء استفاده چی!

صدای خنده امیررضا بلند شد.

-ببینم تو این خانواده رو از کجا میشناسی؟ دست خیر داشتی و من نمی دونستم؟

امیررضا دوباره به او که فاصله گرفته بود نزدیک شد:

-نه عزیزم من به این خوبام نیستم. همسایه ها برای اون دخترخانم، جهیزیه جمع میکردند که مژگان با خبر

میشه. من از اون شنیدم.

بغض آلود جواب داد:

-یتیمی درد بی درمان یتیمی!

امیررضا غم خانه کرده در صدای پری را تشخیص داد و فهمید فکر محبوبش به کجا کشیده شده است.

-خب خب یک جنبه خوب از این کار رو در نظر نگرفتیما؟ البته جنبه خیلی مهمش رو!

چشمان اشک آلودش را به همسرش دوخت:

-چی؟

-اینکه من می تونم خانمم رو ببرم اون مزون خوشگله و یک لباس خوشگل براش بخرم.

جهت دست امیررضا را دنبال کرد و به مزون بزرگی رسید که در میان چند مزون دیگر محصور بود. لبخندی به

روی او پاشید:

-نخریم. کرایه کنیم. یک شبه نباید خیلیم خرج بتراشیم. توی این شهر دختر حسرت به دل زیاده!

دل امیررضا بیتاب بوسیدن فرشته زمینیش شد. دستش را به آرامی فشرد تا خود را آرام کند:

-هر چند من دوست دارم بخرمش ولی، چشم هر چی عزیزم بگه. بریم خانمم؟

-بریم!

نگاهی به صندلی عقب انداخت و چشمهایش را بست. هنوز با دیدن کاور لباس عروسی که گرفته بودند، دلش

می لرزید و قلبش تند تند میزد. لباس از جنس ساتن و دوشین بود. صاف و لخت بدون هیچ پف و حلقه ای،

روی اندامش مینشست. آستینها و یقه لباس با گیپوری ظریف و ریز بافت پوشیده شده بود و روی سینه و جلوی دامن لباس، گلدوزیه‌های ظریف شده بود.

لبه‌ایش را لمس کرد و به تجربه شیرین لحظات قبلش اندیشید. همین نیم ساعت پیش بود که لباس را پوشیده و مقابل امیررضا ظاهر شده بود. امیررضایی که چشمان بی قرارش او را رصد کرده و اختیار از دست داده بود و برای نخستین بار لبه‌ایش را مهر محبت زده بود. مهری که درست به جای لبها بر قلب او نشسته بود. دست بر گونه‌های قرمزش کشید و لبخندش را فرو خورد و به امیررضا نگریست که حالا بیرون از ماشین مشغول جواب دادن به تلفنش بود. بالاخره مکالمه تمام شد و امیررضا کمی هول سوار ماشین شد:

-چیزی شده؟

-نه. یعنی آره. نه یعنی اتفاق بدی نیافتاده.

-خوبی امیررضا؟ چی شده؟

امیررضا با چشمانی براق به سمت همسرش چرخید:

-عمه شدنت مبارک عزیزم. باید بریم بیمارستان!

کمی طول کشید تا او منظور امیررضا را بفهمد.

-چی؟ یعنی... یعنی بچه یوسف؟!

-آره عزیزم!

-وای خدا. زود بود که! نکنه طوریشون شده! آره؟

امیررضا در یک حرکت او را به سمت خود کشید و میان بازوانش محصور کرد:

-نه عزیزم. نه! فقط بچه عجله داشته هفت ماهه به دنیا اومده. میخواست عروسی عمه اش رو از دست نده. پری با شادی خندید:

-خدا رو شکر. بی نوا نگین. داده بود برای عروسی برایش لباس بدوزن. حالا چکار میکنه؟

بوسه ای روی سرش نشست:

-عوضش الان خیال همه راحت تره. چیز که زیاده لباس. الحق که بچه ی وقت شناسیه!

و او با غم به پدرش اندیشید که دوباره مهمان بیمارستان شده بود و قرار بود برای عروسی او مرخص شود:

-آره وقت شناس وقت شاسه.

این تولد خوش یمن باعث شد پدرش زودتر مرخص شود و عمه خانم بعد از چند ماه دوری آشتی کند و بازگردد. تا هم نوه برادر را ببیند و هم در جشن ازدواج او شرکت کند. در واقع با اصرار او و یوسف و پا درمیانی بی بی، آقاجان و پدرش عمه زهرا را بخشیده بودند و حالا مثل روزگار قبل همه با شادی کنار هم بودند. دل خودش مدتها بود عمه را بخشیده بود. عمه ای که باعث رنجش شده بود در ذهن او بیشتر خوب بود تا بد. یار غم ها بود و دوست دوران کودکیش. عمه زهرا با همه زخم زبان زدنهایش و کارهایی که کرده بود هنوز در قلب او جایگاهی عزیز داشت. عمه زهرایی که نگاهش رنگ پشیمانی داشت و قامتش از همیشه خمیده تر دیده می شد.

جشن نامگذاری نوزاد با جهاز بران او همزمان شده بود. صبح جهاز برده بودند و حالا همه جمع بودند تا نوزاد را نامگذاری کنند. پدر و پدر بزرگ نگین نوزاد را به آقاجان سپردند و آقاجان با اشک نوزاد را به فرزندش سپرد. حسام با بغض نوزاد را به خود فشرد و با تشکر به چشمان اطرافیانش نگریست. اذان و اقامه در گوشه های نوزاد داده شد و امیرحسین نام گرفت. امیر تا امیر زندگیش باشد و حسین به یاد پدر بزرگ شهیدش. بچه سرخ و سفید در میان دستها جا به جا و باعث خنده همه میشد. چون به جای گریستن با چشمانی باز مشغول رصد کردن اطرافیانش بود. در آخر امیرحسین در آغوش او نهاده شد و یگانه با لبخند به پری و نوزاد نگریست:

-ان شالله بچه خودت پری جون.

جمع یک صدا آمین آرامی گفت. شاید در ذهن همه یک چیز میگذشت. آن هم اینکه پری می تواندست مدتها قبل فرزند خود را به آغوش بکشد. اما در ذهن پری فقط یک چیز بود. در آغوش کشیدن فرزند خودش و امیررضا به شیرینی شهد عسل خواهد بود. امیررضا به پری نزدیک شد و با سر انگشت، گونه امیرحسین را که با اخم به او می نگریست، لمس کرد. سرش را نزدیک گوش پری آورد:

-من به یکی قانع نیستم. قبلا هم گفتم شش تا. اووم، اولیش هم دوقلو باشه.

پری خنده اش را قورت داد و با چشمانی که خنده در آن برق و گونه هایی که از شرمی شیرین گل انداخته بود، به همسرش نگریست. تجربه شش ماه زندگی مشترک قبلیش هم باعث نشده بود که شرم او از شنیدن حرفهای امیررضا بریزد.

-امر دیگه؟ سفرای دیگه ندارید؟

-دختر باشه لطفا!

پری طاقت نیاورد و صدای خنده اش بلند شد. اطرافیان نشان طوری وانمود میکردند که توجهی به آنها ندارند اما تمام حواسشان به برق خوشبختی ای بود که در چشمان پری می درخشید. صدای آرام پدرش را، شاید همه شنیدند که چند بار زمزمه کرد "خدایا شکر".

فردا شب عروس میشد و باز دلش پر بود از اضطراب. اضطرابی که این بار برایش شیرین و دوست داشتنی بود. اضطرابی که با صحبت با همسرش، امیرش، آرام میشد نه تشدید. همه فامیل نزدیکش، جمع شده بودند تا او را در شب آخر همراهی کند. همراهی ای که متفاوت و شیرین بود. اتاقها جا نداشت و قرار بود مردها، داخل حیاط، زیر پشه بند بخوابند. چرا که خانواده کوچکش ترجیح داده بودند همه کنار هم بمانند تا در بین خانه پدربزرگش و یوسف پخش شوند. فقط سمیه و همسرش و دختر کوچکشان، به همراه یوسف و نگین، شب را در خانه او صبح می کردند.

صدای ساز و آواز از خانه به گوش می رسید و خانم ها حسابی شلوغ کرده بودند. مردها هم در حیاط بساط پذیرایی پهن کرده بودند.

یسرا مثل پروانه گرد او میگشت و اشکش لحظه ای خشک نمیشد و هر کس ملامتش میکرد، با همان حاضر جوابی ذاتیش پاسخ می داد "آبجیم داره عروس میشه. حالا براش گریه میکنم که فردا همش بخندم! آخه فردا اون قدر سرم شلوغه که یادم میره گریه کنم!"

یوسف و یاسر برادرانه، حمایت خودشان را اعلام کرده بودند و تمام کارهای جشن را بر عهده گرفته بودند. جشنی که قرار بود در بزرگترین تالار شهر برگزار شود. نگین هم علی رغم اینکه تازه زایمان کرده بود سعی می کرد تا در مراسم او بیکار نباشد و دائم در رفت و آمد بود و نوزاد خود را به مادر شوهرش سپرده بود. پدرش از زیر ماسک اکسیژن با لبخند و چشمانی خیس به شادمانی جمع می نگریست. حضور عمه و دایی اش به او می باوراند که دیگر تنها نیست. حس خوشایند تنها نبودن و خانواده بزرگ داشتن، تمام وجودش را غرق آرامش کرده بود. آرامش شیرینی که هر لحظه خدا را برایش شکر میکرد.

جمع اندک اندک از هم پاشید و همه برای خواب آماده شدند و کم کم خاموشی همه جا را فرا گرفت. در اتاقش به همراه شهلا، یسرا و شکرانه خوابیده بود. کم کم خواب همه را در برگرفت. این میان فقط او بود که میلی به خواب نداشت. تمام وجودش پر از حس خوبی بود که با پیامک های امیررضا به وجودش سرازیر می شد.

امیررضای کم طاقتی که سعی داشت با پیامهایش فاصله ها را بردارد. صدای ویبره گوشیش برای صدمین بار خلوت شبانه اش را برهم زد:

-خوابیدی خانمی؟

-نه. خوابم نمی بره!

-منم. امشب بهت گفتم دوست دارم؟

با شیطنت خندید و نوشت:

-باید فکر کنم!

-خیلی دوستت دارم شیطون خانم!

-منم!

-تو چی؟

-دوستت ندارم

چند نقطه گذاشت و دل به دریای عشق زد.

-آخه دوست داشتن کمه... عاشقتم!

این اولین اعتراف او به عشق بود و پاسخ آن بعد از وقفه ای کوتاه، صدای ویبره زنگ گوشیش بود. به سرعت پاسخ داد:

-سلام

صدای نفسهای عمیق امیررضا را شنید:

-می دونی داری دیوونه ام میکنی؟

-دلم نمیداد که!

صدای خنده ریز امیررضا بلند شد.

-خوب شیطون شدی ها!

-بودم!

-خیلی بدجنسی. می دونی که دستم بهت میرسه. حالا بازم شیطنت کن.

این بار او ریز خندید و به پهلوی چرخید.

-کاش فاصله ها نبود. کاش فرداشب بود. دیگه یک لحظه هم طاقت دوریت رو ندارم عزیزم.

-منم.

-پری؟

-جان پری؟

-می دونی دلم میخواست اونجا بودم و اون قدر محکم بغلت میکردم که باور کنم این تویی که با این لحن دلشین باهام حرف میزنی.

-خطرناک شدی آقاهه. یادم باشه که...

امیررضا میان حرفش آمد:

-هیس. بذار یکم از این حس خوب دلم پر بشه. بدجنس نشو دیگه!

لبخند روی لب پری پررنگ شد.

-خیلی دوستت دارم امیررضا.

-نه به اندازه من عزیزم. دنیام دیگه بدون تو معنا نداره.

تا نزدیک صبح صدای نجوای عاشقانه آنها به گوش پدری نشست که بر سر سجاده، سجده شکر به جا می آورد. صدای اذان که بلند شد. مکالمه آنها پایان یافت. گوشی را به قلبش چسباند و لبخندی عمیق زد. دست پیش برد و برای مردش نوشت:

دلم یک عاشقانه ساده میخواهد

یک دوستت دارم کوتاه که معنیش به بلندای تمام زندگی من است

دوستت دارم ای همه زندگی من!

با شادی از پشت مانیتور بلند شد و به سمت قاب عکس بزرگ داخل اتاق رفت. نگاهش روی عکس خودش و امیررضا ثابت ماند. در لباس عروسیش و با آن آرایش مات و زیبا، چون نگینی می درخشید. کنار مرد زندگیش ایستاده بود و سرش به سمت شانه همسرش کج شده بود. امیررضا در کت و شلوار دامادیش جذاب تر از هر وقت دیگر به نظر میرسید. دستهای امیررضا او را در میان گرفته بود و لبهایشان به گل لبخند شکفته بود. انگار در آن قاب، خدا هم لبخند میزد. سرش را بلند کرد و خدا را برای خوشبختیش شکر کرد. روی پنجه پا بلند شد و عکس را بوسید. قامت امیررضا در چهار چوب در ظاهر شد:

-من خودم اینجام ها!

به سمت امیررضا چرخید و هینی کشید:

-نرفتی هنوز؟

-نه عزیزم . نتیجه چی شد؟

برق شادی در چشمانش نشست:

- قبول شدم. قبول شدم.

امیرضا آغوش گشود و او به سمتش پرواز کرد. بوسه بر گوشه ابرویش نشست:

-من که مطمئن بودم. حالا چی قبول شدی خانم خوشگله؟

نفس عمیقی کشید و آرامشی را که به وجودش تزریق شده بود را با تمام وجود بلعید:

-کاردانی رادیولوژی دانشگاه اصفهان.

امیرضا روی پاشنه پا بلندش کرد و دور خودش چرخاندش.

-بگو عکاس شدی خانمی. نگفتم بهت. مطمئن بودم.

خندید. بلند و از اعماق وجودش .

-نخیر کی گفته؟!

-عکاس عکاسه دیگه. من از ظاهر آدمای عکس میگیرم تو از دل و روده اشون.

مشت پری بر بازویش مشت:

-بدجنس! اصلا برای همین اول رادیولوژی زدی هان؟!

-پس چی؟

هر دو سرمست از موفقیت او می خندیدند. امیررضا با شادی او را به خود فشرد و صوتش را بوسه باران کرد.

-اینم جایزه ات خانم دانشجو.

-زرنگی. فقط همین.

امیررضا با صدا خندید:

-چیز دیگه ام دوست داری؟

-پس چی؟ یک شام حسابی امیر پز، آویز الهی که قولش رو دادی و اوم...

نگاهش در نگاه پر شیطنت امیررضا قفل شد و تازه به معنای حرف او پی برد:

-خیلی بد...!

حرفش نیمه ماند و با دور شدن صورت امیررضا صورتش از شرم گل انداخت و قلبش پر از کوبش شد. امیررضا از شوق خندید.

-بقیه اش برای بعد!

در حال خوششان غرق بودند که صدای زنگ تلفن خانه بلند شد:

-حتما باباست. دیشب گفت زنگ میزنه تا بفهمه چکار کردم.

با جستی خودش را از امیررضا جدا کرد و به سمت تلفن خانه پرواز کرد:

-الو بابا؟

صدای غمگین یوسف برگوشش نشست:

-سلام دختر عمو؟ نتایج امتحان اومد؟

-سلام. آره. چیزی شده یوسف؟

-نه. به سلامتی قبول شدی؟

-آره رادیو لری!

-خیلی تبریک میگم. امیررضا هست؟

-صدات یک طوریه. چی شده یوسف؟

-گوشی رو میدی به شوهرت؟

با دستی لرزان گوشی را به سمت امیررضا گرفت. امیررضا جلو آمد و گوشی تلفن را گرفت:

-سلام.

...

-کی؟

...

-باشه. خودمون رو می رسونیم.

کنار سنگ قبر سیاه رنگ نشسته بود و دست رویش می کشید. نوشته سنگ قبر را خواند و آه کوتاهی کشید.

جانبا ز شهید حسام الدین سیادت. با لبخند به چهره دوست داشتنی پدرش، در قاب عکس، نگریست

-بابا جون جات خوبه؟ خودت خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود باباجونم. ۴ ساله رفتی. ۴ ساله که یتیم شدم و تو تنهام گذاشتی. ۴ ساله که نیومدم سرخاکت. از همون روز خاکسپاری. آخه بد قولی کردی. گفتی خودت می بریم دانشگاه. گفتی تنهام نمیذاری. آخه خیلی ازت دلگیر بودم. اما امروز دیگه دلم نیومد نیام. می دونید؟ کلی حرف دارم براتون. کلی خبر دارم. قطره اشکش روی سنگ چکید.

-نموندی رشد و بالندگیم رو بیینی بابا. نموندی بیینی پری کوچیکت بزرگ شد و بالید. تو تموم این سالها جای خالیت رو آقاجون پر کرد. کم نداشت برای یتیم های پسرش، اما من دلم برای آغوش تنگ شده. آغوشی که میدونم دیگه بهم نمیرسه. بوسه ای بر قبر زد:

-باباجون میدونم از همه خبر داری. می دونم فقط من بی معرفتم که بهت سر نمیزدم ولی دلم میخواد برات از همه بگم. گوش میدی؟ تو هم دوست داری من بهت بگم؟ نسیم خنکی وزید و شاخه های گل رز کنار قبر تکان خورد. پری تلخ خندی زد. انگار پدرش نشانه فرستاده بود: -بابا یوسف یک مرد واقعیه. یکی شبیه شما و عمو. با نگیں خوشبخته. نگیں همون کسیه که زندگیش کم داشت و من توی دنیا هیچ چیزی به این اندازه شادم نمیکنه که برق رضایت رو توی چشمای اونا می بینم. می تونم به شما بگم نه؟ عذاب وجدان بدی می گرفتم اگر یوسف خوشبخت نمیشد. می دونم که دعای خیر شما بدرقه اش شده. بابا خیلی براش خوشحالم.

باباجون امیر حسین داره پنج سالش میشه. باورتون میشه؟ یک شیطان کامل. از نظر ظاهر کپی نگیں شده ولی اخلاقش با عمو یسراش مو نمیزنه. از شیطنت امون برای کسی نداشته تا قاب شما رو می بینه میگه آقاجون کوچیک. آخه به عمو میگه آقاجون بزرگ و به آقاجون هم آقاجون. حتی این کاراشم شبیه یسراست. در میان گریه خندید:

- گفتم یسرا. یکی از خیرام درباره یسراست. باور میکنی اون دختر پر شر و شور براش خواستگار بیاد؟ اونقدر خانم و عاقل شده که همه روش حساب باز میکنند. داره پرستاری می خونه و خواستگارشم همکلاسیشه. باورم نمیشه می خواد عروس بشه. می بینی بابا، اینجا هم فرق میذاری. نیستی تا از اون اخم قشنگات که به امیر کردی، نثار خواستگارش کنی، ولی غصه نخور یاسر و یوسف حسابی نیومده ازش زهر چشم گرفتند و برای

یسرا بزرگتری کردند. هر چند از وقتی همه چیز جدی شده یک چشم یسرا و یگانه اشکه یک چشمشون خون. یسرا با قاب شما میخوابه. بابا میای به خوابش تا آرومش کنی؟ ما از پشش بر نمیایم. اشکی از گوشه چشمش روی سنگ افتاد و پخش شد. دست روی قطره اشک کشید:

-از یاسر هم بگم؟ یاسرت یک شبه مرد شد بابا. بعد تو نداشت آب تو دل یگانه و یسرا تکنون بخوره. از آقای و کمالات پسرت بگم؟ بگم که شده مایه افتخار محل. یگم اونقدری عزت و احترام داره که پیرمردای مسجد جلوش بلند میشن؟ رفت تو حجره کنار آقاجون و درس رو گذاشت کنار، تا مبادا خواهر و مادرش دستشون پیش کسی دراز بشه. حتی اگه اون کس من و یوسف یا آقاجون باشیم. می بینی؟ غیرتش به شما برده بابا.

قطره اشک دیگری از گوشه چشمش سر خورد. بغض راه باز کرد و کم کم صورتش از اشک سیراب شد خودش را روی سنگ رها کرد:

-بابا دلم برات تنگ شده....

هق هق گریه اش بلند شد و با تمام وجود گریست. طولی نکشید که دستهایی آشنا دور بدنش حلقه شد و سرش را بلند کرد و در آغوش کشید.

-گریه نکن عزیزم.

هق زد:

-دلم برات تنگ شده

-می دونم ولی گریه برات خوب نیست خانمم.

اشکها بی اجازه می باریدند. صورتش را بلند کرد. دستهای امیررضا جلو آمد و صورتش را قاب گرفت و با سر انگشت، اشک ها را سترد.

-میخوای بابات ناراحت بشه؟

-منو می بخشه؟ منی که این همه سال نیومدم سراغش!

-معلومه عزیزم. حتما می بخشدت. پدر و مادرا راحت می بخشن.

بوسه ای بر دستان همسرش نشاند و به سمت قبر بازگشت. دستی بر سنگ قبر پدرش کشید:

-می بینی بابا. من خوشبختم. بهترین مرد دنیا کنارمه و همراه روزها و شبهام شده. من عشق رو فهمیدم و عاشقی رو یاد گرفتم. کنار شوهرم بزرگ شدم و بالیدم باباجون. راحت بخواب که من توی بالاترین نقطه زندگیم ایستادم و خوشبخت خوشبختم.

نگاهش در نگاه شفاف و قدرشناس همسرش نشست.

-باباجون به کمک امیرم، دیگه نه کارم به بستری کشیده شده و نه مدتهاست دارو خوردم.
بغضش را پس زد:

-تازه یک ساله درس هم تموم شده و توی یک بیمارستان دولتی مشغول به کار شدم.
ناخواسته دستش روی شکمش کشیده شد. دست امیررضا هم روی دستش نشست. انگار پدرش روبرویش باشد
از شرم قرمز شد:

-باباجون خبر اصلیم مونده. ما داریم بچه دار میشیم. شما دارید بابابزرگ میشید. نوه بزرگتون به دنیا میاد. از
وقتی حسش کردم و حضورش رو فهمیدم، تازه تونستم درکتون کنم. بابا جونم من همه گذشته رو به گذشته
بخشیدم. من شما رو بخشیدم به این امید که شما هم منو بخشید.
لبخندی زد و دستش را روی سنگ کشید:

-راستی بابا. من دستم از قبر مامان کوتاهه. آخه دکتر تا شش ماه دیگه مسافرت رو برام ممنوع کرده. میشه
شما بهش خبر رو بدید؟ میشه بهش بگید دخترش داره مادر میشه؟ یک چیز دیگه هم بهش بگید. بهش بگید
میخوام مهریه اش رو به نام بچه ام بزنم. بقیه اموال رو هم وقف ساختن بیمارستان و مدرسه کردم. با اموال
شوهرشم یک آسایشگاه ساختند برای جانبازا. بابا جونم منو ببخش. دلم میخواد، حالا دیگه هر دوتون آروم
باشید. خداحافظ بابای خوبم. قول میدم زود به زود پیام دیدنتون.
با اشک دوباره سنگ را بوسید. دست امیررضا بدون حرف دور بازویش حلقه شد و بلندش کرد. کنارش ایستاد و
دستانش حمایتگرانه پشتش نشست.

-میشه بریم سر قبرای اون طرف تا این خبر رو به بی بی هم بدم؟
-آره عزیزم. حتما.

-امیررضا؟

-جان دلم؟

-تا حالا بهت گفتم دوستت دارم؟

امیررضا خندید و حلقه دستش را تنگ تر کرد:

-اینجا نگفته بودی!

خودش را لوس کرد و نزدیکتر شد:

-خب میگم. من عاشقتم!
 -اوووم تو قبرستون و شیطونی؟!
 هر دو خندیدند.
 -پری خانمم؟
 -جانم!
 -بهت گفتم من باهات خوشبختم؟!
 خندان سرش را به سمت همسرش چرخاند:
 -اینجا نه؟!
 -من با تو خوشبختترین مرد روی زمینم.
 چشمهایش برق زدند.
 -منم با تو خوشبختم. امیر بهم قول میدی؟
 -چه قولی؟
 -این که تا همیشه پیشم بمونی و تنهام نداری؟
 -قول میدم تا وقتی زنده ام پیشت بمونم.
 باور نکن تنهاییت را
 من در تو پنهانم، تو در من
 از من به من نزدیک تر تو
 از تو به تو نزدیک تر من
 باور نکن تنهاییت را
 تا یک دل و یک درد داری
 تا در عبور از کوچه عشق بر دوش هم سر میگذاریم
 دل تاب تنهایی ندارد
 باور نکن تنهاییت را
 هر جای این دنیا که باشی من باتوام تنهای تنها
 من با توام هر جا که هستی

حتی اگر با هم نباشیم

حتی اگر یک لحظه یک روز با هم در این عالم نباشیم

این خانه را بگذار و بگذر

با من بیا تا کعبه دل

باور نکن تنهاییت را

من با تو ام منزل به منزل

(شاعر اهورا ایمان) پایان

۳۰ مهرماه ۱۳۹۳

پاورقی ها

(۱) کری خوانی: قسمتی از شعرهایی که در استان اصفهان، خانواده عروس و داماد، در طی مراسم عروسی سنتی برای هم می خوانند.

(۲) مادر شوهر یا مادر زن (معمولاً مادر شوهر) به گویش اصفهانی

(۳) علایم بالینی آپاندیسیت حاد کاملاً متفاوت است. علایم میتواند کلاسیک یا متغیر باشد. علایم بالینی کلاسیک آپاندیسیت در کمتر از ۵۰٪ موارد وجود دارد، بنابراین اکثر موارد آپاندیسیت حاد علایم Atypical دارند. با وجود پیشرفتهای تکنولوژی در زمینهٔ تصویر برداری، هنوز هم hallmark تشخیص آپاندیسیت حاد، بر اساس شرح حال و معاینهٔ دقیق بیمار است. علایم بالینی کلاسیک آپاندیسیت بیاشتهایی و کسالت عمومی است.

• درد شکم: درد شکمی از علایم اولیه بیماری است که در ساعات اولیه پس از شروع بیماری، آغاز میگردد. درد اولیه مبهم است. ارتباط با فعالیت یا وضعیت بیمار ندارد. اغلب کولیکی و اطراف ناف است که ناشی از التهاب احشا و به دلیل گشاد شدن آپاندیس میباشد. با پیشرفت روند التهابی در طی ۱۲-۲۴ ساعت، درد در ناحیه R.L.Q (سمت راست و پایین شکم) متمرکز میشود. سپس به مرور درد بسیار شدید و پایدار میشود و با حرکت افزایش مییابد.

• تهوع و استفراغ: تهوع و استفراغ در بیش از ۵۰٪ بیماران رخ میدهد و اغلب به دنبال آن درد شکمی در عرض چند ساعت ایجاد میشود.

- بی اشتهايي: بی اشتهايي یک یافته کلاسیک در آپاندیسیت حاد است.
 - اسهال و علایم ادراری: بخصوص در موارد پرفوراسیون آپاندیس یا احتمال آبسه داخل لگنی دیده میشود.
 - تب: تب در آپاندیسیت خفیف است، مگر این که پرفوراسیون رخ داده باشد.
 - تاکی کاردی خفیف نیز در اغلب بیماران دیده میشود.
- پیشرفت بیماری از درد خفیف و مبهم، کسالت، بی اشتهايي تا درد شدید شکمی و تب و تهوع به طور سریع در اغلب موارد در عرض ۲۴-۴۸ ساعت رخ میدهد.
- (۴) افرادی که به اختلالات بدینی مبتلا هستند به شدت نسبت به شریک زندگی خود و در وهله بعدی به اطرافیان خود شک دارند و نسبت به آنها بدبین هستند. این دسته از افراد، به دلیل داشتن شک بیش از اندازه، ارتباطات بسیار محدودی با دیگران دارند و درمان آنان بسیار مشکل است و حتی به پزشک هم اعتماد ندارند. هذیانهای بیمارگونه در این افراد جدا از اختلالات پارانویا می باشد.
- (۵) در واقع خود آزاری هر نوع صدمه رساندن عمدی به بدن است که اثرات و یا علائم آن در بدن دیده می شود و در مواقع استرس و فشار عصبی صورت می گیرد. این بیماری با مازوخیسم متفاوت است.
- (۶) سادیسم لذت بردن از آسیب زدن به فرد مقابل در روابط ج×ن×س×ی. از اونجا که موضوع جز غیر مجازها می باشد از توضیح بیشتر معذورم:
- (۷) مثلث شناختی میگه: بین فکر رفتار و احساس یک رابطه است که فکر در قله اون و رفتار و احساس در اضلاع قرار می گیرند. شناخت درمانگرها معتقدند که این سه روی هم اثرگذارند. هر احساس از یک فکر منشا می گیره و رفتار از فکر
- (۸) خطاهای فکری یا ذهنی شامل:
- ۱- تفکر همه یا هیچ چیز ۲- تعمیم مبالغه آمیز ۳- فیلتر ذهنی ۴- بی توجهی به امر مثبت ۵- نتیجه گیری شتابزده ۶- درشت نمایی ۷- استدلال احساسی ۸- بایدها ۹- برچسب زدن ۱۰- شخصی سازی و سرزنش
 - (۹) مهارتهای ده گانه زندگی:
 - ۱- خودآگاهی ۲- همدلی ۳- ارتباط مؤثر ۴- روابط بین فردی ۵- تصمیم گیری ۶- حل مسأله ۷- تفکر خلاق
 - ۸- تفکر انتقادی ۹- توانایی حل مسأله ۱۰- توانایی مقابله با استرس

(۱۰) قله شاهانکوه با ارتفاع ۴۰۴۰ متر (بلندترین قله استان اصفهان) همچون نگینی تابناک بر تارک خلقت در منطقه زیبای فریدن (ایالت پارتیکان) در جنوب غربی استان اصفهان میدرخشد. قله شاهانکوه بلندترین قله استان اصفهان و بلندترین قله رشته کوه شاهان کوه بوده که در بیشتر ماهها و فصول سال پوشیده از برف می باشد.

(۱۱) چشمه خاچیک یکی از چندین چشمه کوه صفه می باشد. کوه صفه از محل چشمه خاچیک که سنگ کوه از خاک جدا گشته و دامنه کوه می باشد آغاز میگردد و در انتها به فضای سنگی مسطحی (صفه) ختم میگردد

(۱۲) غار قنبر: در جبهه شرقی کوه و در بالای چشمه خاچیک قرار دارد. از مسیر این غار و دیواره زیرین آن معمولاً برای آموزش صخره نوردی به مبتدیان استفاده میشود.

(۱۳) کلیمانجارو: بلندترین کوه آفریقا است. این کوه با ۵۸۹۵ متر ارتفاع، آتشفشانی نیمه خاموش است و در کشور تانزانیا و در مرز این کشور با کنیا قرار دارد. این کوه جزو قله هفتگانه دنیا به شمار میرود

(۱۴) شهرستان چادگان در غرب استان اصفهان واقع شده است. این شهر به دلیل کوهستانی بودن سردسیر است و به دلیل همجواری با دریاچه زاینده رود بسیار خوش آب و هوا می باشد و تبدیل به کی از مناطق ییلاقی و خوش آب و هوای منطقه کویر شده است.

(۱۵) دوستان این کراهِت ربطی به محرمی و یا نامحرمی پری و یوسف نداره. بلکه فقط به روایاتیه که در ازدواج فامیلی نزدیک نکوهش شده..هرچند با وجود ازدواجهای فامیلی در ائمه همیشه این نوع ازدواج رو از نظر دین محکوم کرد..در واقع حکم تام نداره..برای همین قبل از ازدواج فامیلی امروزه حتی علما مشاوره رو توصیه میکنند.

(۱۶) پارک ملی و پناهگاه حیات وحش کلاه قاضی در جنوب شرقی شهر اصفهان واقع شده است و جاده آسفالته اصفهان - شیراز از کناره شمالی و غربی آن میگذرد. مساحت پارک ملی کلاه قاضی ۴۷،۲۶۲ هکتار و مساحت پناهگاه حیات وحش کلاه قاضی ۳،۵۷۴ هکتار می باشد. در این منطقه رشته کوه هایی به موازات هم وجود دارند که جهت آنها شمال غربی به جنوب شرقی است. این پارک شامل رشته کوه شیدان و رشته کوه کلاه قاضی می باشد که این کوه نام خود را از دو ارتفاع سنگی گرفته که هر دو از دو طرف با شیب های تند که به دشت ختم میشود و به صورت دو برج سنگی برافراشته اند.

(۱۷) اگر کسی ازدواج کنه و شوهرش مفقود بشه...بعد دوباره ازدواج کنه و شوهر اولش برگرده..ازدواج دوم باطل میشه و زن به شوهر دوم حرام ابدی میشه!...برای همین در این مواقع دادگاه باید مفقودی مرد رو تایید کنه و زن غایبا، قبل از ازدواج مجدد، طلاق بگیره اون موقع اجازه داره که دوباره ازدواج کنه!!

نکته قضیه مادر پری برمیگرده به اوضاع نابسامان زمان جنگ...این مشکلات اون موقع زیاد پیش اومده برای همین حقوق دانه و مراجع دنبال راه حل گشتند و حلش کردند!! مادر پری فکر میکرده شوهرش مرده نه مفقود شده!!! برای همین هم این مراحل طی نشده و وقتی شوهرش زنده برگشته ازدواج اول باطل شده و ربطی به قضیه مفقودی نداره! البته من نخواستم فقهیسم کنم و قضیه عده و...رو بیان کنم...در هر صورت مادر پری میخواستم نمی تونست پیش پدر پری برگرده!!!!

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : آبان ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member208197.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member21564.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

